

4208
SIP

شماره	تخلص و نام	شماره صفحه
	۲	
۳۸	ولی - حکیم ولی الله باشی فوج دست	۴۷۱
۳۹	دبیر - میرزا حسین سجستانی	۴۸۲
۴۰	صالح - محمد صالح اصفهانی	۴۸۵
	ملحقات	۴۸۷
۴۱	سامانی - میرزا حسن لیسر عوم حکیم قاکانی	۴۹۸
۴۲	انجمن - میرزا اسحاق شیرازی	۵۰۲
۴۳	مجدالدین مرزا ابوالفضل ساوجی - اسم تجلی تخلص	۵۰۹
۴۴	میرزا محمد حسین لردودی	۵۱۸
۴۵	مشتقی - میرزا ابراهیم خراسانی	۵۲۲
۴۶	یزدانی - مرزا عبدالوهاب خان شیرازی	۵۲۹
۴۷	خاوری - مرزا محمد اسماعیل مارندانی	۵۳۰
۴۸	سکین - اصفهانی	۵۴۱

- ۵۹۵ سلک در احوال بولک
- ۵۹۶ ۴۹ شری - آقا میر محمد باقر طهرانی
- ۶۰۸ ۵۰ محمد حسین بحرانی راقم این کتاب
- ۶۱۰ نظم میرزا ابراهیم شری تخلص در سائنش نامہ و نامہ لگا

تمام دفترت - ۲۸ شہرہ اول ۱۳۳۱
روز پنجشنبہ

فهرست تذکره موسوم به گنج شائگان تصنیف آقا میر محمد قزقرطی بطور طهرانی ۱۳۴۲

شماره	موضوع و نام	صفحه
۲	دیباچه	۲
۱۲	درج نخستین که حاوی سبب شرح احوال شایران و اهل عظام	۱۲
۱۲	۱ آگاه - شایران و اهل عظام اردو شیر میرزا	۱۲
۳۳	۲ بیضا - امام قلی میرزا	۳۳
۴۰	۳ رنوان - سام میرزا	۴۰
۵۸	۴ سلطان - محسن میرزا	۵۸

سازمان بنیاد	تفصیل و نام	نشان صفحه
۵	عبدالباقی میرزا	۶۶
۶	جلال جلال الدین میرزا	۷۳
	درج دوم - در احوال شترانیکه در سعاد حضرت صدر آمده و مقادیریکه در محضر عالی سروده اند -	۷۷
	شرح نسب ذراحوال خدایگان عظم (ناصرالدین شاه)	۷۹
	حاجی میرزا آقاسی	۹۰
	میرزا تقی خان	۹۸
	نظام الملک میرزا کاظم خان	۱۰۵
	میرزا علی خان	۱۱۰
	حسین قلی خان	۱۱۱
	میرزا صدرالدین محمد	۱۱۲
	باغ نظامیه	۱۱۳
	قصر داودیه	۱۱۶

نشان شماره	مخلص و نام	نشان صفحه
	ذکر احوال شعرا بزرگوار در شهرت درج دوم اسامی آنها از سید	۱۱۷
۱	ادیب - عبدالحلی خان	۱۱۸
۲	اسحاق - میرزا اسحاق	۱۳۲
۳	آبانی - نصرالله	۱۳۶
۴	انیس - سرزا جعفر سر آقا سید صادق مجتهد طباطبائی	۱۴۱
۵	اثوب - میرزا ابوالقاسم نشی	۱۴۳
۶	آشفته - رضاقلی خان	۱۴۷
۷	بیدل - سرزا حاجی محمد کرمانشاهی	۱۵۲
۸	بحره - سرزا فرج کاشانی	۱۶۰
۹	جرس - میرزا مهدی طهرانی	۱۶۷
۱۰	خرم - عبدالمجید خراسانی	۱۷۱
۱۱	خاقانی - میرزا حبیب الله محلاتی	۱۷۴
۱۲	ذوقی - حکیم میرزا فتح الله بطائی	۱۸۲

- ۱۳ رفعت - میرزا مصطفی بناوندی ۱۸۹
- ۱۴ زین العابدین بروجردی - تخلص با بسم می نماید ۱۹۰
- ۱۵ سالک - میرزا محمد حسین اصفهانی ۱۹۲
- ۱۶ سرور - میرزا محمد حسین بناوندی ۱۹۵
- ۱۷ سروش - شمس الشعرا میرزا محمد علی اصفهانی ۲۰۲
- ۱۸ شهاب - میرزا ابراهیم تبریزی ۲۴۱
- ۱۹ شهاب - تاج الشعرا میرزا نصر الله اصفهانی ۲۴۴
- ۲۰ شیفته - میرزا ابوالقاسم بهدانی ۳۲۳
- ۲۱ صفا - میرزا عبد الحمید تفرشی ۳۲۸
- ۲۲ طرفه - میرزا فرج الله محملاتی ۳۳۱
- ۲۳ عجیب - محمد خلیل نازندانی ۳۳۹
- ۲۴ عبد المطلب کاشانی - تخلص ندارد ۳۴۶
- ۲۵ غنقا - میرزا جواد خوشنویس اصفهانی ۳۴۸

شماره	تخلص و نام	شماره
۳۵۰	فان - ملا حسین	۲۶
۳۵۲	فروغ - میرزا مهدی اصفهانی	۲۷
۳۵۹	فریب - میرزا عبدالغفار	۲۸
۳۶۲	قآانی - سررا حبیب الله شیرازی	۲۹
۳۷۰	کلهر - ملا حسین کرمان شاهی	۳۰
۳۷۲	محرم - میرزا عبدالوهاب کرمان شاهی	۳۱
۳۷۴	مصور - حاجی علی قلی نقاش اصفهانی	۳۲
۳۷۶	مطرب - آقا علی اکبر عبدانی	۳۳
۳۷۸	مهدی - میرزا مهدی منشی	۳۴
۳۷۹	نامی - سید مهدی طباطبائی	۳۵
۳۸۵	نثار - میرزا مهدی خان کرووی منشی ثانی نظام	۳۶
۳۹۶	وصالی - میرزا رضا مازندرانی	۳۷

الطباصنه
در احوال
و متعلقه
رضا خان مخلص
با و تمام
محرمانه
تاریخ
تدریج
سجری

بسم الله الرحمن الرحيم

رخسده که بری که از کج شایگان سرخا طر شایسته عنوان و اوین و زیور و باچه
 و فایز آید ذکر جمیل خداوندیت بهر بر باز که عز و مذلان سخن طراز و نیکه سبحان
 بنر پرواز از انعت شرح صدر که اعظم آیت علو قدر و عطیت بسط خیال که جوب
 و جت اقبال است غایت فرمود و فحمد الله فحمد الله سبحان
 ملکوتش در مقام لود و قوت متوقف و صدر نشینان محفل مدبره و لا سوتش قصور
 ما عرفناک معترف بری از ملاحظه عیون است و لا بد که لا اجناسش کواه
 و مری بجای طر و طنوت که عیب عین لا قواه در هر کجا که چشم کشایم حاضر است
 کویا درون دیده ما بود جای و ذات برحق و پستی مطلقش پید اتر از چهر
 هست و کمالات از صهای شاه و صفاتش هرست او بخود پید او پستیها
 الله نور السموات و الارض مثل نور کسکوه فیها مصباح
 در جهان جز نور حق تا بند نیست وین نمی بند کسی تا بند نیست

بنده شوی خواجه تبیینی
هر چه غریب دکان باشد نهان
هَذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا قَدْ فَضَّلْنَا الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ

دوست بنده و چون فانی بقیامت
دست زنده دولت عشق جاوید و بادشاهی
هر دو کونش پاینده کلامش
مَابِطْنُوعٍ عَنِ الْهَوَى اسْتَوْفِرْنَا شَرَّ مَا نَشَرْنَا إِنَّهُ هُوَ الْأَوَّحِيُّ الْحَكِيمُ

خدا ایراد دوست بلکه مقصود از هر چه است
دست چنانچه رسید کاینات و خلقات
موجودات رسول این علت آفرینش
زمان و زمین مبط الوحی و مبلغ الامر و

خیر فریش آبا و آجدها
اکثرها نائل و آجودها

شمس ضحاها هلال لیلها
در نقاصها ز برجلها

پسر شوق را مهر و مهر نبوت را
چهره دیده آفرینش را انسان و انسان نبینش را

قلب و لسان شاهدی نظیر و نذیر
دلیز و پذیر مصطفی ختم رسل خواجه پیغمبران

که قبل از بگوین عالم شود و تریزین
نقوش موجود

صورت اول که تم نقش است
بر وجهی و احمد نیست

فَاحْمَدُ الْمُصْطَفَى مِنْ رَبِّهِ شَرَفًا
إِلَهِهِ قَدْ أَنْزَلَ الْآيَاتِ وَالسُّورِ

پیغمبر اقی لقب ناشی نسب که دریا می حقیقت را
قدسی است تیم و بنای شریعت را

رکنی است عظیم حب افروزان که بر تاج دین است
و نسب را تا جو زلف لیلک الشان

طفیل پستی ذاتش بلند و پست جهان
بنده و پست جهان خود نه بلکه مستحسان

بِهِ الْيَتِيمُونَ قَدْ تَمَوَّأُوا فَجَاءَهُمْ
كَالْوُحِّ لِلْجِئَمِ وَالسُّلْطَانِ لِلْجِئَمِ

و آل طهار و اصحاب طایب او که افلاک عصمت و طهارت را
در آری

تا بناک اند و مقصود کلی از احاطه آتش و باد و ارتباط آب و خاک

دیباچه

السَّائِقُونَ إِلَى الْمَكَامِرِ الْعُلَا وَالْحَائِزُونَ غَدَاةَ الْكُوثِ

هر یک از برای تیسید بنای شریعت و تمهید با طوین و ملت قبول رحمت کردند
و ترک راحت گشتند و لا را بیلان در دادند و رضا را بقضا سپردند و لذت

چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان ولایت جمعی را ایزد پاک

فَلَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْوَقْفَ فِي الشَّيْءِ وَكِي رَاخَوَاجَهُ لَوْلَا ك

انت مَنِّي عَمِيرًا لَهُ هَرُونَ مِنْ مَوْحِي سِرِّ وَنَصِيرِش خَدَا كَفْتُ وَخُودُ كُوكِبِطِ الْعَطَا

هَاعَلَى بَشَرِكَيْفَ بَشَرٍ رَبِّهِ فِيهِ نُجْلِي وَظَهَرَ

فَوْسَهُ فَوْسُ صُعُودٍ وَنَزُولٍ سَهْمُهُ سَهْمُ فِضَاءٍ وَفَدَدٍ

نام او در نامه ایجا و حرف اولین ذات او در دفتر توحید فردا شتاب

عَلَيْهِ أَوْفَى سَلَامُ اللَّهِ مَا سَجَّحَتْ وَرُقُ الْحِمَامِ عَلَى خَضْرَاءِ افْنَا

اما بعد چون خدای تعالی از وجود معبود دارای بافرینک و برای دخیل

لَسْكَرِ سَكْنِ كُثُورِ كَشَايِ دَاوَرْدَا دَكُتَرِ فَرَشْتَه نِهَادُ وَفَرَشْتَه شَرَشْتَه عَدَلِ دُورِ

سند آرای ایوان جم و پستم پرداز مملکت عرب و عجم جوهر رحمت الهی مصدق

فیوضات نامتایی او رنگ ملک افروز کرم تلج سخا غنصر هشتم روح سخن شخص

کمال جان خرد پیکر جلال ناموس عدل کف زمان قانون جود اصل ان دریا

نعم کنج عطا بلای درم غیث حیا بزرگ بار خدای که چون خدای بزرگ

ز کم و کیف برون و ز چند و چون برتر ثجا و ز قدر المدح حتی کثاته

باحسن ما پیشی علیه لغایب بنده جایش سپهر شرمندۀ رایش مهر

انجمن چشم ما پیش چشم تیرش پر نایبش را مسکون خورشیدش جام بهرامش غلام

ناصرالدین خاری

برهمنش خطیب کیوانش رقیب خدوش روان جزه اش نطق شبش غم خشمش خرم

محش مجور را محش سماک بپشت هو البدر لکن لبس لبست و نو

حجاب و نور البدر بستر الحجب هو البت لکن غایه البصر و الفنا

هو المحر الا ان مورد عذب السلطان الاعظم و الخاقان ال

الا کرم ظل الله تعالی فی الارضین قهرمان المار و الطین ابو العشق و النصر و الظفر

خدا الله لکه و یجری فی بحر المرات فکله اورکت سلطنت رازیت و دیگر داد

و منت و افزنها و از فرس مبارک افتر جمشید فروغ خیمه خورشید یافت

و ازین انکشت سمایون انخسری بشتری پرتو اذاخت سانی کمرهای تیرکاست

و سوار باثریا مبابات برخواست دولت غلام و بخت مساعد جهان کلام

او هم لیالی و اشب ایام رام و کردش کردوش بروقی مرام بپشت

ملک التزمان و اهله و نصرت احکامه فی ارضه و سماءه

و با قضا حین تدیر و استصواب ای ملک آرای محک پرای خباب جلال تباب

اشرف انعم و خداوند کارار رفع اعظم صدر الوزراء و اجل الکفاة اعطاء الدلو

العلیه میسر نصر الله شخص اول دولت و صدر اعظم محکم ایران مبرهنا آفاخان

نیخته اسد الله که فرطعت است چو آفتاب که طالع شود زرج اسد

ادام اندا جلالت که رای رزین و خرم تنیش در بست و کسود کار و کاست

و فرود ملک دید و بنیا بود و باز دوی توانارایت عدل و انصاف بطرد جنود جور

و عتاف افراشته و دست تپا و شازاد اقطاع ارباع جهمان منقطع و کوا

داشته تا رسم اعتساف نابود و جنود جور مطرود و زهر و دام ماند چو سنج و کما

غاب

جمع چند معنی کلاه خود

قهرمان
بایم بر وزن پهلوان کافر را گویند
پران

دست سرزد و دخل در منزل و دامن ظلم و جهول و سبزه و قسول بی بیابان
 تابان باز تلوگشت و شیرمراز آهوا آنگاه معمار رعایت شاهنشاهی و رعایت
 استنای را برمت الکاف ممالک و اطراف ممالک روان داشت و بین
 تصرف حسن تو قش مطوهای جهان معمو و منطقات بلدان مقرر شد عمارت
 فلک بنیاد و بناهای عالی نهاد از مساجد بلند ایوان و مدار پس سپهر بنیان و بنا
 مذہب و خانقا و مذهب و مناظر و کلس و قصور میزوش و اسواق رنگین و دولت
 بی شبه و قرین که غرافات بر یک با شرفات سپهر برین لاف همسری زند بک
 برتری جوید خاصه در مرز می و تحکما که که مطلع سعادت است و مشا حلات
 و متراویای ولت چند که شماره اش در دهم کجده پستاره شمش بر نسج بنیانها
 تا بر جانشین جند بود نمونه سعادت خرابی آبادی بدل شد و وادی بنیاد
 مساکب و مار معابر طبار آمد و گام شیران مقام دلیران جات اربک
 مانند جات اربعه زمین زمست ارم یافت و حرمت حرم نظم محکم و وفاء
 رعیت و ضبط امور و سده تنور به حد کمال رسید و اعمه الی کامل یافت و
 کار دولت مأمون از قسور آمد و مصون از فتنه و کشت

حط
بر طرف اوست

مطمون
چایکی که در زیرین کینند

مسنو
بروزن تلوگشت را گویند

مزشین
بفتح اول و سکون بایند
وزاء نقطه و از زمین گویند

سعد
نام شهریت در دهم نزدیک
که از ناماد و الفهر و بهشت
و دی گویند
ادی
مجلس

شعور
چایمانیکه نزد یک بنا
و شمش باشد

بد تو شرقا لادض والغرب
 از نیل نیل نعم و محیط بیط کرم بهر شهری نهری روان کرد و بهر تثنه رشتنه
 و تکیا به پند خلل ملک و ملت کند و دفع غل دین و دولت نماید در تربیت و
 تقویت قضاة مجتهد و غراه مجاهد و تحریص حماة دین مسین و تشیع و لاه ملت متین
 و پاداش حقوق و کفر حقوق در انفا و احکام و ایتام جمعی چیل

کفر
بفتح اول و سکون بایند
کافا نیکی و کافا به
کرویند

مهند دل داشت و جذبی کافی فرمود طوائف طلبه علوم را و طوائف مقرر و معلوم
آمد و اسباب توفیق میاگشت و رسوم تحصیل فضایل و فنون از اصول و فروع
و مقول و مسموع توأم دیگر گرفت و رواج دیگر یافت بدین
فلقد کفی الاسلام کل عظیمه و تحتل الاثقال من اعباله
بر معارف فرق اهل حال و ارباب کمال جنح بحکمت و نطق با طفت و نعمت
اصطفا عثمان پرورد و آفتاب عون و عنایت و سحاب بذل و رقتش را بجا
رجای فضحای هم و قصارای هم شرای عرب و عجم کی تابیدن گرفت و دگری
باریدن آن صخره صهارا یا قوت حمرا نمود و این از کل سراب گل سیراب بشکافت
برکت و از روی تربیت و علومت علی قدر مراتب رواتب مقرر داشت و جایزه
بی اندازه و صله فزون از حوصله عطا فرمود و بانعامات ذاعززه و تشریفات فاخره
و بیع من الاله میطره الذهی فینب فی خافانها الحمد للمجد
در تشویق خاطر ادبایی وادی حاضر و فضحای مجاور و مسافر چندان بهالغت فرمود
که اشعار آبدار چون زر خوش عیار در قضا و حوائج رایج گشت و در حضرت صدر
قبول بدست شعر خیر من یبکث ثبوت یافت در روزگار صدر سرفرازیست قدر با
از آنکه یافت قدر سرفرازی روزگار طبع موزون و ناموزون اعلی و است
و بزرگ و زیر دست و عموم مردم و قاطبه ناپس از عوام و خواص تکمیل فنون
فصاحت را غلب آمد و تحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه کج بکمر دادند و در
هنر خردمندانه معارف فضل شایع گشت و زخارف هنر ضایع بر پیدی لبی
شد و هر غنی مستبسی بر چه ناقص و خام بود و نکته تمام گشت و باعتبار اشتها را کج

عبارت
بروگرانی اغناج
فرق
جمع فزده است یعنی کج

بخلاف
بمعنی ظفر یا قوت است
بجری
اجبا
بمعنی اطراف است
قصار
بمعنی جود و عافیت

حافات
بمعنی اطراف است
بادی
بمعنی صحرائین
حاضر
بمعنی شایع

زخارف
جمع زعفران است و چون
القول بر تیش الکذا

غنی
کودن احسن باشد

دیباچه

بازار شعر و جوش غریب و هنر و دار الخلفه با بهره در کشوری هر دو انشوری که بسته دایم
ایام و یالی بود و حسته سهام چرخ لا ابالی ترک بنگاه کرده و بیج راه نموده روی
بری آورد و اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرائی عجم و عرب در پایه سریرا
بنا به دست داد که در مرور ایام و دهور و مضی عوام و شعور تا رسم سخن سازد
بذکرش این بازگشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع چشمی ندیده و گوش نشنیده
آن شعرائی نامدار و ادبای بزرگوار که تمامی آنها طلیق اللسان و رشیق البیان هم
هر یک ماطق بقض است و هنرشان مشت اغفل صیارت اخلاق رجال اند و سها
نقص و کمال اذ اذ قوا ثلبوا و اذ امدحوا سلبوا و اذ ارضوا رضوا و اذ
واذ اغضبوا و اذ اضعوا و اذ ارفع
تبتی سکت فنانند بهندی کا فور
هفت ایلم بجای و دکتور گیرند غنیمت هم لایضاد و فخر هم لا
بمخفرا اذ افر و اعلی انفسهم بالکبر و ازلهم حلد و لم یمتد لهم بالعبود
بدستخیم یوقرو شایانهم لایسنضغرا کیر فضل جان هنر کیمای هوش
الهام نظم سحر سخن منجر قلم هر یک با شعار و لید میطه او قضا
بی نظیر غزاک زبان زمانت و ابامی نامز از یوزبان مجامد اخلاق و محاسن
شیم و مدایح اوصاف و مآثر کرم جناب جلالت و ارفع اعظم و خداوند کار و
افخم دایم اقبال العالی را عبارات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات
بی و صمت احتلال و مخلصی کورت از سحر حلال از طبع و بیان و کلمات و بیان
سحرپازی و معجزه پردازی نمودند و پس از انشاد و حضرت صدارت سمت
انشاد و شرف اصهار و غرض قبول یافتی و از آنجا که آنجناب از رای رزین را

تین استباج بهر آن

طلیق اللسان رشیق
اللسان
هر دو کلمه از تصحیح است

صیاف
جمع میرنی است که
صراف باشد

سما سره
جمع مسار است

مطرا
معنی تازه و آیدار
غدا
در خان

رسمت
معنی صاف و درخشان

وصمت
معنی عیبات

انشاد
خواندند

غشخ ازین است و از هوش سخن نویش میاراشا خالص از معشوش
 و بر مراتب قدر و در اقسام طرز و مناجح سبک و محاسن سلوب کلام مستحضر و از منظر
 ادبی الشعر محی الجود و البأس بالذک ^{بنقبه} ارواح له عطران
 و ما المحدث لولا الشعر الامعاهد و ما الناس الا اعظم الخراث
 از کشف این رومی با خبر روزی در مقام مبالغه و تاکید تحسین و ترحیب شعر او اشاع
 ایشان بجا کفان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از فرط زمبندگی
 و کمال شایستگی اگر این میایح بر صفایح چهارم و مهر از لاجورد سپهر بنان عطار در
 با خانه مژگان مشتری بر کار در سماع زهره برقص آورد سیحار را پس اگر
 بیروی و دانشمندی سخن بسخ این لالی که هر عقدش شرم یک دریا کوهر از زنده است
 و رسک یک کردن اثر تابنده و بیک سلک منخرط و بیک رشته منظم و در بینه
 بچند و در سفینه جمع آید کنجی است شایگان که برای کان یافته و بی رنج و آسب نصیب
 افتاده و هنگام ذکر این مقال و گذارش این سخن تنوید با زوی هنر و خاتم محب
 و اویره کوشش هوش امین کوز الفضل عیبه ستمها هو العالم العلوه و الجوه
 اعضاد اطلسته العلیه نواب شایزاده اعظم عسک میرزا چون پور سینا بطور سینا
 حضرت صدارت را معکف بود و در آن بساط کردن بساط سعادت و درک
 صحبت مشرف و خداوند کار اجل صدر القدر و اعظم را بحال خبرت و نهایت
 در بت و بصیرت و تسلط وانی و مهارت کافی او در کشف و قایق و خل غواض
 اطلاع بر انواع کائنات سخن سازی استحضار بر امثال لغات درمی تازی و توفیق کامل و اعتماد بی
 و یعرف الامر قبل موقعه ^{فما له} بعد فعله ندیم

غش
 یعنی درج
 نوشتن
 یعنی شنیدن

ترجیب
 یعنی جانشین

صفیاح
 جمع صیفیه است که معنی صفاست

سلک
 رشته ایست که در وارد
 و امثال آن بدان در کشند
 منخرط
 یعنی منظم

عیبه
 یعنی خورجین است

خبرت و در بت
 هر دو معنی اطلاع و آگاهی

غواض
 جمع غامضه است که بمعنی
 باشد

دیباچه

از عنوان صحیفه احوال دی کمر خوانده و مجرب یا شیخ می از همام که مربوط علی
 علوم بود بهیشتش اقدام نیکرو انجام میداد و بی اعتبار اختیارش احمیا
 میفرمود از حال ادبایی با بر و بلغای دانا که مجمع قصاید قادر و شمس فراید توانا
 باشند استکشاف کرده و استسارت فرمود که کدام یک سزاوار این کارند
 و شایسته این عمل که با و رجوع و محول شود سزاوه اعظم از روی کرامت خلق
 و نبابت قدر و علوهیت و پاکی فطرت و حسن ظنی که در حق این بنده جانی طامشی
 سپاسی داشت و سالیان دراز در کف خصب و راحت در ریاض امن و دوش
 تنم و بر خور داری و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز بسیروی آزادگی و روش
 و مردمی و قنوت این بنده را ضامن کفایت مراد و اتمام و کفیل اتمام هر آرزو
 و کام بوده علی رغم آنکه بزرگم ایشان در شتایت درین بام لاجور و اندود
 که پیش از روی بیدلان کشد دیوا خواست که این ضعیف را آب رفته
 بجوی باز آید و کارهای پراکنده سپاسان پذیرد و روزی ناکامی و پریشانی سیری
 شود و محنت ایام چون ایام محنت سبر آید و آفتاب اقبال از مشرق سعادت شین
 و بر مظهره ارتفاع بخط استوار رسد زمک لبوی و زخورشید نورینیت
 در حضرت صدارت چنین اظهار داشت که طامش می که تخلص شعری است و پشته
 همه شعرا و از صورت طامش نمایل فضل باهر است و از خجیل سیرت دلای
 بصیرت ز ابر فروغ لالی نشش نره و پروین را خجالت افزوده و علوه مضامین
 نظم سرب کو اکب مرصوده فرموده خاطر و قاصد و طبع نقادش متفرع معانی کبراست
 و مخترع مباحی فکر رشتخ نقش نقاشش مدایع اسرار است و نفخه دمش میجی بدایع اشیا

اختیار
 یعنی آختانت

شکل
 از نقد صدادت در آغ
 و تقرق بر دود حال
 میشود

خصب
 فراوان

نبرد
 زور و توانا

سیری شد
 یعنی گشت

باهر
 یعنی در خنده

نشد
 یکی از منازل قراست
 اسم فارسی بر تاست که آن
 نیز از منازل قراست

سمع البديهة ليس ملك لفظه فكأنما الفاظه من ماله

برگاه رای ملک آرا اقتضایند و حکم محکم صادر آید که مقصدی ترتیب این دسترو

متعدد تألیف این مختصر کرد تا بین دروان تاب و توان دارد بکوشد و با فردی

دانا فی و خبرت و در خوش بانی و شناخت بعد از ملاحظه مناسب و نواختن

جواب بر زوایر که در دو اوین و دفا تر پر اکنده است بهنجاری درست و اسلوبی

نیک و طرزی مخصوص و روشی تازه و مطلی خوش بیک سیمط در کشد و بخیه ساد

که شاید تحفه حضرت صدارت و سزاوارش گاه دست وزارت باشد نظر متعین و

تصدیق اشرف و تشخیص و توفیق الاو

تمشی الجلود باقوام و لو وقفوا

اثر به مهر محرابانی ساز کرد و در و کوا

هنگام کام دما دانی آغاز نهاد آتم در کار یاری و سازش آمد و اینم بر سر غزل

و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم انجدا و نذر با انجام این حدت

بزرگ و ذمام این مهم خطیر ارا ده نافذ و مشیت جاری کردید روزانه دیگر طایفه

خدمت تقدیم کند و تقبیل باطوالا اقدام نماید مصوب بندی حضرتش توجه

کرده و در ذیل صفوف عاکفان حضرت در صفت امیکه داشت بازشت شانزد

اعظم نخست تهیتیم بر سر د و پس دین ثباتم اشارت فرمود پس از آنکه پاس

این سپاس سر بر زمین سودم و دوست بر آسمان کشودم و کشم زنی کار و کام

و خنی نوید و نام هیچ نبود از آسمان این حرکت کمان مرا که سمت این خدمت

و منت این دولتیم بنیر و زنی روزی کرد و بفرخی قنبت آید حالیا تا از لقا

و غوغای خاصه و عامه در کزید و بجا و آه بر آید و بجا آید و در دست و کلاه و در دست

فهرست
همین بود و این
و این

ز وایر
جمع زایر است یعنی
در خنده

مخبر
طرز و روش

سمط
رسانیت که گویند آن

حد
نفع یعنی نجات است
چند و چند

خنی و زنی
دو کلمه اند که مقام
تحسین است محال

آه
دوات را گویند

تن آسان
برودن بر آسان بود
و تن در دست باشد

چالاکي چپستی نه تن آسانی و سستی تحت از تائید حضرت باری یاری حبت و پس از
طبع غرا که پسنگان این آرزو در آن ترا دوست است معانت خواست بغرور اگر

مردم را خاطریست امر پذیر هر چه گویم بسیار گوید کیر

او دوات
جمع ادات است که آید
و آلت کار باشد

و باد امداد و دوات که این مهم خطیر را اصول و فروع اسباب و اوقات

این معینه معانی که تالی بسع المانی است با قد امش دست برود با تماشای پیر

بسع المانی
کنایه از فائده
تجارت

فضای شهر بلکه ادبای دهر از صغیر و کبیر و برنا و پیر هر که این سخن بپوش آید و

اکاهی بر کماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری و کلیت کبری موجب تصحیح

ایضاً اسامی من فیها خلده منقوشه بنی سمع الذکر والبصر

تقطیع
بیداریست
سر ز قادی
خواب است

خواهد بود و از متوله و تحسبهم انفاظا و هم رفود هر یک ستمهای در روزگار

که که بستایش و نیایش خداوند کار اعظم منظم ساخته و بلطاف آب زلال و حلاوت

نمایش
برودن تماشای
فوج

سحر حلال پرداخته بودند همچون آب شیرین غوغای کاروانی دشته و پسته آید

و بسته بسته آوردند و بوی درخ درین دوح و آرزوی گنج درین گنج می گفتند

معنی داخل کردن
فوج
حده جواهر

هذه حدائقنا الشجره و حقائقنا القهره و عنائنا السهره و محموله

مواد است فبسناء و فسناء الما لمو سخن گشایش بجان پرورده و روان پرورش

گنج
منصف بجانیدن

بخون دل بدست آورده بستان و درین بستان که هر قطعه اش زکات است

قیس
مراد از امر است
عرب است

برینست و غیرت کارخانه چین معاقل عقلاست الیه یلجأون و بساین

نظر فاست و فیما یتزبون نعم اکثر و العده است و نعم الطیر و العده

قیس
مراد از قس بر عده است
که بعضی است
مثل است

نعم الثمره و السلوه است و نعم الذر و العده نعم القرین و الذخیل است

و نعم الوزیر و الوزیر هو الجلیس الذی لا یغوبک و الصدیق الذی لا یغترک

اکا کاه بمیل بن النعام بن الضرم زهر بن البدن بن البحر نور بن المصباح فخر
الصباح ابو الفضائل اخو المکارم ابن المعالی شاهزاده هوشنگ بنک فیروز
برزگا و پس بوس منوچهر چهره دار شیر قاجار ترجمه احوال و خصال و ذکر اوصاف
و فضایل آن آسمان مجد و معالی که چنین آثار فضل او چو ستاره است پشما
از شهابت جاده و بناست قدر و کرامت خلق و رزانت رایی و علوت
و ستور بت و دوز و کار و فرط دانا و سلامت نفس و سلامت طبع و پا
طینت و خلوص فطرت و جمع فضایل و ترک زایل و کثرت نجا و خصلت حیا و
شدت یاس و کمال بطش و اصابت غم و ممانت حزم و یکاست عفت و راست
خاطر و جودت ذمن و نظام امر و نفاذ حکم و کساد کی دست و دل و صفای
آب و گل که در آن سرشت پاک و نشا هوش وادراک فراهم است من بند
که پار نعل از یاه لعل در انم و تیز سراب از قیصر شراب شوانم اگر بخوانم بجز ابستایم
و مقادیر و محاسن هر یک بر شمارم بمودن غمان بدم است و فرمودن بهلان بقدیم
و ففت و اهل العصر نذر فضله و ششلی عن فضله و احمید
فقالوا له حکم فقلت و حکمة فقاواله جلد فقلت وجود
فقالوا له قدر فقلت فقله فقاواله عزم فقلت شدید
فقالوا له عفو فقلت وعفه فقاواله رای فقلت سدید
فقالوا له اهل فقلت اهله فقاواله بیت فقلت فصبید
فقاویش بنخن هیچ در نمیکند بدان ماثبه که در قطره حبه پناور
پدر تا جدار بزرگوارش شاهزاده قاهر و مکرزاده مغفور برود و لیسه در روان

غلام
ارشد
ضرغام
شیر است

بنک خا
یازده سنی دارد و در
عقل و هوشیاری و کین
وقت و قدرت و زینت
مرا دارد است

بر نرسد
قد و قامت سگوه
و عظمت
شهابت
بزرگی و نفوذ حکم
سرمویند

سناه
شرف و شین

یاره
روزن چار و خلق
از طلا و نقره و غیره
زینهار دست نمایند

قنیر
کیا است

سلمان
نام گوی است

نیب السلطنه عباس میرزا طالب ثرا را هم از عهد صفروادان صبی آیات شمای
مجدد و کرم و امارات التبت و سید و البطلان نید را از عنوان صحیفه جمال و صفیه جمال
او بر آینه رای جهان نمای بد انگونه جلوه کرد که هرگاه چه مهر فروغش را مشاهده
نمودی بالمشافه فرمودی سبف صفال المجدد اخلص منه
و ابان طیب الاصل منه الجوهرا الموفقه چنان بهمدش آثار خردی پیدا
که فرق میستوان کا مواره را زیریر و چنان شیعه آثار رسادت و جلالت
او بود که میجو است از بهمدش کشاند و از کا مواره اش بر زمین نساخ
همام کشورش کند و دخیل در لشکرش نماید خست خاطر بر تیش ربکا شت و تان
تمامت اعیان مکرادگان دروس امراد قواعد حرب و رسوم طعن و ضرب
و مشق نظام و رشق سهام ممتاز آید و مخصوص کرد دیوسف خان که از اکابر
امیران ایران و مختار توپخانه و دلیران آن بود بتعلیم مراقب ساخت و بر
مواظب نمود هر روز از بام تا شام در میدان مشق نظام کیم هم ز سر نهنگان
در عرصه ادویها هوی بهم ز سر بازان در پهنه اوایا های با زیر
زهره کیوان زچه از رویین خم چاک در پرده گردون زچه از رویین
از مشق شقت همی بر دو بخ تعلیم و تقلم میداد و از آن زمان چندان بساز
و آهنگ جنگ با شتر و با پستمال توپ و تفنگ قادر آید که از آنجمله در فن بر آید
که بزرگترین بهر خسروان غازی است بدون کراف و ظرافت تا یکمیل مسافت
از آن مار مور او بار آتش بار و دلوله کلوله بر کلوله زند و سر صرخ از سطوتش
هنگام شکار از ایشان محجزه بر نیارد بلکه پر نخ را در بوم الهیاج صفاح السجود

شمای

جمع شمای است
و شمای بنی طبع است

شمال
چرخ شیر

صفال

بر وزن کتاسیم
مصدر است از تن

تین
دو بهلوی شیر را گویند

ابان
معنی ظاهر کردن است

طعن

زدن نیزه است

روین خم

کوس و دانه و نقره
بزرگ را گویند

زترین نای

کرنا و سیپور است

مار مور او بار

کنایه از جنگ است
زیرا که مور عبارت از بار است

و او باریدن صی
فردون است

ظلمه والنجون لهب الطعنات صغار خست و لمیدش که با
 آن مایه فرایش و دانش دید و با آن پائینش و نایش یافت کمال قدر او را در دست
 و اصابت بر شناخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقبال شایسته
 در اقران و اثر اب خویش مانند آرد و از کفایت ده سر و ده ماهه عصر کسی که در دست
 حلو خلافت شوش حفاثه میحی الحصاب فلان میحی ماثره
 تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و بر او فرو
 و از دیگران گرفت و بد و بخشود و کسوت منصب عظیم و شغل عظیم و ارادت
 و فرمانروائی تو پندانه که پشت پناه است و قلب لشکر و بازوی جیش است
 و باب ظفر و اسباب غلبه و نشاء و فزونی بر خشم است بد و بر سپردن اماکن
 مراتب مجد و کفایت و مراسم رشد و کفالت که با آن فطرت پاک و شربت
 نغز آمیزش شیر و شکر داشت و آلائش آب و کمر و چون طرف مستمر کان
 بود و ضمیر مستتر که من آن بآن و روز بروز و بر روز آمده مادر سن
 شانزده سالگی که مبداء ریحان عمر و عفوان جوانی و ان نشاط عیش و کامرانی
 حسن جمال کمال رسید و شوکت و جلال از اندازده و با عدال در گذشت و
 معصم صباحت کشت و سوار او بیعت
 غدا لیت حرب یلم الیث سبغه
 تا به پستی چهره پیا تا بخوابی فرو آب
 بحکم انقضای روزگار فطام واقصای
 و راه اهلا للعلی فاخصه
 و لمید رضوان مهد بر روزوی سایه

خوب
 لب
 زبان
 صهار
 صیغه مبالغه است از
 که بعضی همان گردن
 و آب و ن پیاده
 اثر اب
 جمع تراب است
 همزاد

محمد
 بزرگوار است

عفوان
 اول هر چیز است یا اول
 بهجت است

سوار
 بکرین است بدست
 او هم
 اسب سیاه است
 فطام
 شیر خوارگی است

و استحقاقش با نظام و حکومت محال گردید و ما اینکه سرحد ممالک عراقین و ایران
و کردستان پسته از ضرب تپاول و فرط چاول خسرو خان والی واکرا دلا ابالی
در استوای انقلاب مردمانش همواره از جنب و جارت در توشیش و اضطراب بودند
نامزد و نامور فرمود در همان صغر پس چون آن فرمود مردمان که بکلیل طبعی است
و کفیل نظم و عدالتش بهر جا فرستاده چون که دید برید و بر خنده ملک چید
در مایه فتنه را بر بست تا چاره از نظم پشماره برست و هر که متصدی خلاف
و نقدی بود مکافات نمود و بی نظمیهای سابق را تدارک مافات بطوری که
مخالفت و موافقت برستود و معاصد و معاندش تخمین نمود و تار عیت را
شاد کند و محکم را آبا و نخت نظم معاش و مقان داد و سپس ضبط منال
دیوان نمود احسن سلوک بلده و بلوک محال کرد و چون بر طایف و افکار و سناریا
پنجند شایسته را حال بنیمنوال بود تا سال نخستین از سلطنت خسرو بادا و بود
مروج ملت تازی محمد شاه غازی نور الله مضجع و و رواله مضجع که رایت منصوب
از تبریز بصوب طهران که مقرر سلطنت عظمی و مستقر خلافت کبری بود شمع کشت
در عرض راه شایسته را بجمع آوردی سپاه آگاه و احضار بدرگاه فرمود شایسته
بالشکری جبار فی جفیل کالبم الا الله لائلاء فی غیبه غیبه لایذرع
تپسوار بود کرده از پس کرد و فوج پیاده بود قطار را ز پی قطار
و ان شرزه اژدها که زعر آمد و می نمود کاکند و اندازد در موسی کوبسار
همچون زنان حالمه غلطی بر زمین واکند و کفند و کدک دشمن سنگ زبا
موریه خور و ولیکن چو بر مید صحر او کو و یکسره ز بنور بود و ما

تپاول
دشمنی است

بهن
بیمار و است را

بطبع
سقوط و باس است

معاصد
شش از عهده است که بمنای بود
و مراد باری
کننده است

مضجع و مجمع
هر دو معنی آگاه و اوچا
قبر است

جفیل
چشم است

دشمنی است
افزع
جمع ذراع یعنی پیراهن

موج کجوج البحر تحت غمامة
 مانند امکه سیلی میب خیزد و کوه را از فراز نشیب ریزد و بدریا پیوندد و در زبجان باز
 کیوان شکوه در پوست پس از و رو بطهران بواسطه آسوبی که در کرکان ترکمانان
 و در خراسان شاهزاده اسمعیل میرزا که خاقان مغول بود انقضی شد شاهر پسر
 و شاهنشاه حجاب و برادر را پدر برادر برپای داشته و در شاهر و دو ببطام
 خود سری افراشته و از کمال ملاوت که در نهادش بود پای ارادت بر بادا
 وسیع از نزد او امر و احکام و معید رضوان مقام همگام یورش هرات و اشطام انقضی
 فرد که از کرده و نهایت سخت روی و شوخ چشمی بجای آورده این شاهزاده بزرگوار را

مکذبه
 اسم مغول از کوه
 که خاکی
 رکض
 جستن است
 حوا
 جمع حافیه است که گشت
 سم باشد
 لوا
 علم
 هناد
 سرش

فقد ثیقن ان الحق في بدن
 وفد و ثقن بان الله ناصره
 حکم حکم و امر مبرم برادر نامدار ما بقرینه آن شاهزاده طاعی و کرکان شست و گردان
 کرکان گشت و با جیشی بهرام طیش و فوجی دریا موج که از بار قتیق آبدار و صاعقه و
 دوزخ شرار چون شیران صایل و ثبان ایل بر و ما پرا زین و جاهنا
 پراکین روانها پرا زار و دلسا پرا از قوم اذا شئت انك الفنا جعل
 الصدود لها مسالك اللابسین فلو هم فوق الذروع لاجل ذلك
 لوی ظفر فرجام بصوب شاهر و دو ببطام بر افراشت و خاطر پرا ختن کار از
 طاعی که با و خامت طریس ضخامت قبوس داشت بر کماشت نیروی نخت جوانی
 عقل پر بدون که پای با پای او ریزد و قطره خونی بر زمین تدریج کرد و بر و با پای او

سخت روی و شوخ
 بر و بدین شرف
 مترادف محکم
 ایل و صایل
 اسم فاعل است از حرکت
 القبا
 اشتبک
 یعنی اشتبک بعضی
 و خامت
 یعنی نقل
 طوس
 نام مردی است از عرب که کائنات
 مثل است

نفسه جبسته و ندبیر انصر
 و الحاظه ظبی و العوالی
 بخوشت لطفیاش میگرداند شیری که بنخیرش کشد بر بسته و بدرگاهش فرستاد

الحاطه
 جمع لفظ است یعنی نگاه
 جمع ظبی است شمشیر
 عوالی
 جمع عایه
 معنی

کند ز بخت جوان کارهای پسند
 بی شکست بود کار هر مرد جوان
 و پس از برای چیرگی بر بلاد و فکات
 ای سر عباد با آن لکر قیامت از جانب استر آباد
 و دشت کرکان روان و با این حشمت طهوری و شوکت اغری بی بدست
 خلعت للحرب اجمعها اذ ابردت واجلختی من لظاهنا ناعم التمر کو بیان
 کند ز بخت قاپوس کرد و از هیبت
 بگوشد تن قاپوس پادشاه لرزان
 پس از مقابل که چون مبتلا نمید
 بخشد لکر چو دریا ز صرصر
 بغزید شد چو سدر به نینان
 آن سپاه خو خوار و لشکر هارمانه شیران
 که بکرکان سینه زیا کرکان که نه که بکند در آید ز بکوشش در آمدند و شانه زده می بینیم
 با ابطال فریقین ابدال جانین کار مبارزت نما برفت بودند از مصادمست
 و مصارمت سیوف شعله آتش چالش چنان بالا گرفت که زبان اش از زبانها در گذشت
 و غوغای تل و دای از مجروح بشاه المذبح پوست و رو دای خون بد اکونان
 نامون روان گشت که فرج چون بخت نامان کوه و کریبان تل از آغار خون تا
 کنون تو کوئی لوده عشیق است یا سوده عشیق و از بهر سخام آن بهکاه وادان آن
 سینه زار و ز رستخیز زکر ز شیر شکارش زمر و تا کرکان بهمان پیرین
 یوسف است خون آلود و آن کا فر نعمت طاغی و تمرد یاعی که لوای فتنه
 و فساد افراخت و این شورش بر پای ساخت سخت حمله چو اور و پاره ساز
 گرفت و بست و فرستاد و تسلط
 فرجی طواغیت اللثام بصلم
 صلحاء تخبر عن جمع بلائیه
 جمعی را نجه غراب و طعمه کلاب و سینه
 صغور و سوز و ذره مار و مور ساخت و بقیه اسف در آن عرصه مجال
 کشت

بستن نمک است
 فکات
 باز کردن است
 طهوری و اغری
 از پادشاهان و پهلوانان
 اجمعها
 یعنی گرم میکنم
 جنب یعنی
 یعنی چینی
 شعله آتش است
 شید
 تو ساست
 شیره
 حشمت است
 بطل
 هر دو یعنی بجای و بجز
 حالش
 جلالت
 یکی از منازل فرات است
 شاه المذبح
 یکی از صورت های فکلی است
 خرم کشیده چیده
 از آن بخت
 تودیه
 تل است
 سینه
 جنت
 طواغیت
 جمع طاعت است در اینجا
 مراد از زردک
 کمر است

تنگ یافده از بیم جان مانند کوی از صولجان در اطراف سهول و جبال و کثافات
 سهوب و تلال پر اکنه ذرات وجود آن جزو غرازیل و فرق مخا ذیل از سطوت
 آن سپاه مضور بیاذمور و یکسره را بنسباید بر کند و ترا و بر افکند شعری
 و اذ انبستم سیه بک الشاء من الالبائل

و اذ انخضب بالدماء خرج من سود الغلال
 و از اسبان خلی ترا بخنجر نهاد که بجلوه طاووس اندوهم آتک باد و کینزک الطیف
 ردی لغیف موی پر پی پیکر مهر که از قامت افزاخته و طلعت افروخته شرم سر
 سی و قرص سپر و فئانه العینین فئانه الهوی اذ انقش
 سبخار و امجها شهاب بودند و معنی حور مفضولات فی الجنام
 خاص و عام و سپر کرده و غلام را بچک آمد و بدست افتاد و بدست
 فبغنی اذا اعطی و بغنی اذا سطا فلما هو الا البحر يعطى و يعطى
 و اسرای اهل سلام که بر و رایام گرفتار آن کرده و ابرین منش دیوانه ام کشته تانقا
 استرا و دوس از استخلاص آنها از استرا با سپاه فیروز را بیطام حرکت داد
 در آن بگام بلای و با عام و عموم خلق بدان مبتلا بودند مزاج شاهزاده از منهای
 اعتدال عدول داند که عارضه بدان عارض گشته خود بر آستان علی نمود و بکثرت
 نوازش و محطوفت آن پادشاه حجاب بنده نواز از سایر شاهزادگان عظام
 حکمرانان نظام مهت امتیاز یافت تا دیگر پال که بجزت مبارک بنوی را یکبار و
 دویست و پنجاه و یکم و دوم از جلوس آسایه خدا و آیه هدی بود دشت کرکان
 لشکر فیروزی از فرموده یکبار تنبیه ترا که ترک و کرکان کند و تدبیر طایفه از بک فغان

صولجان
 چون
 سهول
 جمع سهول است که بنی
 بیست است
 سهوب
 جمع سهول است که بنی
 بیست است

الغلال
 الذروع او سیرا حاشه
 بین روس الحلق و بطاین
 البطاین قس نخنا
 الراحه
 خیل
 شریک از ترکمان

سطا
 مشتق است از سطوت
 که از صولجان
 باشد
 ابر من
 یعنی ابر من است که
 ربنمای بدست
 طع

سمت
 معنی است از علالت

ترک
 ام موضعی است از جایی
 اقامت ترکمان

و غا
جنت است

نماید این شاهزاده کامکار و دوتیما که عظیم با سواران الذبافات و انظار
له خطر ان تقصیر الناس و الکتابت نظر بحسن ارادت و درایت و فرط کمال
و کفایت که در معظم مہام از و دیده و بر و رایام شنیدہ بخط ذخایر و عراست خیر
و ارای ملک رمی و تحکاک کی کہ ملک را بمنزلت جان است در تن و روان است
در بدن فرمود و چنانش استیلا داد و استیلا بخود کہ در کل ممالک و طول مساک
حکم او شد نایب فرمان شاه بیغریزی و اقبال و شوکت و جلال
بصد رزم امارت نشست و عدل فرمود فراشت رایت انصاف و جان ظلم گشت
فیوما بجہل نظر دالفرک عنہم و یوما بجود نظر دالفقر و الجبنا
در صیانت عرض و مال و حفظ اہل و عیال شاہزادگان و امارای نامہ دار و بزرگان
قاچار کہ با التزام رکاب نصرت اشباب ظفر دار لازمہ این ہم خطیر و خدمت
بزرگ است تغافل و اہمال و تسامح و اہمال نکرد و بار سال شمع و جود و ایصال
و تقو و پیاعی حبلیہ بطور آرد و در نظم و ولایت و رفاه رعیت با بذل کہ شترش در افوا
نیاید و و صفش در او نام بخند استہام نموده از عمدہ انجام این خدمت برآمد
اذا الذل و الاسنکنت بہ فی حلیۃ کھاھا فکان السیف و الکھذلیا
پس از عود موکب ہمایون بظہران و در وادار کرکان شاہشاہ حجاجہ دین پناہ نظم
ملکت باز در ان و مضافۃ آرا بعدہ رای رزین و حرم تنیش مقرر داشت
او نیز از رفت کامل و رحمت شامل و حسن سیاست و فرط حراست و نظم و
و عدل کافی طرف و نواحی آن پامانرا اندک کار خانہ چین بل بہشت برین پارسا
و در آن عمد و عصر زیادہ از حد و حضر تنظیمات خیرہ در سپاری جاری و اہل ریا

— 20 —

١٢١

صنعت

تجارت

الملة
الشديد من كل شيء

روزن

محمّد

کشمیر و کابل نمود و اشرف را بر قدر و شرف میفرود و کچو را از شهر و مظالم و فجور پرستان
میست آن قدرت دین کلک و بنا تا دهن این هفت را شرح و بیان

سایر بلاد نیز از زمین عدالت و حسن کفالتش از طراوت و صفا چون روضه ارم
طرب انگیز و دلکش گشت با بکله و مدت هفت سال علی الاقبال چندان در

آن سرزمین بسط این نصفت و دوا پرداخت و رسم جو و بیداد بر انداخت

که از کمال آبادی بلاد و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کنس رودیای خزر

بنظر شهری نمودی که سورشل از سرور بودی و حصارش از سیار پس از چیدال

بطلب ثار و تارک خسار ایسباب قرد و طغان از تراک دشت آمده و میباش

مجدد از خدیو زمان و دارای جهان باین شاهزاده آزاده که بری نفسه

فی همه اسد بته و فی کل عضو من جوارحه اسد حکم باین چنین صادر کرد

بجزر و رود خبر و وصول حیر جمع آوری سپاه کرده و بیج راه نمود و سختی رایت

سپرایت را ثالث مهر و ماه ساخته سنعلیهم مرتبین برخوا ند و با بخشی دریا چون

ساره عدد و فوجی رعد و خروش آسمان

تعرض منه للأفغان بجزر

تموج به الأسنه و الصنال و لیسج فی غدیر من دلاص

لحوم علی مشارعه التبال نهفتی کرد و در کشتی فرمود پس از اجتماع

ز خوف و احاطه صفوف شریط قتل و تبتک و لوازم اسر و هنب بجای آورده کردی

در بند اسار گرفتار و انبوی باینک خرمی و خسار روی بضرار نهاد و ببت

تمام دشت زکر کان ترکان پرتا بلی کریند از جنگ شیرزکر کان

ترکانان کاری که کردشیرش مکر دیتع تهنق بشکر توران

همچو دوا و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کنس رودیای خزر

خبر است
دریای از دشت

سور
بار شهر است

شار
خونخواهی گویند

سختی
سرو زن خدی و شایر

کویند لغت رویت

است
جمع سنان

نصیل
جمع نصیل است که می

پکان است

دلاص
زده را گویند

خری
خواری است

و از آنجا مطهر و منزه و بخت و سرور بسیاری که ما من عز و دولت و مانس حظ
و راحت و مغربس نال بخت و مغربس اقبال چشمش بود معا و دولت فرمود
نعل سهند اوست همانا کلید فتح کز وی شود کثا و کراهن چو حصا

تا ابتدای اتر از نیم صبح دولت نیز و ال و هنگام طلوع نیز شوکت و اجلال کیست
سلطنت بجلوس مبارک این پادشاه مؤید فرین و ما نو پس کشت بدست
جای بر اورنگ شاهی ناصرالدین نقش نامش بر زر خورشید و سیم گرفت
در آن اوان از فتنه و آشوب اگر انجستاری و اثر ار الوار از قهر و سبکبار
تا اهور و خورستان هر چه مسالک بود مهاکت و هر چه مسافت جانی افت
و محافت کشته در عرض شوارع و طرق هر خانی مفت خوانی بود هر سپهر زلی پو
و پستانی عبور و مرور از شهر شهر در کمال اشغال بود بلکه نزدیک بحال شاهانه
عالم پناه را مشهور رای جهان آرا و مکشوف خاطر خورشید مطهر بود که این
شاهزاده و الا تبار دولتیار

رو بهر کشور که آرد فتح باشد پشرو رزم هر لکر که پا زد مرگ باشد پشکا

و اذا بدانی موبک فکاته الضم المنیر

و اذا نهل للندی فکاته الغیث المطیر

و اذا رمی بمکبده فکاته الفقد المبر

اورا حکومت لرستان و عربستان نامور و بتیزه اگر ادوار بختیاری اختیار و

سهام الدوله سلیمان خاز که امیری بزرگ و اسپیدی نامدا

و انما مشهوره فی دهورنا لها غر و مشهوره و حمول

موبک
یعنی شکر کا
ندمی بخت
چو دست و پا
غیث
باران

بودی بر پیکاری شاهزاده نازد و از دارالخلافت با بهره با افواج قاهره و عروایای تپ
 شهر آشوب حد و کوب مانند آن دریا که بوج در آید و آنج از فیض باج گرای نجیبش در
 فتح و طغز روان زنی و نصرت از مین اقبال از مقابل و سپهر و زی از یار
 با عظمت و اقتدار و شوکت و استظها ضم الکتاب محمود لقا هم
 مثل البوث اذا هيجت لفقش روان گشت از پیش و راند از پس
 همه سپهر دزد که کان گتا و ر و آن شیران غنور و پلنگان جهور بر نظا
 که از خبث ترا دولت نهاد با شراست مار و زبوزند و کشت بلخ و مود و شاهزاده
 سعادتمند منکشف العداغه فی سطوة لوحک منکبها التناء لغرعا
 مانند نجم برجیس که رجم المیس کند آتش بر بار پاد و سوار شمر از بر افکند و اسب و آن کرد و پنه
 مخاطب یعطرن الحدید علیهم فکل مکان بالدماء غشیل
 و چون طیب شانی و زینت کافی هوا فستند و فساد آن زمره بنی و غنادر ازینانی و جبال
 و صحاری و قلال بر متع داشته شتران را منعطع ساحه اعیان و رؤس نظامه میگو
 بعال کال که قار و بدر بار کرد و نمود از فرستاد و هر چه از قبیل من عمل
 منکم سوء یجها لله فتاب من بعده و اصلح بودند و از مقله
 و منکر لهم يعرف الله ساعته رأی سیفه فی گفته و تشهدا
 کشته پس از جزائی بنزای منصب خویش بر گاشت و بر مرتع و مخیم خویش بداشت مع و دی
 از آنها از ریب و رعب شاهزاده شاهرا هر ب کرده بجن خیال و فرض محال که
 از آن در طه بر بند و از آن محضه بچند با کن حصین و محافل منبع که در و اسخ خیال
 داشته که شواخ آنها مانس فکلت البروج بودی و عروج و صعود بر آن از قبیل

کتاب
 جمع کتب است که بعضی
 لشکر است

غرضه
 حرکت دادن با دست
 درخت را
 نجم برجیس
 یعنی شتری

زینت
 چراغ

ولوح جل فی شمع الخیاط نمودی که بختند شانه زده سپاه را فرمان داد تا بر آن مستی ذباب
لاغر چون عتاب دلاور حمله برد و پیکر نمایند این لشکر بر عت سجوم نه بطو مجوم
بر آن که چون دعای سلم بر آمدند و چون قضای بهرم بر آنها محیط شده و نیز گردید
وصولی المستکجابات بچله فلو کان قرن الشمس ماء لا ورده

و آن سپاه را ز پانچان قرین امن و امان ساخت که

نه صید سازد و نه کرک نمیشد نه شیر در کور و نه گبک کید باز پس از
آن بهرستان ارستان که مقر ایالت و مستر حکومتش بود عغان غریب معطوف شد
و از خط سحر حد و شعور نظم امور جمهور و اجرای او امر عدل و انضای احکام شرع
در رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب و در واج کمال و بسط نوال و رفاه
و بهتان و زاریع و احداث قری و مزارع در آن طول مدت چنان بذل بهت و
بطوری اقدام کرد و چون امانت تمام نمود که نه بومی اندران چرخه که موبی را شود مسکن
نه بومی اندران ویران که بومی را شود مأوا همه گشت کشاورزان ارم مانند و میو نشو
همه کلخ رپس ریان جزق سان سید نمودی و ضیح و شریف و قوی و تصغیف
بل قاطبه انام از خواص و عوام را من غرس نعمته و ثوب سماحه
و در بلب دولته و راضع جوده گشته و سپر خط عبودیش بر نوشته تا نگاه

که این خسرو عادل و خدیو دریا دل خواست چندانکه بزمیت عمت و و نور عزم و وفظ
حزم و کثرت اهتمام در انجام خدمات خطیره و با تمام مام جلیله از امثال متار است
بنظور عواطف شاهانه و شمول مرام خدیوانه بر عالمیانیش از محمود و قران و معصوم
و پستان کرد و از ارستان و عربستان احضار و بخت خدمت در کاه آسمان چاه

ولوح
معنی دخول است
جبل
شیر است بمعنی ریسای
کشتی بقرینه شمشیر و خیاط نیز
میگویم
دور
مجموع
تبدیل

خونق و سید
دو قصر است که پنهان
بن مندر خا
است

و دولت دریافت سعادت شکاه که حکمرانی تحتگاهری و پاسبان خزان کی بوده نرود
 فرمود سال تحریر این محضر که یکزار و دویست و سفتاد و دو هجری است چهارم
 سالست که متصدی اخطیر حکومت و متقلد شغل جلیل ایالت است و چنان
 در درازا اختلاف و توابع با شرایط حراست و دقائق سیاست اغاثة ملهون
 و اذاعه معروف و از ازاله اشعار و اضاعه فجار نموده اسارت اعمال دبا
 افعال مردون و خیس را و بال کمال و ساختن اطراف آرا و بوز عنایت
 و الطاف و مزید سماحت و اعطاف اختصاص داد و از نواید کرم و بذل و سبیل
 و در ممت سها نها و مجملات برضای الهی و میل خاطر شایستهی حرفی بر زبان ناری و قدیمی
 فنی الف جزء را به پی زمانه افل جزئی بعضه التزای اجمع
 و از انجا که خدا تعالی وجودیست نمود این شاهزاده آزاده را که دریای بذل و
 فضل است و سپهر علم و عقل یکانه جهان خواست و نادره دوران در تحصیل
 کمالات علم و وصول مقامات هنر بدان پایه علومت و ادو حسن استقامت مجبوره
 که سوانح جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لشکر و جهام کشور و حفظ
 مصالح بلاد و نظم آسایش عباد و اورامانغ موارست علوم و عیاق موارست
 فنون کشتی یا پایی اندر رکاب داشت یا سر اندر کتاب یا در دستش عنان
 بودی یا کلکش در بنان بمواره خواه پایده بودی یا سواره حضرتش از دانش
 خالی نبود و بحر حرف و دانش کفشی و نشود و نخت اما معدمات عربیه و مقامات
 ادبیه که تبصره الادیب است و تذکره اللبیب و فهم هر یک از علوم بدان منوط
 و مربوط است مضبوط نماید قدم ارادت در منج فصاحت و بلاغت نهاد چو

اغاثه
 یعنی فرزند رسید
 ملهون
 یعنی حزین و حسرت

اداعه
 یعنی شیوع دادن
 کمال
 جمع کل مجرب است
 یعنی قید محکم

جزئی
 مصغر جزئی است
 بسیار کوچک

تبصره
 مصدر باب تعیل است
 از بصر که یعنی ناکند و زیاده
 در بینایی است

مبالغت فرمود که از حفظ تو این مسائل ضبط بر این دو لایب است این جمله حوسا
 از استیلا پس آن سرار بدیع و انوار بر بوع حدائق التحریر ساخت که در فهم و فایق
 شعر و حقایق پان نظیر و ضمه ارم و کلز ارجبان کشت فصیح معنی بنطق
 مجد کل لفظه اصول البراهین التي تنفرد پس تحصیل علوم
 حکیمه الهیه که موافق حکمت و مقاصد علم و ادراج نفس است بجامع قدس
 و عروۃ الوثاقی غایه القصوی است برداخت و از کمال فطانت و مندرط
 و کاکوت در اندک مدت مصباح خاطر را از قبسات شوارق شواهد ربوبیه
 سناء البرق و ضیاء الشرق نمود و فنون ریاضی را نیز از بنده و میات که بیات
 الادراک است و درایه الافلاک مطایح الاکار است و مطامح الانظار بر بدو
 انکه در پسند خط نماید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و پسین ملوک و طو
 سیر و پسین ملوک نیز خطی وافی و بهر گزینی بود تفکر علم و منطفه حکم
 و باطنه جبر و ظاهره لب و در کنوز موزغریات و قصاید
 و مفاخر و محامد و اخلاق و فصایح و آداب و دیاج و نسیب و حماسه و لغز
 و فراپه و نکات بحریه در مقایع و مصاریع و سبب و فاصله و حشو و عده
 ضرب و دعوض و مخنون و مقروض چنان مهارت کرد و چندان مهارت
 یافت که غرر و درر کلماتش میده و بر و سلا فیه عصر آمده و قلاید العقیان و
 ذرة التاج ادبای دیر و بلغای عصر شده فیما بین عرب و عجم کالفلک الدایر است
 النرجسم و هو روح له والنظم عن وهو کالتاظر
 باجمله چنانش دانش اندوخته شد و هنر آموخته که بتفسیر و تخریق در دنیا

انوار
 جمع نور یعنی نور است
 جمع حدائق یعنی باغ است
 وحدائق التحریر کتابی
 در بدیع

عروۃ
 ربانیت که در حلقه حفظ است
 و شتی
 موشا و فن یعنی محکم است

مطامح
 جمع مطمح اسم مکان از
 طمح است و فی القاموس
 بصره الیه کنه
 ارتفع

حماسه
 شجاعت و غزل و مزیه است
 در شعر

سلافه
 شراب است
 عقیان
 طلاست

کاهی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملالتی دست دهد و بزود پختن
اشعار آید و بر کنار بهوش و دامن صفحہ را از عقود لآلی منقود و در اری ساہوا
رکش بخند و پا حل میں سازد آنچه در بحر جناب ولی النعم و خداوند کا
اعظم دام مجده برشته نظم کثیده از قصیده و مادہ تاریخ جلوس بدست صفت
و صدر وزارت ثبت افتاد

تاکت وزیر صدر اعظم	شہ تاج و کمین ربود احبم
ز دشاہ باوج ماہ حسد کاہ	ز صدر بروی بدر چہریم
شد کار زمین ز کلک این راست	شد پست فلک ز تیغ ان حسم
بہر فرو داین زو پستان	تو فرمود آن زر پستم
این کرک این مژدہ بایش	آن شد جدا نموده ارپم
از شاہ معین بگفت شہباز	و ز صدر قرین کور ضیغم
از شاہ کُستہ عدل کسری	و ز صدر شکستہ دست حاتم
از شاہ بکام دوست شادی	و ز صدر بباہم خصم ماتم
از شہ چو بہشت ملک ریان	و ز صدر چو روضہ دہر ختم
باشاہ چو ماہ صدر سہرا	با صبح چو بدر شاہ ہمد م
بہم شدہ سپہ روح جہم	کیدل شدہ چون دو مغرباہم
از شہ نظام حال کیتی	و ز صدر بکام کار عالم
جز کار رہی کہ ہست دایم	اشقہ و پر شکنج و پر حسم
چون کیسوی ز کمان پر چین	چون طرہ دلبران پر انخم

نخستش چون چشم یار در خواب	کارش چون زلف یار در دم
صبحش چون بوی دوست یار	شامش چون خوی یار مظلم
با اینکه چو ببلان سراید	روح شه را دو صدر اعظم
در دفتر خود ز شاه جشمش	نه روح فرو گذاشت نه ذم
پیرن صفتش کند در چاه	کر بود عدوی شاه رستم
در پهنه مدحت شه و صد	که اشوب را اندو که اوسم
لیکن نبرد بجای شان راه	و همش از منجیق و پستم
گفتم در دم رسد بد ران	کشم ز خشم رو و دبر هم
کی تبستکین پذیرد از شد	کی زخم پیلیم با دازش
گفتم که شوم ز صدر چون	با او چو شوم قرین و همدم
غافل که شود ضعیف و بارک	چون ماه شود مهربر توام
چون صدر قدم نهاد بر صد	شد بر همه سپر و ران مقدم
اگاه نوشت بهر تاریخ	شد صدر وزیر شاه عالم
تاست قدر بحیرت مضمر	تاست قصا بهر غم

افعال قدر ترا مفوض

احکام قضا ترا سلم

ولما یضانی الفصیده

در ازل ذات ارواح کرم جلوه کرد	پس بگفت روضه رضوان آمد جلوه کرد
فروا فربا فیدون جام باخشم	تج درخش شاه یکا و پس در تسم جلوه کرد

بهمن و اسفند یار از دوده لهر اسب شاه
 پس سولان هدی از انبیا و اولیا
 صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاک
 شد پستوده از جهان اسحق و ادریس پاک
 پس بود اموسی عمران و یونس خلق
 یک نظر چون کرد در کار جهان جان آفرین
 زان نظاره خشم شد بر احمد و حیدر
 پس بجای احمد و حیدر بر انبی ممکنات
 شاه اندر جا به و صدر از قدر بر سر
 از همه شاهان همین شاه مظهر زنده شد
 از پی تعظیم خورشید صمیرش آفتاب
 آسمان با آهسته تمکین اقبال و جلال
 ای فلک فکرت که در صورت زهر صندل
 از برای دوستان دشمنان تو زل
 شد چو باد امان و جاست نوع و جنس
 بهر دولخواه و بدخواه تو چون بنور
 مرکز آیینی بکیتی مظهری از حق درو
 از شمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود
 و او را بسیار کس چون من بوفت بکینه

سام و پستان زال ز ارتم نیرم کرد
 همچو نوح و شیت و هود و اصف و جهم
 از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد
 حسن و عشق یوسف و یعقوب با هم
 هم حواریون و هم عیسی بن مریم جلوه کرد
 بهر عدل و جود نوشروان و حاتم
 عالم و آدم همه زان بهر دو خاتم جلوه
 ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلوه
 همچو کل از خار و همچون شدر از پنم جلوه
 و ز صدر و دروهر این صدر معظم جلوه
 هر سحر بازرقشان دستبار معلم جلوه
 راستی خوابی بی تطییم او خم جلوه کرد
 و ز همه کس معنی قدرت مقدم جلوه کرد
 از خدای لم یزل عید و محرم جلوه
 رویش از توپ و قزح زار و موم جلوه
 در سر ملک تو نوش و نیش با هم جلوه
 در تو کیم مظهر ایزد مجسم جلوه کرد
 آنچه در جنت ریاحین و سپر غم جلوه
 فی ربی شما همین در پیش تو کم جلوه کرد

سویں اساد کپتان مان با جد زبان
 کلک من در وصف تقریر تو چون نیکر است
 نظم کا رخلق عالم چون نبات النفش بود
 بود حال عام در بزم خاصه حوال ہی
 برد اندر جودی چون تو پی در پی پنا
 در بروج طالعش ہرستی و پستی کہ بود
 کلشن عیش ز باہتوی پشمرده بود
 جلوہ کر شد انجیوانش ز خاک طنیت
 نقطہ از خایہ مشکین عنبر بار تو
 صرفی از یاقوت کوہ ہر بار تو اورا پرآم
 اندکی بود آنچه از احسان تو انکشت
 تا ہر جا سور و ماتم شد ز تائیر سپہر

نطق تو چون دید حیران ماند و اکلم جلوہ کرد
 کر چه در چشم عدویت سمجوار قم جلوہ کرد
 وز نظامت چون یای منظم جلوہ
 کر ز جودت جملہ مجموع و فراہم
 در وجودش آنچہ طوفان دما دم
 جملہ از رامی تو بہر کمشت و محکم جلوہ
 از بہار خلق تو ریای و خستہ م جلوہ
 بچمان کر نہر اسپعیل ز زمزم جلوہ
 زخم جان جنتہ اش را بہ زمزم
 بہتر از کجبینہ دیار و درہم جلوہ
 آنچه را اکہ مذاست و مذائم جلوہ
 در مزاج خلق عالم شاد و غم جلوہ

در طبع داعیان و حاسدان تو
 و لکنی و ہمدم از شادی و غم سور و غم
 الفطعد

صدر را تا خواند بر در کاہ شاہ
 زد با وجہ مروہ خہ کاہ شاہ
 طبع اکاہ از پی تاریخ گفت
 باد دایم صدر صدر شاہ شاہ

شد وزیر ناصر الدین شاہ
 بود شہر چون آفتاب صدہ
 یافت از وی تحت و تاج شاہ
 ماہ از مہر روی شاہ بدر

کفت اکاه از پی تاریخ او باددایم شاه شاه و صدر

صدر از ازل ترا صدرا حق بود
مخصوص تو این صدرا مطلق بود
شد ظاهر و اکاه بتاریخ کشت
شایسته صدر از ازل تاریخ بود

صدر یکم چو بدر بود در محفل
بر در که شیر شد صدر اجل
شد ظاهر و اکاه بتاریخ کشت
شایسته صدر بود احوال زارل

ماگشت وزیر ناصرالدین شه
شد از رخ مهر شاهان حقین
اکاه شنید به تاریخ کشت
از روز ازل بود صدرت باد

چو صدرا امر شد بنشب تصد
زوی افزود در ملک ملک نقد
شد و صدر مذ در نسبت مهر
نظر هرگز نگیرد مهر از بدر

پی تاریخ او اکاه کفت
وزیر ناصرالدین شه بود

ولما بضاً

صدر اعظم که بقصر قدش
راست این طارم نه تو ماند
چون بچوکان تسلیم یازد دست
نه سپهرش یکی کو ماند
چون هند پا بر سپند حکم
سر جیس بزا نو ماند

در تن ملک و پیکر ملک	شبیجان صدر بیا زد ماند
شاه با صدر چه والا باشد	صدر به باشا چه نیکو ماند
صدر چون خواجه نصیر الدین	ناصر الدین بهلا کو ماند
نی که دارای جهان اسپ کند	صدر اعظم باره سطو ماند
یا که چون آصف جم باشد صدر	شبه بجشید جها بنجو ماند
کردل صدر نباشد دریا	سخنش از چه بلولو ماند
بارخش رکنین محفل کرد	از دشمنش شمشیر کشو ماند
بغنی آراست که چون بنشیند	ریح و سپهر و سحر و سحر ماند

دیده ز کپش از مخموری	بد و چشم خوش آهواند
طره پنبش از طه رای	بغنون کار و حجاب او ماند
راست چون خلق نظام کش	از شمیم خوش داز پو ماند
شد سستی بنطامیه آرا	بصفا مکیده چون او ماند

طبع اکاه به تارخیش گفت

این نطنامیه بمنیر ماند

و لما یضاً

ز دباغ نهشت با نطنامیه

بلغ ارم است با وجودش

اکاه بتاریخ نطنامیه

پهلویجان زند نطنامیه

ببضا خورشیدیت از سپهر جلالت تابان و سپهری از کواکب ثواب فضل
 فرزندان پس العراق بدر الافاق سماء العلم ذكاء الفضل جامع المرتبین
 و مرجع المنقبین عمار الدوله قوام الملک اما متلی میرزا انفق علی
 اما مندا الا لسنند و تجلث بجالند و جلالنا لا کمند و الا نهنند و ثقی
 علیها الغنا صر شنب بد عفو و الخنا صر فو فرکی فی علمها الغنیر
 لا بل مؤقلم الفکر فی اتم الشا بر شا هزاره است دانش پژوه
 دارا شکوه با طلعت شد است و سعادت نامید و چهره منوچهر و شکوه
 جمشید قواعد ملک بدوشید و سوا عد فضل بد و مؤید فرشته است
 عیان کشته در لباس شبر حقیقی است بر آورده سر زنجیر مجاز
 مکارم و شایم با نراش مانند روشن فلکی بر شرق و غرب جهان تابان
 دما تر و مفاخر ز اهره اش چون شبهای قدر با نور چون روزگار پدشهر
 پد بر ز کوارش شا هزاره قدر قدرت قضا صولت محمد علی میرزا متخلص بیت
 طاب راه که زورق اسپان و ثرا و صاف است

فی شان و لسانه و بنانه و جنانه عجب لمن یفقد
 اسد دم الاسد الهزجضا موث فیه ص الموث منه عد

چو هر کینه کمال چو بحر کوهرش چو مهر عالم گیر و چو صخر ملک ستان
 در سال بخرار و دوست و سی و هفت هجری مکارم اخلاق و محاسن سیم
 از حسن رای و رویت و کمال درایت و کفایت و جمال احتشام و فرا نظام
 مخایل سیاست و شایم رایست و وسعت صدر و رفعت قدر و خرم پدید

کواکب
 ثواب از آن گویند
 که سوراخ نمیکند پرده سپاهی
 شب را بواسطه روز
 آفتاب است
 برده
 کبر اول و ضم ثانی
 یعنی تقصیر و تجسس
 قیاس

روشنای فلکی
 کنایه از ستاره

الغیر
 بروز سخن و در هم و عیال
 شیر است و در اینجا یعنی ضمیم
 و سدید و صلب است
 ق

فریص
 رکهای کردن است
 چ

الباس
الذات شده ۲۰

بروزن
دعای عالم

خست
النار و الحرب

عوا
جمع عاده دبی

میر
یکی از علمای

بضم قاف
فانهای کوچک

التمن
التفضل والظرف

و باس شدید و عدل و انی و عتس کانی و بخشهای ابرمانند و کوششهای نبر
اسا و آیین کشیدن و بکر و مهد کثودن شهر و کشور و پیر خضایل نیکو و اطوار
سپیده از فراز یک در و قایع دولت قاجاریه مسطور است که این شاهزاده
بیمال بدان مفسور بود بدین زاده آزاده و فرزند نرزان که در آن اوان
پنجاله بود و بخشود و در جهان فانی نمود غاصت انامله و هنر مجو
و خست مکایده و هنر سحر این شاهزاده هرگز نداشت از روی علو
بست و پاکی فطرت و فرط ذکاوت و کمال فطانت خواست بقضای آن حق
قیام نموده دریا از علم و کوهها از فضل و کنجا از نهر بر نعم خدای و عواید
بر فرزند و آنها را ابلای دانش و در اری بیش یاراید در همان عهد صبی و آن
نشو و نما با ذهن فضایل و آموختن هر کمر بست و خست تا درست بینان
تحصیل را مانند رای رزین و حزم متین خویش استوار نماید بمارست علوم
عربی و ریاضت و اوقات بمارست کتب صرف و نحو و نحو صرف ساخت
و در علم اشتقاق و اعراب بنوعی کامل گشت که مبروش در پیش نقضان خویش
ادب دست للعلم فی ارض صد جبال جبال الارض فی جهنم افت
و پس فهم معانی بدیع و درک مبانی بیا از ابوا سطر رجوع محض و مرد و مطول
تالی فقره اول ساخت و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل بطور
تمرین در تواریخ و سیر و سایر متعلقات ادب و انساب سلاطین عجم و عرب
و ضبط لغات درسی و تازی و خط اشعار عراقی و حجازی و فروع و نسا
شروع کرده و چنانکه بایست متعین نمود و سعی وانی و استقامت زیاده فرمود

و از آنجا که پوسته بلال قبایل مانند اقبال بلال روز افزون و آفتاب کمالش چون
کمال آفتاب از وصمت نقصان مصون بودی پال عمرش که بهجده برآمد میآید
حسن جمال از آنسوی منزل کمال فرسپنجه در نوشت و میزان پایه فضل بجای
که از مقام اعمت ال بر گذشت کمال او بر اندیشه گمان یقین
جمال او بر اندازد قیاس نظر کالشمس و کبد السماء وضو ها

در نوشتن
بمعنی طای کردن را

نفسه
بمعنی فروز سرست

یعنی البلاد مشارفا و مغاربا با حمله در فنون ادبیه و علوم عربیه
فرست فضایل اصمعی و حاد کشت و نخت پور صابی و ابن عیاد شعر من بشد کتب
من عبد الحمید العالم الفطن الاغرا الحازم الیفظ الالب الاربعی الارضا
الکاتب الالب الخلیب ابوالنفس اللبیب الهبر المصفا

اصمعی و صمد
و در نظر از روده ابر

پور صابی
استخانت که یکی از ادبای
فاضل روزگار

ابن عباد
احمدیل صاحب است که یکی از ادبای
فاضل و ذلیل بود و در حمله
توفیق صفا در نوشت
لبسید
یکی از شعرای هشت معروض
عرب است

تا ابتدای طلوع غره صبح و صبح عهد و دولت خرد و دین پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که افق دار الحکما فرامشرق اعدال ترین کمال و جمال خست
و بر ساحت قلوب سنا و در جمال این شهر چون تابش ماه و مهر پر تو انداخت
خواست در جمیع فضایل و فنون و انواع کمالات و علوم مختلطت همه به
الانفس و نلذا لاعین و کلک عن و صافه الافلام و السنن و بفرایش دید و دانش
و نمایش ادراک نمیش خانه افزوز پر برزگوار و نیا کان پاک خویش کرد و
و در تمامت شایزادگان عظام و ملک زادگان با احتشام کم

عنه
و غره سفیدی است در

لهم اوجه غره و ابد کریمه و معرفه جد و السنه لذ
واردید شجر و ملک مطا و مرکوزه سمر و مفر به جود

یکانه و فزید و ممتاز و وحید آمد پس از آنکه در ابواب و فصول فقه و اصول تخریج

و در فهم تفسیر و تأویل فقرات احادیث و آیات تنزیلیه و بیضا نموده کشف
مسکلات حقایق و مفاتیح معلمات دقایق کشت حکیم دانشمند و فاضل
ارجمند صدر الفلاس و بدرالاساتید ابو محمد عبد الله زکوزی که درج را
و هوش و مخزن ضمیر و خاطرش کوزی بود از لالی دلائل برین و درار
مسائل هر علم خاصه در اصول و فروع الهی و حید بود و در مقبول و مسموع ریاض
فرید و بعلی و علی طبعی مسلم افادتش را مفید یافت و قبول استفا دتش فرمود
از ذخارف منزل بعارف فضل مشغول گشت و از مقتضیات شباب بمطالعه
شغلت قلبه حسان العکاء عن حسان الوجوه والاعجاز

از شمار میدان گرفت و بهائی آر میدان و روز بروز سال آتش در نشو
و نما بود و شاخ اقبالش در برک و نوا بهین معالی هم و حسن مکارم شیم در ایک
زمان این فروغ چهره اولوالابصار و چراغ دوده ایل جلیس قاجار زاده
فیروزی و فرد و ارای کیمان مایه مردمی و سرشته از انوار فیوضات عقول
مقدسه و آثار افادات نفوس مطهره و اثرات کثیر البرکات فتن پوئی
الحکمه ففدا و فی خبر اکثرا قده فاضل کجا و اسوه اماثل علما و از نو

و هر و سراید عصر شد بدست مضن الذهور فلما اثن عمله
ولقد انی فخرن عن نظرائه و پوسه حضرتش منزل دانسوران
همز مند و خرومندان سخن پنج و مجلس مجمع ارباب روایت و مقصد اصحاب
درایت بودی و بر یک از مواهب رغایب و عطایای غایب از خطی و
و بهره وانی برده نشر مدح و بت محله می می نمودند پس از حصول این مرتبه

حقایق
جمع حقیقت است
و قایق
جمع و نسبت
ارجمند
به وزن تشبیه می خورند
و کرامی و صاحب قدر و خداوند
مرتبه باشد چراغ معنی قدر و درجه
و مذمبه معنی صاحب و خداوند
و دانا و دانا
نیز گفته اند
تقطع

لونا
چارده معنی از دوش
اخا شنی یکدیگر حال و درو
پکار باشد
دود و
بصر اول
دودان و غار زاده را
گویند

الأسوة
و یضم القده

الصد و دینیت
مثله و کده و استنیت و آیه
و تقدت بر و استه لکن
الطرق و نقدی بو
علیه

بدین مقامات که در پارسی و تازی از علوم که مدون شده گوشتی که مؤلف
 ساخته اند هیچ نماند که نخواهد خواست از هر علم که بجز زبان فرانکستان
 و یونان مدون شده آگاهی پیدا کند تا رای صاب و فکر ناقب را
 بفهم عالم العلوم بینائی تازه و توانائی دیگر بخشد چندان را از خدم و خوی
 خویش بتوجیه انواع اسباب تحصیل هر گونه کتاب برکاشت و در احسان
 نظم این کار دقیقه مصل گذاشت و بآستبداد و استقلال تمام از بام تا شام
 علی الدوام بفهم لغت و نگارش خط اهل اروپا و افرنج خاطر و بنا را شفت و
 ریج بمیداد تا از روی سمج و علو جود تأیید اقبال و مساعدت بخت در
 اندک زمان بفهم زبان سمت تدریس یافت و بنگارش خط خوش نویشت
 محاسن بیدیه العیان کما یزنی وان نحن حدثنا بها انکر العقل
 ما همسکام که این خبر و هیال و سایه ذوالجلال داور یکا نو خدیو زمانه سیر
 سلطنت و جهانداری و اورمک خلافت و بختیاری را از پر تو سیما سازی
 سیند سینا و بهای این کسب دنیا بخود و نظم اقطاع جهان و ضبط اطراف
 ممالک بعهده کفایت و کفالت و نفاذ حکم و نفاد امر غیاث ملک
 عجم اعتماد و ولت جم حدایکان ام آسمان محب و جلال سمش الوزرا
 صدر الصدور دام اقباله العالی قرار گرفت و آنجناب از صدادرای و
 نیروی دانش و اندیشه های درست و فکرهای صایب آکا ر بلا و مضبوط
 نماید و عیش عبادتها عموم مردم در رفاه باشد و دست پستم کوتاه هرزنی
 بایمنی سپرد و هر کشوری بدانشوری بداد و از آنجا که پوسته بدست

مدون
 مستند و یوانست
 و آلد یوان
 و الکتاب بخت
 و اهل

توجه
 یعنی فراموش
 استبداد
 تفر در اوت

اروما
 بخت از جانی است
 که زمین را
 و آن نام
 میفرستد

صد
 بجز اول
 و بخت

سیما
 روسی

بسیار
 در لغت

غیاث
 و بادر
 نفس
 که شستن

بمعنی
 دایره

صداد
 سده و سده
 و وقت
 انضباط
 و انضباط

بکام عقل مساحت کند محیط فلک بنور رای تصور کند ضمیر خیال
از کمال فضایل و تمام فضایل این شاهزاده با خبر بود

و بدت بر الارض من مصر الى عدن الى العراف فارض الزوم والنور

بواسطه عدل و انی و عقل کافی از ناصیه احوال او بر خوانده پوسته شاهزاده را

در حضرت صدارت و قی تمام محلی سینع بود و دقیقه ارجیل و اکرام و تحصیل مراد و

مرام او فرود کند این فرمود و آنچه لایق جلالت حال و موافق کمال فضایل او بود

تقدیم می نمودم در آن سال تا خانه موروث و ملک پدر بدو سپارد و حق را عاید

من له الحق پس از حکم حکم و امر بر سر شاهزاده دین پناه خط ثغور و حراست عریان

عرب و عجم و اشیاء و ایلات و احشام آن صفحات و ایالت کرمانشاهان

و توابع آن که در یک قرن و اندر دوبرورد و ایران و مداینی بود بی او میسر و آن

بنظر است تمام این شاهزاده آفتاب سایه آسمان پایه بر سپرد و او نیز بحکم

و بالبابه الثالثی و التسلی عن من مضی و التعلانی و دایع بدایع پدر را هر چه

اموخته و بر دوز کاران اندوخته بود همه را وقت کار دید و بهنگام اظهار

احیى ما اثر من اودی الزمان به فضل ینشرها یطوی الجدیدان

ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجهی در استر زین پیش گرفت و شمه خوشش

که در مدت چهار سال زمان حکمرانی و ایام ایالت و می در انولایت شخص فیسر

و بنای خراب نایاب تر از آب در سراب کشت و نمونه شرم در شراب

بالجمله آن بمان ارم سپار از نذیب و او طیب نهاد شرم و خبت خد و از زم خبت عین

انام سرب الرعا بالابی ذراه فاما بنفک نائم فی ظل یفطان

شهرت در حال
مجرمان

نوب
تجلیات فریخت
خط استوار

تجرب
برگزینان
مستعد

منه محرکه و توجیه غرض
محرکه و تسکین

من بدین
عصیه

ق

و دایع
جمع و بهت است
بسی تانت

دایع
جمع بدین است
بسی تانت

بدایع
جمع بدین است
بسی تانت

بدایع
جمع بدین است
بسی تانت

بدایع
جمع بدین است
بسی تانت

بدایع
جمع بدین است
بسی تانت

بدایع
جمع بدین است
بسی تانت

بدایع
جمع بدین است
بسی تانت

بصفا

و اکنون که سال کینزار و دویت بمبا و دویم هجری است پنجم سال است که ازین
 عدالتش قرمین و مضافات غیرت فرخار است در سکن سنجار و از آب فر
 وزیب و زیور کونی از سگویی شیرین و تخمگاه خمر و خرمیدها و را طبعی است مانند
 غره صبح غرا و حلی بیان طره ملاح مطرا در سوق قصاد و غریات و رباعی و قطعات
 پاری و تازی چنان قادر و دانا و خیر و توانا است که در عرب و عجم مانند دارد
 کان بیانه سوف العکاظ و لسانه سابق الاظان کلام اکنه شخص اجد اشرف
 صدر الصد و رادام الله دولته لواحد ماله فی دهره ثانی
 زیب افزای صد وزارت شرف اندوز دست صدارت کشته تهنیت را بدین
 دو بیت تازی که محمود فصحا و بلغامی بادی و حاضر ایامی و حجازی است اقصا
 فی کل مصراع بیت منها جمعت استبلاء تعجز عنها کانه بنیان
 بی آب تر ز بحر عروض است کاهن با کنه های نفرش اشعار بتمام
 عجا که ثبت می آمد تا بعد بر چه گفته آید نوشته شود

قرمین
 معرک انسا است

فرخار و سنجار
 دو شهر است که در سنجار است

مسکوبی
 بضم اول و سکون ثانی یعنی کوبیده
 از عجم سبکی و پائین است و طبعی
 خمر و شیرین را نیز گویند

سوق العکاظ
 بازاری بود که ستراعی عربی
 شرح بیهوشه اند در آن بازار
 میرد و میخوانند

تازی
 یعنی عربی

اماد
 اسم طائفه است
 که غالباً از قضا بود

قطعه اینست

و کانت عن صد و الناس خیرا قد بهم نفورا فی الذهور
 ولما صرت بالاقبال صدرا
 تراجت القلوب الی الصدو

مرخصا شایسته طلق الوجب شق البیان جری القلب جاری النسان سام میرزا
که سخش را عذوبت آب زلال است و حلاوت سحر حلال در شعر زبانی دارد
افنا و پانی دار خشم و سادیت که چاکویدر مد از پیش او دیو سپید
و رغل خواند و رامفتا کرد دژها در پال کینار و دوست و خجابه
که نخستین سال عهد و دولت پادشاه حجه محمد شاه طاب الله راه بود این گناه
زمان و مایه دوران از مملکت مازندران بهشت نشان که مقطع سپهر
و مجمع اسره اش بودی در رکاب پدرش شایسته رضوان ماب هر ملک آرا
محمدتلی میرزا ابدار الخلفه که مرکز و ایر پطنت و مستقر طبعه دولت است
در آمد و در همان حدیث سن و نصارت غضن چنانش در فصاحت و غلت
آثار شد و نیز از وجبات احوال طاهر بود و کجفتن شعر فاخر که با خدا و ندان سخن
و او پستمان کن در میدان سحر سازی و معجزه پردازی مانند فرسی رمان
کوشش بکوش رفتی چون رصیعی لبان دوش بدوش آبی
له بیان منی بطلق اعننه بدع لسان اباد رهن افیاد
و در همان اوان چنانش با شیر شته الفت در پوست که پوسته استحکامش در
تراید بوده و هنوز هست زاده فکر و غاده بگر خوشی را هر دوری که سخن را بد
نخست در بر او خواندی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی
و حلاوت بیان نچول فضایی و هر و بلغای عصر زانخت حریت بروان مایه
تا در اندک زمان مشهور طرف گشت و مذکور اشرف آمد و اشعار ابدارش
بر لسان کسان کمال السایر کشت نمون فی الامور مثل مداهما

طلق
گرم، طول و جود و
گلف و برای خدا حلاوت

عذوبت آب
کوارا لک

افنا
فریقین است
فنیایی
بمنی محو کنند و بکینه و بیایی
نخست

سیره
نات

اسره
عشار و اقام

مستقر
بمنی و اقامه

فرسی رمان
دو سبند که با هم کمر بستار

ضعیف لبان
دو کور که تیر بزرگ

غاده
زینت بسیار زرم بدن
وصافین که کل کرد
وی در حرکت طاهر

مثل السایر
اشاره است به اشعار
ایر که نام کی زنگنه باشد

فَإِنَّ الْبَدَّ رَأَوْهُ هِلَالٌ واقفان درگاه جهان پناه که آگاه اند
 شعر و انشا و شئون اعراق و اطراف بودند در مگاه حضور با و پستاد و شربت
 و مبالغه می نمودند تا خاطر اقدس میل با صغای اشعار و می نمود و اشع
 با حضار و می نمود پس از دریافت سعادت بار و انشا و اشعار می آمد
 از درار می شاهوار از مراسم مراسم شاهانه و عنایت به نهایت حدیوانه خند
 سزاوارت شایسته بود تسوین خاطرش فرمود و شریفی فاخرش بخشود و شاعر را
 بد انسان که لسان مقالید رموز حکمتی الهی است کنوز نعمتهای نامشایه
 نیز شعر خوش مشاج است و از هر مقوله مأمول را واسطه انجاش مشا همراه راه
 بشاه شود و کارهای تبار با صلاح آورد علیحضرت شاهنشاهی را بهسکام
 ولایت عهد طریزاعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصدع مسامح
 سده سینه خلافت و مزاجم عتبه علیه جلالت آمد پس از آنکه با مرقده
 سرافشار از تقییل آستان معلی بر بزیاسود قصیده که از حسن لفظ و سلاست می
 بطیب قصه عذرا و زیب منضمه زیجا ما انشأت مثلها الاوهام نشأت
 ولاجر می مثلها عن مرغف القلم معروض رای صواب نامی کیتی را
 نمود و چنان مطبوع خاطر بیضا منظر آمد که با شمول کمال عطوفت و ظهور مراتب
 رافت و مرحمت بجایزه آن عقود در برابر از نفوذ زمره رگشت با

اطراف
بلخ می مدح

مقاله
جمع مقلاد است
و هو الفلاح

التجاح
بالفتح و الجمع بالضم
الظفر بالفتح

المبصصة
بالفتح الحجة من نص

در بهمانروز بر حسب حکم محکم و امر مبرم قضا توام بلیک
 کلین بوستان دولت را عذیب سزار دستان کشت
 و پوسته مانند اقبال و سعادت میقم جناب بود و سیر حجاب و چون پرورزی و
 نغمه بار

مسم
همراه است

فترم رکاب بطلاوه قصایدی که در عود اعیان و در بارگاه دانش و انشا و نمودی طی
بنایون طبع و فادش با اعتبار اخبار کار و بکام سواری و سگار بمقتضای وقت
و مناسبت مقام بعض رباعی و قطعه با رتجال و بدیهه اقضا میفرمود حالیا
از جودت ذهن و قدرت طبع چنان موزون نمودی و در پیشگاه محدث دنیا
بر سپردی که باین رتجال از فحول رجال انگونه فنون تاکنون از متقدمین ^{مستطین}
شنیده نشده و از متأخرین و معاصرین ^{مکتوبه} دیده هم ایون بالتمام بر صفحات
اوانم و افهام خواص و عوام مسطور است و در اسناد و افواه مذکور
فکم لَهُ ففَرَهُ فِي النَّاسِ سَائِرَةً وَ تَكُنْ لَهُ غَرِيبٌ فِي الْكُتُبِ مُسْتَطَرَةً
معدودی اگرچه برخلاف مقصود است عَلَى الْحِكْمِ يَا نَهْأَنَا دِرْ لَاعِلِي مِا
سَمَحَ بِهَا الْخَطُّ اِذَا دَوَّخَارْشِ مِرْدَايْنِ رِبَاعِي رَا مَنَكَا مَكْنَهْ شَرِيَا رَعْدَا لَتَشَا
چشم سگار بر اهراف تیر سا خندم تجمل بر سرود

خستار
بمعنی امتحان است

ارتجال
کفن شعر است

سبح
جادوگر که سحر

روزی ز قضا شاه جهان خسرو را
چون تیر زشت شه را گشت این صید
تیری بسوی صید بردی کسباد
از روی لب گرفت و بر دیده نهاد
بناسبت مرغی که در هوا نشان تیر فرمودنی الحال این باغی نشا بنو
ای شاه دولت زمانه سرور کرث
تیرت بهواشکاری از دور کرث
بهرام که میدوخت لب کور بسته
زین تیر تو حسرت بلب کور کرث
تا زیاده بردست مبارک بود محض امتحان حکم جایون جدا که بناسبت تا زیاده نیر خنجر
بنو بتو تا زیاده شاه مثال
بماتای تو در زمین محال است محال
اسب شهید تو دواخت ملک
کچرخ و دو خطا پستوانچ بلال

هر کس مکان دلش کوید زین معبدش
 در گنجینه چون سپهر پنجبر از این سپهر
 ظاهر شد از مولود او در دیر می از معبود
 کرزان خلیل اسپستان تنه میدی پنا
 دارای دین دل علی کا و آمد از روضه
 آن کز وجودش از صفا هم مرده نازیم
 ظاهرید بیضا کند روشن کف موی کند
 که مهر و ماه و شتری باروی در لعلش
 مولود او چون رجب است اسکا را عجیب
 چون از خدا تایید شد این روز فرخ غنید
 شاهنشاهی کا نذر قضا شد ناصرخدا
 عدلش چو در فرمان شود مظلوم را در امان
 کی عجبکوتان یکپس چنجد در تار هوس
 کوید نظر من چاکرم در موکب شاه اندم
 زوشها معدوم شد آواز از سر بوم
 اسوده از عدلش زان خنشد در امان
 با او شنیدم در زمزم که حرف ظلم از آن
 چون خن خشم تا توان از خمرش سازد
 اشیر یار را استینای است و دی را

من شبرم پست بعدش کا و بشیر بود از حرم
 غافل کران فخر بشیر خود کعبه و در دار کرم
 با طالع مسعود او چون متبد بود محترم
 آتش بودی بکیان بیت الصمد بیستم
 هم پاک یزدان اولی هم مصطفی را بنعم
 هم بنده خاص خدا هم بر خدائی مسم
 و کیفس احیا کند مفا دیسی را بدم
 آن هر سه رامی بشیری چون در بر نور می
 نزوی عرب کردی طرب و می عجم کشیم
 خود مانع جمشید شد شاهنشیر ششم
 کاین نامش آذر سما شد ثبت در لوح اتم
 چون شیر شاه دروان شود کرک از تماشای غنم
 تا عدل او شد و او در سپهر عهد شد ششم
 کرنیت با و در میخو رزم ایست بشبه اقیق
 یا از جهان محروم شد پروان یا از اعدا
 اهو و تهوشا دمان شیر و شاهین منشا
 ظاهر شود در کوشش من خاصیت خدا هم
 کوی که شاخ ارغوان چفته از شا سپهر
 دریا تر از آستین کاه نسا وقت کرم

شاهنشاهی با خوشدلی آراستی عید علی	شاه دین شپوه آبدلی ز امور کار محترم
صدر اعظم کز شرف او بایزندگان	ماز چو دوزی با خرف باله چو شهیدی شرم
هر ملک بخیم و کین گیر و بده روی زمین	تدیر او شد بعد ازین آسایش تیغ چشم
بیخ شمشیر و سپه دیکفش در یک کده	خواهد زد و حج گاه شربالای از این
یک رویه با خلق خدا بسواره در عین صفا	دشمن ندیدم در و را الا بدینار و درم
صدر افکند قدر امی و نیز که در عالم	در دولت شاهنشاهی فرخنده پی فرخ شیم
اندم که پاسد در کدو دست در افتاد	کارز اتی ساز می زوریم را فرومانی زخم
نشیند همنگاهم سخا سال مطهر و لا	پس خاتم اندر هر کجا نام ترا قلب غم
بس باشد این فخر و فرم کز ملک تسبیح	نزشترهای دیگرم با ناله های زیروم
تامی در آید فرو دین لطف دارای زمین	کلهای عشرت را بچین در کشتن شایه

ولدا یضاً

دی زور آمدیم فروخته خضای	لب زیش تروی نه مست نه شیای
تری آب غیب نموده ز غباب	سرخ جام طرب فرو ده ز خباب
زلف بر خار ه بر نهاده همانا	توده شکوف بود و سوده زنگار
یا نه تو کشتی که بجای با طوطی	باز کرشته است پر خویش بمقار
یا نه همانا که پر زمان دو غرابند	از سر مال تذرو کشته مکنو سار
یا نه محلی دو ذوق و ذایه غنیر	کشته بطرف و دو سفته پدیدار
یا نه دو پرینگر ز ملت ز رشت	تیره شبی تا خستند در طلب نام
یا زری حلقه حلقه ساحه دا	وامده یوسف بروز مصر خردا

یانه ز سر جان بنی خطی ز سیاهی
 یانه بتی بخیزد و تیره دلیها
 یانه که از دودمان کفر و کافر
 الغرض آنزلف و روی تیره و روشن
 آمد نوشت و تا رطبه بر افشان
 هست چو جانش بر کرم و کفتم
 کاه بپسیدم آند و ز کس جاود
 دیدمش آهسته قصها بمن آود
 کای فصحا ی زمانه را سده پرو
 روز طرب کشت وقت مدح سر
 خیز و شاو می مدح جوئی قدم نه
 آن همه کار ما ویر و خد میزد
 صدر فلک قدر که در که عایش
 خاها و نام کفر میسر داری
 حاصل در یاد بست او توان داد
 رایش اگر پیش و شدی بکند
 زامن وی آسوده خوابگاه آشت
 هیچ زامنش عجب مکن ازین
 کربندی از برای پیشش و تش

کاتب حمت کشیده است بطوما
 بر سر مصحف نهاده نایه گفت
 دست طلب برده پیش رحمت داد
 در نظرم کونه کونه کشت نمود
 راست مرا حجره کشت کعبه عطا
 لقمه پاکیزه است در بر نادر
 کاه بپسیدم آند و بنسل طرا
 چمن و شیرین از آند و لعل سگبار
 وی بلجای یکانه را شده پلا
 کاه شکار است و عید احمد غما
 مادر صدر اجل پلاله اصر
 وان همه شغلها و زیر بشو
 کشت بکیتی بدل کسند و دوا
 چوب کلیم است غیر ازین نیکو
 مایه اندک کجا و سمت سب
 ظلمت حیوان شدی هر آینه آوا
 سایه آسمان که پایه دیوا
 جانی هد صعوه را بیده شقا
 قطره باران نبود لولو شوار

لؤلؤ و مرو جان چ میشدی خنک و خفا	خصم غواصی اختیار چو کردی
دی شده آموزگار بشاه جهان	ای سپه و سرخیل خواجگان معظم
زاکه بفرستند راست انوار	شاه نه ایرج بود که بس کند اراد
ملکت بتان و برپسند بسیار	خیز و بخت پر صد هزار ارسطو
لشکر رومی بس بخت بلغار	رایت قیصر بن بساحت چین
خیل یهودند و شیخ حیدر کرا	با قلمت غم کجا ز اینهی خصم
دوست بسردار می عدو بسردار	هر دو کرده شد از تو باد سر فراز
از تو بر دسیم و زر بسته و خروار	معدن کانی مگر که شاه غور
عید بزرگ عرب چو پارو چو پرا	تا که عجم را رسیده است در مسما

بر تو دبر دوستان جا به تو بادا
فرخ و فرخنده عید احمد شمار

منکامینکه اعلیٰ حضرت افکند	شهرت از هر طرف عالم بفرستد
ما زده یکمشته که بسند فر فرورین	چون به چارده دیدم فرشته حاضرین
که خرامید باغی ز پی عیش و طرب	را و ترا از ملکانشاد ترا از فرورین
شد پهلوان جهان جانب داوود	که همین آصف او راست باز خلدین
طرفه باغی که نسیم چو وزنجی را	آن کند چهره کز دنا زکشد حورین
شده درین باغ بطناره نسرین شد و	کر چه رخسار و قد او ست چو سرورین
بلبجی روان میل تا شاد فرمود	کر چه رایش بصفا صاف تر از مارین
نی نی این باغ نه آن باغ که هر سالها	لاله و خیری و پنبیل بد ماند کچین

باغبانیت در این باغ که جای گل سرو
 همه دلم جای شکوفه سگفازند پیر
 هم به انسان که شکوفه بچمن خیزد
 نه شکوفه است درین باغ که از بهر شا
 امی مکان با صد دین شاه سترک
 دل فغفور بچمن تبر که از بهول و سراس
 باد اگر تخت سلیمان را بردوش کشید
 اگر آینه پدیدار شد از اسکند
 از فر تاج و کین پادشاهان میسازند
 که منوچهر بود شمشیر به بیانی چهر
 چند زن جای تیغ آری بریدند دوست
 تو بهر مصر که با این فرزوان حسن روی
 از غلامان تو هر روز بشیری برسد
 قلم صنع مکر بر علم نصرت تو
 شکر نه که ز نو شکری نصرت تو
 تو پتین دشمن آمد و خودشان
 باش تا پادشاه از او بگریز
 باش تا صولت تو از اثر دولت تو
 باش تا آنکه ز عدل شبه و انصاف

عقل و دانش به اندر زیار و زمین
 و ایاری گذشت مبدم از رانی
 خیمه شاه زند تا بدر قسطنطین
 چرخ زمی مضم شش رنج عقده پیر
 که ترا بخت بود ناصر و اقبال معین
 که برابر وی تو روزی نخط بند چمن
 پایه تخت تو بردوش سلیمان آید
 شدید از زردای تو هزاران آید
 لیکن از فروتا زده همه دم تاج کین
 با جمال تو بسی روی باله زمین
 چون یوسف مکرستند خط و آیین
 یوسف از است اگر دست بر ندان
 که کشودند حصاری و کشتار کین
 بنوشت است ز فتح و طغیان آیین
 کرم کردند بر اعدای تو بن کین
 پس جو بهن زد م تیغ بکام تین
 بخت پرو تو نخبه کند چون شاهین
 همچو روبه بر دصولت شیران عین
 یوز و اسب بیک آرا که آیند تین

باش تا آنکه ز بخت شه و تد پرویز
 هدیه آرند ز سحاب و اسیر از قسین
 باش تا دادش نشاید احسان ویر
 و هرگز از کس فضل همه فروزین

تا جبهان باشد از غوغا و ندان

بخت و اقبال تو فرخنده گاه نادان

بیا بهار منا نو بهار خرم شد	زمین نمونه این سبز کوه طارم شد
فراز کوه پوشید جاها طام	طراز باغ همه دیه پای معلم
چمن شار پذیرش از بنی تم	از آن سبب که خرید از بهر تم
پاله را سپر غم ناو خیره مباش	که کوه و دشت پر از خیری غم
بیار باده در غم مباش در غم و رخ	که غنایب بکل در غم ای در غم
ز نو بهار چنین بزمه رست و لاله	و یا هر آنچه شد از عدل صدم
یکانه صدر اجل بدر آسمان جل	که قدر او ز علایر سپهر سلم
پدید گشت ز خوا چو چنین فرزند	بلند طمطنه افخار آدم شد
نشد مکرّم شخص شریف و لقب	که صدر غلّی از شخص و مکرّم شد
چرا که بود و جنگ آسمان زار	بدایع او نه اگر جبهش موسم
از آن زمان که ملک آصفیاست	که دید موری کار زده زیر مقدم
چنان زانمش بیند مکرّم زانرا	که رفته رفته چراگاه پست صنعتم
بعین خواشش شه بی صد و زان	ز رای صدر اجل کار منتظم
اکابر سلف این کار کی توانستند	مکر کسی که بر اسپر اغیب ملتم
بلی بدون خبر اکتی توانستند	ز روی مهر ولی بادی که محرم شد

ایا کسی که زانجا خانه سخت
اگر چه دولت خرد بزرگ بود
چو پادشاه بوزارت مستقیم
پس بامروز ارتقا یافت
نموده تو ملک را بفرخی و
همین از اثر رای و عقل و پیر
ز بسکه بروش عدل و بیفزوی
تو سر بر همه عقلی و موبه و ج
مجتبم از ازل از عقل و محبت
شنیده ام که ز تاثیر خاتمی بوده است
تو نیز رام کنی هر چه دام و دود
ز نام شاه و تو آمدت عالی که
چنانا صرین شد وزیر رضایت
بدو پستان تو نور و زد و یوم
ترا بهشتت از بهشت خصم
دعای خصم تو هر چند مستجاب
همیشه تا که سپهر برین شام و

بشرم زاده عمران پور مریم
ز رای پر تو پرا بیا به و صم
شنشیش رخبروان مسلم
ز هر چه پادشهان جهان مستم
مگر که کلک ترانام تیغ برستم
ملک به پیش جهانداوران معطش
نصیب شاه جهان شاهی عالم
کرا این مصور شتی کرا آن مجسم
عیان بزار فلاتون بزار حاکم
که رام دام و دود و اندر ملکیت
لب تو ملک ملک را بجای خاتم
نصیب لکریان نصرت و دام
سپاسیا ز نصرت فرین و عدا
ولیک خصم ترا اول محرم شد
شیم کل بشام آتش جهنم شد
چنانکه فر کلیم از تو دید بلغم شد
کسی سوار بر آتش کبی بدیم شد

اینس ما ویر و بخت تو عون با جدا
نصیب دشمن جایت قضای می برم

رضوان

والله اعلم

روح صدر را پستین آنگاه از کرده اند
 صدر اعظم آسمان سرور می کشد
 خانه او کعبه را مانند دروی لشکر
 اینکارا خاصه ظل خدا راست
 با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان
 یکت پسر قربان چه باشد ز انکه هم آید
 او کند از کوهر پاک نظام الملک فخر
 خود تو پذیری که از بس خلق و عجبی
 جز ب حفظ ملت اسلام و ملک شهر
 چون فلاطون در سطومی نیا سود
 گر چه باشد شخص دویم شخص اول
 خضم چه ستر گشته باشد تا بملک
 نام ایشان در بلندی بگذرد از آفاق
 تا بطبع خوشین دادم قرا شاعری
 بسکه نعمت میرساند از کف زار خویش
 ایجهان مکرمت صدر اعلی قدر خلق
 ز پستین فشانده کی این بکاغذ تو
 آن مجسم روح و آن عقل مصوخر گویت

راستی عید اضحی حج اکبر کرده اند
 قهر با همواره مهسرو ماه و اختر کرده اند
 افتد ابرسم ابرایم آرزو کرده اند
 کعبه را که خاص یزدان کرو کرده اند
 صدق او را در بهر دعوی بابر کرده اند
 بی بد اصد ره نثار پا دشته کرده اند
 کرو زیران دکر از در و کوه کرده اند
 کا خلقت خاکشان از مشک و غیر کرده اند
 در دو کیستی کا فزم کر کا ردیکر کرده اند
 تا که حسرو با آیین سپندر کرده اند
 بر دو خود را در مقام خویش جوهر
 راستی را پیشه همچون خط مبسوط کرده اند
 ز انکه خود را آفتاب ذره پرور کرده اند
 این دورا مدحت بنام من مستر کرده اند
 روح سخا خویش را نعمان مندر کرده اند
 مدحت را زینت دیوان و دفتر کرده اند
 دامن تلاح را پرسم و کوه کرده اند
 کر مجسم روحی از عقل مصور کرده اند

کویا دارند همچون مرغ خیال بکیت
کارفان تاشته از سودای شب گشت
کاسمانا چهره خود را محبت ز کرده
واعطان فقه از غوغای محشر کرده

دوستان تا بمحشر شادمان
دشمنان را بجان سوزنده آورده

در نهان پند محمد مولا و میوه دین لایق است
امروز پدید آمده در خانه یزدان
طغش ثوان خن اندکش از درختین
طفل که طفیل است در عالم اسکان
شد شیر خدا شیر از آنکه نوشید
جبریل امین بوش کی طفل دستان
که نوح بچودی ز سپاندی زره جود
از فاطمه بنت اسد شیر زستان
کی گشتش آسودی از لطمه طوفان
بر حضرت حلت نشدی تا کلان
تا حشر بد اندر چه کفغان کنعان
هرگز ثوانست که بر مرده دهد جان
ز ابروی علی گزنی قوی پازیبی بان
از قبر او خال کند چهره ایمان
از دل و دل و غل بر دکنند گردان
در قدر زکوة نظران آمده پنهان
شادند و بغلت کذر و حالک
جستی که شود کور از دیده شیطان
هر روز شود خوشتر این پنهان

دارای جهان با صدین شاه پستان
من یافته بودم که ز دیندار خیر

رضوان

کار است جان از غایت بوزیری
 از نیت شاهنشاه و از صدق و راستی
 گویند به پرورزی از موکب خسرو
 مردم همه شاد و من اندر عجبستم
 تا خود بکدامین دل در موکب خسرو
 آرزو ز که است که نه بست و نه بخود
 در عید عرب شاه عجم شاد بباد
 زان سنی بد کیش بد ارای علی دوست
 گوشتاد بمان صدر خلعت قدر که موفد
 شمس الوزرا بدر زمین صدر خلعت
 ای راد و زیری که چو باطل معبود
 هم با قمت روی زمین است بر است
 با طالع معبود بحیم زایمینی خضم
 بس دریند گاوری از خون بد خشی
 همچک ستانی پس ازین ملک جهان را
 ای آنکه دولت را زول موبدان
 که بود در اسکندر یکد زه ز رایت
 از مهر تو و کین تو باشد که در افی
 گویند که شد مار و دم سحر فرو برد

که صدق چو بود از زهر چو سمل
 که بر طرف آید خبر فتح نیامان
 اینک خبر فتح در آمد ز خراسان
 کاین عادت هر روزه به از موکب سلطان
 نصرت چو طلایه نشود بند و فرمان
 خصمی و حصار بر شاهنشاه ایران
 کایدون ز حد ترک بریدند سر جان
 انسان که بجید خبر کشتن عثمان
 ملک ملک آسوده شد از نیروی دستان
 کا و با حشر و پر جوان دارد دوران
 که روی بیدان کنی و کاه با یوان
 هم با علت کار زمانه است بسامان
 اید دست ترا از طالع معبود سلطان
 آن لعل که خورشید نیار و بید نشان
 تدبیر تو آسود کی تیغ جهبانان
 بستان و بنه پیش ملک ملک سلیمان
 ظلمات نمید بستر چشمه حیوان
 مرمره بد نبال بود ز هر بدندان
 آن چوب که بودی بکفت زاده عمران

کَلک تو همان کرد با سایشِ دولت	بی آنکه بینند از و هینت لبان
بخا صیت ایند و کجا بود در آهن	کش اینمه توصیف شنیدند بفرقان
کر خضم تو ز بخیر منخواست بگردن	و ریارت تو مشیر منجبت بیدان
هر طفل که با بغض تو شد زاده ز ما	کوید سخنی سخته بمن طبع سخندان
کان نام نه نام است حجیم است نغز	وان شیر نه شیر است حجیم است پستان
کویند که بهشت آمده اقلیم و ستاره	هر جا اثر می هست ز یک اختر تابان
بارای تو روشن بود امروز که درو	خوشید کند تربیت دولت ایران
بومان زبر و بوم تو رفتند که از تو	امروز بایران نبود نام زویران
سایسته بود از زنی ریزش دست	در جوف صدف در نشدی قطره باران
و راکت عدوی تو بدر وصف نیاند	بر جای دراز بحر فرویز و پیکان
مگر ارشد ارقافیه عذر م پذیرند	در شر کسی عجب ندیده است رضوان
عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت	زان عجز پیدا آمده در طبع سخندان
عید عرب و جشن عجم چون که بیکجا	امسال بیارتو خرامید شتابان

درگاه تو به سواره عرب را عجم را

مجا و پناه آمد انشا را الرحمن

من از ظرفی دی پذیره شد بر بام	چو آفتاب که بسیند مال عید صیام
ستاده برباب بام و ز روزه کلاه	چنانکه وقت غروب آفتاب بر لبام
ز تاب روزه فرو بسته دولاب شین	کشوده می نشد الا بتلخی دشنام
بتی که هیچ نه خبر خنده داشت پست	بغیر گریه نبودش ز خشم در بادام

زهر طرف که برآمد حیثیو ننود
 ز نور عارض او اخرا بنان کشد
 زخم برود هلالش همی آید
 همی سرودم چون خشکین چنان بد
 تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست
 چو این شنیدم همی گرفت و نمود
 بر فث بدرومن آنجا بیا و طلعت صد
 بیا و طلعت صدرم خوش است
 سپهر مجد و علی صدر اعظم آگاه از
 زیم خانه چون خیران او دشمن
 زرای او کرد انکشت خیرت فلاح
 بهفت سطرش طاعت کند بهفت قلم
 هزار شهر کبیر دهمی بیک ایما
 پدید گشت از ورافتی که در عالم
 بدعویتی که بر دم رؤف چون پد
 ایازرای تو روی زمین گرفته قرا
 خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح
 دمی چشم حود تو خواب راحت
 ولی ولی تو در مهاد من رفته بخواب

هلال قاست ختمیده را بر آن تمام
 چنانکه کفنی بود بر آسمان ابرام
 فرون از آنچه بدس خود زلف غبار
 که عیش تلخ کن بر همه خواص عوام
 هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام
 ز بام زمک زمک بصبحی خایه ابرام
 هلال دیدم و کردم بردمان اعلام
 بلی خوش است یکجا هلال و ماه تمام
 قویست دولت خرد و دولت اسلام
 شود همه سر نو خیرانش در اندام
 بدان صفت که کبواره کودکی ابرام
 چنانکه گاه نوشتن بنانش را اقلام
 هزار ملک ساند همی بیک پیغام
 گرفته اند فراموشی از بد ابرام
 که مکر است جزا کنس که ساسی ابرام
 و یا ز کلک تو ملک ملک گرفته نظام
 بسان روح که ممتا ز کرد از اجسام
 ز بخت خویش مکر لمح نماید و ام
 خلاف بخت تو کاوره نیست و بنا

اگر چه بود سرانجام فرخت زانجا
ترا خدای زانجا ز به کنس و اتجام
ز مدحت قلم نیکر شود به بنان
ز بس شکر که فروریزد از شید کلام
گست مریح تو و ز گل ز کام زاید اگر
مرایح تو بخشد ذکا بجای ز کام
همیشه تا که حلال و حرام بار خدا
مقرر است بایام از رسول انام

ز دشمن تو بسی خون صاف آبلال
یکی بخلق حلال و یکی بخلق حرام

مبارک آمد اسال فضل فروردین
کز سکفت پیکار باغ دولتین
خجسته است و بهایون مبارکت وید
بعید خسرو دین اتصال مسرورین
کرفت آذین از سر و دین عالم
کنون گرفت ازین عید فرودین
سخت نیست که در این بهار وین
سپهر بر کشد از کیوان چراغین
زمین بست درین نو بهار و عید
بزیار می نشیند ز کبر عتین
ز شاخ برک کل اسال اگر صبا
برد بجلدش با ثمره جبریلین
یکی بصحن کستان غدیشین
پان طه در شان عترتین
علی عالی اعلی که موسی سران
ز پا کند بتعظیم نور او علین
چو گشت مولد بر آن خجسته بی بود
حریم کعبه بیا لید بر فضای زمین
خدای خواند آن پاک بند و پادشاه
شکشی آید از سیکو چشهای دین
عجب مدار که در هر بهار لاله
بود نمونه خونی که رحمت درین
اگر نه باشد از عشق موی غرض
بلوغ و راغ نر و ید غشه نسین
بروز کار ریاحین ز جنبش و است
بنود در کف او شیر خنجر و زو

رضوان

عجب نباشد کاذب فلک نباش	درین نشاط بر آیت جمیع چون
ز جمیشت ترا روز اکملت کلام	ولی خسرو دین است هاشم و حسن
ستود جامی سلام صدر اکرام	ز نسل آدم و حوی بهین سلاله
اگر روح اخلاق او به شمرند	ز کام شیر رود کاروان و چین
ز امن او در دوسره تا برای کون	چو داس نخه خود را نموده عرس
خود ملک ملک کر شود چو روین	دو دیده او خاله اش خور کین
ز شوق زنده شود تا بدامن محشر	کر آستین کذا نشان تبرین
بغیر در هم و دیار و معدن	کسی ندیکه با آفریده ورز دین
بزرگوار اصدرا که آسمان بلند	بصدن افران هر ترا ندید قرین
بر آستان قومن بین یسر میدم	دمی که فسق میکردم از یارین
بهشت را همه از سر قدم کند و	خدای کرد سر تا قدم بهین
چرا سکندر در ظلمت آفتاب ندید	اگر ارسطو میداشت چن توای زین
از ویک آینه ما نزار بکلف ذالین	با نذا ز تو بکلف ملک هزارین
بعقل و انا حیرت فرو ن شود هم	ز پیش نبی تو تا بروز بارین
عصای موسی عمران بکلف	که خصم دولت و دین و دومی
اکابر سلفت هم بر نذا کر کرد	خبر بیان عیان و کمان بیانین
همیشه تا نشود روز افروز نشو	هماره تا نبود سحر افروزین

مواشان تر باشد از رسول

مخالفان تر باشد از خدا نیر

سلطانی شازده اعظم و امیرزاده محترم انجم نجمه الایام وزیده الشهور والاعوام
محسن میرزا شاهرزاده ایست الواف و میم و ملکرزاده عطف و کریم با فطرتی
پاک و جلیتی همه هوش و ادراک بفرط شوکت و علو همت معروف است بفضل
قدرت و سمور بت موصوف منطقی دارد و بهر زبان گویا و خلقی چون عیسای
و عبیر بویا با کمال حمت و جاه و شرف قبول شاه عالم پناه تا خواهی
ارمیده و آسوده است و طور گفتار و کردارش پسندیده و ستوده

بکا بخش ابر و کوشش است بزم مجوزین و بحر هم پیوزان
گلشن الشری افدامه غمرانه رفاف الظی انیابه و خلابه

لیث
شیر است
پسری

با صورتی جمیل و سیرتی نبیل طبعی دارد و از هر چون زمره زمره خلی دگش چون
خالدیه بر چهره حورا و انشدیت ادیب و سخن بخی لب در طرزیان و اسلوب
سخانش امارت امارت است بار شاکت بلاغت و حلاوت بدوات است
با نصارت حضارت یعص عندها الربیع جیون الازهار و میداده
بکوز اللیل علی النهار استظل برابه الذیاب و نمیزمین بین اکلیه مجین
العقل و الکتابه انما هو قول فصل و ما هو النجا که شخص اوست مجسم بود و بهر
و انجا که طبع اوست بصور بود کمال پدرش دارای مرحوم شازده

اناک و لیث
معنی دندان چنگ است

بدوات
صحرای است

حضارت
خندان

عبدالله میرزا از قرار یک شرح حالش را تذکره انجمن خاقان تالیف دامادی کرد
فاضل خان متخلص بر اوست و حادی است یکی از دانشوران سخن و ادیبان
کس این فن بوده و هر کوزه شعر را سبک نیکو میرود
زمره و مشتری از غیرت طبعش بودی این یکی معجزه و این شقه دستار نهند

وَحَقُّ عَلِيِّ بْنِ الصَّقَرِ أَنْ يَشْبَهَ الصَّقْرَ

این امیرزاده بزرگ همت بحکم

صقیر
چرخ است از
طیور شکاری

نخت که لب از شیر مادر بشت بقدمی رانخ و غمی درست اسباب کار فرام
کرد و با پنجه‌ری بطالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی بشت و سیرت مرد

دانا و کامل ز سنت شخص کانا و جاهل دیده و زباز از هر چه خبر دیدار
کهار دانش است برست سخن هر چه شنودی و سرودی از شعر خوش

کانا
احسن را گویند

و پان نغز بودی و بی آنکه در کار آبی سستی و توانی کند و ساعی بطلالت
و تن آسانی بگذرا تا اول مبعقات شعر از صنایع و لغات پرداخت

نغز
بروزن نغز یعنی خوب
و نیکو باشد

و عروض و توانی را نیز چند آنکه کافی بود کامل ساخت در تواریخ و انساب
و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات اُمم

عرب و عجم نیز ماست و انی فرمود و بر معلومات سابق بیفزود و معنی
غَيْثُ بَرْدِي صَدَى الْأَهْلَامِ مِنْ عَيْشٍ مِمَّنْ طَلَبُوا مِثْلَ الْمَاءِ الْمُرْنِ سَلْسَالِ

گشت و در غالب علوم و فضایل تا اوایل حد رسد و بلوغ از ولوعی که داشت
بدانگونه مهارت یافت که احدی از ادانی و افاصلی را این نیت روزی آید و

ولوع
کمال میل است
بسی

هَمَّ فِي الْعُلَى يَفُوقُ الشُّرَابَا وَهُوَ فَوْقَ الثَّرَمِ يَحْتَجُّ جَوَادَا

در آخر عشر ثانی از سال عمرش که اول ربیعان شباپ و غفوان جوانی است
شاهزاده شد کثیر البهجه و فصیح اللبجه که نظرش را در زیر این بکند و مافراز

توده غبر احمی بدو کوششند مَنُوجٌ بِالْعَالِي فَوْقَ هَامِنِهِ

و فِي الْوَدَى خَبْنٌ فِي صُورِهِ وَبَسْمَةُ خَضْرَ تَسْ أَرْجَعُ وَجْهَهُ وَكَا

دانش و اهل حال و رو پس و اعیان اوب و ارباب کمال

مَوَاسِمُ النِّعَمِ وَمَنَاحُ فَضْلِ
وَذَرَوْهُ حِكْمَةً لَا تُسْتَطَالُ
مَنَازِلُ تَنْزِيلِ الْأَمْثَالِ فِيهَا
وَأَقْبَتَهُ تَحْطُّبُهَا الرِّجَالُ

الکام
جمع کم کسر کاست
که خلاف کسر و خبر داده
سایر شکوفا
باشد

بودی و کا حاطه الهاله بالقر و الاکام بالتمر و مانند جمعی که پیرامن شعی شدند
بر او گرد آمدند و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلائل سخنها میراندند
مؤلف نیز بر این معنی آگاه و در آن حوضه که تالی روضه دارم است راه
ظَهَرَتْ مِنَ الدُّنْيَا بِحَالٍ هِيَ الْمُنَى وَرَبِّعٌ هُوَ الدُّنْيَا وَيَوْمَ كَسَرَ قَدِيدُ
و در صحبت او مدت ها بسر برده و طریق ارادتش پیچوده و هنوز بنجا القش رسی
و مشهور است و از مخالفتش بفراسخ دور در بهمان اوان شانزده ماه
و مکنزاده با اقتدار و لیعهد رضوان همد مغفور و مبرور نایب السلطنه عباس میرزا
بموجب ظویر اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق باز با چاش خواست
و نخبست بمانند فرزندان ارجمند بظرافت و حجر کمرتش در آورد و همین ترتیب
حسن اصطفا عیش برورد و دره از دراری صدف بیت الشرف خلافت ملک
و ولایت عهد را بعد از و دواج ورشته ارتباطش در آورده محض مظاہرت

اصطناع
ای تزیین

مطابرت
یاری است

مصاهرت
دامادی

بصاهرتش سرافراز سرمود
وَمَنْ عَلَيْهِ بِالْجَوْدِ لَكُنَّا
وَذَلِكَ أَعْلَى مَا أَقْضَاهُ مَرَاتِلُهُ

روزگاری در تبریز به طرب در ادب کبر و تواریخ و دواوین سحر
عرب تأدید و دانست و شنید و توانست فرام آورده حتی انطوی العلم
مراحله و بلغ الادب ساحله و با شایسته دکان آسمان که تمام از
ترتیب و لیعهد رضوان مقام الطاهر الالباء و الابناء و الاداب و النبوا و الایلاف

فرسنگ
با کاف فارسی علم است
دانش عقل و ادب
و بزرگی و جلال
تج

دار حیات جلی و کرامت اصلی و استقام در کسب علوم و تحصیل فنون دیوانی
فرود کرم و قدر دانش اکیر خرد جان نیز عنصر فرسنگ بوده و هستند ذات
بِئَنَّهُمُ الْمُفَارِضَاتُ وَتَنَابُؤُا الْمُعَارِضَاتُ اِنَّمَا نَزَوْتُ فِیْ سَبَابِ وَتَحْصِیلِ
علوم و آداب او کشت و بنوعی در فن ادب و انشا و انشا و شعر عجم و عرب
استیلا و بر اقران و تراب خویش استعلام یافت شعر که اگر
فَلَقَدْ سَرَبْتُ مِنَ الْعُلُومِ بِأَنْفَعٍ وَسَقَبْتُ غَيْرَ بَعْضٍ مِنْ عُلُومِیْ أَنْفَعًا
وَحَوَّيْتُ إِذَا بَابًا لِبَسْتُ جَمَالَهَا وَبَهَاءَهَا وَحَلَفْتُ أَنْ لَا أَنْوَارًا
ارکھه عبد الرحمن در حق خویش خواند از روی شایستگی و استحقاق است
نه محمول بر خود ستائی و اغراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق از تحصیل تا
در کار تیر انداختن و نجسیر ساختن چون بر مراتب فضل و ابرو مانند سرودن
شعر قادر آید پوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر بدن و چندان اهتمام
نمود و بد آنگونه تسلط یافت که مسافت مرجه دور باشد و هدف اگر چشم
بر کشش کلوز از لوله تفنگ خبر نشانه روانه نکرد و دروغی در جولا کنا هیش بر بالا
نشد که تیر زیرش نیارد با تیر جاگزایش هر زان است نشی کرم
بارم فته سازش من است کلام در ادب و اخراج عهد پادشاه حجاجه و چون
جایگاه و اوایل دولت قوی شوکت بوسایل آن فصایل و اینکه سرزمینی
سعادت راه بدرگاه عالم پناه یافت و شرف تقرب به پیشگاه پیدا
فَإِذَا أَنْفَارَتِ السُّعُودُ فَعِنْدَ بَرْجِی الصَّلَاحِ وَحُجُجِ الْأَحْوَالِ
و چنان روحی در خاطر مظهر شاهنشاهی نمود و آنافا بر آن سفیر و دوک

سخن
با حیم فارسی تیر و در تفنگ
معنی تفنگ و تیرکاری و تیر
کننده و تیرکار کردن و تیر
گاه است و به نام صحابی را
عموماً میگویند و در تیر
خصوصاً خواهر بخیرند
تج

هیچیک از مشایخ دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت
و بار و اوقات سواری و نگار متصور نبوده و نیست و هم ایدون بواسطه
این رابطه محمود نزدیک و دور است و مشهور ایران و تور در اش
پارسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه مثنوی و بحر و کتب
سَهْفَنَه الْأَغَاصِ عَلَى دُرِّهِ وَ انْتَزَعَ دَفْنَهُ فَلِلَّهِ دُرُّهُ شَعْرُ
زَرْشُک طبع کمر زامی اوست دریا کرد روز و شب که از مویش او بچین
و اید و بیت حالت مؤلف را نسبت با سحر و وی سخت مناسب است

کَلَامُ ابْنِ دَاوُدَ الْأَمِيرِ بِلَفْظِهِ يَنْبُغُ عَنِ الْمَاءِ الْوَلَالُ لِمَنْ يَنْظُرُنَا
فَرْوِي مَعِي نَزْوِي بِدَلَالِ لَفْظِهِ وَ نَظْمًا إِذَا لَمْ نَزُوْهُ مَالَهُ نَظْمًا
این قصیده از شیخ طبع اوست مَن رَأَى مِنَ الشَّيْءِ أَثَرَهُ فَقَدْ رَأَى أَكْثَرَهُ
و مطلع این قصیده فرسیده از ادکا را با کارشاه جهان و دارای زمین و
زمانست و قی بغواصی خاطر مهندس مظهر از بحر محیط طبع مایون پسند
در شک افزای دراری سپهر بولقون آید این امیرزاده مجتسم را حکم عالم
صادر آید که قصیده را تمام نماید بر حسب حکم قضا توام با انجام آورد و هر وقت
قصیده آبست

بولقون
جایست روی که کارکن
شود

برقع از روی بر افکن که همه خلق جهان
من بر آنم که اگر چه تو پیدا کرد
تو سخن کوئی خورشید نیکه است سخن
گر چه خورشید نیکوئی همی طرد بود
یکی روز دو خورشید پدید آمد
شود از آتش خوار تو خورشیدها
تو میان بند خورشید زبانه است
طرف تر باشد یا تو تلک و در جهان

کس خورشید پریشان بخند عیب اگر
 پیم آنست که خورشید پرستم بر این
 هست خورشید چو رخسار تو لیکن اودا
 ناز کن ناز که با خورشید انا ز نمود
 فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بفر
 دوست خورشید و در کشا مان با بخود
 رای دوست که از رخ نیا بد خورشید
 او تواند بفکد دوزد خورشید تیر
 راست پذیر خورشید با بر است
 که تو خورشید همی جونی در چارم
 که بر زم اندر پینی تو ملک را کوئی
 هر که با تیر و کمان پسندد را کوید
 ای چو خورشید با قلم پستانی مشو
 هر کجا نام تو آید برو نام ملوک
 ملک آن چو بخو مند توئی چون خورشید
 تو یک روز همی بخشی بی هیچ سوا
 مرغی ز شدت ایشاه نمازم باشد
 تو بخریزی خورشید بود کا می شر
 بهر خورشید زوال است و بیرون کش
 رخ رخشان تو آید بد عوی برهان
 که چه من مرد مسلمانم و ز اهل ایمان
 نبود زلف سکن در شکن مشک آستان
 رخ ز پامی تو در مطلع خورشید شمان
 آفتاب ملک انصردین شاه جهان
 او یقین است و در کشا مان با نیکان
 دست او هست که از ابر بنار دباران
 دست چون یازد در زم تیر و کمان
 چون شد بر نشیند ملک اندر میدان
 خیر و بر تخت که کن ملک اندر ایوان
 هست خورشید نهان در زره و در
 کرده خورشید بقوس اندر با تیران
 تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم پستان
 هر کجا تا بد خورشید تا بد کیوان
 این سخن را نبود حاجت باش و جان
 آنچه خورشید بعد قرن هر در دکان
 که ترا باشد خورشید بر فرمان
 تو بجه سودی و خورشید بود کا می شر
 تو بری هستی ایشاه جهان از نقصان

تا که خورشید می تابد بر خلق بتاب
 دمی چو این شعر بخوانم هر خورشید
 ای بزرگی که ز خورشید فروزان
 تا بهار آید خورشید چو آید بحمل
 دولت شاه چو خورشید که باشد بر
 شاه خورشید شهبان دشمن الوزا
 زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

انپی دیدن آن صتم سیم اندام
 همه کس دوخته بودند بر سر نو
 دید خورشید بتان ماه و بار و بنود
 او می دید هلال از زبر چرخ کبود
 گفت پذاری بر سطح سپهر این نو
 یا که پذاری بر صفه کردون عید
 اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرف
 صدر عظم که از و صدر سپهر جوید
 ملت باقی بقدر و از و عس و علا
 لشکر و کشور شهرو و بند پرستی است
 روز تا شام پی مصلحت ملک بود
 نیست یک لحظه با سایش و راحت در روز

دوستان من بلب بام شد از اول شام
 من خطبه دوخته بر چهره آن ماه تمام
 من عجب مایه کزین مرد و می ماه کلام
 من همی دیدم برابر و می آن سیم
 ست شمشیر شسته که بر آید ز نیام
 هست طغرای وزیر الوزرا صدر نام
 شرف و مجد و کرامت بقدر و اسام
 شخص اول که بدو شخص خرد کسیر دام
 دولت عالی گرفت از و فرو نظام
 لشکر اسوده از آن باشد و کشور آرام
 یکدم اسوده نبوده است بر و زنی نام
 کوئی آسایش و راحت بر او هست نام

سلطان

کارهاییکه بزرگ است نبرد و ز را
 هر زمان دولت سلطان جهان بفراید
 لاجرم سلطان سر و وز قزاقان
 ناصر الدین شاه غازی که بقل و بن
 بیست او را سپرده است این خط
 اندرین کار همه مصلحت خلق جهان
 آنچه من دانم در حق وی از لطف ملک
 ای خداوند سرافراز و وزیران
 کارها کردی با نام که کرکیک را
 هر که از کار تو یک نخی خواهد داند
 یکی از کار تو آنست که در روی زمین
 همه کشورها پر مشغله و پر آشوب
 از یکی مصلحت تو سرخان خوارم
 کلک چون مار را معجزه آیت کرد
 نامه او را که خیره سری داشت
 تا سپهر او را با نامه او نزد ملک
 هر که باشاه کند خیره سری را
 خطر و جاده و بزرگی و شهر را که راست
 با حاشم شده تا کلک تو انبار بود

بر او خردترین کار بود هر هنگام
 تا بجاییکه در او خیره نماید و نام
 تا بدین چنانچه شود قیصر و فقور و عیال
 بر سلاطین همه روی زمین نام
 که بخرا و ثواب کسی از خیل کرام
 شاه دیده است ز آغا زهی انجام
 که کنم فاشش شود خیره عقول انعام
 که برافراشته دولت شاه را اعلام
 بشمارند با نذر شدن اہبام
 کو که کن بتو اینج شہور و اعوام
 همه جا جنت و قتال است مکر و سلام
 کشور ایران با ایسی و غوغ و قوام
 بر در دولت در خاک ہی کر مقام
 تن او را خورش کر کس مورد و دوام
 بشنشد نمودی و نبودت آرام
 هر دو یکبار نیارودی هنگام سلام
 اینچنین باد بادا فره اندر فرجام
 مش از آنست که آزا بکار زند سلام
 بجایند بزودی ز در چین تا شام

عبدالباقی

ع ع

چه خطر دارد با تیغ ملک خیل ملوک
چه شرف دارد در پیش تو خیل وزرا
ای سگافنده یک لکتر با یک خانه
ای ستاننده یک کشور با یک بنام
بندگان ملک از تو همگی خسروند
خاصه این بنده که در خدمت شاهنشاهی
بریکم از تو هر روز بود صد اعزاز
بریکم از تو هر خط رسد صد اکرام
شاعری شیوه من نیست ولی چونک
عرضه دادم هر خوشی در این مجال
تا هسی عید پس از ماه صیام است
عید فزنده پذیرفت بود ماه صیام
شاه بر تخت شهنشاهی بنشیند
به شاهان از شاه نوشته حکام

شیل
بچشمه را گویند

عبدالباقی به نجم بن البرطلع من اقی العلی والمجد شیل بن الزبربر
من خدر النبی و افضل شاهزاده و اقی العقل و افر الفضل ما ذل عادل و مکرر اذ
کافی کاف عبدالباقی قاجار است که متع و سنان خصم سگراست و شیر سکا
و بکک و بنان غبر ریز است و کوه بر بار فضل شاهشهران بنده علی و زنا
الفضل طوع و بدیر بجای نقطه زککاش فرد حکم پروین بجای نخته لفظ عثمان
شود و اعجاز و کان الغریبه الذی و الباقی من فضله و سام الکلام و کلام است
ایام سلطنت و نوبت عهد و دولت پادشاه حمزه ماضی محمد شاه غازی
نظاب شاه سکا میکم بر پدر بزرگوارش شاهزاده اعظم الفهم و مکرر اذ
مکرم محشم من لفظ بیج فنی مثله القبان و لفظ العون نظیر لفظ الاعیان
نواب مؤید الله و له طمانس میرزا الخاضع الغمرات غیر مضاف

لفظه
زررا گویند

رکاز
کنج است

مستان
علم است از برای
روز و شب

وَالشَّيْءُ الْمَطْعِنُ الدَّعْسُ بِسَايَاتِ اطراف و تواجی الوند مسلم بود این
 زاده ارجمند مسعود در حالتی که غنا صر حصار کانه خویش اصل دانش و صرف
 هوش و لب خرد و جوهر ادراک بود افاق هم از ا مطلع نجوم ثواب معارف
 و مناقب ساخته قدم بعرصه شهود نهاد و سوراخ بلده را انباشته نشد
 و سرور آورد پس از وصول ایام رضاع ب نظام و توانائی بر قعود و قیام
 به بتان بنشست و در کسب علوم و فضایل و جمع دانش و هنر چون پیر
 حاتم کرم بر پدر فرخنده سیر خویش افتد انمو و من یثاب به آبه قما ظلم
 و تا خواست و دانست و ثابست و توانست در حفظ مراتب علوم رسیده
 و غریبه و ضبط قواعد عربیه و ادویه کوشید تا در اوایل ایام شباب کمال
 فی خطابتیه و ابن المقفع فی دلائله از کمال هوش و سبک و وفور دانش و ذکا
 سهو شرح و ثابست مشهور و قرآن را
 قَدْ بُوِجِدَ الْعِلْمُ فِي الشَّبَابِ وَالْكَاهِ زِيَادَهُ ارْتخَتْ سَجْمُهُ وَدَرَسَتْ
 از مراتب فضایل پیراگاه شد و دید که گوهر والای وی از کالای دید و دانست
 که سره جان و جوانی است و مایه آسایش و زندگانی مقبول خوش و ناخوش

و مطبوع هر سخن سنج و خامش

بشرق و غرب جان شد سمر با فضل بی هرا که چو وی فضل داشت گشت سمر
 فَهُوَ الَّذِي يَخْلُجُ الزَّوْمَانَ بِذِكْرِهِ وَتَوَيْدَتْ بِجَدِّهِ الْأَسْبَاطُ
 پس از آن بجان شود و دید و دریافت نمود که قدر و خطر مرد بهنر است و مرد بهنر خود بهی
 کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش و کردار دگر گوهر و کردار دگر زرد زرد

چو ز رو کوه سر باشد غریب جهان جهان بجز در روزی بدانش و کوه
 پس کعب و لوغش از افق همت طلوع نمود و بر جبهه و طلب خویش از انچه
 پیش داشت برافزود و چون درین چند سال ایام تحصیل و ارباب تبحر معلوم
 گشت که جوهر دانش بعید المرام است و بطی الزام لا بد زک باهلایم و لا یزنی
 فی المنام و لا یورث من الالباء و الاعمام بل هو شجره لا تنبت الا بالفرس
 و لا تفرس الا بالنفس و لا تنفی الا بالدرس و لا یوجد الا بافراش المدد و
 الاذمان علی السهر و فله النوم و صله اللبلة بالیوم و من اشغل بها الجمع
 و لبلة بالجماع و بنشط بالبحر و بطرب بالسماع لا یدرک منه شئ بالحب
 علیه ان یسخر الذافر و یجمع الحابر و یقطع الففار و یرسم فطلبه اللبلة
 از هر کون کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته و منقفاً نهاره فی الادب
 و لبلة فی الطلب در تمیز صاحب المعارف و محقق العوارف راس الفضل
 و عینه و جمال العلم و زینه استی شیرازی که در دانش از نوادر ایام و زبده
 شعور و اعوام است و دره علوم و دوازده گانه ادب را بدان کتاب
 که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حقیض باوج کراید

و دریافت تمام مراتب آنها نمود

بدری عما ینک قبل نظره له من ذهنه و یحب قبل تسائل
 و از خط نیز چنان خطی است که احسن تعلیق الفاظ در تفتیش معانی قطعات
 منخ رفاع عماد و رشید قریب است و چون خط و لغزب خوبان ریحان
 و مایه شوح که از ارباب بسیا بوالفضل محمدالدین محمد ساجی طبیب

عصف
عن الطریقی
لعدن ولسط
طلم
ق

نیز با وجود حادثات سن ایذوفن را نیز نزد او استاد گشتن است پاموخت و با آنکه
سال عمرش چندان فرون از پست نیت در صلح و جنگ و شتاب و درنگ و
حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
و اعتساف و عراست ثغور و کفالت امور و نظم لشکر و ضبط مهام کشور
رسوم پدر و جد را چنان مجدداست که همانا خداوندش تجدید آن رسوم بود
و بد عنایت او شورفته را شکین کند سیاست او شیرتر از آرا
لِلشَّمْسِ فِيهِ وَاللِّرِّمَاحِ وَاللِّسَانِ وَاللِّرِّمَاحِ وَاللِّسَانِ
فتوحی چند که از دبو ضوح پیوسته و لشکر با سگته از انجمله سکا کلم حکمرانی و ایالت
نیمروز و کرمان و خط سرحد و ثغور آسمان بنید افتد اروقبت اختیار پدر
بزرگوارش در آمد او را بتبیه طایفه افغان و بلوچ بخرج از کرمان فرستاد
این امیرزاده ازاده تا آن شت و یو در شیشه نماید مانند شیرینی که از پیشه در
با مهابتی مانند نهایت ظلم خرمین سوز و مکاری چون میدان آذنی پایان
و افواجی کالجی اذ اماج و السبیل اذ اماج لا یجمعهم من مغزاهم خور و لا بود
و لا بود هم عن مناهم غور و لا نجد و لا غدا و لا بلان الحروب و نشا و علی الکی
و الدوب منزهانهم شش الغارات علی العدو و اللههم الرکض بالاصال و القود

مغزی
اسم مکانست از غور
که یعنی جنگ باشد

همه در بخشن چو جوشنده دریا همه در باهن چو سوزنده آذر
از شهر سپردن رفته راه نامون گرفت پس از تقابل فستین چون مهربان
رخش بیدان برانجخت و مانند صبح بالب خندان تیغ برایشخت و بکروبی
زشت و ابوسهی عفریت سرشت که همه شناس سان ناکس و بخیر مانند خیره و

سختین
بسی کشیدن سیرت

ویا جوج آسا پیر بودند بتاحت و از غوغای شیران بیابان و لیران در آن
 پهنه شورش محشر عظمی برپا ساخته بنود ز آتش توپ و تفنگ در یکدم
 بسان کوره حداد عرصه میداد نایره قاتل در دایره جدال بدگفت
 اشغال یافت که ساکب الما سماوی ازا طهاران بجز اذرا آمد و فیروز افغان
 از افغان دبلوج به فلک البروج عروج نمود در آن کیر و دار پیاده و سوار
 لِلْسَبِي مَا نَكَحُوا وَالْقَتِلَ مَا وَلَدُوا وَالنَّهْبَ مَا جَمَعُوا وَالنَّارَ مَا زِيدُوا
 همی سرود و بر جلادت هر یک بر میفزود تا برخی راه رفتن ساخت و جمعی را طعمه
 و کمر و پیرازنده دستگیر نموده بقیه اسب چون مجال تنیر نیافته غنیمت هر
 نموده روی بگریز نهاد و اذامیرزاده مظفر منصور با شوکت سلم و حشمت تو
 اُساری و سمری که بدست آورده بود برداشته آهنگ بازگشت نمود
 هر که راجت مساعد بود و دولت یافت ابدالدهر مظفر بود اندر همه کار
 بشارت این شج را بریدی اذ با سبق برده در کرمان بشا هزاره اعظم داد
 و از انجا روی بدار اختلاف نهاد پس از اکاهی اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی
 از کماهی این داستان از آسان معلی مصحوب برید همان نوید تشریف مخصوص
 و قطعه نشانی مرصع بالما سهای رخشان و لعلهای بدخشان و مصور بمثال
 خورشید مثال همایون که از صفا و جلوه مانند لمعه نور بود و آتش طور و سواد
 چنین خدمت بزرگ سرافراز آمد دفعه دیگرش وقعه یکه ترا زین در قاف
 و یورش بند عباس دست داد و آن معقلی است بس منیع با حسی
 رفیع و مصرمی است معمور و غالب تجار اقطار عالم را بناچار محصل عبور و مرور

بانه
شعله آتش

ساکب الما
کی از اشغال فکلی

سلم و تور
دو پیران فریدند

بمعنی جا پاره ها

بمثال
بشیخ شخص است

وقعه
جنگ است

عبدالباقی میرزا

کہ انجمن متاع بستی عام از سبب سایر بلاد آرد و بر ذرات آنها راست و کثرت و ادوات
 در آن بلاد است و زیاده از دسترن میرفت که از حوضه این ملک بدرشته
 و دیگر می تغلب گرفته بود و از آنجا که خداوند کار اجل انجم صدر الصدور اعظم
 دام مجده چند آنکه در تمام مہام سلطنت قادر و مختار است و وچندان در توجہ
 اسباب بقای ملک و نامی دولت و نظام لک و وسعت کشور پسرارو
 مسلوب الاختیار است ہم در اول روز از وزیر صدرت بل تخت ساعت
 از ایام وزارت خود از رفع اجحاف نو سالہ معاف مذاشتہ شہزادہ اعظم
 کہ از نظم سرحدین و زوکرمان فراغت یافته و بدار الخلافہ شامہ بود و جو است
 و پس از آنکہ اختیار ملک پارس بود و در ہر داد آن ناحیت آیت
 مَا لَهُ لَسْتَطِيعَ عَلَيْهِ صَبْرًا وَوَخَانِدُشَ بِنَزَادَةِ كَامِيَابِ دَر جَوَابِ
 سخن آنجناب و لا اعصی لك امرا پسر و در روز و روز و در
 سکنت از رخسار وی حدیثہ فانی بدانصفت کہ ز خورشید شایخ نیلوف
 آن خلف رشید را امور ساخته او نیز رایت طہرایت بکشد و آن حصین
 بر افراخت و با فرو شوکت از حد زیاده و تپہای سوار و فوجہای سپاہ
 سپاہی بہت چو امواج دیا کرد و ہی کثرت فزون از کواکب
 صِبَابًا مِّنْهُمْ مِّنْ رِّجَالٍ غَيْرِهِمْ أَفْرَسٌ وَشَبَّوْهُمْ مِّنْ شُبَّانٍ سِوَاهُمْ اَلْخَمْسَ وَاَلْمِئَةَ
 فِي الظَّلَامِ مِنَ الْخَبَالِ وَاسْرِعْ إِلَى الْعِدَاءِ مِنَ الْأَجَالِ إِلَى الْأَمَالِ يَرْثَا حُونَ إِلَى
 الْبَرْدِ اِنْ يَتَّحِ الْذَنَابِ وَبَصُرُونَ عَلَى الْحَرِّ وَالْعَطَشِ صَبْرًا الْقَبَابِ
 سکتہ ناخج سر یک ہزار سدی کثادہ خنجر ہر یک ہزار حصین

احجاف
تغیر از کویند

ناخج
تیرا بن را کویند

رومی بدان سوی نهاد و بر کشیدن تپ بستن چپاره بر آن برج و باره فرمان داد و طرا
 آن حصار را از زمین بسیار مذکور گشتند فقامت الحرب علی سائر و استنبطت
 اسباب الظفر احسن لسان و السهام نفع علیهم و فوج المطر من الغیم و الی
 نساب الهمم فی الهوا السیاب الایم و الحجازه تخرج و نکسر المنايا فی وجههم
 توب را آسبک بم در حکم آتش سوزید خصم از آن نیرویم اندر ناله زار آمده
 یتره شب روشن آتش کرد و آه خضم را زاتش وی روز روشن چن شب آید
 شرف المدهنه بالاسنة و النصول مئیکه و فی جنل الحدید منبجه و شکوا
 رثون بن رفیع من السور راسه و الوجالة نغیوا السائر اصول شیران و جلالت
 دلیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زنند و آتش بر خرمن سستی دشمن
 افکند بنیان حصار منهدم و اهل حصار را با خرمی و خسار منهدم ساخته سر بر آب
 و قدر بکشد و از آنجا راه خطه لار گرفت و فوج بد پر بود هر چه کند اندیشه
 محض اقبال بود هر چه در آید شبها و هم اکنون بر آکا بر خطه لار سا لار است
 و ازین عدالت و حسن کفایتش ملک لار رسک فرخار است و غیرت سنجای
 در قصیده که از لار رسیده بپاره از مراتب کفایت خویش اشاره و در بعضی
 اشعار اشعار با معنی نموده الحی شخص روح جاد کلام است و صفا فی اشعارش اثر
 شرب بدم شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت طبعش مانند فصاحت
 و شعرای اوایل در قصیده مرانی مائل و در غزل و مشربیات و رباعی و مقطعات
 استادی هنرمند و قابل است این قصیده است

خری
 رسوائی است
 فی القاموس اخره انه
 فضحه

ای مترسوده و ای صدر روزگار در روزگار صورت تائید کردگار

عبدالباقی میرزا

رایت کبر و ملک حصار بیت آیین
 در خط ملک قلمت تا قدم فشد
 بخت جوان پادشاه و راهی سرتو
 در آستین حادثه پاست سگسده دست
 شخص تو بر زمین خداوند رحمت
 آنچه از مکارم تو بیا میرسد نکرد
 که صد زبان شود سر هر موی دتم
 فخر از بروز کار کم بس سگسده دست
 دیدم بسی فرونی و دیدم بسی سب
 بر اعما دعون تو در کشوری شدم
 در وی طبیعت آنچ نپز در ده جان
 دشمن در دورویه کرده از پی کرد
 لشکر بپایمیدی عون تو نیزوز
 عون تو پافشرد و کرد بدفع خصم
 امر توره سگافت دکر نه میان بجز
 در فتح قلعه که اجل ره در و بخت
 هر کو موالف تو دلفند و ز بخت
 بایند احتساب تو اکنون بستیایم
 بایخت شاه و عون تو از خو که بعد از این

کلکت بدو ظلم شهابی است سخته
 بکار ماند حنجر مردان کارزار
 خضم از همه ستاره در آرد بر نیها
 در دیدگان بایه کلکت خلیده خا
 از جو که باز مانده بمانا و پادیار
 با کشت زار با کرم ابر و نوبار
 نه اشفاق تو بشو ان کفشن از هزار
 چون یافتم مساعدت از صد فروکار
 از بخت سر بلندی و در ملک اقتدار
 کریم جان پنده نیار و در و کدار
 پرند غنیر پشه و پوینده غیر مار
 لشکر در و بحمد سوار از پی سوار
 را اندم دورویه در دهن تو پشعلابا
 چندین بنود کو هر شمشیر آبدار
 چندان بنود کو شش اسبان پی سپا
 شد نام نامی تو کلید در حصار
 هر کو مخالف تو سرافراز شد زار
 در ملک پای فته و دست کنایکا
 محمود باغ خلد شود خاک ملک لار

تا روزگار هست باز ملک بملک در پای ملک بخوشی صدر رو کار
 این بنده ملک ز در بند و بایستد هر ساله باز و ساد فرستد شهر
 از بهر کار مطبخ خاصان حضرت شاه بش فرستد و سلطان زنجار
 هر روزه تازه از تو بسند عطا
 از پادشاه خلعت و غرت ز کار

جلال شاهزاده آزاده فرشته صورت بهشتی سیرت مملکت صفات انسانی فطرت
 جلال الدین قاجار است که بکونی رومی و در پستی روش و خوی و طلاقت
 وجه و رسالت زبان در اقران خویش و ابامی زمان کجایه و فرید است و مسلم و مؤ
 إِذَا تَغَلَّغَلْ فَاذْكُرِ الْمَرْءَ عَنْ طَرَفٍ مِنْ مَجْدِهِ غَرَفْتُ فِيهِ خَوَاطِرَهُ
 در بوستان شاهی آن غنچه لطیف که ز کیکه که بر آید پنهان آشکار
 چندان خلیق و الواف است و شفیق و عطف که حضرتش را عارف و عامی را
 دارد و صحبتش را جا بل و دانا و کونا بار دل نماند و کار چا صل نماز و بهشت
 رومی و ریش و کس و فیروز مهر جانسوز و شع جان افروز

الغلیة
الشریة

طبعی دارد و نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقتدر و ماهر که نه
 ختن ازان در غیرت است و ساحل عدن ازین در حیرت در او ایل ایام نظام
 وی خاقان عیسین مقام ابوالنضر فتح علی شاه قاجار که پدر تاجدار بزرگوارش
 بود ویرا در عرصه شهود مانند در می شیم بود و بیت نهاد و در کار کوثر و ستیم بر آسود
 وَإِنْ جَزَعْنَا لَهُ فُلًا عَجَبٌ ذَا الْجَزْرِ فِي الْبَحْرِ غَمٌّ مَعَهُ

در پس چاره سالکی این زاده خلف چاره مایی شد بری از وصیت کلف بهی

جلال

تابش مهر و قدی زیبائی سر و جلوه و خرامی مانند طاق و سق مژدرو و پسته
 مانند نجم ناهید که در ظل جرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک
 بندگان اعلی حضرت شاهنشاهی را کاو و پکا و مقیم درگاه بودی و آتی از مواظبت خدمت
 و ملازمت حضرت مسابست و غفلت نمودی و بموجب سعادت این نعمت از
 تمامت اقراش امتیاز بودی و بر عالمیانش ناز پس از آنکه انواع پان
 پارسی را از نظم و سر در خواندن و نوشتن مهارت تمام یافت علم عروض و
 قافیه را با مقدمات عربیت چندانکه توانائی و می بود بخواند و برینسانی خویش
 برافزود و در اوایل این دولت قوشوکت تا از لجه و لغات اهل اروپا و یونان
 آگاه شود و بر قبول خاطر شاهنشاه عالم پناه نسبت بحال خویش برافزاید بخواند
 زبان و نگارش خطوط آن حدود اقدام نمود و زیاده است تمام کرد تا آنرا
 چندان فراگرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا تسلیم آمد
 گاهی که از مشاغل دیگر فراغت می یافت بغزلی بدین بیان که می آید میسر آید این چند غزل
 از وی نوشته میشود

دل سودازده از دست تو خون خواهد شد عقل باز بچه سودای جنون خواهد شد که تو چون است شوی سر و کمون آنچه عمری پس ازین خواست کنون خواهد شد عقل با عشق یک مرحله چون خواهد شد هر چه سلطان بکند جور قرون خواهد شد	که چنین جور تو سر روز قرون خواهد شد فتنه زلف اگر این شعله چشم است قامت سرو بیالای تو توان سنجید کشت ایتم دم مرگت ببار شد عشق که بگویم خردم هست ز بی لاف جنون جور کنج که اخلاص غلامان حضور
--	--

منه خیزد و سلطان یکی ملک جلال
عشق چون خیمه زند عقل بر و جواهد
آخر این حج برپایی که تو دارس ما را
بدر صدر ز من را بسمنون خواهد

صدر اعظم که زند پروی اطراف من
همه بر ملک شهنشا فرو جواهد

این بنده که در بند دو صد دام دیو
در حیرتم از خواجہ چہر با خیرید
بر سینہ مجروح من از ترکش مرگ
تیرت راست بار و می خنید
این جور که بر ما رسد از حضرت سلطان
سر کر سلاطین بکدامان رسند
رو رده بھبر تو چنانم که تو کو
مهر تو زیستان عوض شیرید
باشم بتفج ز چه خرسند که در غ
یک سر و چو ششاد تو بالاکند
پوسته بود گاہ بھر که بکریان
دور از لب میگویند جانی نخیم
دل کی رها از تیر و وار و می کش
پوسته کمانیت که تا گوش کشید
یکدم نه که چاره جلال از در حیرت
دور از لب انکشت بندان کنند
دیدیم بسی، سپحو تو دلدار و دیوان
دادا رکسی، سپحو خداوندید

شمس الوزرا اکنہ در افاق شبی

خوشبوی ترا از خلق کر کش نور

تو خود ای سامی ازین دست بگردیستم
شرط انصاف نباشد که کفری دستم
پاس جان دل اگر می نکنم عدو نیست
کردل جان بریدم چو بد و بدو دستم
پرده بر کار چه پوشم زن مرد چو پست
همه دانند که من عاشق رویت هستم

بارخت چشم بروئی نشودم کوی
 چشم نمناک که ره بستی از آن کوی مرا
 باز حسن فارغم از الفت زلف و خط و
 راستی قامت من همچو کمان خم بگرش
 که چه سروی چو قدم در چمن نازش
 بر سر راه وی از دیده خونبار جلا
 مسم از عشق تو داند و لیک غافل
 صدر اعظم که بنجا صانع این نیست
 باز پیوستم و ز جور فلک و اتم

درج دُورِ کمالِ شے کے لئے اکدی کسک سعاد
حضرت صدائے نبودہ و فصاید بیکہ محض
عالی سرودہ آمد و فہرست اسکا انہا انرا بفرست

ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب	ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب	ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب	ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب
ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب	ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب	ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب	ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب
ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب	ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب	ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب	ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب
ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب	ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب	ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب	ایب ایب اللہ عبد العلیٰ خانیہ حاجب

جریس میرزا مهدی لیسر لیسر میرزا جانی لکھنؤی طہرانے	خا فانی میرزا حبیب اللہ محلانے	خرم جاجی عبد المجد خرائی	حکیم زونی میرزا فتح اللہ بسطاے
میرزا مصطفیٰ لیسر علی محمد بیگ تہرانے	سالت میرزا محمد حسین خوشنویں اصفہانے	میرزا العابدین لیسر میرزا حسین بروجردی	سروش میرزا محمد حسین علی خان اصفہانے
سروش شمس الشعرا میرزا علی خان اصفہانے	شہاب ناج الشعرا میرزا نصر اللہ اصفہانے	سہا میرزا ابراہیم بہیزی	شیفہ میرزا ابو الفاسر مہدانے
صفا میرزا عبد الحمید نفرشے	عجیب محمد خلیل فانی تہرانے	طرفہ میرزا فرح اللہ محلانی	عبد المطلب کانچے اٹکھار نادر
عفتا میرزا جواد خوشنویں لیسر میرزا علی شرف اصفہانے	فروغ میرزا مهدی لیسر میرزا باقر اصفہانے	فانی اسمش ملائین	فرب اسمش میرزا عبد الغفار
حکیم فانی میرزا حبیب اللہ میرزا ابو الحسن تہرانے	محرر میرزا عبد الوہاب کرمانشاهانے	کلاس ملا حسین کرمانشاهانے	مصور جاجی علیقلی نقاش اصفہانی
مطرب افا علی اکبر تہرانے	ناہے میرزا محمد علی طباطبائی	میرزا مهدی منشی لیسر میرزا نصیر خویئے	نشار میرزا محمد علی طہرانی
وصالی میرزا رضای فانہ تہرانے	د پیر میرزا حسین لیسر افا عبد اللہ تہرانے	ولی اللہ حکیم باباشی فوج امت	شعری میرزا طاہر تہرانے نگار اصفہانی
شیخ محمد صالح اصفہانی		میرزا حسین منشی زعفرانی کتاب منتطال لیسر شیخ طالب بخارانی	

در شرح نسب
و ذکر احوال خدا یگانا شریف
صدر اعظم دام مجده العالی

چون صدر در پنج تختین را مؤلف تبرکا سپاس خدای و ستایش رسول بیاد
خواست باز روی تین از روی تفتن ذکر حسب و شرح نسب این شخص اول
شمس دویم جهان سیم ترکیب چهارم عنصر پنجم جوهر ششم جهت هفتم دریای هشتم
هشت نهم صرخ دهم عقل یازدهم صدر اعظم که صلب ابی صلت
ملک از و چون دل بوصلت را سلیم بطوری درست و اسلوبی لایق و طرا
بدیع و طرزی رایق مبین و دیباچه سان درج ثانی را بدان مبین سازد
و از آغاز تا کنون را بدان پیش بردارد عقل از نسیب آنکه کرد و چی منزلت
اندز قد سجده که سبحان لم یزل با بجز در روز تخت و عهد است که گشت
وجود برار که شود نشست و سلسله هستی در عالم امکان بهم در پوست شیت تخت
باری عذا سیمه چنین جاری گشت و خانه ابداع بر لوح اشعاع بدینگونه نوشت که
این انسان کامل که سر ایا احسان و قاطبه مردم را منزه از انسان عین است و عین
انسان بدانسان که از ما شتم مخلوق مبتلا به است که در ربع پیکون باشد
ممالک خمس قادر است بر لبس شمس و محنت اراست بر داپس شعر

تفتن
ما خود است این
که معنی شایخ درخت است
یعنی ارشاد نبی است حی

سید
معنی حکم است

از که
معنی تخت است

اداع
معنی اتحاد است

انسان عین
مردم یک جسم است

ردا پس
معنی کرد و انداختن

فَاِیُّضًا كَفَّهُ الْهَمَّ مِنَ الدُّنْيَا وَلَوْ شَاءَ حَازَهَا بِالسَّمَاءِ
مَا لَبَّيْنَا مِنْ تَوَالِهِ الشَّرْقُ وَالْغَرْبُ وَمِنْ خَوْفِهِ قُلُوبُ الْوَحَا
صرخ کرد و در عنان طالعش کمین
مهر کرد و در زمین خدشش بود سها

پنهان خواست که بر حسب تنویر تمام صنایع بنی آدم بجز اشرف بنی آدم
این کرامت اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پاکی نژاد در هیچیک از
عشایر و قبایل از او اخذ و اوایل نه از اصحاب سیر شنیده آید و نه در ابواب انساب

نَسَبُ كَانَتْ مِنْ شَمْسِ الْقُحَيِّ نُوْرًا وَمِنْ فَلَاكِ الصَّبَاحِ عُمُوْدًا

جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب بمسیله جلیله و سیله علیه و دودمان
کریم و خاندان قدیم وی بدان منتهی شود و آنچه والا مقام عبد السلام بن
صالح ابو الصلت هروی است که خادم خاص و فدوی با اختصاص امام همام

علی بن موسی الرضا علیه السلام خَلِيفَةُ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ وَظَلَّةُ
عَلَى سَائِكِنِ الْعَبْرَاءِ مِنْ كُلِّ دَبَّارٍ بوده و نیز تَبَرُّ مَا نَسَبَتْ فَصَاعِدًا
إِلَى آدَمَ لَمْ يَنْفِهِمْ عَبْرًا نَزَارٍ و او را ذکر مقامات رفیعہ در کتب حال

سنی و شیعه با سراسر سطور است و جلالت قدرش کما یبغی مذکور از انجمله شیخ
ابو علی طبرسی در تالیف خویش که اصح کتب رجال است و اعتبارش نزد فحول

رجال این بر حد کمال میفرماید ابو الصلت الهروی رومی عن الرضا ثقه صحیح الحدیث
واحمد بن البعید الرازی در تالیف خویش آورده و بدینگونه ذکر کرده که آن ثقه مو

الحدیث و کلمه شیعی المذهب محب آل الرسول و علمای عامه در میزان الاعمال
که مجموعه است از رجال بدینگونه نوشته و متعرض گشته اند که عبد السلام بن صالح

ابو الصلت الهروی جل صالح الا انه شیعی و بعضی میگوید انه را فتنی مع صلاحه بن
جوزی که از روای علمای رجال است میگوید انه خادم للرضا علیه السلام

شیعی مع صلاحه و در جای دیگر انه خادم لعلی بن موسی الرضا و انه شیعی مسلم

نژاد و نژاده
بمعنی اصل و خدای
نسب و معنی اصل
هم است

دودمان
با اول مضموم و وای
معروف خانواده با
فرهنگ

همام
بزرگ را گویند

عبت
میزان لال
است که است از کتب
رجال اهل تشنه

مع صلاح و معانی که یکی از نایب معنی به عرب است در انساب خویش چنین میگو
قال ابو حاتم بود اس مذهب الرافضه و شیخ صدوق در عیون اخبار الرضا
میفرماید از من خواص الامامیه و این فقره نیز در عیون اخبار الرضا منقولست
فانی رأیت فی کثیر من کتب رجال العالمه التیشیع بایشی رافضی انجد کلمه در
حسن عقیدت و صدقیت و ساحت مجد و نعت جایگاه و عظمت شان و
جلالت قدروی اصحاب فیم فضل و ارباب علم و عقل را نیکو گانی است
پس از آنکه حضرت رضا علیه آلاف التحية والثناء در جریعه سعادت و
یافت انجباب از طوس عراق شاف و پس از آنکه

فَلَمَّا كَانَ صَاحِبُ هَذَا الْفَضْلِ جَوْهَرٌ مَصُونُهُ صَاغَهَا الرَّحْمَنُ مِنْ شَرَفِ
أَنَّى فَلَمْ تَعْرِفِ إِلَّا بِأَمِّ فِيمَنْهُ فَرَدَّ عِبْرَةً مِنْهُ إِلَى الصَّدَفِ

داعی حق را اجابت و در خاک پاک تم که مبطی فوضات سبحانی و مطهر انوار
ربانی است مد فون کشت بِنَیْكَ عَلَيْهِ وَمَا اسْتَغْفَرُكَ

فِي الْحَدِّ حَتَّى صَاحَبَهُ الْخُورَاءُ اِزْاحَا دِ مَجَادِشِ جَلَالِ وَطَنِهِ

و دواع اهل دسکن قاید ایت از پیش دان و فین آسانی از پیش دوان
بمضون بهدی الله لنورده من کشتاء بلبه طیبه نورسات که نوران بلبه

پاک است که بر هر دوروی که خاک مانند آتش طور در کمال ظهور است وطنی
از آن بر طرف جهنم که نبر له اکلیل است و زبان پان از توصیف آن کلیل و

این بلبه طیبه از عذوب آب و صفای هوا و طراوت خاک و تربت فضا
ار می است ذات العِمَاد که الی لَمْ یُحْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ

نایب
شخصی است که من
و شغل وی اینست
اکابر و عیان

تشیع
مصدوبات فعل است
از تشیع

فمنیت
معنی و مست است
فی القاموس الفصحی

مبط
محل زود آمدن

قاید است
پیشرو و غیره

بلده
هم قریه است
اعمال نوزاد زنده

کلیل
همه و دواست
از نارال است

نایب
شخصی است که من
و شغل وی اینست
اکابر و عیان
تشیع
مصدوبات فعل است
از تشیع
فمنیت
معنی و مست است
فی القاموس الفصحی
مبط
محل زود آمدن
قاید است
پیشرو و غیره
بلده
هم قریه است
اعمال نوزاد زنده
کلیل
همه و دواست
از نارال است

ز سر جوان شود اریک نیم صبح
 کسند قنبت بر جزو جزو عالم پیر
 و در آنجا توطن یافته که تکل شیئی و تله حتی البقاع و در ظرف کیمز ارسال تمام
 بالاقصال و الدوام این کوهر تابناک در اصلا بپاک دورا بعد دور و دورا
 بعد طور کا سیف فی القرباب و الکثر فی التراب مخفی و مستور و مستعد بر زور و ظهور
 بوده تا دوره این تسلی بدوران شاه شهید سعید محمد شاه پیر بزرگوار این
 صدر معظم میرزا اسد محمد خان طابا تندر آه رسید اسد فی اللقاء و در پیش
 و در بیع آن شمرت غبر آه دور آه دولت تو شوکت با ستیاء وزارت
 آن لکچر چا لکچر باعی وسیع و مقامی منیع داشت بهمت ثروت موصوف و معروض
 بود و بنجرت و شهادت مذکور و مشهور و آن پادشاه را با آن خرم سید و با
 شدید و ملکه عقل و فراست و کمال بطش و سیاست بی استیارت رامی زین
 و فکر متین وی در نصب و عزل و منع و بذل اوصاف حتم و طبقات خدمت اهل
 بنودی بلکه اختیاری نفوذی بَقِطْ بِكَادُ بَقُولُ عَمَّا فِي عَدِ
 بَبَدِ بَهْهَ اَغْنَهْ اَنْ بَقَعَكَا در دولت شاهانه حجب و غفران
 محضی شاه نیز خدا که جلالت شان وی بود و و چندان بر او پیوسته و دوست
 مصدر خدمات بزرگ و مشاهرات خطیر آمدی و تمامی را با کفایت در دست
 و ارادتی صادق و عزمی متین و تدبیری موافق با انجام آوردی
 لِبُهْمَا هُجْنُ كَلَمَا عَن مَطْلَبُ و لِبِهْرَاهُ بَسْرُ كَلَمَا اَعْسَرَ اَلْقَدُ
 و از فرط کفایت و کفالت و کمال ارادت و درایت که بکسر مشهور و اعمام و مر
 و بهر و ایام در معظم هم از دی معروض رامی جهان آرا میرفت و مشهور

قرباب
 بحر قاف بنی غلامت

الهموس
 الاله الحار لفریته

شهادت
 بزرگی است با حکم

تقطیع
 بیدار است

خدا یگانا عظم

خاطر خورشید مطهر همیشه بعضی جلالت امور ملک و نظم تمام لشکر بعد حسن
 اهتمام وی و اولاد کما مکار و اخلاف نامدارش بر آید چنانچه از سد باب الالباب
 تا حد شمس و میناب از شاطیء حله و فرات تا جلگه غزنه و بهرات پشیمان از ممالک
 و بلاد خالی را از خوان و اولاد وی بنوده یکی را ایالت امور فارس مقرر بودی
 و دیگر را کفالت ثغور فارس

باب الالباب
در بند ادب و انجاس

شمس و میناب
دو قریب است در ساحل بحر عمان

بطل
مرد شجاع را گویند

وَلَهُ الْبَنُونَ بِكُلِّ أَرْضٍ مِنْهُمْ
 بَطْلٌ يَقُودُ إِلَى الْأَعَادِ عَسْكَارًا
 قَوْمٌ ذَكَرُوا أَصْلًا وَطَابُوا خَلْدًا
 وَنَدَّ قُجُوجُودًا وَرَأَوْا مَنْظَرًا

تا در سال نهم از دوست و پست و دو که تقصیرهای رفته ادا کرد روزگار
 اقبال را بوحده وفا کرد روزگار این مولود مسعود و زاده آزاده که
 تن هیزمند و فطرت پاک و پیکر بیع و شمایل فرخنده اش سرشته
 خاک فردوس پس باد نور و زری آتش طور و آب حیوان است

بالمعظمة والأجلال والنجیز والسعادة والأقبال بطل المعنی که توانا کند
 ایام با عتی که تفاخر کند بدان تقویم باقی دار الخلفه طهران مانند
 خورشید در حشان از مشرق سعادت در بیت الشرف صدارت در انجات
 که مُلْكَادَغْرًا وَعَهْدًا زَانِعًا عَلًی وَدَوْلَةً ضَمْنَهَا نَصْرٌ وَأَظْهَارُ

الرفیع
المنتهی

لازم ذات و وجود کامل الصفاتش بود دولت طلوع ارزانی فرمود بهزار
 گونه مکارم بصورت شخصی مصور شد و عالمی در تحت همت نفسی مسخر
 صدره از آنچه هست فرو سر شد که صورت جلالتش میکشی آسکار
 و در زمان لادت با سعادت که بقرطیور و از السور و سیر قدوم فرخی لرزوم تو

عزیز

خاک را شرافت کرده افلاک بخشود هر گز دیده بر آن دیدار خجسته و طلعت فرخنده افاد
بی اختیار از کفشار مؤلف این باغی قرینه حال و برینه مقال می آید

محقق
حالی آفرین
ماه که او را تقریب
و حکم الشعاع و شمسند

کاین بحیثیه چرخ دول را قدر و زباب و نیا شخص وزارت را صد
مانند هلالی است که بر رخ محقق خواهد شد از آفتاب دولت چون
و در آن شب مبارک که تعیین نام نامی و اسم سامی و ارجشی عظیم ساخته
و بزم را با هم از بزرگ و عظمای بار آراسته از قرعه نخبه بیا آن الله بگوید
يَنْصُرُهُ مِنْ بَيْنِنا اَيُّهَا رَفِيعُ مَصْفٍ مَجْدٍ يَنْصُرُ اللهَ بِفَرَجِ الْمُؤْمِنِينَ
رهنمون آمد و این از همان اثر تطبیق اسم با مسمی مبطوئه الاسماء مثل من السماء
که صدر نصرانده و شهنشاه صردین منصور است و چون زمان رضاع نظام
کشد و هنگام صغر شباب انجامید بدبستانش برود و با آموزش کارش سپردند
پس از آنکه با ذک زمان اسلوب زبان پارسی و لسان فارسی را بخواندن عبارت
مهارت یافت پوسته در کتب سیر و اخبار و تواریخ و آثار پادشاهان ایران
و خوانین ترکستان قیصره روم و اقبال عرب و تابعین و رایان هند
مدرّب و انی و تبیع کافی فرمود و از نظر سلوک و زراعی هر مملکت بالوک
و رعیت از کار گذاری و داد و خواستی استحضار و آگاهی پیدا میکرد و روزها
در ضبط و حفظ آنها زحمت و تعب بهمیروند تا سرسبز کالتقش فی الحجب بر ضمیر منیر
عکس پذیر آمد بپشت همام عکس همتانها فلزینما مجاول امراد و نه
السَّبْعَةُ الشُّهُبُ از آن پس در انظام همام مملکت و ملت و امور قوام و برین دولت
از انوار کفایت پر رفت با سها فرمود و از انزایش طبع و تراوش خاطر جو

در گستان روم
و عرب سدا و آواز
خان و قیصر و قیل و
و رای میخوانند

السَّبْعَةُ الشُّهُبُ
سیارگان شهباز

خدا یگانا عظم

نکتا بتضایف خانهای شمع شمعیت درخ بر او برافرو تا در کارهای کسوف
 بصیرت و باندیشهای دیگر خیر ^{ظلم} لَذَا الْيَوْمِ وَصَفُ قَبْلِ رُبُّهُ
 لَا يَصْدُقُ الْوَصْفَ حَتَّى يَصْدُقَ النَّظَرُ ^{تایید میکند} مطلع ایام زندگانی و مستقبل
 روزگار جوانی چنان انوار اصابت و نجابت از صبح معالی او واضح و آش
 رشادت در تضایف حرکات و سکات وی لایح بود که کشتی عقل و نفس
 این شخص خستین کی از جودت عظامی ^{که} لَوْلَا التَّوَكُّلُ كَفَى الْعِظَامَ عِظَامًا
 و دیگری از سود و عصا می است ^{که} نَفْسُ عِصَامٍ سَوْدَتْ عِصَامًا
 و از همان اوان برخلاف نرست هر کودکی و جوان تمهیدات لهو و لعب و
 مستلزمات عیش و طرب را کاری بد فرجام و شماری زشت انجام شناخته
 ازان اعراض و ازین اغراض منو و تحصیل اسباب یاست و تکمیل آداب سیاست
 بشهر تصور غایب فی ابه ^{بنفی الظنون و بفسد الثقبسا}
 تا درس پیچیده سالکی انسانی شد فرشته صفات و فرشته شود حرکات موصوف
 بفضل ساطع و علمی جامع و خاطری رزین و حزمی متین چنانی از ذکا و فطانت
 و جوانی با ملاحظت نظر و لجت با چهری زیبارا زکل و نسرین و محاورتی اغدبن ^{معین}
 فَنِي مَا بَشَرُ نَحْوِ السَّمَاءِ جَوْهَرِهِ ^{بَنَحْرِهِ} الشَّعْرَى وَبَنَكَيْفُ الْبَدَنِ
 از فهم و فراست بحری و از عقل و کیا ست سپری تا بگری ما نوس و بدل نیک
 و تابشتری اطوار تغز و خضایل نیک در بست و کسود و کاست و فرود و کفت و
 کاشت و افکند و افراشت و ساخت و سوخت و درید و دوخت هیچ صدر را
 برابرش قدری بودی و هیچ وزیری نظیرش نمینمودی

عصا می است
 مردی بود در عرصه
 حاجت نفعان
 با التماس
 کی را از امر بزرگ شد یعنی
 عصا می است
 در عرصه

و نرجام
 آخر و نهایت هرگاه
 گویند

اغماض است
 پوشیدن چشم است

فطانت
 زیرکی است

عذب
 کوارندگی است

کاستن و فرود
 کم و زیاد کردن است

خدا یگانا عظم

۸۶

دَانِ بَعْدَ حَبِّ مُبْعَضٍ
أَعْرَجُوا مِمَّا لَبِنِ شَرِّ
نَدَائِي غِرَافِ أَخِي ثَقْلِي
جَعَلْتُ سِرِّي نَهْدِي رَضَا

الشمس
حرکت سوا محلی و شد انجمن

النس
الطن والرجل السرج الالاع
للقصوت الخفی و انفسهم

نیوش
کبر اول و ضم ثانی و کون
ثالث و شین و کلت و کین
بشد و شوند و زکر و کیند و فم
کننده و یا کینده و زکر و کیند

فاز
از لغت اضداد است
که معنی کسوف و ان است

غارت مبینی
بسیار است از هر چیزی و مبینی
که باران بسیار و بار و بار
که فراوان باشد و بواسطه که شیرین
بسیار باشد

از نکات لطیفه جد و نزل و لطایف ظریفه علم و فضل و کلمات قصار عرب و عجم
و قصص باختصار ترک و دیلم و امثال سایر دمی و تازی و نوادر کنایات عقلی
و مجازی و بذلهای شیرین و نکات رکیبن مقتضای هر مقام و مناسب هر کلام
چه از تشبیه طبع و قادیجای خویش ایراد فرموده چه از ظرافت پیش فراهم و بر آنها
افزوده و بمثابتی در کلم و خطاب حاضر جواب و دقیقه یاب گفته که همه را بهنگام
با حلاوت تمام با سلو بی خوش طرز می شیرین و پانی نفوذ بهنجاری در دست بطوری
میراید و چنان داد میفرماید که اثرش بحشم اهل نظر و هوش سخن نیوش الطفاست
از کواکب در زنی سماء عقیقی و الذست از جوق عقیقین حدیث صید
بآبی و اهی ناطقین لفظه بمن ثباعت له القلوب و تشعرا
و باغنی و درویش و پیکانه و خوش از در خوشخونی و کیش و بجوی برآمده با همه اش
در آویز و آزار فر از است و راه آمیز و سازش باز مصلح لایالی ظلم است و
مصلح لائی نعم و دل دوستی بغارت عمان دارد و و رای و حرمی بمثابت سهلان
جبینی چون ل مقبلان صفائی با کمال بی نیازی از سمت و صاف

وَالشَّمْسُ لَوْ خَلِقَتْ مِنْ نُورٍ طَلَعَتْ
لَمَا تَوَارَتْ عَنِ الْبَصَارِ بِالْحَجَبِ
رفته رفته این مراتب اوصاف نبوغی است بهاریات و بد اگونه در اطراف و نواحی
اشا پذیرفت که عاقلان بار و دافان حضور خاقان مغفور مبرور مکرر معروض را
همیون امید است که از روی حقیقت انصاف اخلاف آصفی اوصاف میرزا

خدا یگانا عظم

اسد الله خان برک علی قدر ما اتمم و فی حد ذاتهم در صابت و صالت و استقامت
و معانی و مبانی و حید و سلم اند و بقا عذ

التَّسْبِيلُ فِي الْخَيْرِ مِثْلُ الْأَمْرِ مَعْنَى وَمَنْ يُشَابِهْ أَبَاهُ فَمَا ظَلَمَ

در کفایت معات ملکی در نظیر اند و مانند پدرش است رجوع اعمال بزرگ کارهای
ز احسانم خلقت للبذل ما اولدا و صبح افلامهم للوطأ بالذنب
همه هنر آموخته و دانش اند و حبه بهد ا سیرت فرید و بر شا و طریقت و حید یا فطنی اند

کانه ولد و امن قبل ان ولدا و کان فهمهم ایاام لهد تک

ولی نجم این سخن در عشر آن ابواب و فصل الخطاب آن کتاب و حمد آن تافصیل و
دره آن تافصیر و سیمیه آن نیمه و قبله آن قبیله ششم و زردا و جند سهل الخلیفه سابع
سابع الحقیقه محمود الطریقه و بخواه اکاشش بهر انافا خاسن ستمی
به بهر انا فضل الله ما انت که از بس خردمند و بهوشیار است و فرزانه و درست
کار کوئی که بر پاکش سرشته بهر است و بهر ش کرانایه ترا ز رسته کمر بدست
له عزمه یبغنی القضاء و هیته نألف بین الشاء و الأسد الفضا

عزم وی آرد ز بهیم بکستن اعضای چه عزم وی آرد بهیم پوین اخباری نمان
از کمال اصابت و تدبیر و اضافات رای میر چندان بکات و روزگار گذاری و آت
و بد قایت و اصول ملکداری توانا که همانا کرت معباد است که فروغ روی و پرتو
رایش بر معمور و معمور جهان افاده و بار بار عرصه محکم را از نور معدلت خوشتر
از رخسار خوبان آراسته و چنان که خواسته از آرایش ظلم و فساد و آسیرش بینی
و عباد پیراسته بزرگ جبهه ای در سطوح قدر بوده و فلاطونی منشرح الصدور بنمای بارو

راحت
جمع راحت است که
معنی کف
دست
بهد

کرد و نصف آصفی بجای آورده و درین هنگام پوشی قلام ناشر آثار صدور عظام
و پیش اقدام کاسر عظام صدور صاحب نظام

عَلَا فَوْقَ أَفْرَادِ النُّجُومِ بَجَلَهُ وَنَالَ سَمَاءَ الْجَدِّينِ كُلِّ مَوْضِعٍ

فَنَ رَامَ عِنْدَ الْوَضْعِ إِذْ ذَاكَ سُبْحًا كَمَنْ رَامَ حَمْلَ الْوِثَاقِ بِاصْبَعٍ

شاه شاه رضوان جایگاه دردم احضار بدر کاهش فرمود و چون آن پادشاه

از کیاست عقل و فراست خاطر رای بمایوش جاسوس طبایع غیب بود

مالک اسرار بود و نخستین نظر که بر آحادنا پیش می افکند فی الحال نقش استقبال

از ناصیه احوالش بر میخاند و اصناف خصایل و اوصاف او را در اینده را

جهان نمایی بالمعاینه میدید از نگاہی همه اسرار جهان میداد

وَوَكَّلَ الظَّنَّ بِالْأَسْرَارِ فَانْكَشَفَتْ لَهُ صَمَاتُ أَهْلِ السَّهْلِ وَالْجَلِيلِ

بجز دور و دور که امعان نظر در وجود آنجناب فرمود آنچه از مراتب سایگی

و استعداد در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افتاد

وَأَسْكَبَرْنَا الْأَخْبَارَ قَبْلَ لِقَائِهِ فَلَمَّا الْتَقَاهُ صَغُرَ الْجَبَرُ الْخَبَرُ

خاقان رضوان مقام در میان هنگام رای آن کرد و بخاطر مظهر آورد

که چنانکه باید و بطوریکه شاید آنجناب را در کل رسوم و جل علوم که تعلیم تمام

دین و دولت و نظام ملک و ملت و آری و بصیرت بیکار و بی نظیر نماید و بهرم ذخیره و

یا دکار برای همین سیره تاجدار ستوده ما صردین که ظل رای است

بشرق و غرب اگر سایه بهائی هست که دارد و از آنجا که دار الملک طبرستان

و سایر نواحی ما زنده را از نسبت بجز و سائر ایران چون ام القری اسباب

الواشی
الحاکم و در آنجا پوشی قلام
تکمیل است از آنچه
نیویسد

صاحب
اسمعیل بن عباس است
نظام
خواجہ نظام الملک

سپید
پوشی است
حاصل
بندی

حل
بطل نیست

ت
کتاب ام اعظم

خدا یگانا عظم

والا پس فاجار دین ایل کامکار را تا وی و مولدا اصلی و نشا و محمد حبیبی است
و در حقیقت پیکر دارا الخلفه قاهره را ساعدی نیر و مژداست و مساعدی از حیدر

نیر و
اول کشور وای
زور و توبه

و عاۃ این سلطنت کبری است و قائم سریر دولت عظمی و ایالت چنین ملک
و امارت چنین عمارت شایسته پیری در دست کار است و امیری دینا

و عاۃ و دین
وال در هر موضع
ستون خانه و چوئی
که نصب نمایند
از برای دنیا
طاق

مُبَيِّضُ الْعَرَفَاتِ بِخَيْرِ وَجْهِهِ عَنْ حَزْمِهِ وَمَصْنَعُهُ وَذَكَائِهِ

نخست پدر را بیکرانی آموزد و بوم روان فرمود و منصب او را بدین فرزند اهل
و حلف جوان بخشد و بحایت و رعایت وی اقدام فرمود و آقا تا بر تسلط
و اقتدار وی می افتد و در دست و جاه و ترقی مراتب مناصب وی بسا

سموعیت
مراد است
با علو

همیداشت و همگی بهت به تربیت و علو رتب وی بر کاشت بطوریکه این صدر
جلیل و خواجه بیل با وجود صغر سن و تجربت قلیل پوسته با مردان کهن و مردمان

البس
بالضم الذکا و النجاة

کافی و وزیرای ملک امرای بزرگ در انجمن شورای و مجلس مصلحت برابر نمودی و یکسان

الْبَدْرُ حَجَّهٌ طَلَّافَةٌ بُشِيرَةٌ وَالسَّهْفُ بَهْكَمُهُ ضَرَامَةٌ رَابِعَةٌ

ضرایه
معنی اشغال
آتش است و اینجا
کلمه یا از اصفا
و روشنی

جز آنکه از ذلالت لسان و رشاق پیمان و طرز مجاوره و اسلوب محاضره و اصفا
رای حسن تدبیر کا به که چنان در خاطر مهر مطهر آتشا هشا غفران پناه رخ

فرمودی و جلوه نمودی که پوسته او را در مصالح امورات خیره ملک و مهمات

مرفق
مرفقه مرفقه و رفقه
حرفه

عظیمة دولت طرف شورای و مصلحت ساحی و تدبیر آن هم از وی خواستی
و بِنَقْدٍ مِنْ سِرِّ الْغُيُوبِ ذِكَاؤُهُ كَمَا أَلَسْتُمْ مِنْ جَنِّمِ الرَّمِيَّةِ بِمَنْقُ

انجذاب تیر چون در آن به کام مانند این دان و ایام از وی ملکه عقل و دکار
و کثرت طعانت و دها در حل مشکلات قضا و قدر و کشف معضلات حیرت

العضل
بالکسر و الضم و اللفظ
واحد عضله
بالضم
قا

و تیر میان بحیات نفع و ضرر چنان مسلط و مقتدر بود که بسرعت و در تجال بی طالع
فکر و مجال آن هم را درست و سنجیده و آزموده و فنیده معروض رای میون می
و خاقان خلد ایشان پس از تحسینای بلوغ بچگونه عنایت را در حق وی در نیغ میفر
وَمِنْ كَثْرَةِ الْأَخْبَارِ عَنْ مَكْرَهُائِهِ يَمُرُّ لَهُ صَنْفٌ وَبِأَنِّي لَهُ صَنْفٌ
در عهد و دولت پادشاه عفران پناه ماضی محمد شاه غازی نیز با همان جمال جاه
و شوکت و کمال بزرگی و جمت و نعمت قرب حضور و استیلا بر ممالک ترک
و دور میبود و تمامی ارکان دولت و نواب دیوان و طوائف اکابر و اعیان را
با جمیع عسایر و عساکر از اصاغر و اکابر چشم امید بر ویش باز و دست تمنا بسویش دراز
الْأَخْرُ وَالنَّهْيُ وَالسَّلَامَةُ الْبُخْلُ لَهُ وَالْعَبِيدُ وَالْحَشَمُ
و پیوسته اقرا و انرا بش از خویش و پیکانه چون پروانه بر گرد شمع جمع و نیمه
انخرو نماز اندیش کوی مدیش که بهشت جاوید بوده و هر یک از اخلاق کریمه
و عادات مرضیه وی از فیض انعامش عین بر دوزار فضل اعطیتش نواله
و همه را سر مایه شادمانی و پیرایه کامرانی بودی باغنی و درویش بی سخت
و پیکانه و خویش را همی نواخت و چون دارای بلند و پست پست و بلند شکی
نمودی و بر رعیت و فرزند و خوار و ارجمند سایه خداوندی بپایه کلندی و هموار
در پاس استمالت جوانب بود و استمالت اقارب و اجانب می نمود
أَلْفَ الْمَرْوَةِ مَذْنُ شَا فَكَأَنَّمَا سُفِّيَ اللَّبَانُ بِهَا صَبْغًا مُرْضِعًا
نیم کل چو آن خلق نسبتی دارد بصدر زبان بتاید هزار و ستاس
تا آنکه مرحوم حاجی میرزا آقاسی که از افاضی علمای عصر و مخول فضلامی دهر گز

حاجی میرزا آقاسی

دایر معرفت و محیط مدار حقیقت از باب طریقت بود و سالیان دراز بکمال
تبی و تنی و نیاز در تحصیل غث و رقیق علوم و تکمیل رت و جدید رسوم از تقوی
و محسوس و منقول و منصوص بجزاف و غیره و حاکم بر رتبه آورده و شکست خورده
و خطی و افنی و بهره کافی یافته تا از مشاییر علمای عالم گشت و همفزون را بمجلسی مستم
بموجب این صفات و مورث این علامات انخسر و مویده او را در ارجاء ملک
و انحاء مساکن نافذ الحکم و مبسوط الید فرمود و پایه بلند و درجه بمیانند و رتبه
بدوار زان پس داشت

کَمِثْلَ الْبَحْرِ بَعْرِفُ فِيهِ حَيْثُ وَلَا يَنْفَكُ تَطْفُؤُ فِيهِ حَيْثُ
إِذَا الْمُبْرَأُ تَخَفُّضُ كُلِّ دَائِفٍ وَ تَوَفَّعُ كُلِّ ذِي زَنَةٍ خَفِيفَةٍ
و از آنجا که تصنیف بطون و دواوین و رسائل موجب تالیف قلوب مسکین
و اراذل نیست و تصویر اشکال هندسه را تسخیر اعمال هندو سندان لازم نه تقریق
کتیبه میدان از تحقیق کتابه ایوان برنجیزه و ممیز مثل از مدیر و حامل از مدیر
عالم یا مدیر نباشد نه هر که عالم بعامل بخاست عکس پشاییه زل و سهو
نه هر که طرف کلج کند و نشست کلاه داری و آیین سرور می

انجذاب چنانکه باید و شاید از عهده انجام امور و اتمام جهام دولت بر نیاید
و قایع احوالش را تاریخ بدایع دولت تالیف شمس الادب و بدر الالاسی
ابو الفضائل بدایع نکاح را بر ابراهیم منشی رازی با سرها حاوی است و بی نیاز
از نکارش راوی از آنجکه در علوم مبتشا بهی که معن بن زانده را از نفسش
فایده بودی و حاتم طی از خوان کرش ماند را بودی ولی نه بدانطور که دشمن را

بذلت و پستی گذارد و دوست را از قلت و تنگدستی برآورد چرا که گفته اند
 فَإِنَّهَا خَطَرَاتٌ مِّنْ وَسْوَيسِهِ بَعْطَى وَبَجَمْعٍ لَا يُجْلَا وَلَا كَرَمًا
 همیشه از سگ و مار نفوسش در اندیشه و تنگ جبار ناموشش پیشه جوارح خلق را
 از خدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تازیانه و عصا ولی از آفات نامش
 شتم قاطبه نام را بر خود حتم و چندان اصرار نمودی که بهم براد حتم شد و یصع
 شریف منع و ظریف را جز بدشنام نام نبردی و کتارش با صغیر و کبیر و
 برنا و پیر در حال رضا و سخط بفرخشن و سقط نمودی قلب کسان از زخم لسانش
 پوسته خسته و نبرار لفظ قبیح را بکجایه و تصریح بهم در پوسته زشت و زبیا
 و ناتوان و توانا را از آن در رخ و آزار داشت و عالمی را از هر چه نیک
 مِّنَ الْإِلَهِ الذَّسِّ مَا عِنْدَ الْوَزِيرِ مَجْرَبُكَ أَنْتَ لَمْ يَفِ حَالِ إِيْمَاءِ
 فَهُوَ الْوَزِيرُ وَلَا أَزْرُ بَشْدُ بِهِ مِثْلُ الْعَرُوضِ لَهُ بَحْرُ بِلَاءِ
 بآنکه این صدر زبرک و خداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت
 که کفایت حضرت ملوک و امانت داده سلطنت از آن ناکرید انتخاب را برین
 این عمل که سپر پا سهو و زلل و خطا و خلل بود همی فرمود و شباهت زورش بنگار
 و رموز کار خیر اندیش و آموزگار نیک و بد روزگار بوده و با سپر و سلوک
 با انبای ملوک و اعیان بلده و بلوک نصاح مستفغانه نمیکرد و مبالغت
 بالآخره سودی نداشت و ثمری نداشت فی خردمند و نه از برد خرد پسندیش
 عجیبی گشته گرفتار بلای سببی تا بمه را بارها بدولت نشاند
 در خاطر شکست جماعتی را دست از کار و پای از رفتار مانده خوشتن را

از آن در طبع بکار کشیده گوشه گرفتند و عطای شاه را بقای وزیر بخشیدند و
 گروهی دیگر ازین اندوه بپتوه آمده و بدان هم آوازه و انبوه کشیدند که خوشتر از
 کمال و لات حین مناص خلاص نموده ازین در طبع نایل و دریایی بی ساحل
 بر بند آن جمع را شور و شایسته چاره این کار بدان بهنجار نمود که باکر سپاهنای پادشاه
 در پایه سریر اعلی بر ملا و اسکا را فضیاح اعمال و قبیح افعال او را عرضه دارند و
 و بعرضه ظهور در آورند و زمام مہام امام و کفالت امور خاص و عام را از ید آن

حاجی غیر کافی بدرخواست استماع

و بکف جواد لو حکمها سخاۃ لَمَّا فَاتَهَا فِي الشَّرْقِ وَالْغَرْبِ مَوَاضِعُ

باز گذارند تا این آیت رحمت الهی و مشافض استنهایی یعنی خداوند کار را جل
 مانند این ایام خجسته فرجام مهتد قواعد عدل و انصاف و اخلاق ابواب ظلم و عدالت
 نماید و برکت ملکه رحمت و عدالت و مین مراسم رافت و استمالت دلهای
 و در مانی بسته را کلید آید حاجی میرزا آقاسی بعد از ظهور این خیال و شعور بدین فعال
 که از جنایای ضمایر و خنایای سرایر این قوم کمای کامی یافت سراپا همه و همه گشته
 برخواست و بر آستان معلی شتافت و در آن اوان مزاج مبارک متکسر و علیل بود
 و بر کسر و قلیل امور دولت بر سپیل مذرت الثقات میفرمود بطوریکه سود از زیان
 مذانتی و تمیزها را از خزان ثوانستی نه غم بنده و آزادش بود و نماند
 ویران و آباد خاصه در آن ساعت که در حالت اغما بود و صدر و اکثر احکام را بر
 و ایما میفرمود حاجی میرزا آقاسی بدون آنکه هیچ حتی را ملا حظ کند شروع بعبادت
 نمود و بنیر کنهائی کو تا کون و ریورکت از شما و فزون و کصهای کزاف و نسبتهای

درد و غمائی است مانند افسانه و افسونی چند که مایه خواب خمر کوشتی است و شایسته
از حقوق قدمت خدمت نیاکان پدرش مسأله خاموشی بر سرود و باز نمود
و آنخواجہ روشن را می صافی نهاد و بتغییر نیت و بتبدیل عقیدت نسبت هسی داد
فَمَا حَمَلَ هَمُّنَا وَأَوَّلَامُ مَبِيدًا وَلَا نَطْمَعًا مِنْ حَاسِدٍ فِي مَوَدَّةٍ
وَأِنْ كُنْتَ تُبَدِّهَالَهُ وَتُبْدِلُ مَا أَهْدَتْ غَدْرُ وَكَمِيتٍ وَنَهَاتٍ
مکر و خدایت خاطر اقدس را پریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را بکاشان
خواست و باز با نهائی چرب و نرم و پیا نهائی شیرین و کرم که سیوه زبان باز
و پشه یزکنسازان بدان مرغ را از شاخ و مار را از سوراخ کشند سخن را اند
افسونه خواند تا بجاییکه علیحضرت اقدس شایسته سی با وجود بصیرت و اکا
بر فنا و خیالات و مواد احتیالات و سی از روی استیلا و ضعف بر قوی

و ملکه محجب و حیاست کین ایگار با چار فرمود
وَلَبَسَ حَبَاءُ الْوَجْهِ فِي الذِّئْبِ شَيْئًا وَلَكِنَّهُمَا مِنْ شَيْءٍ الْأَسَدِ الْوَرْدِ
آنجناب چون آینه از پاییه مبات و مایه فراموش کجا بهایا حدیرا بتوسط
و شفاعت بخوابد و آف علی الذنبا و ما فهمنا کویان است ذرهم با کلو و یمنعوا
و بلههم لامل فسوف بعلمون بر خواند و از خانه شرف و جایگاه عز و
بکاشان انتقال فرمود و از کفار را بوالصبح بستی

عَزَلْتُ وَلَمْ أَذْنِبْ لَكَ خَائِنًا وَهَذَا لِإِصْطَافِ الْمُلُوكِ خِلَافُ
حَذَفْتُ وَغَيْرِي مُشْتَبِهٌ مَكَانَهُ كَأَنِّي نُونٌ أَلْجَعُ جَيْنَ يُضَافُ
همی سرود و مدت دو سال مانند بود و بشن و بال که از نظر ما محجوب است و خلایق

خدا یگان عظم

مطلوب جای درکشان است و جان عالمی پریشان کارایم بل فاطمه نام را
 ازین درد چنان داد اذ دل برخواست و دودار سینه که خانه و نامه رایاری
 کارش و گذارش نیست و درایام مسافت بهسکون زمام مصابرت از دست
 میداد و زمان مهاجرت را بجا ملت بهر سیر و بیخی الزمان علی امن لاصطبار
 وَ رِقَّةٌ لِلَّذِي فِي الْعُسْرِ صَبَّارٌ چو غنچه که چه فروبستی است کار جهان
 تو همچو باد بهاری که کشتایش و در آن مدت تمامت اشخاص از غم
 و خواص اهل کاشان از فیض اطمینان و اکرام و ملاطفت و انعام انجمن
 فیضند و بهره یاب کشته خورد و بزرگ اهل فضل و استحقاق را یکو نوختی ویر
 بذل اتفاق خویش همی پاشی

وَابْضُ فَبَاضَ بَدَاهُ غَمَامُهُ عَلَى مُعْتَبَرِهِ مَا نَعَبَتْ فَوَاضِلُهُ
 تَوَاهٍ إِذَا مَا جِئَتْهُ مِنْهُ لَلَا كَأَنَّكَ مُعْطِيهِ الَّذِي أَنْتَ مُلْكُهُ
 تا در بدو دولت و طنور اختر خسته طالع و طلوع نیز فرخنده طالع آیند دولت تو یکت
 که آسمان دور دیگر کرد و پستاره طور دیگر گرفت خروجه موکب همایون این خسرو
 عادل از تبریز همان بود و عروج کوکب اقبال این صدر باذل بدروه شرف ممان
 بدینسان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه را حکم انقضای عهد و فضا
 وقت نفس مطمئنه فرمان ارجحی اِلَى رَبِّكَ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً راسم نمود
 و در سایه طوبی و کنارت نسیم برآسود أَنَا هُوَ الْوَدِيُّ فِي زِيٍّ عَافٍ فَأَنَا
 آبا جوده آن بر جع الموت خائبان وزیر عهد حاجی میرزا آقاسی را از خراب
 براحوال ظاهر شد و فور محنت داد بار متواتر کشت کارش از دست وزارت

به بست و زیارت کشید از در که شه بار سفر بست و بحسرت هر کام که برداشت
 کجای بقفا کرد و نیم شب از هم جان مانند جان سپایه و چون سایه بی جان
 مَا اعْنَى عَنِّي مَالِيَه هَلْكَ عَنِّي سُلْطَانِيَه كَوَيَان تَامِي آلَات و سَاب
 و ادوات تجل و دواب و فائده اکتساب چهارده ساله وزارت را سپا و دوا
 داده با پیری و کشپختی و خواری و خشکی براویه مقدسه حضرت عبدالعظیم
 الْآفَاتِيَه و التَّسْلِيم رُوي نَبَاد فَفَاقَ عَلَيْهِ الدَّهْرُ مِنْ كُلِّ جَانِبِ
 بِخَيْبِ الْمَالِ وَ تَشْتَبِهَتْ شَمْلُهُ و در انجام کار زد دست رفته هم دست
 از کار از روی حسرت و اضطراب و کوشه اختیار کرده بر نشست
 کوشه نام او دیش داد ز صد بلا امان هست قفس حصار تن مرغ سگبند
 فِي الْحَالِ مَبْرَأً قَبَالَ بَسْرَعَتِ انْدِيَه زِيرِ كَانِ نَه طِيَشِي كِه پشه بیدان است
 بکاشان روان و در آن آستان نخست بهتدید و وصول این نوید و اشارت بین
 بشارت زبان برکشود و پس وقوع آن قضیه و حدوث آن واقعه را پایان نمود
 که دست عیب آمد و بر سینه محرم حاسد را کار فاسد آمد و محل سخت
 متاصل گشت و معاند نیکو مضحل شد پس ای روی کردن شاید و کار ازین چرخ
 صبح امید که شد معتمد پرده غیب کو برون ای که کار شب تا راحه شد
 آنجناب نیز با فالی چون بخت خود مسعود و عز می مانند عقیدت خود را منح و دلی
 چون طالع معتدلان قوی بر شد ز جا و گشت سوار و سپرده
 با کچمان غنایت و تأیید کرد کار فرخی و فیروزیش چون دهنده کین در
 سیار و یمن روان و سعادت و اقبال مانند دو غلام از خلف و امام دو انباش

رحمت حق که بر کوهی مستحق بیارد و جانهارا از افسردگی و دلها از پشیمانی
برآورد و از انحراف و نزول اجلال فرمود

غَادَ الرِّمَّانُ مُنَوَّرًا بِآيَاتِهِ وَكَانَ لَأَنْتَ غُرْدًا لِسُوءِ بَيَابِهِ
لَا زَالَ مَحْرُوسُ الْجَنَابِ مُؤَيَّدًا فِي حَالَتِهِ آيَاتِهِ وَذَهَابِهِ

و از آن جانب این سلیمان یوسف چهره یوسف سلیمان قدر جمشیدی که
که تخت ارشکوه و فر پرایه پیر کی و امنرجم است موکب میانی
سعادت بخش خطری گشت و وجود مسعودش زیبا فرای دهیم و امنر کی آمد
ز سپهر پر در و اربعار سلطنت سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان
نَظَّلَ مُلُوكُ الْأَرْضِ خَاشِعَةً لَهُ نَفَارُهُ هَلَكِي وَتَلَفَاهُ سَجْدًا

این صدر کرد و در آن قدر از آنجا که آثار قبایل مسعود بود و صواب و احوالش مشهور
و در آغاز بهار گلزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت نامشاهی طلیح
شاهنشاهی تو لاجست و در کف آن ظل ظلیل شافت و مقام بلند و رتبه جلیل از
سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مظهر مظاهر اقدس را بهنجا بر می زیبا
و کفشارهای شیوا و کفایات نمایان و خدمات نمایان در همان اوایل چندان
غریبه و مایل ساخت که در پال نخست از دولت مطرح شعاع آفتاب عروج
غیایت و مطرح نظر القات و رافت و بهبط فیوضات فرون از حصر و تقداد و محظ
و فوراً عتقاد و اعتماد آمده از حضرت کرد و در بسط سلطنت بقب اعتمادالدوله
که بزرگترین خطاب و بریضین القاب صدور از سلاطین است ملقب گشت
سَمَّا لِلْعُلَى مِنْ قَبْلِ بَقِيْلٍ وَجْهَهُ فَادْرَكَهَا وَالْمَلَا ثَرَاتٍ لَهُ صَحْبُهُ

باش تا صبح دولتش بدد کاین بنور از نیلج سحر

قصار در همان ایام چند فوج از سر بازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که
رجوع معظم مہام و کفالت امور خاص و عام بر او بود سواریدند و یا حوج

غریب
بروزن تیران
معنی فزاید کن
باشد

خروج نموده دستہ مانند دیوان از بندر ستہ غریبان و از ہر سوی
بگھگوی و یا یہوی دمان شتم وی باز کرده و دست بستم دراز نموده

شتم
عبر بی ششم
کفتم باشد

و جاش الجیش بالہجاء حی رَأَيْنَا الْبِرَّ بِحَجْرٍ مِنْ سِلَاحٍ

بن روی و اسنجان رعد آتش بدل سنگ و سندان ہم زہر و
از بسیاری شور و شرفی اگر و مہکامہ محشر برپا ساختہ چاکمہ عرضہ دار انحراف از

قشہ آن افواج مانند بحر متواج بالثلاب و ترزلزل بود و پیکر البرز از سطوت

الفرع
بالتحریک الذی
والفرع

آن در اضطراب و تخنخل إِذَا صَرَفَ النَّهَارَ الضُّوءَ عَنْهُمْ

دجا لیلان لیل والنهار وَإِنْ جَحَّ الظُّلُمُ انْجَابَ عَنْهُمْ

اضاء الشرفیۃ والنهار و آن جماعت با کمال اساتیس

و شامت انکس چندان طریق بجای در غل و اخراج وی نمودند و صرا

و مشارف السلام
قری من ارض العرب
منہا اسب
المشرقیۃ للبحر

و مبالغت نمودند کہ لابد و لا علاج کشتہ عنان احیاءش از دست رفت و

امدادش ازشت و ہوارہ چون پدا از با و لرزان بود و مانند شمع بر خود

کہ از ان مقربان حضرت و متبہان دولت از بی دفع آن فدا و ترک آن عباد

انکس
کی از اسکا
زل است و بحر

بر آن مشت غول نجوا ندن لاجل مشغول کشتند ہرجہ کفشد ہیج در گرفت یکسر

با و بجز بستن بود و کوہ باخن خشتن میرزا تقی خان پس از حصول یاس و

و فور باس مزاج بخت لایقیم ما تہ و کوکب طالع را نامستقیم تن بر فتن در دا

و پای در رکاب نهاد که جان از دست این زمره بنی جان بدر برده راه آذربایجان
گیرد و در چار گوشه دیوار خود بخاطر جمع که کس نکند از اینجا حسیرو اینجا
اسوده نشیند و فراغت گزیند اینخواجہ خردمند و خداوند پمانند با تقصای

میل خاطر اقدس شایسته از عرض راه کیمبه ضیافت راهبان کرد و بخانه
در آورد تا از رخافت آن آفتش را ند و بجای خود نشاند

جسبه
بمعنی کینه
هندی استخوان

لَا يَجْبِرُ النَّاسُ عَظْمًا ذَاكَ كَأْسِرُهُ وَلَا يَهَيِّضُونَ عَظْمًا ذَاكَ جَابِرُهُ
هر که در او جوهر دانانی است بر همه کاریش توانایی است

لاض
بمعنی شکستن
بعد از شکسته

میرزا اتقی خان میل در ام را در ذیل کرام یافته آن ملا را دست تو لا بعروة الوشته

ولای آنجناب برد و با قریب بکجه از نفر از رجال دولت و احوالی امانی محکم

و محملات امم با طبقات خدم و خشم راه آن خجسته فرگاه که درگاهش سرافراز

پناه است پیش گرفته اکابر علما و اشراف و اعیان ملا و اطراف و سایر اهل

واصفان از دوس و نواب فزون از حصر و حساب در آنجا نه کرد آمدند و

اتحانه ایست با تلع عرصه کرم و ارتفاع دروه هم آنجناب که نظیرش را

کردون ندیده و مهندس این سقف مقرنس طرح چنین با کشیده

دَارِ بِمُخْتَلِفَاتِ أَنْعَمِ رَبِّهَا بِرَفِيقِ الدَّبِيعِ وَبِحُجْرَةِ الْمُسْتَصْرِحِ

از دحام عام در آفتاب بجای رسید و بمباهمتی دست داد که در آن سرا با آنهمه و

فضا و کثرت جا و رفعت بنا و بعد توابع و مصنافات و تکاثر مخارج و خلوات

از درون و برون حرکت و سکون از برای عبید و اهل خدمت بزرگوار و

صدمت میسر بودی افاصلی و ادانی هر یک بجای خویش علی سر سر فروخته

فرگاه
روزن
فرگاه در عربی
بمعنی حضرت
اتلع
مصدر باب
افعال است
از سه و دو

لیبر
فعل معنی
مفعول است
از لغی که گریه

مُتَكِبِينَ عَلَيْهَا مُنْظِلِينَ شَتَّى وَسَخْنٍ اِزْ مَقُولِهِ لَا يَسْمَعُونَ فِيهَا نَجْوًا وَلَا اُنْثِيًا اِذْ يَرْسَدُونَ وِطْوَفٌ عَلَيْهِمْ وَلَئِنْ اُخْلِدُوا فِيْهَا لَأَوْبَقٌ اُولَئِكَ يَلْعَنُهُمُ الْمَلٰٓئِكَةُ وَالْاَبْرَارُ وَكُلُّهُمْ فِيْهَا سَجَدٌ اِلَّا رَاٰ رَوْحًا مَّسْجُومًا صَبَاحًا مَّسْرُومًا مَعِينٌ بُوْدِي طَعْمُهُ وَاَشْبَهَ كُوْنَا كُوْنُ كِه تَامِي مَآكُولٍ وَّمَشْرُوبٍ وَغِذَا اَمِي كُوَارَامِي لَطِيفٌ مَرْغُوبٌ وَفَاكِهَةٌ جَمِيْعًا يَنْجَرُونَ وَلَحْمٌ طَبِيْعًا يَسْتَهْوُونَ بَضَاعٌ سَرِشْتِ مَوَادُّ بَشْتِ چندان بی مستی و ناهید و دیو موجود نموده بودند که نزل مشکوٰی

از خان گوی تو فرستادند و مردم تیر بساط میرا سفره دایره نمیدادند

مَحَبَّةُ النَّدَى الصَّاحِبِ إِلَى بَدَلِهَا
صَبْرًا كَمَا يَصْبِرُ الْحَبِيبُ الْمُسْتَمِرُّ

الدائم
بالكسر ما بين الدار
والباب جمع دوائر
ق

دوست خودش اگر مایهٔ رنج است
سپیل باد فشاندهی بجای مطر

و پس از صرف سه هزار و اندر دم بدون حرف فضله آن خوار از ابد از خود

از مجالس بر هفتک البروج عروج بودی و در باطنه قصه المساکین سپهر بروج باطنه قصه المساکین

کهن
باطمیه و قصه المسما
و شکل اندازد

منودی وَذَٰلِكَ ذِكْرُنَا لِلْعَالَمِينَ از کرم اوست مرحد ذوق بحیثی

فلک البروج و ص ۱۱۰

وز قلم اوست عیش مر که بجز
لا نطلب کز نما بعد رویش

عبد الرحمن
صوفي

وَأَكْرَامُ بَارِئِهِمْ يَرِي خَيْرُهَا

وز کار انکه این صدر جلیل و بدرینر ابراقبت این امر خطیر حکم لا

الغزائل
الدواہی و دے

شغله شأن عن شأن از اصلاح آن فساد و انحلال آن مراد بازداشت

عزلاً عالمه امراً
و اسامی است

ساعتی خاطر را بر آن گذاشت آنهم بمواجهه و مسافه بل بر سالت و پیغام

ادب و محالفت بر کند و آید و میرزا آقایی خان را از معارف

مکہ و حل ان مسئلہ کے کل ازخار شس بدون اور دو خارا زیادہ و اہل

پونہ صبح شادمانی و سرمایہ شوح زندگانی گشت چنین کنند بزرگان چو

کرد باید کار پس از آنکه میرزا تقی خان و واعی مبت و بواعث نمت خویش

که رجوع بعمل و وصول بابل بود دریافت نمود برخواستہ راہ و رکاہ جهان بنا

در پیش گرفته و بادی خوش و خرم و خاطری فارغ از اندوہ و الم بمقر خویش

پاسود و درتہ سال کہ امتداد ایام استقلال استبداد دوی بود بی شرف سکہ

قبول انتخاب شد بر عمل و غل انکاشتی و بیچارہ را پر صائی می امضا شد

تا آنکہ حکم سبب دللہ فو مایفوج و فو مایفوج ان بدایت بنہایت رسید

و ان بقال بزوال انجامید بواسطہ انزعاج خاطر مبارک شاہشاهی غزل

عزل و از شہر احسرا و بکاشان روان و در فین و فین گشت

وَمَا الْمَوْتُ إِلَّا سَائِرٌ دَقَّ شَخْصُهُ بَصُولٌ يَلَاكُهُ وَتَسْبَعِي بِالْأَجَلِ

اعلیٰ حضرت اقدس شیرازی پس از تباہی کار میرزا تقی خان ارکان دولت

و اعیان حضرت را از شہر اہر دکان بزرگ و امرای ایل حبیل قاجار و نوین

عظام و سرداران نظام و مقربان حضور کہ مخبران امور بودند ہمہ را اکاہ و احضار

بر رکاہ ساخت و اذابلغ الزامی المشورۃ فاستعن یخرجہ نصیح آذ

نصیحہ حاجیم را کار بستہ در ہم عظیم صدارت و منصب خیر وزارت

استشارت ہی فرمود کہ سزاوار این کار گیت و در تفویض آن مصلحت نصیت

تمام محتج العہ و متفق الکلمہ عرض را می بایون داشتہ کہ کہف امان بناہ

زمان کو بر شرف غیت کرم غیاث ام صدر روزگار از با

کہ و رث الکتابہ کا بر اعن کا بر نصیحہ اسناد عن الاسناد است

المنہجہ
الحاجۃ و لہجہ
التمہ و الشہوتی
الشیئی و ہونہما
بکذا موعن

و غل
بر وزن
اجل کہ جلد و
ہا راست غیب
و فساد باشد
و کسل را
و غفل کند
طع

ز عجہ
کنند لطف
و تلمذ من مکان
کا ز عجہ فائز ع
و صلاح
ن

مشو
بر وزن
مصدیری
باشد

د پوسته پر دنیا کانش را کلت بجای سلک نظام امور جمهور و همه را با شس
دعایم کفالت و تاکید مانی عدالت و شرط ضوابط آراش بلا و حفظ شرایط
آسایش عباد در همه دور بر همه طور مبتدع حسن بخت و مقترح اوجیت و مجبول
طبیعت و مفطور مبت بوده و خود انتخاب منیر حکم لقرص بالجلال نور و
فأحرزه کتباً و آوله بغنی عن الثانی بفراصات فکرین

الاکلی
والخلق
ق

اصابت در ضبط مصالح ملک و ربط مناج امور و استیفاء مراسم عمل و استقامت
مواسم دول تجرب کشته و متحن و اعتل من ابن اقلین بواسطه هدایت
از جنبش روم و قراچین پیافه و حی حیریل اسرار وجودش به یقین
گرم فی اصاله و ذکاء فی بهاء و قدزه فی وفاء

عقل من اقلین
مثلی است در عجب
سایر که در مقام نیاید
درستی در کمالی
میزند و این اقلین
کسی است که در عجب
از و عاقلتر نبوده

و امروز کفالت این هم خیر و کفایت این امر بزرگ را در این پهنه از سر که گوی بر است
نکردن جهان آفرین که است اگر چه خاطر اقدس شاه شاه عالم پناه آید
ایمرا تباه بود ذکر آن نیز حسن اعتماد و وثوق بر انجام بر افروزد و بر قضا حق
وی اقامه نمود و بر خداوند کار ارفع اجل بخشد و نمازاده الالاف معنی

در این کتب صدر است

ثانیاً فکالتنا من حدتها انما

چهار عنصر و نه پرخ بر زدند کواهی خایه دز نامه دولتیاری چون بنام
نامی انجام جاری کشت و قلم قضا امضای رضای اعلی حضرت اقدس پس با این
بر نوشت حکم وراثت و استحقاق الشمس فی زاید الضحی و البدر فی خج الدجی
باعتی مسعود و با فرزندکی و از روی کمال شایسته و زیندگی بردست صدارت
برشت و زلال کرامت و عاقلش با حسن مواساة و مراقت عبا رفرو فاق از خواجه

را و الضحی
اسم عی
از ساعات دوا
کانه روز که قبل
ظهر باشد

اهل آفاق است

عَلَى كُلِّ بَايَعٍ بَايَعَهُ وَتَوَاضَعَتْ لِعِزَّتِهِ وَأَنْفَادِنِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ

کیهان بزرگتر نیستش اقبال حبس هم بردعای دولت او احشام کرد

و ذکر بسط قدرت و سطوت و سیاست انجمن بر هر دوروی کره خاک تا بجه

فلک الافلاک شایع گشت و دلهای او آحاد حشم و اجناد و قاطبه کائنات و ملک و بلا

رضای او را مستاع

تَحْتَ رَأْيِهِ الْقَبَائِلُ سَاجِدَاتٌ وَتَحْتَهُ الْأَسْتَنَةُ وَالشِّفَارُ

چنان عالی بنا و آمد ز رفعت پایرش که گردنیت برتر از نیم گردون میماند

و هم اکنون که سال بجز از دو دست و هشتاد و دو هجریست پنجم سال است که از

نجات بلند وین اقبال پیر و مال و معاضدت رای رزین و مطهرت اندیشه

انجمن که دستور اسالیب ثروت و کنج و خزان مروت و قانون مکارم الطاف

و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجه فکرش از خطا مأیوس

و حوزه ملک مانند حصین عقیدتش از رخه مصون ملک مصونیت حصین

ملک حصین است منت وافر خدا را که چنین است برخی از محاسن

و دقائق کارگذاری و مملکتداری و مراتب عدالت گستری و لطایف رعایت

صدر جهان که دست و زار بجای با اوج آفتاب ز نداف برتری

در برج نخت گذشت و شمه از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فضل

خاصه اصل نبیل و نسل هیل انجمن است زیاده در این باب اطباء مذاده پیکو

شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء می نماید که چون خدای

کیهان
بزرگتر نیستش
نیم جهان دنیا
نقطه

است
جمع بنا
جمع شرف
السکین
ملی تحسین

الحوزه
الملک
الناجیه

لنسل
بضم الذکاء
النجاة

خدا یگان معظم

۱۰۴

آنجناب را چنانکه در کرامت اجداد و امجاد و وحید خواست در اتصال اولاد و احفاد
نیز فرید ساخت تا بزمیت نعمت شرافت ابوبین در کرامت طرفین میر آمد اقران خویش
از صد و سلف و وزیرای پیش کرد **يَعْمُ الْاَلَهَ عَلَى الْعِبَادِ كَثِيرٌ**

احفاد
جمع حافظه معنی
اولاد است

وَاَجْلُهُنَّ اَيُّهَا الْاَوْلَادُ اَوَّلًا واحفاد و امجاد آنجناب را و هم بعد عدد او
ابقا هم ابد که کواکب رخشان آسمان صدارتند و کوه و درختان عیان و زار است
همه بکثرت و ادراک سازند و کهن **هَمَّ نَفِطْرَتِ** و تقابل خرد سال و جوان
كَأَنَّمَا خَلَفُوا مِنْ سَوْدَدٍ وَعَلَى و سایر الناس من طین و صلصا
مَنْ تَكَلَّى مِنْهُمْ يَقُولُ هَذَا اَجْلُهُمْ فذرا و استخاهم بالنفس و المال

التودد
بالضم و التودد و التودد
بالهمزة و التودد و التودد

تو گوئی همه را دایه و در حجر حجی پرورده و لبین از لب نهی خورده اند تیره باز و وار
داشته اند و تقویذ پیکر از هنر و آویزه گوش از بهوش

معنی کنارت
معنی عقل است
مشق
متنه
باز و بند است

وَبَكَادُ مِنْ كَرَمِ الطَّبَاعِ وَلِيْدُهُمْ بِهِبُ الثَّمَا بِهِ لَبْلَهَ الْبِلَادِ
وَإِذَا مَنَطَىٰ مَهْدًا فَلَيْسَ بِبُيْهَةِ إِلَّا نَشِيدُ مَدَائِجِ الْأَجْدَادِ

اللاهية
مكره العظيمة
والكبر والتخوة

شرافت کرم و مجد و مدعی و بهر بخا فواده وی شد بنام وی مختوم
همه در سن صغرو او ان شباب برخلاف همه اقران و مراتب در مراسم اهت
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارکناری نجبت

جواز انسخ برادر و خرد پیر را نه خنده پیر چنان بود پیری
کس چنین بود فرزند چنین بود عرضی کس چنان بود جوهر همه در عت
و حل مشکلات مدام کوشش بصیرت و در قبض و بسط معضلات نظام شکر بی نظیر
فَوَيْلٌ لِلْعَالَمِ اَعْنَهُمْ بَلُوْعُ صَدْرِ الدُّسُوْلِ اِلَ الْحَلْمِ

دست
جمع دست است
که معنی منشد شد

نظام الملک

كَأَنَّمَا بُولَدُ النَّدَى مَعَهُمْ لَا صَغَرَ عَاذِرٌ وَلَا هَرَمٌ
إِذَا تَوَلَّوْا عَدَاوَةً كَشَفَوْا وَإِنْ تَوَلَّوْا صَدِيقَةً كَانُوا
إِنْ بَرَّوْا فَالْخَوْفُ حَاضِرٌ أَوْ نَظَفُوا فَالْصَّوَابُ وَالْحَكَمُ
لَشَرِّ غَرَضِهِمْ وَأَوَّجُهُمْ كَأَنَّمَا فِي نَفْسِهِمْ سَبَبٌ

نخستی است
معنی عطیه است

حق است
حق است

و این کوکب درخشان و دراری رخشان که در مشرق صدارت از طلعت مشرقی سعادت

و درای بهیاض اشراق روشنی بنجاشی ساحت انفس و آفاق انداز همه ابهی و از هر

و استنی و اشرف و اشرف و امجد و اسعد و ارشد که بر جمع همان هم شرف هم اجابت

تفضیل و شرف دارد چون ماه بر خیم میث الا نام بدر المہام بایب الوارث

کافل الاماره حاتم شایر برتری و مهر پسروری جناب جلالتاب اجل

نظام الملک میرزا کاظم خان شخص دوم ملک ایران کاتب حریف

است صدر دیوان وزارت شرق وی فنی کالتحاب الجون میثی و بوج

برجی الجبامنه و مجشی الصواب و لکنها یمضی و لهذا الخیم

و لکنها بآجنانا و ذالذهر صناد که صدارت عظمی رافض خاتم است و خاتم

بین بین مساعده و مساعدا بین و صدر جهانز نبید روح است و تعوید فتوح و حکم

شخص الکبره مجبر عن نسائه و فرغ الشیء مجبر عن اور فریت مراتب و خصایص

اوصاف و مناقب مانند ریاست و ریاست و ریاست و ریاست و ریاست و ریاست

و قبض و سنجاح و عهد و ترنیم و شد و اجر و جز و کسر و جبر و حکم و حلم و حکمت و

علم و بصیرت بحال عباد و نظم حاکم و بلاد بیکاست و فرد و و کشت و بشود

مانند پدر بزرگوار خویش است و زبزرکی زردی بنی و قدر و اتس از کل این

ابهی است
صفت فعل است از
که روشنی باشد و مجتهد
ارشی که نام دارد و کاف

شایر
سبب کتب و شیره
اشهاد و دفعه علی الناس

فصل است
نکین انخستری و مردان
که بید

نظام الملک

۱۰۶

مَنْ شَاءَ شَاهَدَ فِينَا طَلْعَةَ الْفَجْرِ فَلْيُظَنِّ نِظَامَ الْمُلْكِ فِي الْبَشَرِ
أَبُوهُ شَمْسٌ وَذَا بَدْرٌ قَبْلَهُمَا وَجَمَّاهُمَا نِظَامُ سَنَاءِ كُلِّ ذِي سِرٍّ

در سال بجزارد و دیت و شصت و هشت بجزی که اوایل عهد شباب و غفون
جوانی وی بود خدا تعالی خواست بر شرافت اصلی و کرامت جلی وی برافزاید و
جمال جاه و شوکت و کمال برکت و جمت این زاده خلف که بهامت انشین است
و همت ابودلف مضاعف نماید بهین صبح حضرت و همین روضه دولت شرف
مصاهرت و سعادت تربیت العین حضرت شاهنشاهی برافزاید و با تمام مهابت
و انجام خطوب جلیله از تمام امرا و اعیان جمت ارکشت

وَاِذَا لَالَهُ نِظَامُ الْمُلْكِ مَوْلَانَا فِي الْعَبَشِ عِزًّا وَفِي الْمَكْبَرِ مَكَانًا
وَحَاطَهُ وَكُوَلَاهُ بِرَأْفَةٍ وَزَادَ اَعْدَاءَهُ خِيَابًا وَخَدْلَانًا

فصحای شهر بل شمرای برتبت این سرخ عیش و فرخنده سوره که قاطبه کنه ملوک
ایران و تور را از نزدیک و دور بایه نشاط و سرور بود قصاد غرائث و در
مخصل میزشا کل ارم نهاد و انشا نموده و مولف نیز الشمس اجسامها مع بدیه
که ماده تاریخ آسان پشال خسته آت است بر سرود و چون تمام قطعه که مدحیه

محاسن قیام انجامست در مقام موجب اطاب میشت در ذیل حال خویش خواهد
نوشت پس از فراغ از عیش مذکور و سر و سرور که بغزت و کامرانی بر بسند شوکت
و حکمرانی بر نشست شیخ
کردن و پی خدمت او پشت درو
شاخ کرم از شوکت او نشو و نما کرد
و در همان سن شباب با وجود تهو

انشین
کی از امرای بزرگ
بوده در عهد مظفر عباسی
وکیل وی عظم بوده است

ابودلف
نیز یکی از امرای بزرگ
و هنوز در میان عرب
بجاست

مصاهرت
مصدر باب مفاعله
که بمعنی دامادی باشد

سور شست
نوعی شست
و بجز با حصا که را گویند

اطباب
صد ابحاز و ان بی
اختصار است

نظام الملک

اسباب عیش و طرب و تعدادات لهو و لعب از مقتضیات مستی جوانی که مستی توانست
 و لازم وجود انسانی که آسایش و تن آسانی است دست کوتاه و هیچ برخورد راه نبرد
 با کمال سعی و طلب و احتمال جهد و تعب زیاده بر آنکه پائین قوت تقریر و بنا از اندیشه
 تحریر است کفایت امورات خیره راهمیا و آما و دهکت بدانسان که خدمات دولت
 قوی شوکت و حراست حوزه محکم را مقدم بر طعام و شراب داشت و ترجیح برخورد
 و خواب داد لَمْ أَحْرِفِ الْخَيْرَ إِلَّا مَذْعَرَفُ فَنَّى كَمْ يُولَدُ الْجُودُ إِلَّا مُنْذُ
 مَوْلَدِهِ نَفْسٌ نُصِغَتْ نَفْسُ الدَّهْرِ مِنْ كِبَرٍ لَهَا نُفْهِ كَهْلِهِ فِي سِلِّ أَمْرِ
 ننگست که دریا نرزد موج ازین پس از بسکه حجبان یافته از عدل و بی آرام
 و تمام مہم را بقاعدہ اشباح منج آب و اجداد و ابتهاج احیای رسوم کزیده اسلاف
 با معدلت عام و رفاهیت تام و مصالح بلاد و مناجح عباد محسول و بد افراط
 مثلی و ذریعہ علیا مالک را بعدل و انصاف معمر و لشکری و رعیت را بید
 و رعایت مسرور داشت شعر یکتی بعدل شامل او کث مقتصم
 ہستی بذات کامل او جبت انحصار ہم بر زمین طاعت و بی چرخ را بسجود
 ہم بر بختن خاتم وی ملک را مدار یَمْنَادُ مِنْ دِأْبِهِ نَصْرًا وَمِنْ بَدَنِ
 رَفْدًا وَمِنْ قِبَلِ الْأَذَابِ وَالْحِکْمِ وَچنانچہ در آغازین ہبہا کہ فرودین اول سال
 و کلار را از فیض برآزاری آبی برودی کار و از آواز بلبل و نغمہ سار و سخن عجب
 و صوت ہزار ہزار نوا بہر گوشہ و کنار

تن آسان
 روزن ہرسان
 یعنی آسودہ و تن آست
 باشد

لمشی
 الطریقہ الی
 الاسباب الخ و غیرہ
 طریقہ اعدہم و انہم
 بابل الحق

ذریعہ
 کشفیہ التوسید
 ق

الرفد
 بالکسر العطاء
 و انصاف
 ق

باد بہاری نمودہ از کل سوریہ و امن البرز میچوینہ سینا
 سرو چوستان بطرف جو متایل حالت او را تدر و مست تماشا

نظام الملک

۱۰۸

شاخ سگوفه بروی سبزه نماید
الْوَضُّ بَصْحَكُ وَاللَّيْمُ مُسْتَبِ
چون بیکی آسمان هزار رثا
وَالْغَيْثُ بَيْكِي بِالذُّمُوعِ الْهَطَلِ
وَالطَّبْرُ يَنْفَرُ فِي الدُّفُوفِ مُسَارِعًا
ضَرْبُ الْخَفِيفِ عَلَى الثَّقِيلِ الْأَوَّلِ

مطل
کر کج ازان ضعیفی است
که بدوام ببرد

انوار بر بوع بالوان بر بوع بر بکشت و اطراف چمن و اعطاف دمن زینت باغ نیست
جهان جوان شد و یاران بعضی نشیند
تفرج باغ و ترتیب دماغ را بر هر غریبی با صدیقی و هر رسیقی با شفیقی در فضا بی

نیفر یعنی گریستن و درخت

و چمن و صحن راغ و دمن و کنایه جوی و لب کشت بیکر کشت مشغول آمدند
بساط سبزه لکد کوب شد بپاشی
و انجذاب الغفل اطیب عیش و

الْعَدْلُ أَغْلَبُ جَيْشِ رَاثِدْكَارِ و اوراق دفتر عمل کل را بر دفتر اوراق
کل و صریح تم را بر غنیمت لیس حشاکر و ستویان عظام که مباحثین اعمال ممالک و عالم

صبر
آواز قلم است

مفرد و من فک بودند انی و بداندنا چنین فرمود که تا تمام دیوان انجام نیابد و امور
ممالک تا تمام نرسد بهمت کما یرم و سواد بصر از داد و قدر برداشته بدیکران بگذارد

باغ و صحرا را این بخت و حال در صدر مجلس عالی بنیشت و دفا تر خلود بر کشود و حجا
بند باب از ایاب و ذاب سایرین فرماد و بار ثلث اقطاع ممالک بر سید

انقطاع
سفقت ملک و منال
دیوان است

و خراج هر یک با خارج آن بسنجید و در تقسیم اوقات منال دیوان در عرض سال تعیم
جست و بداند که بخت و چاکت با انجام آورده و بداند سرعت و سهولت تمام کرد

که در مردکانی کا و تو و ملائی ازرا عبرت و همت شوا نشیند نمود

الْفَاصِلُ الْحَكْمُ عَلَى الْأَزَلُونَ بِهِ
و مظهر الحی للشاهی علی اللہین
غَضُّ الشَّبَابِ بَعْدَ قَبْلِ لَبْلَبِهِ
مُجَانِبُ الْعَيْنِ لِلْفَحْشَاءِ وَالْوَسَنِ

نظام الملک

شاهشاه عالم پناه خداوند ملکه بصلت این خدمت و جایزه این بهمت از خزانة
و شاهی از گوهرشاهوار که دارای رشتها از داری آبادار و حاصل سالها

الیه
الحاجه و بروج الیه

بهت ابرنشان و ترتیب بحر عمان بود غایتش فرمود محل نور تجلی است

الوشاح
بالضم والكسر
من لؤلؤ و منظر
یخالف بینهما
على الآخر و اودع
یرصع بالجوهر
تین عقیقها و لیسجها

رای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش این نموده بود از

کردارهای نغز و سنجارهای نیکویی آتجناب که در این باب محض تبرک و تشریف

کتاب سیر اود رفت و از آنجا که بهج او هم اطباب خوشتر است چاره

مسل بود که ز اطباب به بود اینجا ولی من بنده بر آنم که او صافی

نخ ارم و سخن از مدحش بر ارم تا از سحر سازان محبوب و شعبده بازان منوب کردیم

وصف طبعش که کنم گوهر فشانم از ضمیر نامش که برم آتش بر ارم از دمان

کوه پرد کردیم خوش اوست اینچنین ابر کردید که گویم دست اوست آتجنان

نام خلق او بر خمیر و ز خاک شوره کل وصف خود او کنم نخم بسمک خا جاده

صرف حمزش بر زبان ارم ملک نامند ذکر غرضش در میان ارم زمین کرد و دان

شرح قهرش کردیم کرد و جوان پیرار یاد برمش که کنم سراز طرب کرد و جوان

و از آنجا که نخبه آن عصبه زنده آن دوده چهره رتن دیگر مذک هر یک که امت مشخص

جلالت مجسم و مناعت منصور و سلامت معین اند و با آنجناب نهاد و مبارز و حبا

اسباز و این پنج کج خسروانیکه اقول و روح القدس یبقی فی یقینه

بأن وجود الحق فی العدد الخمس شخص صدارت را از وی قیاس

و انشئان جهان دو پنجگانه خوانند که چون در شودند ظاهر و چون در غایت

باطن نخستین آن چهار که از وی چون بهار کشمش النهار یضی بها لیل الیهیم

العصه
بالضم من الزجال
و یخيل من العشره
الاربعین

انبار
شریک را گویند

و از دست کبریا که لایحه بر روی من عطا شد اللهم ذکا و ذروه ذکاوت و
 ذروه ذکاوت چنانست که نام بزرگوارش چون شخص
 نامدارش بیکر غرت را تارک و کابلد حلم را قلب و دریای مردمی را پایان
 بری چون نام خوش در صواعق بگوشد بقدر مرتبه هر یک زجا بلند شوند
 ضمیر میرش از پر تو عقل فیاض ضیا افزواست و خاطرش مانند اندیشه
 مرتاض با انواع هنر دانش اندوز چنانست و اناکم روزگار که سپید
 خرد در است آموزگار با آن خرد سالی کردون سانخوردش کودکی است
 ادب نیا موحد و با وجود بر نالی سپهر میانیست و انش ثنیت خدو
 حَجْرًا بِفَهْمًا مِّنْ قَبْلِ جَرَبَةٍ هَذَا كَمَا كَرَّمَا مِنْ قَبْلِ هَذَا
 حَتَّى أَصَابَ مِنَ الذُّبَابِ نَهَايَهَا وَهَمَّ فِي ابْنِ ذَلِكَ وَشَبَّيبَ
 وزان پس بر تو خورشید جلالت و رستمه محاب بنالت مطلع نجوم مفاعر منور
 غنوم کار میرزا داد و خان است که اثرش مسعود و کوهش محمود محمود بزرگ و کوچک
 حجاز و عراق است و بصدق قول و عدم نفاق مشهور ممالک آفاق مشایر و در
 صلدت از روی فرخنده و رای جهان افزون و شهبازی قدر است و صباح نور
 وَلَيْلَةٍ كَحِلَّتِ بِالنَّفْسِ مَفْلَحَهَا أَلَفَتْ فِتْنَاعَ الدُّجَى فِي كُلِّ أَحَدٍ
 فَذَكَانَ بَغْرِ فَنِي أَمْوَاجُ ظُلُمَتِهَا لَوْ لَا أَفْنِئَا سِي سَنَامِنْ وَجْهٍ ذَاوِ
 با آنکه تسنونا از هر جلوه صبی بر تیشاب رسیده و عوالم بلوغ و تکلیف بنیده چندین
 فرزانة و بزرگ و همیشه را است که از فنون جبل و جنون که عادت طفلان بدین
 عاری و بطوری که مطبوع طباع افند و طرزی که مقبول عقول آید در سون

ذکاوت
یعنی افاضت

سکر عت
عن است و کابلد حلم لام
و پائین مردمی را بست بر علی
این شعر هم معانی است

برمان
جواز انگویند

نفس
مرکب الگویند خصوصاً
و مطن سیاه پیر

دجی
شدت تاریکی را
کویند

سیرزاد او دخان حسیطی خان

کارگذاری در دوش سرودن سخن مانند مردمان کانی که معروف کسان است و مذکور
 بهرسان با کار جهان کوئی از راهی ^ش ز دانش بود بار روشن سرش
 زتابنده خود گیتی فروز تر ز سوزنده آتش جهانو ز تر
 بپا خُ وجه پُربک الشمس خالکَه وَ دُرُ لَفْظِ پُربک الدَّرْخَشَلْبَا

الحکمت
 بکلمه و حکمت
 سرکه کشده السواد
 ق

چهارم این اخوان الصفا که از صفای طینت بپیرت اخوان است و از ثفا سرت
 و سریت ثفا و در بخت و بخت و در فیه جان نادره دوران جناب حسیطی خان
 که در بخوبه صبی و طفولیت چندان آثار رشد و اهلیت و امارت و جلالت
 از طرز دیدار و کفارش پیدا است و از طور کردار و رفتارش هویدا که با بزرگ
 بزرگ و پدر بزرگوار اشبه من النعم بالنعمة است و الماء بالماء
 فَلِلْوَرْدِ مَاءُ الْوَرْدِ فَرَجَ بَرْبُهُ وَاللَّيْلِ سَبِيلُ اللَّيْلِ شَبَّهَ بَعْدًا
 همانا روزی در کنار آنجناب نشسته بود و آنجناب نیز قول بجهت او بسته شعر

بخوبه
 وسط شیبی
 گویند

امارت نفع
 علامت شیبی
 گویند

کز دوا یای آستانه قدس عقل کلان بید و روح امین
 عقل کما کلیم باسراوست روح کفایش با پیر این
 صبر کن تا منشیج خلفش باز داند یار را زمین
 تا پیرینی که در نظام امور دختر نفس را کند پروین
 در صبی از صبای طبع دهد طبع دیر از جراح سرورین

و این چهار تازه نال پمال چمن مجذبت و جلالت که بنامی وسیع العفای کفایت
 و کفالت انزلت ارکان شیده و قوایم قویه و اعاد معتمده و دو عالم عظیمه اند
 از کمال جزیره و فطانت و نهایت عقل و درایت کردارشان تا بل مشحون

مشهد
 معنی محکم است

و کما رثان تعقل مقرون خشی از حلم الکلیجه دارند و قمری بهر آسمانه مظهرهم ذکر و
صنعتهم عجزه و فکره اکفهم بالبدل مبسوطه و اوصافهم بالفضل منوطه
ببدلون من المال خلاصه و یوثرون علی انفسهم و لو کان ایمانهم خلاصه
اذا خوطبوا احسن السمع و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول رزی
اعینهم فیقبض من الدمع بهدون بالحق و به بعدلون و یصدون
عن الباطل و عنه بعدلون
و عجزه نوکفه این کاشن آن سحاب چون و چشمه روشن را قطره است جاب میرزا
صدرالدین محمد است که اخلاف اسلاف الذکر چهار کا در انجم است و از مناف
مانند ثواب انجم عطیستی است و الا کو بهری ارجمند که خداستعالی این خداوند
در این کیمار و دوست و بهما و یک بهجری عنایت فرمود قطعه

و هب الاله له یفد ربه
اینا کماء المزن ممنزجا
فی اللبلة الظلماء غرنه
کفضیب اس او کخرجه
او غصن بان حرکت صبا
مثل الهلال اذا بصرته
او کالغمامه فی نصرها
بانعمه فيه و موهبه
و لاکره به الاصل و البحر
بالمسک و الما ذی البحر
فی غیر و فکا البحر کالبحر
زهراء بین ریاضها الخضر
فاهتر عن ورن له نصر
آهنت ان سناه للبدل
یحیی نبات الارض بالقطر
مربوطین بواجب الشکر

و انتخاب را با نامی چنان است که بهین و نهاد است و فرخنده سرشت تبرت فردوس

صمت
خاموشی است

جمع کلمات
کف دست است

باز منوطه
ای
ق

الخ
الصل

مزن
یعنی ابراست

قصب
شاخه درخت است

غصن
شاخه درخت است

غما
ابر است

قطر
باران است
و فرود آمدن

نظامیه

وصفای بهشت که هندسان شید نظیر و تسمان شماره پرنخت ارسید بیان کنیم
ایوان هر یک پشت ماهی سودند و روی ماهی سودند تا بتائیس روضه خلایق
حدیقه علیا استوار و سپین بسیاری حجاران فرزند دهناد و نقاشان مانی ترا دکت
و ازاره پومات و عرش و فرش حجرات آنها بنقشهای عجیب و صورتهای لطیف است
تراز رسته فرخار و غیرت کارخانه قدما ساخته گشت و پرداخته اند

شاکر و نماز است
که خورنق و سدیرا
که دو قصر است از برای
نعمان بنده
بباخت
روضه خلایق
بهشت اسمانست

بَسَائِنُهَا لِلْمِسْكِ فِيهَا رَوَائِحُ وَ أَشْجَارُهَا لِلرَّيْحِ فِيهَا مُلَائِبُ
وَمِنْ حَيْثُهَا أَلَانَهَا تَجْرَى مِيْنَا فَضَائِصُهُ مِنْهَا سَوَائِبُ
كَأَنَّ جَارِبَهَا سَوَائِبُ فَضَائِصُهُ نُدَابُ وَأَسْبَابُ فِيهِ تَوَاضِعُ

فرخار
شهر است از شهرهای
ترکستان

مثل برآشال هندی و صور قنبدی و غرافات فردوس مثل شجره از اجال شید و مسورو
و مصور منقوش بصحف ایلگون و مفروش به پای بوقلمون از جمله کیمیا جایی بنا انحصار
بجیب حصار دارا بخلاف یافت و از آنجا که وضع آن اساس کرد و نوحه برفت قدوس
صدور و فرجاء و شکوه درگاه و رزانت راسی و طیب خلق و پاک سرشت و عفت

اقطیس
نام حکیمی است
که صریح فن هندسه

وصفای صین جناب جلالتا جل مجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیه نام
یافت و هم اکنون رونق بینادش پیکر دارا بخلاف و شرح الصدر است و سواد هنداش
ایام جلالت رالیه القدر خورشید نعمان از رشت رونق آن سرپیش است و قصر عدنان
مانده نام خویش و ارشدم مشکوی بهشت شکویش شبتان خسروی عرق ریخت و گدا
مانوی ورق کیخته

غمدان
نام قصر است که
در بین سایر قلاع
اساس آن از قلع
صین هم ضبط
کرده اند

فَالْأَرْضُ قَدْ زِينَتْ بِكُلِّ دَبْعَةٍ وَ تَبَرَّجَتْ فِي حُلَّةٍ خَضْرَاءَ
وَالسَّحْبُ تَسْمَحُ بِالْفِطَارِ كَأَمَّا نَحْنُ نِظَامُ الْمُلْكِ فِي الْأَعْطَاءِ

کونی که ماه مشتری از اوج آسمان
تخل کرده اند ببلغ خدا یکان
از بسکه بر بهشت فردنی است بلغ
رضوان می حد برد اکنون باغبان
ز اسب چنبر فلک اندر فراز او
بر لنگره خمیده رود مرد و پاسبان
اطراف آن چمن زو و فرسوری و سمن و سرین
شقایق مانند حدائق ذات بخت
و کل اقباب سپهر بخیری بهانش خیره
و صفای کاشن فردوس با زینت طرائق
چشم همیش شمع خیره شمشادش دلا
و از اسپر غش سرغم بوی و روش داروی در دالم
سروش از اشته قامت چو خرامنده
ککش از دوشه طلعت چو فرسپنده
سنبالش آمد چون طره ترکان طرا
ز کس آمد چون چشم غزالان حرم
و فصل جلی فیله الخریف من الی
فرا دیس تجلونا ظر المنفردج
فیهما الحیس الذوق من ثمراتها
و اللسم خطا لذیه و نأرج
و اقبل الاء الوزیر نأمننا
علی منیج من عدله غیر منیج
عوائد مجبول علی الخیر دابة
خروش بیل و جوش صلصل و مرغول
نزار و سکنج سار بر اغصان و افغان در خاش

رضوان شد
خادم فردوس اعلی

اسرغم
بفتح غین و فقه دار او
سکون هم مطلق کله او
ریشه چین را گویند و کلی
از ارجحان چیده
نخستین
ط

مرغول
نغمه رخسان شد

مساناطه عود است و دنده رود

غنت غبان الطیر فی أرجائها
هزجا یقال له التقبیل الاول
نوازی بیل و قمری خروش عکده و ما
ببرده آب همه نجهامی خنیا کر
و در ساحت آن باغ می نو مساحت و حوزة آن روضه بهشت مانند بر که ایست که خوش
جوی محره را بر اوج سایه و عکس او نواز دران مانند ماهی نماید
در خند چون جرم اختر جاسش
کوارنده مانند کوشش آبش بحکم

افغان
جمع غن است که
معنی شاد باشد

ارجاء
معنی اطراف است

نظامیه

لَنِ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٍّ مَاءِ آسایش دار آس صا در و دار است و

هَذَا مَغْسَلٌ بَارِدٌ دُرِّشانی دارد و بجلد از آب و هوا و روح و فضا

و قدر و عظمت و وضع و بنا محل عالم تفصیل جاست این بلند

خواهد آمد یعنی تفصیل که کفتم مجمل اگر کلک دیا چه کنار استخدا و مذکار

به نامی این شکر سر او کاخ کردون سا جهان آفرین خواند و بدین نسبت برچو

آفرین را مذرو است اعیان شعرا از شاهزادگان و امرا هر یک در برج آن

بنا قصاید غرائش و تاریخ سال انجام و بنای آنرا مبضاین بلند و عبارات کثرت

و پانهای نفوذ اسالیب سیکو بنظم آورده نواب شاهزاده اعظم اردشیر میرزا

که شرح حالش در برج نخست و حرف الف گذشت این نظامیه بسینو ماند

نوشته و گفت آگاه به تاریخ بیان ما ذین نظامیه هم او را

سخن سخن ارب و داند شریف ادیب الملک عبدالعلیخان ز درستم کلک یاد

از پی تاریخ بنا پی وایوان نظامیه زبانی محکم سروده و افصح بلغای عرب

و عجم میرزا عبدالوهاب تخلص مجرم که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد محکم زبانی بنا

نظامیه جاودان عرض کرده و دیگری قصه اداره احضار الارکان فیح البینا

داودیه است که از فرو شکوه زیب و امن البرز و قباب و مناظرش رسک غفایت

معمور است و غیرت سقف مرفوع مثل بر اعماد کین و اضلاع رزین با چندان را

که بر بته و ذراع افراشته بکجه بسط زمین ابر محیط سپهر برین سرفراز ساخته با بکجه

و معیت و تابگریافت شعر رفتن چند آنکه هر قدر آسمان سر بر کشد

بشود از پایه قدرش ندای لاسن کردم از پیر خرد تحقیق سطح بام وی

و اید
کسی است که بر
آب و اید

صا در بر
کسی است که بر

شک
بزرگ و بکبر و کونید

الار
بکبر الله و انکار
و یضم و اعتل و الین
و الفرح
ق

رزین
محکم است

نشر
و ذراع و متر
از منازل
مرا

در

گفت پیاپی سپهری کرد بر کردین از طول و عرض هبانا جنة
 عرضها السموات والارض است که بتحقیق و ذرع آنچه از اطراف و حجاب عمارت
 پذیرفته و میل سافت را فرود کرده که غالباً از تراشیدن ان کوه و تنه مثل
 انبوه احداث و در عرض هر یک ازین قطعات نمره مانند جوی مجرا بر سپهر زنگاری
 جاریست کائما الفضة البضاء سائله من السبايك فخری فخرها
 اذاعلنها الصبا ابد لها حبا مثل الجواش منصفوها
 فردق الشمس اجبانا باضاحها و ردق الغیب اجبانا باکها
 قطعات درون پرده آن کسب شست نمون از تازه نهالان با ثمر دریا صین بخت اثر

سباک
 جمع سباک است که شسته
 یا طلا باشد

الحکمت
 بضمین الحکمت
 من المار و الشرق

روضه ارم است و از عمارات سپهر حوضه حرم

باغی را است چون باغ ارم بلکه بود بدول باغ ارم از غم آن داغ الم
 کوئی این باغ بهشت است که چون باغ بهشت یعنی آینه در طینت خاکش غم
 آبش از عکس شقایق چو شرابی در جام و اندران کیند کردان چو جانی برم
 صفا و ایوانش چون دل مردان مجرد در نور و صحن بتاس از طینت طاهر تو انزاع
 انباشته نشاط و سرور هنگام جلوه کری چون بر لاله اش کمری بک
 و شقایق النجان حبسها فلاح العقیق یصب فیها الخمر

جواشن
 جمع جواشن است

دریاک

کانون و شرین
 از ماههای آذر و تیرستان
 رومیانت

در کاش از عیش و طرب رکت و بوست و آبش اندمی را من اینچو جوی از لاله و شرین
 در کانون و شرین بطراوت نیان ایا راست و لب جو پیا پیش از آزار و آذر
 مانند تخته آذر پرگار و مبادش تن خاک را بمنزله جانست و غم خاکش خاصیت
 است از کرم عبد الواب مخلص مجرم را در توصیف این باغی غم فسیده است که

سروده و تا پنج سال بار بار بگونه موزون
 گویم که داودیه شاه از میرزا داود خان
 و استاد کامل محمد تخلص بیدل
 فریده که به نسبت آن قصر کردن قدر آسانموده تا پنج آن باد جاوید این بنابر
 داود خان است با بچه تا کنون که بیکبار و دویست و هشتاد و دو و سیل از بخت
 ختمی است و چهارم سال از صدارت آنجناب چندان آبادانی ممالک پرداخت
 که از آنجمله دار الخلافه را مصری جامع و نوری لامع ساخت و در خارج آن این
 فرخنده کلخ برافراخت و هم اینک از کمال جامعیت دار الخلافه با بهره مصر
 و همان آن مصر همانا این دو قصر نیلش قائم است که زلالش تا حواهی کوارنده و در آن
 و خود بمضمون عَيْنًا بِشَرِبْ بِهَا عِبَادُ اللَّهِ مخصوص است با جای نفوس عبای
 و سبی بصدر آبا گوشت و اندر ار تومان بدون حرف در اجرای آن صرف فرموده
 و چندان بر محاسن محلات شهر افزوده که اگر دار الخلافه را مصرش خوانی نیل است
 و اگر بشتش دانی سبیل اکنون اگر خاطر بگشایان خضایل و او را آنجناب بر کارم
 اصناف خصایص آنجناب از روی انصاف بر نگارم مشغولی میباد من کاغذ شود
 بهتر آنکه از دو کوتاهی در آیم و بجانب مقصود که ایم که ذکر حال و شرح احوال مباحین
 آنجناب است و من الله التوفیق به حقین

برمان
 نه کند است
 در حوالی شهر مصر
 غایت ارتفاع که معلوم
 نیست از مایه کیست
 جمله دو کند است که
 از همه بلند تر و مشهور
 تر است

خیر نامه و معین

ذکر احوال شعری که در فهرست درج دوم است آنها
 نوشته شد و قصاید آنها

دو حه
باغ استحجی
زیرکی و همیشگی استمینا یا انجر
کنایه ارشاد استخطر
بزرگی و جلال است

ادیب و مؤثر و در الفصاحه و مرقعات البلاغه ارباب ادیب الملک عبد العلی
 که نقول شعری معاصر و عموم فصیحی مدعی حاضر بر آنند که این دانا می سخن سنج و است
 خردمند در شاق و پان و طلاق لسان و کمال حسن حال و لطف مقال و علو
 طبع و صفای طینت و پاک سرشت و خلوص فطرت و درستی اطوار و حلاوت
 کهار نظیرش انگریز پس نجوای منین و چشم فلک در آب فیض الفصاحه و
 السامحه و العلی و الجذاجیع و الحجبی و الخیر پدرش حاجی علیخان
 در ایام ولیعهدی خسرو رضوان مهد محمد شاه غازی امارت تبریز و هنگام است
 و روزگار جلالت حضرتش در محکم خراسان پیاپی خزانة خاص و جایدادی
 مخصوص اختصاص داشت و چون انخر و گردون قدر بر سپهر سلطنت نشست
 سالار خوان گشت و امیر می جلیل القدر صاحب اسبخوان و هم در سال نخست
 ازین دولت قویو گشت شاهنشاه عالم پایش حاجب بنام بود و بر اعتبار
 سابق وی برافزود و چندین گذشت که بقیع حاجب الله و لقب گشت اکنون گاه
 در آذرگاه دشمنین بدخواه دولت را واسطه بطش سیاست و ان المینا
 الحیر منهن شنیفی است و گاه چاکران بار و بندگان خدمتگذار و ارباب
 عفو و رافت و ان العطاء بالالبیض منهن نگین و سال بجزار و دوست چهل و
 پنج هجری خداوندش سعادت ولادت این مولود مسعود و نبشود و از اثر وجودش
 بر قدر و خطر پدر برافزود و هنوزش جای بگواره بود که سرکه نظاره اش می بیند
 پدر را بامارتش بشارت میداد و به ارج جاه و جلال و معارج فضل و کمال
 ترقی را اشارت به

فِي الْمَهْدِ يَنْطَوُّ عَنْ سَعَادَةٍ جَدِّه
أَثَرُ الْجَاهِلِيَّةِ سُلْطَحُ الْبَرْهَانِ
إِنَّ الْهَلَالَ إِذَا رَأَيْتَ نُمُوهُ
أَبْقَيْتَ بَدْرًا مِنْهُ فِي الْكَيْفَانِ

همی نمود پس از آنکه تا شیر صبح صبا می می از مشرق سعادت ساطع گشت آفتاب
شبایش نیز از افق اقبال بر میدوید و غنچه سال کل رخسارش شکفتن آغاز نهاد
صادق شبابه آنصرا ما کان غصنا و آنکل ما کان حسنا تازه تر از گل
تازه تر بار و لطیف تر از درش هوار و لولوی آبدار با چهری طلعت هرده
برفت سپر و آلیج بستم بکاد جبینی بقوم مقام الشمس ایمان غریب

الضرب
صیغه فعلی
از تفصیلات که سبزه
و غریب

چشم جادو رخ دلارافتد سی
و از رخسار پیدایشان فرهی
یکچند مانند هزار دستان که بگلستان در آید بدستان فت و بر ورق گلهای سبق
سرایدن گرفت و لا یکان دبقار فی بدن العلم و عین النظر و قلبه العکس
یا با محسن بود و حفظ یا بنوشتن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک
زمان همه بنام آشا و بهر لجه کویا گشت

البح
صیغه فعلی است
از جمله جلیج طلوع
ق

يَطْوِي إِذَا حَاطَ الْكَلَامُ لِنَامَةٍ
أَعْطَى بِمَنْطِقِهِ الْقُلُوبَ غَفْوَةً

نطق
کثیر الکلام را گویند

و از آنجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غراست و سپردن
شعر را به هر طرز و اسلوب مقتدر و توانا باشد حتی که تماشای بکوشد و بجز این
و فکر مانند عکس اجرام بیط است بدریای محیط هر چه در خاطر و اندیشه او میگردد
نفس روح قدس باشد و الهام جدا و گمانیر گفته اند که شعر در طبعهای موزون
غریزیت میلش بحفظ اشعار چنان با فراط انجامید که برورایام در خواندن و گوشتن
و دیدن و گذشتن برورای از قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات مرور کرد و

اسطر
سیار کال است

نفس
نیفت و نیفت و بود
کالغ من التعل
ق

زیر و زبر نمود و منتخب همه را از بر و چند آن اوقات بر آن مصروف داشت که
 هم بدان معروف گشت شعر **فَصَارَ أَعْمُ النَّاسِ فَضْلًا وَكُنَّا**
وَإَكْرَهُهُمْ جُرُؤًا وَنِصَابًا شاید چو رو بو پستانها پس
 پس باید چو گفت آسمانها پر ن **هَبْكَامَ دِلَايَتِ عَمْدٍ خَيْرَ دَوَا**
 حکم شایستگی استحقاق در بر کنده های خاص اختصاص یافت بر آن آستان
 چون ماه بر آسمان برآمد **وَأَنَّى اَزْجَدْتَ غَفْلَتَ كَرْدِهِ شَرِيطَةً اطْبَتَ كَلَامُ**
عَقْلٍ وَكَلَامُ بِيحَايَ اَدْرَدِهِ و هم از اول چنان بدل نام را در است و عا دل
 نوشت که کارش مانند سکه بر زر بر زبشت و پیوسته ذات اقدس میون **الْبَطْرَاءُ**
 کونا کون در اسعار آید آرشا همی کشی و ستایش وجود مبارک را همی نمودی و هر چه بسیار
 تفر و طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شعری آرزو همی ستودی و بهر سودن بهی تازه و
 عاطفتی بی اندازده که تشویق خاطر وی می نمود همی یافتی تا چندان بختن شعر شایسته
 که به چش از کار عیان نیاید

لبس از فیض کل آموخت سخن درین **اَيْنَمَا قَوْلٌ وَغَلَّ تَقْبِيهِ دُرِّ مَعَارِشِ**
 پدر در همان دوان تا از پسر رسید جوان **اِنَّ كَلَامَ تَحْكَامِ دَارِ قَاعِدَةٍ كَارِ كَدَارِ**
 شاهده نماید و در پیشگاه حضور نیز معروض نمود در آرد ایلالت کاشا را از آسمانی
 دیوان در خواست نموده و بی آنکه پنهان در کار در قوام امر و اصلاح کار وی
 اهتمام نماید باطمینان **حَيَّ الْمَلِكُ مَغْطُومًا كَمَا كَانَ مَجْهَمِي**
يَهِيَ الْأَسَدُ فِي الْأَجْلَامِ وَهُوَ ضَجَّعٌ روانه کاشا ش داشت پس از بهر
 پدر و در و در پیش فری آنکه مقتضای عالم حکومت و جوانی ساز شستان و کلن کند

الشیء بالضم صد
 النصاب
 الأصل والفرج كالمص

طبرستان
 بفتح اول و سکون
 و زامی فقط و از معنی
 و قانون در روش
 باشد
 طبع

و دماز کستان شایخ آمده رسم طرب و شادمانی جوید و راه عیش و کامرانی پوید
 بملاحظه عدالت که لازمه ایالت است تخت رعایت رعیت را مرعی داشت
 و پس رسم ستم و خلاف وجود اعتنا فرماید اذیت فرمود آب حدش را ستم
 چنان چون مار موسی سحر ساحر باجمله عالمی شد سیاست کامل و حرا
 شامل چنانکه دظلم معاش و بقا و ضبط منال و یوان جزا جرای او امر الهی وارضای خاطر
 شاهنشاهی کرده عموم رعایا و قاطبه برای او اقدار هر کس بجای خویش شناخت
 و جانب هر یک باندازه وی گذاشت و چنان همه را مهربانی کرم و محرب را
 نرم ساخت و بهارش و نوازش بخواند که تاکنون مردم آنجا چون صبح خرو
 از کاشان بیاد آرند لا حَرَّ جَاءَ الْغَدِّ وَلَا أَهْلًا بِهِ را از کشفه مانع بر سیر
 بچندگاه نیز بدرگاه جهان پناه نیابت نظارت پدر را با سلو بی انش برود بطوری
 از عهده برآمد که مکرر بشرفهای خروا نغمه های شایان سر تشارش بر شیا و نثره گران
 گشت تا در اوایل این دولت قوی شوکت پدیدار که بار و ضمه ممالک و ملت که تازه با
 سعی و لطف صبا کرد روزگار و این خرو عجم با حمت کی و شوکت جم
 بر سیر سلطنت ممکن گشت اقطاع ارباع جهانش مسلم آمد
 غریز مصر جهان شد جمال یوسف کل صبا سبجه در آورد بوی برنش
 از همان اوان ادیب اقدار بر آستان علی بالا گرفت و طبش را نیز قدرت زیاده گشت
 و همواره چون دریافت سعادت حضور و مدظنر نمود مانند پور عسرا که بطور سنا
 در آید و پوسته سخن بر آید درگاه جهان پاهرا از اینا رجا بر زو اهر افکار خویش
 و فضیای معاصر شرم روضه جاوید و غیرت خانه ناهید ساختی و هرگاه خاطر افد

میل بزرگ و اصغای شغرف نمودی و می نیز در حرکت ندای مخصوص و ممتاز شرف مخاطبت
 سرفراز آمدی تا بجاییکه هر یک از شغرا که غری خوش میروند یا ذات اقدس را
 بقصیده میخواند غالباً روایت آنها باومی بود که در پایه سیر اعلیٰ انشا می نمودند و در سال
 یکبار او دوست و معشای دجری مبارکتر شب و خرم ترین روز از آستان معلی
 بلقب ادیب الملک ملقب بدین ستوده منصب بر عالمیان ممتاز گشت و چون پیش چپ
 الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که
 شخص از صحن خلده و اردو عار سقش از سقف چرخ دارد و سنگ
 از رفعت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت مساکن بهمانا بهشت موجود است
 که بدینا موجود گشته شی را فزون از چهار صد نفر از اعیان اکا بر فضا و ابدار را
 چه از شاهزادگان چه از اماردان باغ بدعوت خواست خوانی بدانگونه پیارا
 و با حضری چنان بر بند که در عالم و صفش بجای نی بر سیدم
 کاندز نظم هر دو جهان محض بود جمعی از شغرا تنیت ویرا بغزل و قصیده
 و رباعی و قطعه در آن مجلس میروند و حاجب الدوله بر عایت شعرا و حمایت پسر کسبایار
 و بدره از روبرو داخت و حبیب و دامن آن انجمن با نذ حبیب کان و دامن معدن ^{حت}
 وَاِنْ سَكُوْا اَلَا نُنَادِيْكُمْ عَلٰى الْخُفَايَا مِصْرُور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد بمقتبه
 اخراج همان حرف که عدد چهل است تاریخ آن سال را مصور سربرون آورد و کفیا
 ادیب الملک شد بعد العیسان بر سر دود و اینک سفینه قصاید و غزلیه
 ادیب معروض بشکا حضور با هر المنور داشته دینه است از لالی که تالی آن از بحر عا
 خیزد و از ابرمیان نیز در نخت بزرگ این غزل چون تخلص بهج اعلیٰ حضرت شاهنشاهی

حجاب
 جمع حجاب است که معنی
 خورشید

از روی تیرن نمود آن بغیند آغاز نماید و پس بکر مدایح خداوند کار اعظم مردان

چهرم فت که سوی منت گاهی	مرا بشق تو غیر از وفا گاهی
گذشت ناله ام از آسمان الی الی	ازین چه سود که اندر دل تو راهی
مرا ز ناوک و لود و ترک غنم تو	بغیر جوشن لغت گریز گاهی
نشسته بر سر راه تو داد خواهانند	ترا ز کبر نطفه سوی او خواهی
کمن درین زمین ای سحاب ریخته	زمن بیلغ تو بی برکت گاهی
مبشتر کنه عاشقان سگول کنند	بغیر زلف تو ام نایب گاهی
بروز آه دل درد مندم امین باش	که از جنای تو اورا مجال گاهی
نظاک خوارترم خوشدلم که خشم	بر که تو چون سیج غرور گاهی
لب تو بوسه زند آستان ملک	بروح نجیب او دیگر است گاهی
ابو استوح و ابوالنضر ناصر الدین	که ملک را چون استود گاهی
ادیب را بارادت کو اوستار	اگر چه رای ترا حاجت گاهی

و نسیل دعوی من حافظ از زبانم

جز آستان تو ام در جهان گاهی

و قضایدی که در مدح خداوند کار اشرف انجم از مسقط و غیره عرض کرده است

ای خم زلفت چو سبیل بر آفرین گل	ای بخوبی مهر رخشان چو خوار تو گل
خیر و کن لبریزان سیمینه ساغر از لعل	شادی این جشن بولود شمشاد لعل

احمد مرسل که حقش خواند اسیل

آنکه چون او کو سری امکان دارد و صد

روئی ز پای تو آرم بان خلیج است ترک چشت را هزاران فتنه های مسیح است
ماه تابان مکلف از شرم آن بیایست می نه تو خواهم ندانم چه ترا در پاسخ است

شادی امروز را مش کن که روزی فرست

پای کو بان چکت نه بر چکت و دوف آب

که چه دم سرد است دی تو بزم عشرت گرم وان دل شکن خود با مهر و زان کن
باده را پیش آرد و در از رخ تابش کن باده کر تخ است کام ما از آن بزم کن

عید مولود نبی شد از خدا آرم کن

حرمت این روز و الا باد و نوش لا

مقدم روز ریح الاول استاسی متین دل من اندر بلا و مفکن اندر سمن
حوریان شستند از آن در حیمه تنیم تن کاکه زدانش سرشت ارضینست تعظیم

ساخت پیدا در قحط احسن التعمیم

قدسیان امروز سرستند از راح شغف

مکن از مولود احمد نام حبت و کام میم مکن در احب خجید و احمد نام میث
نام او از نام یزدان صورت اتمام میث ناخدا میجر امکان کشت و بحر آرام میث

صبح کفر و شرک از فرشت خلام میث

جیش بدعت را احسام دین بدید

ای ششای که حقت از رسل متا کرد طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد

زافین چون قوی بر آفرینش باز کرد در مدینه تا ز رخسار تو برده باز کرد

هر که در نام مدینه دیدم باز کرد مرده شوق زبانست دین گرفته در

هر کسی آیین حشمت را بنوعی تازه ساخت هر تنی سامان و را در خور اندازد ساخت
چهرش از گلگون رخسار از غازه ساخت با ولایت و قریان خج و شیراز ساخت
صدر اعظم عید مولودت بلند آواز ساخت

بسم ازین عید جایون یافت این غرور
صدر اعظم بوظایم آفرین را وی پیش
با حدیث جود او آثار حاتم گشت طمس
هر صلح دولت او باد و الا ترزاس
چهره اقبال جز از دست او نماندیده

رفت او شد فراز کن رابع در کن
قصر جایش را گذشت از کعبه تا فتح
شخص او گشت دولت را بنده پرور
رای او در حل و عقد مملکت عفت نخست
کرد آستوبان زنج دولت باب ششم
چون رخسار از کلبه دولت کلی بر گزینست
هر که از شومی خلاف ای دلدار است
جان او شد بلیک شوریده بختی راه

کشور ایران فرود و دوشا هر آموذ کنج
بر تن خود در ره سلطان همی بنهاد رخ
در هری زد و شاهر از فروختن پوچه
شاهر ملک از او شد غازه رومی نماند
با سلیمان از کفایت های او شد رانج
زیند ار آصف شود ز او نرم او چنان

اعتماد الدوله بود از فر معظم صدر شد
زاقاب خسروی رخساره او بد شد
روز دولت را در قهایش شبان قدر شد
شکر از آن کردیده صنایع کفر ازین بد شد
دولت از کلکس چو دین از شیخ میر بد شد

درستان صدارت چرو تا بنده شع زو پریشان کار دولت با یثا کشت جمع
قرطه تو قیر را بد پیر او کردید پس رای او جمشید فرو روی او خورشید

حاسدا و را چو شع از دیده ریزان بدست

حاسدش الب تهی هرگز مبادا از

ای نخستین شخص ایران بل نخستین شخص به سح شاهی را وزیر می چون فی دشت
دشمنان را ساحتی معذور ایند دولت شغل تو نظم ممالک هست چه غنی چه

نوش اعدا تلخ شد از سبب تو میخور

نام تو نسخ کرد آتا مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک مشکه زیب داد این نظام الملک تو در مغز دولت طیب داد
بهره ماح فراز و متم قاجار شیب داد بدسکالان ملک را کک او آسیب داد

مفردات مملکت از این خلف ترکیب داد

ارسی آری چون قوی را انجین با خلف

ای بگاه مردی و را دی چو معن زانده در فصاحت برتری صدره ز قش ساعده
ای ادیب الملک را لطف بهشتی مانده تا بود در حرف او جبر زانده

باد احکام تو اندر نظم دولت مانده

ناصر جان تو بادا مهر شاه کوشت

بجهت باغ نظامت و ماکه فانیخ آن رعیت

دیگ ای باغ نظامیه ایار شکام ای ارم کرده ز زهر هسته والای تو دم
لوحش الله تبوای باغ که کاخ نعمان شده از جلت ایوان تو پنهان

جان دید در بدن مرد به سیمت ز شمیم
 ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا
 لولا لا از ناک تو گردیده پدید
 سقف ایوان تو پخاره زن بام سپر
 بهفت کسبدر ابرام منیکرد بنا
 از راز شرم تصاویر تو آمد حیران
 سوسن شاخ تو چون چهره خوبان خطا
 جان توان باخت بکلماتی چون نگار
 ترکستان تو چون چشم گویان مرست
 رنگ کورچه بود بر که جان پرور تو
 موج چون بر جنبش جویت چو سبزه آ
 هم سقی الله از آن آب و انتر ز روان
 بوستان بان تو رضوان بهر دازویی فنا
 ناصر الدین شه غازی که ز دین بازی
 شه بهین مثل خداوند و تو فی ظل بهشت
 نعم تو شرف یافتن مقدم شاه
 مقدم شدوم روح القدس از فیض
 فرخار روزی کا نذر تو کنذرائی شط
 تو بر افشانی بر خاک باین نثار
 خود کمر نایب عیسی است نیم تو رشم
 کسی از نغمه زیر و کسی از پرده بم
 عنبر سارادر خاک تو آمد غشم
 صحن بهتان تو خجلت ده عشر که جم
 شیده که وضع تو بر لوح می بستم
 مانی از رشک تمایل تو گردیده دشم
 سنبل باغ تو چون جعد بتان نیم
 دل توانست بر جان تو چون موی صنم
 سبستان تو چون طره خوبان بر حرم
 که بود تیره بر آب زلالش ز فرم
 اوج کردون بر رفعت بامت سلم
 که بود چشمه تنیم جان و یک نم
 تاشدی در خور را مشک دارای عجم
 داد اوشت یکبار همه کرد پستم
 شه ز تو یافته را مش تو ز شه دیده نعم
 ای تو و صد چو تو بر خیز ره آن مقام
 عیسی تست ریا حین و تو او را مریم
 شاه افلاک حشم خرد سیماره خدم
 آن در قهای کل دلال چو دنیا رود رم

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم
کشت چون بانی بنیان تو شمس الیوم
صدر اعظم که بود شخص نخت و بر شاه
ظل حق را چو خلیلی است ز خلعت
این شرف بس که ترا شخص نخت ایران
بانیت نوز تحلی و تونی ساحت طور
مفخر نسل باصلت خداوند تو کشت
در جهان جان باصلت بد و نازان است
را در نصرت آرا ده که دادش نردن
دولت شد را سپحون علم نصر خدا
کرد نامیت چو از نام کرامت خلیف
توز و نرباغ سلیمان نظام الملکت
ای قصورت همه بیت الشرف آل نظام
پایات از اثر حلم نظام الملکت است
ری چو پسر و برانش تو صاحبیت
روخوان و فرشته نای که در فتح بلاد
ای فردوزان قمر صدارت بادا
ای ترا آن شرف و جاده که در کل ملک
تو در خان قمر و باغ نظامیه سپهر

خانه حق شد و حق خورد بان خانه قسم
شمس شاهان شرف سود و صحن تو قدم
بست چون عقل نختین بریزد ان معظم
کشتی امین چو حرم از همه رنج و اطم
ساخت چون بهت خود عاشقین طلم
قطبی دولت شد را از تو پنج است نعم
راست چون حرم رسل مفخر سل اوم
هم بد انسان که ز کردار بر ابراهیم اوم
عصمت یوسفی و سیرت آصف با هم
زد رقم نصر من الله بر آن طر و علم
شد خلافت که شد از تو چو بطا ز حرم
اصف و ناکه مرغان تو داد و نعم
با قصورت نشود هیچ قصوری منظم
کشت از محل تو زان کا و زین جسته سکم
لیکنی چون بر مات عینی از نکت هم
رستم از تیغ کمر دانه نو اور قسم
تا ابد باغ نظامیه ز شخصت حرم
محرم آنجا که بسی سایه بود نامحرم
اثر ثابت و سیاه حواشی و شم

من و صافی این روضه مینو تمثال حاش لب که شود نطق زو صفش اکرم
 کرچه شمام نهاده است ادیب الملکم ادب آن به که زو صافی ادب ندوم

هم باین دعا گویم تاریخ بن
 پی وایوان نطاسیه زبانی محکم

ایا نگاریکت روی موی خلد نکند بحشم و عنبره غزالی بخشم و کبر ملک
 نه چون قیس مری در دیار حسن و طرا نه چون تو عسوه گرمی در حد و دغل و کز
 بجور و عریبه دل راستی چو قامت بجور و وعده دوتا و کجی چو سپهر چنگ
 مرا نمودی مانند طرکان در هم چنانکه چون هن خودم نمودی سنگ
 اگر چه سیم بود در میان سنگ ترا میان سینه چون سیم آندل چون کز
 مکر ز غارت فصل بهار آمده که بخت از کل داری و از شطانی رز
 بهر روی توام دل مقاومت بکند به پیش حمله ضیغم چه حمله سازد زنگ
 قرار وصل بده وین غم و در را بکند کی از مصاحبت رسته تو لو آرد سنگ
 بدست آردم تا خروش او شنوی رباب تا بخورد زخمه کی کشد آسنگ
 بریز طره مسکینت آن رخ رنجن نشان غراب است و سینه تو بک
 روان مانی شد آب زیر خاک ز شرم ز نقش چهر تو و شست صفح از رز
 خیال زلف تو شور نگار خانه روم مثال روی تو نور بهار خانه گنگ
 بزنگ غم دل من شد نهفته ار شمت دروغ باشد این آینه هفت بزرنگ
 دو ترک چشم تو چون جنگیان دلم و حسن گرفته مانج عاشق کشی ز غم و بچنگ
 رخ تو کان کفونی شده است پند چو طبع خواجه که شد کان را دمی درنگ

ابوالنظام امید کرام صدر جهان
نبلج را دی تاج علا سفینه جود
کسی ندید در ایام او پریشانی
جیشش آیت نصر من الله است ملک
بزرگوار او را یاد لازمست تست
تویی که عهد موالف ز مهر تست تویی
همی چو نامه بهتید خصم بکاری
ملک ملک چو کینجیر داست و حامه تو
زمان غم تو آسوخه است شغل شبها
چو صیت جابه تو آزد کمیت در مضما
برای ایت کاوه فراشتی در ملک
رخ عدوی تو زرد است چون زریر
سوار دولت در مساعد تو بادو عدد
بوکب تو ملک چون جیستی است
بفرمخ تو شد خانه ادیب الملک
همیشه تا نشود شیر زربون کوزن
بر آسمان صدارت چو آفتاب تاب

کز او ملک بود فراغ و او را رکن
مکان دانش کان دما خزینه ملک
مگر بجا طر عشاق و جبهه شاه شکست
چگونه دشمن اینخیز از غنا نیرنگ
خروش و ولول در بوم روم و مرز
تویی که شهد مخالف ز قهر تست شکر
کف تو لجه خشم است و خانه تو تنگ
چو تیغ رستم بدخواه ملک پور شک
زمین حرم تو اندوخته است رسم در
بیعی نمی شود از سیر خنک کرد و نلک
بچاه خشم چو ضحاک شد از ان او ملک
شود ز خون جگر کاوه سرخ چون کربک
کفیش ز ریز خندان کفیش بر آنگ
که ماه نو بود او را رکاب و منظم ملک
سمیر و هم محطی و فکرست حیلک
همیشه تا که کرد عقاب صید کلک

بجل دشمن بند از حجره پالاسک
در گنجه پیکر عید سعید فطر کنند شده

بصد عظم عید سعید روزه گشت	بغال آخر سعادت و فطر است
ز پاک یزدان بصد رسپنجانب	دیس فتح و ظفر گشت عید روز
بزار طاعت مقبول پیش بعید	فرشته عمل از صدر سوی عرش
بقدر و حرمت ملک گشت چو	از آن قبل چو شب نیست شبی
چنانکه شهر صیام از شهر او زند	مقدم بفرخنده بخت و االار
بوارق عمل او سوی سار دین	براق و ارمی گشت آسمان بها
بزرگوار اصدرا توئی که منت تو	چو آفتاب جاشاب گشته تخرج کرا
بیش رای تو کشف است از غیب	از آن که شد دل صافیت لوح
سرای مجد و صدارت پهرچام	چو شمس رای تو شد شمس رؤس
نزار کرده روزه کرتن مردم	تو ملک کردی فربه ز کلک ملک
عجبارفته زدود است خانه ملک	تبارک اندازین خانه غیب زوی
فزوده ملک تا صری ز دست	کراست همچو تو تیر ملک افرا
چه وقع دارد تو را ن ملک تو را	بکوب آیت قیصر کیر خانه رای
بنظم ملک قضا و قدر بسی کیند	تراست فرمان جکی که باید فک
عدو ز کلک تو عاجز بماند کی	بار موسی افنون و کید مار افنا
ز شرم دست تو موج بخارید	ز رسک جاه تو اوج سپهر دید
سر سپهر بپای جلال بر سایه	سری که سود بجز مست کمر تی ترا
ز دست راد تو عمان کان فشرند	بر این دو مسکین از راه رحمت نجا
سرای او شود از زر و سیم	چو در میح تو کرد و زبان مدح سرا

بمدح جود تو کلکم ز شاعر کهن	بدیع شعری تضمین نمود جود ست
شینه ام که جهان را بقیر و ان گشت	نمود باسد اگر جود تو بد اندوی
بزد خرم تو خاک کران نیار دبا	پیش غرم تو بادوزان ارد پای
اگر چشم سیاست نظر کنی بر رخ	کسته کرد دچهر ز رخ خاوه
ز غون عدل تو در ملک ناصی	کمید شیر زیستان شیر آهن خای
ستم بکس بخند بر کماهی از عدل	اگر شود بمشل ظلم همچو کامرایی
بمکنای جهان جاسدت طربش	حدیث محنت مسعود سعد و قلوب
رزاع خاوه تو دوده عدو آن بد	که دید دوده رستم ز تیغ نابها
نخواست ناله در ایام امن و سکینه	جز از لب و جان باب سینا
کلیست مهر تو مغر و الفان پرور	کلیست قمر تو رخسار آفتاب ناز
ادیب ملک شاگوی تست و درویش	بنطق مغنی یاب و دل سخن سرا
از آن دعائی ابرشاگزید که	نزدبان و در ادر مدح چون نی یار
همیشه که ز عید صیام در گیتی	بود نشاط و طرب مثل شاه و کار
تراقبای صدارت همیشه بر باد	بقای سرمدیت جاودا عطف کا

بدست جود بحیب موافقان ریز

بنوک کلک چشم خود خون پالا

میرزا اسحق اوستاد سخن با شحق است و سر آمد و انشوران آفاق له صدر
 الوساده بنی الامراء والساده کان فی زمانه فادره و یلیک فلما جاریه ویدا
 فادره و قد اکسب الادب بحبه و کده و انفعی من الفضل باعلی حده لفظه آدمی ذ

چون بگرد خانه معجزه کار اندر بنان صفی رارسک کارستان انگلیز کند
 از اجله سادات فرامان بلکه از اعظم شرافت ممالک محروسه ایران شایلی دار بخت
 سپیدیده و نیک و محامی شایلیش نزدیک همه فنون داناست و بحالات ظاهر و
 باطن با هر دو توانا سلسله نسب وی مستقیم است بسلطان احمد بن حسن بن افسس بن علی
 اصغر بن امام بهام علی بن الحسین علیه السلام **وَآخِرُ وَبَيْنَ الثَّلَاثِ فِي كُلِّ سَيِّدٍ**
مِنَ الثَّلَاثِ الْآخِرُ سِبَادِيَّةٌ خُلْفٌ و نخت کسی که از دین مشرفه رسول صلوات
 علیه مهاجرت را قبول کرد و روی بدین روی آورد وی بود که بفرمان تو طن حبت و در آنجا
 سعادت شهادت یافت و هزار آیه مدفون گشت اولاد و احاد آنجا ب نیز تحصیل
 فضایل و اجتهاد تائسی با آ و اجداد و مجاد خویش تا بودند می نمودند
إِذَا الْمَرْءُ لَمْ يَسْتَأْذِنْ لِمَجْدَفَتِهِ **فَلَا خَيْرَ فِيهَا أَوْ رَشَتْ جُدُودُهُ**
إِذَا رَفَقَ الْعَذْبُ الْفَرَاتُ فَإِنَّهُ **عَزَّزَ عَلَى نَفْسِ الْكِبَرِ بِرُودُهُ**
 خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید سجاد علیه السلام نیز در این دوده نیکو نهاده بوده و بنوی
 هست جد بیک واسطه اش میرزا بزرگ ابوالحسن عیسی بن الحسن الحسینی فرامانی است
 که در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور برور ابوالنصر فتحعلی شاه در پیشگاه حضورش
 بطهور پوست که از دانه عجم و کافی الکاهه آمم است او را در حضرت نیابت سلطنت
 عظمی قائم مقام وزارت کبری فرمود و در رکاب شاهزاده غفران ماب برور
 و لعیید رضوان همدنایب السلطنه عباس میرزا بنظم حدود و حفظ حدود و شعور
 مملکت آذربایجان مأمور داشت و پسرش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند و پیرای
 فرزند است بوزارت و لعیید مغفور معین آمد و از جمله امور خطیر و مهمام جلید که از

قام مقام بزرگ بطور رسید و نظم سپاه و قوام نظام اهل اردو پا و فرنگت و جنگ و یکا
 با قوب و تفنگ است که در ایران شایع گشت در بدایت حال قاطبه رجال و عاظمه
 از پوشیدن چاه کوتاه و تنگ چندان گراه و تنگ داشتند که چنان می پنداشتند
 که اینگونه لباس حرب را که موجب چاکبی در طعن و ضرب است پوشیدنش خلاف
 شرع مبین منافی ملت متین بلکه لازمه خرف از دین است اندک بزرگانها
 حرب و زرم و کتارهای شیرین و کرم و خشبههای سیم و زر و تدریهای دیگر فوجی را
 پوشیدن لباس نظام را مکرر و برخی را از متوحشین آرم ساخت بعد از ترتیب
 مشق نظام و تعلیم رشق سهام در یکی از غزوات روس منافع ایلیاس بنکو محسوس آمد
 و خواص عین دل در دست بطور پوست که هم در یورش نخست سپاه خضم را کار بسته شد و روزگار
 سپاه خضم چو برک درخت و توپ چو باد چگونه زیست کند برکش با دغزان
 پدرش حسن بن حبیبی بدایت نصرت جوانی و عفو ان زندگانی بادی مال از آن
 و آمل در بدو و حجاب فانی نمود

أَرَى الدُّنْيَا وَ زُخْرَفَهَا كَكَا
 نَدُو عَلَى أَنَا نَس مِنْ أَنَا نَس
 فَلَا بُغْيَ عَلَى أَحَدٍ كَمَا لَا
 نَدُو مَبْقَاءَهَا فِي كَفِّ نَاس

چون در آن هنگام سپهرش میرزا اسحق را بواسطه بودن ایام صغرو عمو صبی حمل اعبا
 وزارت شاق بود و تکلیفی بالا یطاق نمیداد معظم وی اصل القوام و کل النظام ضر
 العسل و محض العدل ابوالقاسم بن حبیبی حسینی بوزارت لیعهد رضوان مقام قیام نمود
 و او را اخصایل و فضایل از کفایت و کفالت و دایت و روایت و فهم و فراست
 و نظم و کیاست و وفور عقل و کمال فضل چندان بی شکی و نامحصول بود که اگر مؤلف خواهد

اسحق

شمه از آن کار داین صفحه کنایش آن ندارد سعدیا که همه شب شرح غشش خواهم
شب بپایان رود و عشق بپایان نرود شرح حالش را پادشاهان جهان از
اروپا و افریقا و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و متون دفاتر
و آثار خویش آورده و مندرج ساخته اند و میرزا بزرگ قائم مقام از هنگام
فوت پسرش میرزا حسن بقضای کانام و سن پوخته
فَدَّ كَادَانْ هَمْدِي فَعْدُهُ لَوْلَا النَّسَبُ لِأَبِي الْقَاسِمِ

همی سرود تا ویرا روز موعود و اجل معهود دریافت و برای آخرت شتافت و آنگاه میرزا
ابوالقاسم پدر را قائم مقام گشت میرزا اسحق بحکم وراثت و استحقاق بدست وزارت
نشین
إِذَا مَا تَمَّ سَبْدُ قَامِ سَبْدُ قَوْلٌ بِمَا قَالَ الْكِرَامُ فَعُولٌ

و در همان وایل ایام شباب بنظم لکرو کار کشور و پاس رعیت و آبادی محکم چنان
قدرتی از وی مظهر پوست که مردمان کافی کن را انخت حیرت بردین ماند و هم
اکنون کنج غرت را از کنج غزلت یافته و توشه راه کوشه کسیری قناعت ساخته
از پاس و پاس خلق رسته و از شور و شر زمانه حسته
بر رسته و رسته از چه آرز بر حسته و حسته در که راز

در استان نصبه موسی بن جعفر علیها السلام مشرف است و در یکی از زوایا معکف
این چند رباعی از وفات

دو صدر جهان مورتخان داده ان آن یک بنجار او در ایران
آن صدر جهان غلامی غشش استحقاق بنده این صدر جهان

وَلَدْنَا أَيْضًا

آبِ

۱۳۶

شد عید غدیر و مختار شد ایام زاکمّت علیکم ثبیر خیرانام
اولاد دی استحق همان کارش ابروزر صدر اعظم آید نظام

و مندا بضاً

از صدر جهان نشان ظلم آمده کم و زرای نظام ملک روشن انجم
در نظم امور ملک چون لوح و قلم آن شخص سخت آمد و این شخص دم

و کما بضاً

دانی که فرود از که بر قدر جهان از پر تو رای زاده صدر جهان
مانده عقل اول و عقل دوم او صدر جهان آمد و این جهان

آبانی اسمش نصر الله جوانی است کجاست کجاست و در علم اشتاق و اعراض
سر آمد اقران و اثر اب بدر کجاست بدیع و معانی و فهم قواعد و عرض و قوانی تیر
در جهان برده و زحمته دیده تا نه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم

از فهم ذکی و طبع غنّاء نظر ره جان پرده فکر
و از دو قسیم و نطق شیوا و اما دخر و بکنت کبر است

روزی به نیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیده انشا کرده بود و در محضر
یکی از علما المامین بود وقت انشا و مولف حاضر بود و گوش فرا داده وقت نظرون
و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از ابنا حی حس می ندیده بلکه بدان اسلوب که
شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز بنو و هیچ بلبل را این نغمه در آواز نداشت
تشو و قو خاطرش از پیشه اش بر سپیدم گفت عطار می گفتش طبعی که بلندی پایش
از اندیشه مرد بیات اندیش پیش است اگر با هنر یار شود و از دانش بهره ببرد

آینه

چندان پنا که شهره هر شهر آید و قبول قلوب یابد همانا از اثر این نصیحت از همای آن
 وساعت از پیش خویش دست برداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر بانباشتن
 دانش و هنر بگماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاضطرار در طلب فضل
 و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان بلب و روز شب می آورد و دقیقه از وی
 باهمال و تعطیل نمیکند و مولد و منشاوی دارا بخلاف طران و الدش نیز در فهم و آ
 و فضول هست یکی از دانشوران بوده

این چند غزل از منقبت

زاهد از عشق اگر بر سر انگار بود	مکذارید که باو خیبر از یار بود
چشم احوال ز دو پنی سوخ دلدار ندید	آنچه در آینه صنم پدیدار بود
چون محیطا که خطی دور شد از مرکز عشق	اندرین آیه سرگشته چو پرکار بود
آن تجلی که من از طور محبت دیدم	زاتنی بود که در خانه خسار بود
جنت بهشتا و دولت همه در دست عشق	گفت کوفی است که در صورت دیوار بود
قومی اندر طلب یار ولی خیبر ند	یار در خانه و دعوی سر بازار بود
بده پر مغام که دل با پکانش	بصفا چون مکر می بسط انوار بود
بعد ازین خست از نچا سو می بخانه بریم	زاکمه این خانه خاکی ره اغیار بود

در دین نیست درین قوم بر و آبائی
 خسته جو که برین در گرفت آید

دوش در بزم حدیث لب جانانیش	بر لبم تا سحر که سخن از جان فیت
هر سخن که لب شیرین تو میکشید	شوق می آمد و صبر از دل نا لایق

یارب آن کو کب معود که دشمن را	رخ برافروخته چون شمع شبت
که چه میرفت و بر صحبت با پیش	دل من در عقبش خط فرمان میر
کو یا از نظر مرحمت خویش	ان که ارا که سر اندر ره سلطان
لوحش اندر چه شدی که کشته خویش	آن میسجای مان از پی دین
آتش اندر دل آبی از آرزوی	که پا دخط و خال رخ جانان
یا مگر سر خط بندگی خواجهد	کین چنین بخت دل از دید بان
صدر اعظم که بر کان بخایه عجم	اسک خومین ز دل کان بشکان

و لَمَّا یضًا

فراق روی عزیزان چرخه	دلی که صبر تواند ز عشق نخواست
من آتشی جان دیم	که هر چه شش فی آب شعله شست
چراغ عمر کسی که در ره باد است	عجب کنید که رش و فوق صحبت سحر است
فرشته عشق اندر آدمی آمو	که این لطیفه عجیب است در جور است
نظر روی تو ما را حرام توان گفت	که چشم بر تو دل بر محبت دگر است
کز در همه عالم توان لی به است	که زلف تو فاده چون بر کدرا است
ز مرغ صبح شنیدم که شعر آبا	سفینه ایست که از موج خواجهر است
سپهر جلالت خدا یگان	که آفتاب سپهرش حق بندگان است

و مَنَّا ایضًا

معاشدن مکر از لطف یا کردیم	که باز خاطر جمعی ز شوق تو بهیم
تخت مطرب مجلس که ساز عیش نمود	سرود عشق با مینک چنک محکم

آبانی

فرشته عشق نیا موخت شایه پی	ز هفت پرده نوایش نام آونم
ز با هم یکده دوش ایند اکبوش	که پادشاه صلا ی طرب بجا لم
طرب سرای جهان یفیتس بادا	خوشا کسی که درین نام پای عیشم
عروس عمر غریز است و تراود	چرا که دور وصالش زمانه یکدم زد
زبانک مستی و فریاد عشق آتانی	بساط زهد فروشان شهر برشم
عجب مدار که ناهید را بر قتل	ازین دویت که بر نام صد و اتم

بلند مرتبه دستور ساه کریدر

قلم بد فرود یوان اصف جم

دل گرفت ز سالو پس و خرقه ریز	سپار باده و آبی بر آتش غم ریز
سپار باده و عیش غم زدل برکن	که روزگار غم ریزا کنشت عزیز
مخت مسئله این و قول هر پنهان	که روز غم نبود غمیر باده و آتیز
حدیث جام جم و تاج خسروی کذا	سرد و عشق بساز و شراب انس ریز
فضای مسکیده و کوی منفروشنا	یجام جم شوان داد و ملکت برویز
کدای میکده را عیب می گوید	که این کرده سلامت بر داند و صلیح

بیار باده و جامی بکام آسانی

که تا چو چنگ برارد بهیج صدان

نوی شوق ز دل تا بروز ستیا

چون صورت بدیعت نقش بچین نباشد	چون چشم دلفریب سحری بسین نباشد
ای قاتاب روزی بی پرده روی هبا	تا آسمان بگویند بر زمین نباشد

روزِ غنا طاعت گفتم بدست کرم	با چشم دلستان یارای این باشد
صبر از تو نیست مکن تا عشق سبت درین	این قصه کس نداند تا خود چشمن نباشد
بسیار نیکو از احسان است و در کربا	لیکن جو تو بخوبی کس نازین نباشد
سر کو سر ارادت باد لبری ندارد	ذوق ز آدمیت در وی یقین نباشد
باغی که غم زداید از روی کلغی دارد	ورنه شرح ایدل دریا سین نباشد
آبانی از ظلمت همراه تو بر بخشد	نیش کس معطل با اینچنین نباشد
ایم حسین ز جورت همنگام داد خواسته	جز آستان سورا را جبین نباشد
فرخنده صدر اعظم که بهر داد خوان	چون دانش بدوران حبلی متین نباشد

وَلَدًا كُضًا

سحر ز مشرق کرد و ن میزد چون خورشید	مرا ز مشرق پیمانه آفتاب دمید
چه یار پرده بر اندازد از جلال بنیاد	صلای عیش بلردگان شهر نیند
دهید مرده میخوارگان شهر که در	نقاب دحتر ز راحریف بزم کشد
سین که بر خط فرمان عشق میگرد	ولی که بر سر پیمان بد میگرد
حدیث مجلس انس و شراب روحانی	خوشا کسی که بکوشش از زبان چنان
شراب تلخ سپا و رک که دوش سیرین	کسی که ناخن چکش زبان بدید
بدور کل لب پیمانه بوسه و نیک	که عمر رفت و کس از فتنه خبر نشنید
حدیث شعر و نو و مدح و نوحه آید	حکایتی است که افسانه جهان کرد

خدا یگان صد است و راه قانع
که آسمان بر شمشیر چو بنگار

انیس

انیس جزو دقت و در کن کعبه نبوت جعفر بن صادق الحسینی طباطبائی موفی الفضل
 و التیاده رئیس و در کلام غر و نفیس پی فصل و فضل را پدر است
 ثم علم و علم را شجر است و هم اکنون که او را اول ایام شباب است
 در غالب فضایل و آداب اکثر محصلین و طلاب گذشته ولی از چهارده گذشته است
 و این سلسله علیّه و خاواده جلیله را صحت نسب چنان متفق علیّه عجم و عرب است
 که استاد سخن ابوزری ایوردی در قافیه یاسیه خویش که فرموده چه ابی چون تو
 یا پسر چه بنی باز اگر او که این لطف چه جعفر چه بنی همانا مراد وی همین
 جعفر بوده که ویرا بصحت نسب ستوده و از قرار یک بطون تواریخ و متون کتب
 رجال از کما می فضایل و احوال این دو دمان اکا هی میدهد از پدر بزرگوارش
 سپهر کرم پادشاه شریعت که پستش بر اقلیم دین شریای
 تا بامّه انا م علیم السلام خلفاً عن سلف از اکابر مجتهدین و مشایخ دین مبین بوده
 اَنّی الْکِتَابِ عَلَیْهِمْ اَنْزَلْتُ وَلَهُمْ تَهْدِیْ مَحَاسِنُ الْفَایِظِ وَ اشْعَارِ
 سبکام آنکه پدر بزرگوارش از مشهد پاک حوزة تائبان خورشید آسمان زمین
 نور مشرقین محض ترویج شریعت بهار اخلاذ هجرت فرمود این فرزند بنسبند
 نیز تازه بهر حد رشد و تمیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود
 تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب از افزایم ساخته جَعَلَ
 لَهُ اَرْضَ الْبَلَاغَةِ ذُلُوكًا فَتَشَى فِي مَنَاكِبِهَا بِحِفْظِ اُصُولِ الْفِقْهِ وَالْاَدَبِ
 وَ تَجَارِدِ کَلَامِ الْعَرَبِ و عجب آنکه درین چند کاه ایام طلب و ورنگا
 تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از پنج و کوششی که در کار کرد و بیجا

آورده تمام قواعد نحو و اشتقاق صرف و قوانین منطق و محاسن بیع و نکاح
معانی و وقایع پیاپی با سبک شیرین و فراغت یافته و اکنون در مجلس تدریس
والد ماجد که مجمع اهل تقدیس است متفید فواید ذکر است این قصیده از وی نوشته

میشود

بر زمین فخر آسمان زانست	که نیرمان صدر دور است
اگر از پیم راعی عدلش	کله را کرک خیره چو پاست
در جهان هر وجود را جانی است	جز وجودش که بچنان جاست
از گلستان حسن اخلاقش	بلغ فردوس یک خیابان است
پیر و حکم نافذش هر کو	از سمرقند تا بشردان است
همه فرمانش را بر بند از جان	تا ز جان شایر ابرمانست
از بلندی بای ایوانش	تا بیکوان فراز کیوان است
هم هنرمند و هم هنرانیش	هم سخن سنج و هم سخن دانست
عقل پرایی بزرگ بخت جوان	پیش رایی تو طفل نادانست
هر که نی بنده تو مردود است	هر که جز طاعت تو عصیانست
شایر ابنده و بنده است	هر چه اندر زمانه سلطانت
حکمانت در زمانه حقان	تا بعد تو بسته پیمانست
حلمت از قدر و طبع است	کوه البرز و بحر عمانست
خیبری خشمش را کفایت	ذوالفقار علی عثمانست
دعوی آن لی مع الله را	حالت کاهگاه برمانست

انیس

مر ترا حشمت سلیمان است	نه سلیمان ملکی و در ملک
موجب صد هزار خدانت	با تو یکدم مخالفت کردن
شاهرا ملک چون سپاهنت	زنده رودیست طبع تو گری
چرخ کیران هلال چو کانت	ای ترا آفتاب همچون کوی
پاکی طینت تو چذانت	در میان هزار طینت پاک
که در هر چه شکل آسمانت	که زیر خدو چو رسیدم
که فرا جش مر کباز آنت	گفت پاسخ که چار غصه پاک
آتش طور و آب حیوانست	خاک فردوس باد نور و آشت
حل و حوت چرخ بریانت	احتشامت چو خوان نهد در
معن را نام جو دهبانت	میو از ابرو شوی چو حسین
پاسبان صد هزار نعمانت	قصر جایت خور نفی که دران
خاهات همچو کرزه ثعبان است	تو چو موسی و خنم ش قبطی
کوه و سومان وشت و سدا	کوشش خصم فی المثل با تو
مر ترا پای بند احسانست	هر چه انسان بحال امکان
ملک سی پارس یا خراسانت	نه همین از نظام تو معمور
با خلاف تو بلخ ویرانست	با وفاق تو مصر معمور است
هر چه دادم هزار خدانت	در هیچ تو داد معنی را
حرکتشان خلاف ایرانست	حکای فرنگ تا بنجوم
تا زمین دورش کرد است	جاودان دور شاه کردی

اشوب

۱۴۱۶

اشوب کی از جوانان خردمند و هوشیار است و از نشان مقتدر مردم خوب روزگار
 است مثل بوالقاسم در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا و حید و علم
 نظم را در نظر نظام از وی طبع را در سخن قوام از وی
 برادر می داشت از خویش کمتر ولی بهر بهتر نامش ابوالحسن که مانند ابوالحسنی با قوت
 اکنون در دل خاک کمون است سرود در دار الحلا فقه و تالیفات اند و در بهای توفیق
 داشته در هنگام شباب نصاب حسن هر یک بر حد کمال آمد و جمعیشان شش خن
 و جمال گشت خطری ز قرآن قد و هر بخت سرود و مطلع مهر
 در جمع سرود و آن جنم فردا ان ہی تاقه و همواره تحصیل هنر می نمود و پیوسته
 همای نفس در مدرسه بنای درس نهاده بواسطه ترس استاد تحصیل هنر را دست
 استاد ندویش از آنکه آیه رخسار شا را غبار خط فرو کرد و رنگ ملک پذیر خط بنان
 هر یک از دگری خوشتر گشت و در کثرت آمد کائنات یغرس به الدد فی ارض
 الفراطیس و ینشر علیه ابحه الطواوین سطود سواد فی بیاض کائنات
 خطوط غوال فی خدود غوانی تا بجای که خطوط آنها را فصیحی عصر نظم
 و نثر می نمود و در مجالس و محافل می رود و از جمله انقطعه را یکی از شعر است بگو گفته
 ابوالحسن آنکه صفحه مشقش غیرت افزای ساحل عدت
 خط او بر ورق برخ گشتی خط خوبان خط خن است و در چند گاه که
 خط آنها بدین منظره گشت بهره ربطان نیز باندازه خط آمد اشوب ابوالقاسم
 قلم الکاتب خابط و قلم الحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استعادت
 و خبر بر حساب نماید و بر سر همین میثاق چندان نیست که در همه آفاق بیاق نظریت

آشوب

دان یک چون دسایر اصحاب تنخ و تدرس و اساطیر البلاغات تنخ و تدرس را
 از کشف حریری بر خواند فصاحت را در فنون انشا بجای رساند که غیرت کلک
 دوزبانش نمود خم بدو پیکر قدیر و تیر و کمر چون خانه بنکارش ناله در بنار کشی
 یکصد و اند فرمان و نامه را در شبها روزی افصح من قس بن ساعده ایادی نوبتی
 و دادی چون ذکر وی در این مقام تقریب اتفاق افتاد مولف زیاده از این اطلاب
 مذاود و سال قبل از تالیف این کتاب بدرد جهان خراب کرد
 چون مرک وی بزرگ غمی بود در جهان تاریخ آن نوشت مولف غم بزرگ
 و اینک برادرش آشوب در دیوان مصدر خدمات بزرگ و نیابت

فصیده غزل انرفیت

رخت چون تخت خود سلطان خاک می کشد بار خاص عام داد شدند زان بختا باد نوروزی ز فراشان اموجیه ابر آزاری ز کنجور ملک و ستور مطربان باغ را بنگام استماع میرایید بر زمان جد زبان رخ خود تو کوئی باغ را از بهر آن ناصر الدین که از حق ناصر دین آن شناسایی که سلطان فلک است مرور است مسلم پادشاهی از آن پس	آسمان طرح زمین را نوع دیگر می کشد بوم خاک پیره را خوش نفس آن خضر کین چنین روی زمین را زیر زور کین همه بار کهر بر بحر و بر می کشد سوز چون عشاق ملبس من و آن می کشد چون نوادر مدحت شاه مظهر می کشد و انهم پیرایه در بر باغ از آن می کشد زان سبب با پس بخود در سکنان رخت خود ز می در کشتل از شخا نظم ملک آرا که کیوازا بر منبیر
--	---

شخص دل اعتماد الدوله صدر و کار
 کمر از اسب نما و بنوا یا زانوا
 کوه را شرم است از آن به علم و
 مملکت را همچو جان شخص که کاکهر
 محش اقا صرم این بان این
 چون بحر از مدحش ستم زبان این
 دین شیخ شه قومی نیاز تو دارا
 باد بهرم رتبت افزون و عیب
 آنکه دست لطف بر هر خار و مضطر
 خضر وقت است او و فرمان میکند
 بحر خجالت بکشتن زان بایه کوهر
 دست عدلش ظلم را بر سیئه
 کر ز نام طول جو تا بر و فرخ میکند
 کار من پیشگاه حتی داد میکند
 تا که این دین خجالت از بازوی حید
 تا که گردون بار این مهر منور میکند

و لکء فی الغزلک

فغان ازین دل سوزان ناله سحر
 بجلو شدم از دست و رفت جلوه گار
 برفت دینی و دین از پی نظم
 بدل زحمت لعل تو عهده ای
 بغیر از آنکه ز غمت بوشد فی
 قمار که چو آشوب در کند هوا
 بدارد دست ز من ایدل از بر خفا
 کرت مواست که بادوست باریو
 ستوده و ز را صدر اعظم آنکه سپهر
 جهان را می زدنش شده چو بید
 حذر بیا یاد ازین ناله رستم از
 بر یکد از مرا ماند دیده منتظر
 ز دست رفته افتاده از فی نظر
 بصبح و شام بود خون دیده
 پایکو که جز این صیت عاقبت
 بهر دقیقه رسد روز و شب بد
 چه سازد آنکه نباشد ز خویش
 بهج صدر جهان به فریب دل بر
 در آستان پی خدمت قفا ده در
 خدای هر دو جهان بود دارد از

اشغند کشتن فصاحت را نوکته کلی است و سرایده بلسی فوجوانی بسخن توده پرا
که حرام است بجز برقلش سحر حلال است رضا قلینان از اکابر زادگان ایل
جلیل قاجار است و پدرش محمد ولیخان بن مرحوم فضلعلی خان آن امیری بود آسوده و
بزرگی پندیده و ستوده با صولت رستم و منت حاتم حسام و لکن آلیس بتبوشفا
و بجر و لکن للعفاة زلال اعظمت قدر و علوجاه و محاسن چرد
رزانت رای مسجود پیر و جوان بود و محمود حوزد و کلان خاقان مغفور مهرور ابو النصر
مصلی شاهر از کرام بنی اعلام بود و شکوه بار خاص و عام و پیوسته بدرگاه جهان پناه
مهام خطیره از وی تا تمام آمدنی و خطوب جلیله انجام کردنی بانهنکان زره پوش
بسی در گردش باینگان سحر دار بسی جوان در یکی از جنگهای روس و تتر
جکی خروس تنها بر لکتری باحت و کار آن لکتر را چنان باخت که هنوز تا سینه
باستان و استامیت که افسانه را بحمن است یعوذ من کل فج غبر مفخر
و قد اجد الله غبر محفل ولی نه شان جمعی پروح ساخت بلکه خود چنان
مخروج گشت که سپیش از آن زخم خوردن بردن نماده بود پس از آنکه آنمه زخم التیام
یافت از خاقان مغفور بلبق جان نثاری ملقب آمد و همان زمان از آن زمان تا کنون
بخط و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب متخلص بنشاط درین سباط خوب
انباط خاطر این دو دمانست اینک ارشد اولادش محمد ولیخان است و او اینها
کله احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات با مالیت مصروف است و چندان
بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را از حمید دارد و مورد ریا بستم نیاز دارد
یکی از اهل قدیس است و چندان میندکی خداوندش افس که روزها را مشغول او را

و اذکار است و شبهارا بعبادت بیدار ساختی نیست که عمرش بطلالت گذرد
و آشفته جوانیست که کور و جودش سرشته هنر است و از غالب صنایع و علوم با خبر است
در صنعت نقاشی که کلکش در سلک خانه ماننی است و نظیرش در روزگار نیست
در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شهره اگر کسی شعرش بر صورت
پایان خواند جا نور کرد و از خاصیت او تمثال در علم قافیه و فن عروض و بحر
این فصیده و چند غزل انجمن است

تو ای نگار که از عارضی جو جان جهان	پاک گشت جهان بیک مرغزار جان
جهان پر جوان شد ز فرزند زور دین	بعین دانش شد تازه پیروز جوان
چو قدر ترسان گشت از استقامت سرو	خمید پشت سمن بچو قامت صنفا
چو چرخ عذرا را از است تا چمن عارض	چو چشم و املق ابر بهار شد کرمان
بسان لیلی تا کل ز رخ شتاب کیشد	بسان مجنون ببل ز دل کشید فغان
چو گشت یوسف مصر چمن گل سوز	سحاب شد چو زلیخا برو کهر افسان
بیاع و راع همی نقش صحف اکلیمون	کشیده خا و قدرت ز لاله و ریحان
به کجا گذری رشک بوستان ارم	بهر طرف کمری شرم روضه رضوان
مهدستان شاخ از سگوفه نو خیز	چو لولو کی است که از نور آورود دنان
پسید چادر بر سر کرشمه نسترون	کشد چشم چو زکریا بخت بستان
خط بنفشه بر اطراف عارض کلشن	همی و هر خط مهورشان به نشان
بکوه بار بفرود سحاب از سدر	بسان تو پشته بهر صده میدان
سر ملوک عجم سحر یار ناصردین	که نیست سایه واجب به عالم امکان

چو برق تیغش خندد بر صدها کاه بسرد
 خمیده کرد و نخل قد عدوانیم
 سکه که زد کلهای زخم بر تنم
 ز شاخسار بدن مرغ روح خیم
 شال صور سرافیل غرش تویش
 جهان جوجبت فردوس عدن شد ای
 نخست شخص معظم خدا یگان صد
 به پگاه جلالت ستاده چرخ بلند
 اگر نه پرو فرمان او سپهر برین
 نسیم مهرش هر جا که بر وزد جنت
 کفش منبر نه فیض عیسی مریم
 ایستوده خصلتی که آفرینش است
 سگوه ملکی و خرم ز تست ملک ملک
 قویست ملک شنشاه از زبان دولت
 ز نام ملک ملک تا ترا بدست اند
 لوای دولت و دین آهواره فتنه و ظفر
 بیاع ملک ملک نخل بار و رست
 خدا یگانا صدمه استایش تو
 بر آن سرم که بر آرم پی دعای توست

مگر کمرک ببارد بفرق شیر و لادن
 برز که چو فرازد بهان نخل سنان
 رها شود ز کمانش چو غنچه بیکان
 چو باز کرد پر عقابش در میدان
 یکی طنین فبا بست و وید یثبان
 یکی ز عدل شمشیر یکی ز صدر جهان
 که سپت چرخ بتقطیع دست لیمو
 چو بندگان بارادت که بشنو و فرمان
 بگو برای چه بر بسته از محره میان
 سموم قهرش هر جا که بگذرد نیران
 دلش و شنی دست موسی عمران
 مزارش کبر بر خطه از تو بریزد آن
 جهان جانی و زنده بست جان جهان
 که مرد چون تو بهیسی همه دولت و بان
 کیت دولت و دین راست هر طرف جلا
 بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
 چگونه نخلی بارش همواره امن و امان
 چنانکه هستی بس عاجز است کلام و بان
 کجاست کلام بان کجاست سکون

میشه تا که بوز طره سبیل بود بان دل عاشقان کنون توان

لوا ی عشرت بدخواه توان کنون

بای عزت یاران تو بای توان

از بهر دل شمنش اید و ترس	اندل که نذار دینجرا ز دور تو دورا
آن سر که نه ادر است بجز کوی تو	بر خاک مذلت ممکن پیش میشت
سر مست در روز می با تیغ نمیدان	تا مدعیان معتقد از آب شنیدان
عمریت که دادیم بتن پرورش	تا پیش رخ دوست سپاریم بشمن
مارا نسزد جز که بخبائیم بدندان	دستی که ز دامن وصال تو را
دست طلبت باز نداریم ز دامن	سرم تا بقدم مارا اگر زانکه بسوزند
جان بغره زان چاک دراز در پستان	دل متو اگر بحیفش آرام بکشد
مهر من و کین تو و غوغای ریتان	خواهی که فرو نهای جهان تو شمای
سر کشکی کوی کجا و اند چونان	از طره خود حال دل خسته چوئی
از جور تو ز می معدلت آشفته	رحم آرد و گرنه برم ای شوخ شیکان

صد رحیم الکو بر شل آشفته زیت

مورسیت که ران ملخ اربو سلیمان

شد از تو بای صبر ویران	ای افت کجبان دل و جان
کا مذر طلب تو بپرسم جان	آسایش من بود ز مانع
هر چند فشانم تو دامن	من دست زدا منت مذارم
در د تو مرا است به زردمان	ی زخم تو مهر هم دل ریش

اشقته

از تیغ تو من زخم ای دوست
مان چنه نازنین مرخان
ای عسر غریزه مهر
باز آبی که عسر شد بپایان
از عقل هلاک گشتم و عشق
چون عاقبت بود داد و تاوان
دل در خم زلف او چه سازد
یک کوی بصد هزار چوکان
ذوق لبش از دمان من پرس
وز حضر حدیث آب حیوان
این پند بگو شستم از لب خویش
از مهر کفایت ووش جانان

اشقه ز مدح صدر اعظم
جمع آرتو خاطر پریشان

مرا که با تو بهر مو هزار پیوند است
بشرط و عهد مودت چه جای می کند
تو که چه رفتی و پیوند مهر برید
مرا هنوز بهرت هزار پیوند است
اگر ز دست تو ام ز سر در آید
چنان خورم که خود او را کمانی گشاید
غمین مدار دل از دست غمگسای
که از غم تو دل من مدام خرسند است
جای خود بگر تا وفای من جدا
مرا و فایزه جایت بسی فرون باشد
بپای خاطر زارم کند نافیل
چو بال مرغ شکستی حاجت بند
بفصل من صیفا چند پنجه زنجیری
مگر بصید ضعیفت دل از زو مندا
مراست چشم براه تو کوشش منما
کمان بد عزیزان که در ره زند است
بدامن تو رسد دست من مگر زو
ز حیرتا ابد اشقه که بگوید راز
شبان تیره مراد است خدو
ز جاکن صنما زاکمه عدل محم
حدیث گفتن کاسی ز کوه الوند است
ز ملک بستی بنیاد جور بر کند است

بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براعت و طراز براعت من عذرا میاید
 طبعی دارد و سرودن هر گونه شعر غزلی و هر چه میسر آید از فرایداست و نوا
 در زبیر بیانی شکست نیست پس بین پانش تا بحر پر کمریابی
 اصل دوده و نی از اماند زان بوده و چون اندران ملک بوجود آمد پدرش را
 در حالت صفروی سفر گزینان نشان روی نمود و این از نمرمان پدر بود اندران
 شهر پس از اندک توقف بموجب ظهور کمال فطانت و تحصیل کمال را خطا و بطا
 مت کرده و مصمم گشته آغاز نمود و دقیقه باز نیا سود تا باندک زمان در کارش
 بجاه اعجاز صفحه پرداز شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره ستونی حاصل کرد
 و فنون شعرو انشأ را کامل ساخت در بدایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه
 طاب الله ثراه که کارسگر این کشور بنظام قوام یافت و دولت را از آن قوم
 ارث و اموال پیدا آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بخدمت سرحد و شعور
 ایران و روم با عرادهای توپ و کوب و قورخانههای موفور و امور میکشت
 بیدل آنسپا را بر رسته داری همراه آمد و در آن چندگاه خیری از منصب
 وی نکاست بلکه مطالب چند که ویرا مناسب بود بر مراتب سابق خویش بر افزود
 از انجمله در فن عروض و علم قوافی متبحر کافی و تدریس وافی نمود و در مردون
 رساله مبسوط که منوط بر قواعد کلیه و فوائد علمی و عملیه بود نوشته الحقیقی رساله
 سخت خوب و مستحسن و سرآمد رسالههای مرغوب این فن
 فَأَعْبَنُ أَهْلَ الْفَضْلِ أَصْحَابَ قَرْبَةٍ بِهِ وَيَعْقِدُ مِنْهُ جَدُّ مَفْضَلٍ
 تا آنگاه که افسر و گاه بفر و شوکت شاهنشاه عالم پناه زیب و زیور یافت

بیدل

جهان چو جنت فردوس عدن شد آری یکی نه عدل شسته یکی نه صدر جهان
بیدل را مشرفی فوجی از نظام و مصاحبت یکی از سرسنگان عظام حاصل آمد ایک
چندیت که از غسل و عمل دیوان علی مطلقا دست شسته و از اسناد استغفار و دو
استغفار نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب مقلی مشغول است و جمع آوری و بنوشتن
احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و استقامت تمام دارد و مسمی است
بدستان ماتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

این چندک فضا گداز وقت

<p>باغ نظامینه کان بهشت جهان است قلعه خلق جهان بزیبدا زیر اک صدر مؤید جناب شرف محمد صدر فلک قدر بدر برج شعا انکه تعظیم کلک او بدو سپر در بر آینه ضمیر منیرش سخت بلندش همی روان زبک نحاه او کج فکر است چو اژدر دید که منبر خنده پورا و کیک از قبل شنه نظام ملک بدوداد امن زمین را بپاس عدل ضمیر کجروی از راستی چنان میا</p>	<p>باغ جانا از رشک دراغ جنانست طره بنای خدایکان جهان است انکه عیاش زمین و غوث زمانست انکه ضمیر وی آفتاب نشان است قامت تیر فلک دو تا چو کمانست راز نهان چو و شست و عیانست طالع سعدش همی دوان بجانست شهر روانش ولی روان بزبانست مور و لطف خدیو ملک شایانست ایک از آن نظم خامها بنیانست رزق جبار از وجود دست صمانست کایک نه را تنفرا از سر طانست</p>
--	---

بیدل
۱۵۴

خود همه پیدایش زشمال	کک ز با نرا چه جامی شرح و پاست
ذکر صفاتش بکار کک و دو است	عدنایش خد دست و زبانت
مست با قبال جفت اگر بنظر طاق	بست با دراک پر اگر چه جوت
این سرازان بدترین شاید	جان بود از جسم و جسم نیز ز جانت
باغ نظامیه را ز نسبت ماست	خاک ره اکنون عبیر و عبیر با
و ده چه نظامیه کلشنی که بهار	ایمن از اسید بستر و خزان
شد چو عیان این بهشت چهره	در خوی نخلت نیل نیل
طعن ز ند بلبلش کلشن فردوس	ایکه بهر شاخ غنچه گرم فغان
مردود شود زنده از هواش ماست	باد بهشتی در آن همیشه ذرات
مرجه در آن نقش از اعتدال هوا	هر سحر از باد مستعد روا
بر چمن آسمان جدول آبش	غرق عرق از حجاب کاکشانت
از کف کوهر فشان صد بر آب	آب ز فواره اش در جریانت
دید چو انجام این بنای فرح را	کز اثر آن هوا عبیر فشان
پیدل تاریخ آن ز طبع زوالت	کابل سخن را بد و ز طبع روا
گفت که خالی ز چشم زخم حواد	باغ نظامیه کز صفا چو جانت

ولدت ايضا

معبد ناصر الدین شاه حجه	که چون نختش جهان خود را جویند
زمانه شیرز با بزه است	ز عدلش همچو در مسربانی
ز لطف او بخارستان دوان	سگفته بس کل امن و امان دید

بیدل

<p>نه جو دش سايي اندر زمان دید کنار باز بخت آشیان دید بجای خار بن سر و توان دید بنا ما از زمین بر آسمان دید بپایین تنگ کلزار جان دید عطار در دویم منظر گمان خرد کی دور از هم جسم و جان لقب از شهر یار کامران دید بحر تعین رقت کی توان دید قلم خود را در اینجای مکران زمین در عهد ایشان دید بیومی بهر ویران در فغان دید ز فوط غر و شانج در احسان که ایوان را یکپایان پاسبان چو از خورشید جام زردان ز عکس سپان آونشان دید ببا مش مشیر اخطبخوان قد و را بتعظیمش گمان دید عیان چون این جان را در جهان دید</p>	<p>نه تنیش سر کشی اندر زمین شبت کنا مشیر آمو آنجور کرد نظر اهل نظر هر سو بکیند بنا میزد بحکم صدر اعظم بنام قره العین صدارت نظام الملک کا مذر شبت حش میتر آن پدر زین پور شوان کرا و شخص اول این شخص دوم ز شخص اول و دوم ازین دو خدا در این دو تن یکجان نهاده فلک اندر سکفت افاد این ز معاری عدل ایزد هر بوم تعالی الله که این ز پیا عمارت که انجم را بجعل شمع خود ستا در آن دف بر کف از ره رفت یا بایوان فلک خورشید را بصحنش دید زهره چنک در چنک بگردون کرد چون نیکو نظر تر ز تشویش فنا سود دوران</p>
---	--

بیدل

۱۵۶

کله چون سودا یوانش کیوان
وزان هر شمه با شمس قران
بناخیش رقم زد کلاک بیدل
نظامیه صفای جاودان دید

حسرت نکبت عید عید کی لو حبی عید

نقد انجم را سحر چون در بصل کرد آسمان
قرص سی را بقصر زر بدل کرد آسمان
ریخت یکسر شعله بازار خاور را بکف
انچه از نرا دشب اخد شتل کرد
کرد فلانی بر وزار نسیم انجم شب کرد
در سبیک خود زربغش و غل کرد
یانی می ریختن در جام میخوار سحر
خوشه پروین چو طفل تا کحل کرد
یا چو طور از بهر ظاهر کردن موی و د
ناری از نور فروزان مشتعل کرد آسمان
یا بکشت بپرست از ککشان زاردا
یا ز طاق کعبه سان خود ز نور احمد
نورایمان دید و ترک هر مل کرد آسمان
یا پانی ایثار بزم عید مولود بنه
سر کمون سیمین تلات و بهل کرد آسمان
ماه برج اصطفی احمد که از کرد درش
پر کر لیلای شب منفصل کرد آسمان
انکه چون در کمه طالع شد ز رویش
چشم خود با میل محور مکتحل کرد آسمان
سیان قصر جاش را حجاب و غش
حم برای سجده اش خج ازل کرد آسمان
بو که کالای جلالت را بر و زند حل
پاسبان بام قدرش را ز حل کرد آسمان
در بجا رمتش کا قطار عالم موج و
باجه از ککشان خود را جمل کرد آسمان
و هم را از فوط ملاحی اشل کرد آسمان
در فضای قدرتش کا تارکتی کرد آست
سرع او نام را پا در وحل کرد آسمان
چون روح شرع احمد شده بین
خدمش را حلقه در کوش از ازل کرد
ناصر الدین شه که با خود و در عجم
خویش ادر لکشرش یکی بطل کرد آسمان

سیدل

آن عدو بندی که جاویدان زینش تو او
 از نه رویش عیان صبح دویم دید با
 رمح چون ثعبان کف دارد ز خط آب تو
 تا اجل کنی نیاورد کرد با جان عدو
 چاکر آسا کرد در برش مکا چو آب
 بر سر خود روز چون زین کله شتاب
 مزرع خود را مقام کله کشان نمود خرج
 صدر اعظم را بدولت در زمین حیات
 چون بگام کس نباید کام نهد غیر صد
 منکک تا کردوش در ملک تازی گمان
 خوان احسانش بدان دست که در طغیان
 ای ملک قدری که محض دوستی چون
 تا عدالت بر حصار حبان معشوق دید
 دید چون حکم ترافد برمان شاه شهزاد
 فرد دحت تا کند پیر تیر از بر بخت
 زهره هم تا مشتری کرد و شایسته پادشاه
 پیدا بر کو عاقت باز هم اهی کند
 تا باه و سال کوید از چنین اهل زمین
 روز و شب بنید کا مذر خال اجبا

سینه را چون خان بنور عسل کرد آسمان
 از غوغا کو پیش کمان صورا دل کرد آسمان
 کو نیا با خشم شه غم جدل کرد آسمان
 تیغ شیر شاه همدست اجل کرد آسمان
 خادم آسا کرد در خلیش محل کرد آسمان
 در بر خود شب چنان سیمن جل کرد آسمان
 مرتع خود را چراگاه حمل کرد آسمان
 فارس آن چارس دین دول کرد آسمان
 در زمین پیرش ضرب المثل کرد
 داغ او از ماه نوزیب کفل کرد آسمان
 مشبه خود را سپیدانه بصل کرد آسمان
 دشمن را در بنای جان خسل کرد آسمان
 جزم بر خویش از زمین رفع حیل کرد
 خویش را در امتثالش مثل کرد آسمان
 از من اصفا که قصیده که غزل کرد
 اشباح این چاه در بحر رمل کرد آسمان
 چون شاکشی مانند عمل کرد آسمان
 که ز علو منزلت خود را مثل کرد آسمان
 پایه کاخ جلال از خود اجل کرد آسمان

بیدل

۱۵۸

حضر مہنبت عہد سیکندروں و کھنڈ

و میچہ کل سوری کجا باستان
 و کرچہ سوسن ز کس و کر بنفشہ و سبل
 بہار آمدہ آری سخن ہر ای کلشن
 ہوا چہ دار و در حیب نافہ از چہ ز خلج
 جہان پر چنان شد جوان ز باد بہار
 ز ہم کشودہ دمان کل زرقص سبزو
 سخن بکوی نالہ قدح منودہ پر از سنے
 بسر و وفاختہ بکرو کر بلالہ و کر کل
 بسر و قات خسرو کل چہ طلعیہ
 چمن ہم چلی میح او کل سور
 صفا فرودہ کلشن بلی بہ از رخ دہر
 ز سر و با خبری نہ ز کل چہ نہ ز چمن نہ
 خطیب غنچہ برآمد کجا مسبر کلبن
 بکوی نامش تعظیم کن بحکم شہشہ
 صبح کوی نہاد زمانہ ناصر دین شہ
 سپہر مجد بلی آفتاب شان آری
 دلش چہ چلبت در کفش چ غیرت معدن
 ز رزم زمزمش بر کوز دست و تنش آری
 و کرچہ لالہ حمر چہ کونہ چون رخ جانان
 و کرچہ زلف عروسان و کر شقایق نعمان
 ز کل بلی چکند خندہ ابرچہ شدہ کریا
 صبا چہ آرد بوی خوش از کجا ز کلستان
 زمین مردہ شود ز زندہ چون بارش
 چراست سرور قص از نجاست و نجاست
 زمان عیش و آری آچہ دانی بر خوا
 بود چو محفل خسرو چمن بلی چہ بر ہان
 مرغ شور کچیا بلالہ سا غم جانا
 دمن چہ سینہ سینا کلیم لبیل نالان
 بکوی ز کل و سبل و کر ز لالہ و کجا
 از ان عیان شدہ طوبی ازین دور و خطو
 چہ میرا یدمچ از کہ از خدیو جہانبا
 خدیو دارا در بان بلی سکندر دودار
 ابوالمظفر آری خدیو در بان کوان
 ستارہ اش چہ برایت بود لالی
 ز بذل و بسر ابر راست کر یہ تعان
 اول چہ ابر زرافشان دویم چہ پری سقا

بیدل

چگونه است بیدان قرین رستم دستان
 چنان خرم توانی حبال را اثر از آن
 چرا ز عیب و آل محقق این و نبض
 نموده خون بدلی طبع او بلی بدل کان
 کواه داری آری بیار عسل مدحشان
 ز قفسه هست بهمدش نشان بفره نشان
 پناه اهل هنر آری از شایش بر خون
 ز خوی او سیرا آیتی از رحمت یزدان
 امیر یونان دیگر امین ملک سلیمان
 پیمان کن از لقبش باز شخص اول ایران
 فرو که از کن اعتماد دولت سلطان
 هنر نماست چو لعلان سخن سراسر سخن
 ز جود او خبری ده که حکایت قاتان
 لبش چکان کبر سینه اش خزینه عرفان
 بدر کشل سد و آسمان که چون یک کمان
 بلی پس این سخنان چیست زیور زیور
 بر آرد دست بسوی که سوی ایزد منان
 الا بر آید تا غنچه از کجا ز گلستان
 چو غنچه باو دودش چگونه بال بستان

چگونه است با یوان نظیر سام و یاش
 نشان غمیش دانی صباد و خبر از این
 برای رویش کوی آفتاب و ماه تزیید
 فکند چوین رنجی دست او بلی بر خیم
 کدام کان شده و بخون بخش آنچه
 ز ناله هست بدورش نو اسبینه بر بط
 ز اهل خدمت او که کدام زب صلد
 چه مدح گویش از زبته بر تر است ز کرد
 لقب چه دارد از شاه صدر اعظم
 و کسر ای ز آفتاب اجل و اگر مدام
 و کچه ارفع و امجد و کچه اشرف والا
 فرج فراست چو جنت کوناقا سبب
 ز عدل و سخنی که کبوتر کاسیت کسری
 و لش چو بحر منیر خاطرش شفقت
 بحر کشت خور و محور چه قبه و ستونی
 خموش بیدل هر چه عاجزی ز شایان
 دعا بگو که بر ذات شهریار بیدیه
 الا بروید تا لاله از چه از بن خارا
 چو لاله باو خودش چگونه بادل بر خارا

جهره ثمره شجره فصل و ثمره و شجره دوحه علم و نبوت فتح العبد حسنی کاشانی کاشانی
 شرح الصدر و سیدیت جلیل لعل که جرم ماه از اشارت حدش
 هم بدو نیمه کشت و هم یک نخت *مِنْ اسْرِفٍ ثَنِّبْنَا الْبَیْضَانَ هَامُهُمْ*
 اِذَا انْكَلَفَ نَاجَا دَاسَ جَبَّارِ زیاده از آنچه شخص ضرر نخت از

وی خواسته بزیب فضایل و زیور فواصل آراسته است زیرا که در اوایل غفلت
 زندگانی و در بیان شباب از روی جودت فم و حدت ذهن دریافت نمود که تکمیل
 نفس انسانی و ترقی از پستی حمل و نادانی به اکتساب مراتب دانش و قسطنی

مراسم بنیش صورت نبذد و عروج بر مدارج مجد و معالی مبضمون بقول الجهر
 مِنْ طَلَبِ اللَّائِلِ بِرِیاضَتِ اَیَّامٍ و سها و لیا میسر نکرد و تکمیل علوم و تحصیل فنون
 پایی طلب در راه تعب نهاد و باب استفادۀ را کما هجرت بها العاده بر کشود و
 مقدمات عربیت را با سایر علوم ادبیت در اندک مدت بر خواند حتی

صَارَ فَصِيحُ اللِّهْجَةِ مَذَامِرَ الشَّقَقَةِ بَلُوْكَ الْعَرَبِيَّةِ بِلُحْيِ سِدِّدِيْنَ نَطْقُ
 يَلْسِنِ سِدِّدِيْ وَ جَمْعُ بَيْنِ فَلْيِ النَّظَرِ وَ النَّشْرِ نَظْمُهُمَا مَعَانِي سِلْكِ السَّجَرِ

طبع وی کشت بحر کو بر خیز بحر آری بود کسره انخیز

سخنش با مستی از کمر مشتری مادر است و تیر پدر

پس از آن بفرم مسائل و ضبط دلائل اصول بر داحت و بساط اجتهاد و استنباط
 بکمال شد و در فن مسلم کشت و بهر فنی مجلدی نوشت و اینجا به اصول و فروع الهی و
 طبیعی شروع نموده در فم روس مسائل و بطون مطالب هر یک تا لی ارسطو و با
 فلاطون آمد و بعد از متبع در وجه احادیث و طرق انساب هندسه و حساب را

جسره

میزان و اصول بدست آورد و از دیدن هدایت تا نهایت علوم هیات و نجوم و فلک
 و تقسیم مساهلت و تقصیر کرده از هر یک خطی و افرو نضیبی وافی حاصل کرد
 خورشید علم را فلک شرح و ببطا بیت الشرف بهاره چو خورشید را
 تا در آن اوان که شرکاشان از قرار یک پیش گذشت مقرر خداوند کار را رفیع
 اعظم گشت این سید جلیل حمزه از آنجا که همه مراتب دیده و آداب مناد
 فمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت
 اقامت آن بلد مستبد با ترای بشرف خدمت و سعادت مناد مت آنجناب
 بهر سیر و از بدایع بر و افضال و روائع انعام و اسباب آنجناب بهره میکش
 و بر جلالت قدر و نباهت خطروی سفینه و دنا آنگاه که خدای بر کوهی ضعیف رحم
 آورد و روزگار از گفته ابو عامر فضل جرجانی *فَمَا كَلِمَةُ الْكَثِيفِ الْقَبِيلِ*
لَطُولِ لَبَثٍ فِي الْفُرْقَانِ بر خواند و آنجناب رای ری فرمود جناب جلالت
 اجل انجم شخص دوم ایران میرزا کاظم خان ویرا در حضرت خویش بداشت و حاضر
 نزد وی با موختن فضایل بر بکاشت و بعد از چندی در رکاب خویش به ابرار انجمن
 آورد و بهم اکنون در ظل رافت و شرف مناد مت آنجناب از همه کس ممتاز
 و بر عالیانش ناز و این قصیده فزیده را در کاشان هنگامیکه در تماشای خورشید
 اجل صدر الصدور اعظم هم حمزه بر او رو فرو برده نفس را
 هم فاخته بکشد و فرو بسته دانا را بر سرود و مرا اسم فضایل و نهجای
 خویش را در آن درج نموده امنیت
 آراستی کوهر مرجان را بر کوهرت فشانم مرجان را

جان دارویی دل آن لست
 در غنچه سنوز و کل رویت
 تو خود مکر فرشته یا حوری
 رویت بهشت خلد و سر زلفت
 شیطان که کفر زلف ترا پند
 در طره تو کوی دل خلعتی
 عود الصلیب زلف تو چون زنا
 چمت بر کتا ز دل عشاق
 بر گریه ام دل تو بنجشاید
 سرمایه حیات رخ ساتی است
 ای ترک ترک جام نخواستیم
 آن جام باده که بیک پر تاب
 رنگ رخ و فروغ دل و دژ
 آن خم نشین که جای کند در
 چون لعبت آن دیده کشد بر رو
 و ز کیفس جان کند استن
 در پردای مغربیک پر تاب
 بزم از رخ تو روضه رصوا
 می ده که زیر سطح سطر بلا
 که جان هر شسته کوهر و مر جازا
 بر ده است آب و می کلتا زنا
 کاین نیکوئی نباشد انسا زنا
 اندر بهشت برده شیطانا
 طاعت ستمار و آسمه عصیا
 با جان سریده لطمه چو کارنا
 ز بخیر بسته کردن رهبرانرا
 در جان شایده نادر کثر کارنا
 در سنگ اثر نباشد بارانرا
 که ز لب کسوده چشمه حیوانرا
 آن جام که که تازه کم جازا
 لعل و کمر کز لب و دزارنا
 انسان عین قوت انسانرا
 چون هوش مفلک طوفانرا
 از پرده ز جابج و اما ترا
 چون روح قدس و شمع انرا
 نور خردمند و زود حیوانرا
 ما معین بیاید رخصوانرا
 بر ارتفاع جام و بسم جازا

جسره

<p> و رفتل میدپی ز لب خود ده همان تو شد م سکی بوسه و خصم سگدل از تو سخن بید کو چون لیکن و شیر در دو شیرین کارم آن لب چون با من بگوید ای بزبان دانی روشندی و جان فرو رفت و انشوری و نسخه فضل تو اقلب سات خاطر مورت اسکال رای بند است قطب بر برج و محوز افلاک است بر مرکز مدار صیر است تفریق و جمع خاطر مقصود است از مخرج کسور جهان جوید صور مکر سیولی اولی زان کا مذشر تو فهم تواند کرد لفظ بیع و معنی خوب تو کلک بلیغ معجزه آرایت حاسد چو تو بخویش می د </p>	<p> کان فتل خوشتر است حریفان بوسی بد نوازش ممانرا با وی بکو خصومت سبکبارا آن کرک مست کرب در انبارا انخت بر زده سگر ستارا بکر قه نامی مرد سخندارا تیره نموده مهر و زارا منوخ کرده دانش فضلارا خط بر زده اقامت بر بارا بکفطه دمه دایره دورارا مر خط و نقطه که بنی آرا تعدیل کرده کسب کردارا جذرا صم نموده حسابارا کلک تو مر صحاح فراوارا داده صور سیولی کیمارا کنه فلان و معنی بهمارا کرده سان فصاحت سبحارا تبلیغ کرده معجزه قارارا چون شیر دیده روبه کسلارا </p>
--	---

جسره

۱۶۴

حاسد کجا شود بتو همسکار	قطره ندیده بحبہ عمارا
توفیق و وقت و توفج بر ایکزود	بر بدسکال شورش طوفانرا
تو موسی زمان و کف موسی	خیزه کند و دیده ناما را
او موم و تو چو آهن و سندان	کو بد بوم آهن و سندانرا
او خاک و تو چو کوه سرخشان	پوشد بچاک کو هر رخشانرا
ساحر شده است موسی عمرا	ساحر شده است موسی عمرا
نعبان کلک تو بخور و سحر	کی سحر پای دارد و نعبانرا
کفشم چه سود کاییند دانانی	سخره شده است مردم نادانرا
کیرم که من بکبت هتاسم	میت غانده حکمت لقمانرا
کیرم که من بانش حاسم	رونق منانده دانش حمانرا
کفشارم اربیع چو فرقت	کس نکر د بلاغت و فغانرا
ہزبان شده است ہرچہ ہمیکم	باید کہ لب میزد ہزبانرا
ارمی سخن کہ خوب سخن گوید	خوبست سخن سخن سخندانرا
مرد کمر شناس کند و اند	قدر و بہای کو ہر غلطانرا
مرد کمر شناس کجا دامنم	زین دور جز کہ داور دورانرا
کہ دون بعد دوار نہ ورد	ہمچون وزیر شکر ایرانرا
شاہ و سپاہ کشتہ از و خرسند	خرسند کردہ لکڑ و سلطانرا
ہمکش با پی تخت شہ آورد	با یک اشارہ قصر و خاقانرا
از چاک دل ستارہ را می	در دبر آفتاب کر پیانرا

جسره

گلکش که همچو شام بر میان کرد خلق زمانه را بسوی کی موت اختر اگر کرشی سپرد بااد چرخ اردوره ز رفت بکالم دشخوار منیت بر کزد و دشخوار کار جهان بدام بکیان نیست کر زهر آورد بدید تریاق ماه آن زمان فروغ کس کل مهر آنکسان جمال بر افروز لاله که بتن بلای بیند ز کس که سر ز خاک بر آورد تا در کمر که رای در فشانیش هین باز بین که دست ز افشانیش کر خصم با وی از در انبار نیست انکو بهینه پای بندد اند مرد خرد هسی مخرد کیسان او چا کر شه است و بدانش چون رو به است خصم که منجه در ملک شاهش آن نواز دانش	بر روی روز زلف پریشان را تا بر زبان نراند فسر ما را بر آسمان نوبد تا و انرا بر کام او نمیزد دور انرا اسان شمار کاورد آسانرا از وی میخواه کار یکسانرا و در دوداد جوید در ما را کا مذر محاق بیند نقصانرا کر شب شتاب تیره کذا را روشن نموده ساحت بتانرا در خواب کرده دیده فائرا باه نموده روی در افشانرا داده بهر طبع زرافشانرا اختر شرده تخم سپندانرا از فی سوار فارس میدانرا طاووس بند و رو به خزانرا هم شه کنو شناسد خصمانرا هم کا سه کشت ضعیف غصبانرا کا مذر زمین نباشد بارانرا
---	--

خود شاه داند آئینه سامانرا	سامان ملک از سر کلک است
ستوار کرده بهر شه ارکانرا	ارکان دولت است بدست او
از تو فر مغ داده دل و جانرا	ای میر شه نشان که شه و لکر
بر بحر و کوه بستی مقصانرا	ای کوه حلم و بحر عطا کرد خود
با تو قرین ندارد داقدرانرا	کردون که صد هزار قران آرد
زیر آوید و دوده کیوانرا	جزو هیچ تو بنوشتی تیر
چون من سپهر ورید نهانرا	دانی تو وعطارد کردون
در زیر ران کشیده یکرانرا	من حبره ام سوار سخن امروز
را از سنان ستم دستانرا	کوید زبان خاه من چون تیر
در کام داشت کوهر عطا نرا	یکچند اگر دمان چو صدف بخت
کوهر بینه باشد عمارانرا	عنان اگر کمر بند بپرون
من نیز کرشپر دم دورانرا	دوران اگر من همه کرشپر
من نیز پشت پای زدم آزارا	اولیست بر رخ من منور
میرورد شبار و کشتانرا	ارسی چو اوشبار و کشتان
بر خویش این زبان ثنا خوانرا	تو دست او ببند و بهیختان
سحر بان شاعر مشر وارانرا	تا از زبان خاه فر و خاتم
فقد مکر است حریفانرا	که خود مکر است توانی باش
با کنج شایگان پنهانرا	و شایگان شده است گدشتوان
تا بنج رایگان مذهی جانرا	من کنج شایگان تبوا و دم

حبرس

تارنگ و بوبو ام ده سال روی کا رسیب سپاه نرا

رکنین کند چو سیب سپاهانی

رای تو روی شاه و سپاه نرا

جرمیک اسمش فندی است و مؤخر آو ساط الجوهور و التوسط خبر الامور

و تفکر میکن باع الفضل للادو ساط منبسطا قال الله تعالى و كذلك

جعلناکم امم و ساطا اکنون پال فزون از نیمه چاه است که با مولفش رشته ا

چنان محکم است که بدیگونه الفت بی شایسته کلفت کم اتفاق افتاده و کسی نشان

نداده طبعی دارد در غزل و قصیده سدرانی و کفن قطعه و رباعی و ساحن شونی

و مسمط بدیگونه غزا و مسمط که آنچه حقیقت شعر از وی دیده و شنیده از فضحای دیگر کمتر

تا فرورفت بکج بخشش پای نظر مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لال

اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله نسبش منتی است بحکیم هاشم

که از اکابر و اعظم اطباء عصر و اعیان روزگار خویش و در خدمت یکی از پادشاهان

صفویه امارت برایشان حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه

رضوان مکان آقا محمد خان تا واسط دولت شاه غفران پناه محمد شاه طاب

یکی از اعیان کدهایان پیوسته مصدر خدمات نمایان بوده پدرش حبرس

کم زبان از وصف طبعش خرس است پس آنکه مقدمات عربیت و ادبیت را

بیکو آموخت بفرمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازمه آن پرداخت

چندی نیز فن استیقا و حساب را مشتاق گشت و مشتاق خط و محصل ربط سیاق

آمد تا از آن حرفه نیز بقدر مقدور صرفه برد و اکنون دپیری است در همه امور بی نظیر

قلش میکند ایامی شب قدر از آنک
همچو خورشید باده است خدای متعال
و اینک بموجب فرمان قضا جریان در دار الخلافه طهران بمنصب سرمدار
برقرار است این قصیده است

فرخ آن چمنبر که کرد عارض دل	هر رخسار چو ماه آورده چرخ
ماه که کرد ماه باشد کاسک عجب	او پس بچو ماه که کرد مهر اندر
از سیه روزی از دانه کاک	همچو سندی که در تخته آذر
بس کشیده که از دمی نظر آید	زانکه که فانی میاید خوش و کاک
میخ را ماند که مهر و ماه را باشد	دور را ماند که در تخته آذر
گاه چون در شش مرد و در شش	که در کلون حش و دانی از غنبر
فارس میدان چو بی را که می کشد	که کج حسن شاه نیکو ان آذر
جلوه کرکاسی چو اندر طرف تیان	همچو طوسی که از غنبر او را پر
بس کشی نیست خط بر شکرستان	کرد کرد در دور آری هر کجا شکر
کرد از خسار رخسار آن نگار	یابد در خرمن کافور شک تر بود
جذب بر صفح شکر ز نگاری	کز کمال حسن خاوه داور بود
خزما آخط و از خسار کاذب عیش	مهر اصد ره به از سرین و سر
خود خطش مهر کیا اندر کادر	مرجه فرو شتر شود داغ مرف
راستی عشقی که خط رو نهد	عشق نبود بلکه شک عاشقان
مدعی را کوی کز این غصه تاب	کم ز مهر او خبر نرپای و فی
بامنت از مهر او گرین بدل باشد	با نو کویم بکمر از منت باو

این خیال خام از خاطر بد کنی انگیز
 هم بزودی بشنوا ز من زور و زور
 کی بحسب با ند بریا لطمه بخورد و موج
 بکودکانش کی بخرج آید چون در تعب
 در نظر کرکات شب روشنی آید
 بیم و باک از فتنه یا جو خشن آید
 حیدر کرار را در سینه دل اندرند
 چون بچک پهلوز ابدستان باشد
 سست مغزی باشد تا با من ای سر
 پاسبان سپهر دایمی نیکنام
 نیکو چون کشت و مژگان کورست
 کشت پری با من ای بامنه پا درجا
 ورنه می گفتم ترا بجوی که هر بناو
 کر ز بوجو من ترسی ز ممد و حم تر
 شخص اقل صدر ام آن کز وار کائنات
 آنکه از رای رزین او عیش و طرب
 دین دولت از غفلت و اندیشه او رور
 جزا بر کلک سحارش که اندر ملک
 تا ز نام کشور اندر کف او بنهاد

روی از کجا نیروی شیرین بود
 فقط کی بسکت بادی پیساور
 کشتی گلشن گلشن کجایه از لنگر
 آنکه آور اصرح اخضر کمر از فرود
 سیر تر از ذر پیش خسرو خاور
 آنکه او دل قومی چون بند آسکند
 کی مبرز در مبارز عمر و عیتر
 کو چو دریا موج زان آفاق از لنگر
 در جهان افشار را بس قیافه
 ورنه ایست کف من چاه و دفرود
 زال کرد و رازیم کلک من محج
 همچنان اندر زان پیرم بکوشد
 چون نیوشد کوید این کج در کو
 آنکه در سبک و لطیفش میاورد
 انجان مجمل که شرع پاک از حید
 پس جو حوران تی رفیق ز یور
 رونق و آیین و بزم و زیب و
 همچو تیغ حیدر اندر دین پسر بود
 رشک فردوس بین شاه کشتور

دامنش ز نجر عدل شاه اندر مشکا
 مارپسنگ قهقهه باد امان ملک حیات
 بر که اندر آستان آفتش نامزد
 دست او دریای بی پایان کا به بیدار
 پر تو افکن آفتاب مهر او بر خاص
 از مجره آسمان بسته دارد زلفیان
 شرع پرورتا ابا صلتش ناکان
 پاک کو بر تهمینان آبی او انبانی
 دوین شخص معظم کر صریح آستان
 آسمان رفت نظام الملک کزانی
 ملک از عدلش بهشت اندران
 چون بکف کیر دقلم منطق شود جاد
 احتلاط آب آتش از تباط باد
 بنکرد کر خمیگین بر آسمان در داور
 رخ بهر سو آورد غرضش عرصه اوار
 شاعر از نظم او کند آواز
 بگذر از کند آواز آن نظم و بی ملک
 با چنین خندکی کا و را بود انسب
 ز می عا بکر ابرس کنون که اندر

در وی اندر اعتصام موم کا در نو
 بر سر آفاق باش آسین مغفرو
 امین از دشمنان ال چرخ خلیج
 لیکن اندر یا که جوشش سر بر کو
 سایه افکن بر کجا این کسبند خضر
 بو که اندر آستانش کمترین جاکر
 جان فدای او که انیش با کی کوهر
 خاصه انکو صهر شاه عدل کستر
 در دو پیکر سیر را صد لرزه بیکر
 خانه او چرخ دولت را کی محور
 کلک او طوبی مداد کلک او کوثر
 کوئی اندر خانه اش تیر فلک مضمر
 کاه مهر و کاه کین او بسکد کیر
 آسمان از پستها از هر طرف بر
 خصم اگر پیل است در شتات شید
 هر یکی صدره فروان از طوس
 هر کساور زی که بسینی چرخ زلال
 در حسب دین بنی را سپنجان بود
 باز ماند تو سن طبعت اگر صرصر

خرم

تابدوران سرفرازی باشد سرور
 بر سرفرازان دوران و همین سرور بود
 خرم اسمش عبد المجید و مسقط الرأسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا
 علیه آلاف التحية والثناء است و از خدام استناء عرش درجه خوب آنحضرت محسوب
 و مورد در ملک خراسان از مشاییر فضیحا و معارف بلغاست خشنده کوهری
 که بهر مشکلی خرد گیرد عیار کوهر دانش ز کوهرش در آغاز عهد صبی و بدایت
 نشو و نما از مهارت بدررس و مواظبت بمشق چندان تهذیب اخلاق کرد و
 تهذیب او راق اموخت که تهذیب را مانند اوستاد فاش هلال شد و تهذیب را
 مانند شمع محال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار
 بتکمیل این فن منحصر ساخت تا رفته رفته یکانه و منحصر آمد در عهد خاقان مغفور
 فتحعلی شاه تا کوهر خویش بدرگاه عرضه دارد و عرضه خویش بر اهل هنر نماید را
 ری کرد و راه را بتجسس طی و در پیشگاه حضور قضیده که انشاء کرده بود اظهار نمود و بصله
 که در خور و پذیرا و روی بود سرفرازان آمد و در دیوان اجری و مرسوسش نیز مقرر
 گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه قازی امانت بر نه کره بعد اولی
 روانه دارالخلافه آمد و بواسطه انشاء قضیده باریافت و چون جاء اهل علم در
 و عمامه بر سر داشت جانی که اسماء از اسپستان برانند اذن جلوس یافته
 نشست و بصله فزون از حوصله مباحی گشت و چون از فرط قناعت صاحب
 کمالت و بضاعت گشته بود بموجب استطاعت سفر که اش واجب آمد و درین دولت
 قوشوکت که هر روزه کمال آن فزون باد و از آفت عین الکمال مصون بنگام
 معاودت از مکمل با قافله حاج ابرار الخلفه درآمد صحبتش مکرر دست داد و مفصل

حزرم

۱۶۲

افادگی از اوصاف وی فهم مطالب و صاف بود و از روحی حقیقت و الصاف
چنان می نمود که پوسته حواس حمسه را مصروف تعلیم و تعلم اجزای حمسه و صاف
نموده و در نکات و دقائقی که آن فاضل بحر تحریر موده چندان متع است
و ما هر که علی الظاهر تا مروز نظیرش حدیر انبظر نیایده باشد روزی باشد
نفر دیگر از اجله شعرا بحضور ما بهر النور اعلی سپردا و از آمده قصیده خویش برخواند
و شاهنشاه عالم پناه کرد افرین و داد و صلت ساخت مفتخر با محله و ثانی در جنب
رواق کرد و درون نطق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال و محط
رحال ارباب کمال است از نظم و نثر تازی و پارسی هر چه سخن رانند در آن
اجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروف است

<p>بجانه بودم و از خویش سخنر ناکاه کشد بجنبه ت سعیدم بسوی بیت نه</p> <p>بجانه که خلاق بر آن بر بدستاه چه خانه سوده در آن قدسیان عرجا</p> <p>بودی که از آن بسجده زسته گیاه چه خانه مولد شیر حق و شفیع کناه</p> <p>نوشته با خط مسکین که لاله سواه ز کوشه لب غلمان غلده جمال سیاه</p> <p>بدن بقصد طهارت بهترین میاه نماز و پس بصفای و بمروه بردم راه</p> <p>پی و قوف غنودم بشامگاه و بکاه</p>	<p>پس اندمنازل بجد که شد رسانیدم چه خانه کرده در آن ساکنان جرجا</p> <p>چه خانه سر نعلبک بر کشیده طوباه چه خانه معبد جبریل یکت جلیل</p> <p>یکی حریر چو قیر و بجانه خانه آن حجر ز کوشه آنخانه جلوه کرد چو ناکت</p> <p>از آن سپس که بزمزم رسیدم و شستم طواف کردم و اندر مقام ابراهیم</p> <p>ساحت عرفات و مشعر و مینا</p>
--	---

صباح عید که فارغ شدم ز صبحته
 مستجار پس آنکه برفتم و گفتم
 خصوص صدر فلک قدر اعظم فخرم
 یا خلق و ز خلقش خلایق اسوده
 بهر چه حکم کند در صلاح ملک ملک
 بزرگ کار کسی نیست بی شبیه و مثال
 ز همیش فقر آفر که نکند کنار
 مزیل علت ذل خاک آستانه اوست
 ز خدمش وزیر بر فلک نهاده قدم
 ز حرم او که دفته بسته بر رخ ملک
 متاشی است باینزد اندر و با صدق
 بهر که کنیز انداخت کار اوست بگام
 ز فیض خدمش آنکه مستفیض از
 جز او بگوهر مقصود کس نیابد
 ز غایت کرمش فی عجب که بفزاید
 بقوت قلمش زود دیرنی که بری
 سپهر مرتبه صدر ای آنکه در کشت
 توکز نظاره کنی خاک تیره راز سرخ
 سفر بود سفر و کن عنایتی میروز

شدم ز خانه دکر ره روان ز قریحا
 دعای پادشاه عصر و هر چه دولخوا
 که از سپهر برین بر بود بقدر بجا
 جهان جاه و ز خرمش جهانیان برفا
 سروش ملک مذاور دهد که طیفاه
 جزا و که نیست مراد را مال و اثبات
 ز مدحش شعرا چون سکر کف افواه
 که از برای تشفی بر او نهند شفا
 ز طاعتش مرا بر سپهر سوده کلاه
 پیملکت اسوده است و شبه برگاه
 که نیست طاعت او بر ملوک و هر اکراه
 ز هر که قطع نظر ساخت حال اوست بنا
 همه دیر و همه بخردند کار آگاه
 کنند هر چه بدقت بجز فکر نشانه
 بملک ملک و کربانی هجوم خیل و سپاه
 رسد بشارت فتح سرخس و مرو و هرا
 که کشته از پی تعظیم او سپهر دوات
 یکی بجانب این بنده کن بلطف نگاه
 بر آنکه رخ سفر دیده است چندین ماه

خاقانی

۱۷۴

همیشه که نشیند بعبادت هر روز
سحر شنیده سیاره برزقردگاه
بقای دولت اسلام باشد و پای
تو صدر اعظم و شاه زمانه شاه

خاقانی را نام حبیب اندجوانی است با طلاق لسان و رشاقبت بیان که از جهت
خط وحیثیت ربط صاحب دونه را است که اقرا نش را کمتر میر است
صیت دانش صریح ملک دشت در پیش اسیر سلک وی است
مسطط الراس شیراز و سالیان دراز است که بجلالت قم مستوطن است نخت
در شعر پس از ذکر نسب و فراغ از تشبیب تخلص حبیب مینود چون بد را انخلا فیه در
و در ک صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حاش در حرف الف گذشت
مؤذ و در صف شعر از نشت قصیده نیکو در مدحیه وی گفته بود بر سر و دودگیری تم
درستایش جو و مسعود شاه عالم اجل ملوک الارض قدرا و ریشه
و اگر هم مجددا و اشهر هم ذکر ما معروض داشته و بخت خویش نوشته
بود بخواند و مینود ادیب الملک چون با سایر اشعار مبر بار کرد و نذار در آور دود
حضور مهر طو را نشاند کرد از قصاید دیگر بیشتر مطبوع رای مایون مستحسن خاطر
اشاره هم در آرزو مشمول عواطف خروانی گشت و ملقب خاقانی ملقب آمد و تم
اکنون در شعر تخلص مینماید و هر گونه شعر را نیکو میراند جوانی است بسیار دست کار
و نیکو کفار مذهب و مودب و فهمیده و مجرب پیوسته از معکفین حضرت ادیب الملک

این چند قصیده درستایش ذات و محامد صفات

پناه و پشت ام قهرمان تیغ و مسلم جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان

خاقانی

از دوست که بخارش می‌رود

ساقی می‌ده که باز آمد و کر عید غدیر
 زود زود می‌پایه درده از وفای دیر
 خم خم آور می برای دفع غم فی جام جام
 تا که سیرایم ز سادی قصه از حتم غدیر
 با نوا می ف تو کف بر کف زان عین سیر
 تا بحر فکنم من هر زمان عود و عسیر
 خیر تا با هم بر قص آیم در بزم نشاط
 ز آنکه شاه لاف می‌نشت دیگر بر سر
 آن خداوندی که غیر از جاه و قدر
 هر چه پوشی بر اندامش بس باشد قصیر
 آنکه باشد بحر خود و فضل بزد از آنک
 هر چه پوشی بر اندامش بس باشد قصیر
 آن جوانی که باشد بنده در کاوه
 رهنمای انبیا و پیشوای اولیا
 صهر احمد ابن عم مصطفی عینی علی
 آنکه یک خلقش خدا خواند اندر ک
 شاه استیلم وجود و شهریار ملک خود
 نیست واجب یک ملکن نیست کس
 دین پیغمبر ششیر علی زیت گرفت
 صدر اعظم آن جناب شرف فخر که است
 آن جوان نجفی که باشد در عدالت بعید
 اعتمدالدوله نصرت الله آقا خان او
 ای خسته صدر اعظم که کمال جاه و قدر
 می‌پندارم وزیر می‌چون تو در عالم که

خاقانی

۱۲۶

سرخوش آشنایی که دارد چون تو در عالم	ضررم آن مکی که دارد چون تو دایم حکمران
کش بگاه رزم کرد و نگیرد از حیرت زنی	انچنان باشد بزمه همراه از رایت طغر
ایکه با قدرت به شتم هست سوزان چون	ایکه با لطفت سعیرم هست بهتر از نشت
کی خطر یابم چو خام مدحتی صدی خطر	از جنود غم درین عالم مرا اندیشه نیست
خاند خاقانی سرم ساید بر این صرخه یار	تا که خاقان بلند احترام او عهد تو
در شاه خانی کنم منوخ طومار حبس	کر تو نیز از تربیت بر من منائی الثا
در جهان هرگز نکرد کس ازین اکسیر	بر من شعرم زنی که کمیای حمت
بکیرمان از من نطفه یصدراعظم برگیر	مسکه هرگز از در لطفت نمیکیرم نظم
تا که از شاهان بر کشور رود دایم سفیر	تا شنسناه جهان دارد و همی میل سفر
تا با بد بر زمین از آسمان ماه مینر	دره ذیحجه تا عید غدیر آید بسی

ناصرالدین شاه زند پرت همی منصوب
هفت کشور باد معمور از تو ای خندیه

نظمت چهاره باد معین تو ام ملک	ای کشته از تو ام تو محکم نظام ملک
پیوسته از شمیم وجودت مشام ملک	ای صدر پاک ذات که ای محی معطرات
بگذاشتی تو کار جهان شد بکام ملک	ای انکه تا بکشور نماند هیچی قدم
در عهد شاه سکه دولت بنام ملک	از رای پرو بخت جوان تو خوش زدند
دایم ز غم و حزم تو باد اوالم ملک	پیوسته شادمان ز تو باد او ان شاه
شهرافرو دزد دشمنان احترام ملک	تا از تو شد لوای صدارت فرشته
نظم تو شد همه چه انتظام ملک	کلک تو گشت مایه آسایش ملک

خاقانی

<p> غرم تو دید و رو بعد شد عدو شاه هر یک ز چاکران تو فرمازد ای خلق کلکت چو بیزستم دستان عجب کشد بر مسدود زارت شه تانسته کار نشاط بخشی مردم بعد تو از بس شدند کامروا خلق بنده مقصود ملک شاه مسلم وجودت نجات جوان شه چو ترایا رخسار خست بی اختیار دید ترا چون نجاتش ابا شدند کلکت تو کسوز چاکر گفت ایخواجه که حمده غلام در تواند خاقانی شه از تو کند وصف صبح خاقانیم بعد تو فرمود سحر یا جزاستان لطف تو دیگر کجاست ایا شود که مینظر از عین النعات آخر شاه کرده حوالت ز النعات باد ابرار پال مبارک ترا بدید تا ملک را حسام پند دهر دفع خصم باد از دست ساقی بخت تو آید </p>	<p> خرم تو دید و سخت قوی شد عظم ملک هر یک ز دوستان تو قائم مقام ملک زافرا سیاهب خصم ملک انتقام ملک مستحکم از قعود تو باشد قیام ملک کونی که کشته روز از لال الشرام ملک لطف عیم و بذل ترا خاص و عام یار همیشه دار سلامت مرا ملک ز دوست رای پر تو رایت بیام بی اختیار واد بدست ز نام کیتی که هست معدلت باب و نام ز اکرام بیقیاس تو خلق کرام ملک ای خرم از وجود تو هر صبح و شام مستغنیم غای بر غم لنام ملک از بهر خلق روضه دار السلام ملک سوی من افکنی که شوم شاد کام ملک کام مرا بلطف تو ای نیکام ملک فرخنده عید خسرو با احتشام ملک باد انظام ملک تو دایم حسام ملک در هر بهار با ده عشرت بکام ملک </p>
---	---

در مدح نظام الملک گوید

کامرانی کوی چو کان نظام الملک باد	تا که دور است دوران نظام الملک باد
خود جهان میدان حج بان نظام الملک	توسن جا و جلال شاه تا جولان کند
تا قیامت زیبایان نظام الملک	کو هر یک اکس شسته سبب بر باروی
در دما راجاره درمان نظام الملک باد	تا که درمان سپید رود در خلق از خلق
سر سهر خرم کستان نظام الملک	تا فرخ نخبه کستان خاطر عشاق را
نظم هر کشور ز دیوان نظام الملک	تا که از دیوان سلطان نظم عالم محکم است
ریزه خوار خوان احسان نظام الملک	تا جهان بیست یار یک کسی در روزگار
محکم از دوا در بستان نظام الملک	تا همی محکم بود بستان این فیروزه کاخ
چرخ اندر بند فرمان نظام الملک	شده بود تا بر رعیت در جهان فرمانروا
مشکل هر کار آسان نظام الملک	تا بود امید آسانی پس از هر مشکلی
شاهد آمل همان نظام الملک	تا بود همان نوازی شیوه مردان راه
هر چه بود دوست در خوان نظام	از نی اگر ام ضعیف اندر جهان تا در خور
نخب همچون عنخه خندان نظام	تا که گریه ابرو خند و کل بوقت نوبها
صد چو خاقانی شاخوان نظام الملک	تا شاخوانی بود مخصوص خاقانی شاه

در تمجید عید فطر گوید

به بوالنظام ابوالمجد صدر نیک نهاد	مدام عید صیام خجسته فرخ باد
که بر رخ ملک ابواب فتح و نصر کشاد	بتارک الله ازین ایام هر خطیر
کلید فتح و ظفر شان جدا بدست نهاد	چو شاه ناصر دین است و صدر نصیر

خاقانی

در حسن خلق و زبیر پر و بخت جوان
 همیشه منت نهشته شاه شاه
 بفرز و نرویی اقبال صدر تا بابد
 بگلک صد معظم نزار رحمت حق
 پستوده صدای ائمه مادر کسیتی
 زحق تو آیت نصیر من الهی ملک
 رسید دولت شه راز حسن تدبیرت
 تو کوئی ائمه همه عمر رای نیک است
 خراب خانه اعدای شه ز غم تو
 بسال پاره همه خاک خطه خوار زم
 بباد افسر تو ران خدا رزای تو
 ز افسر و سر خوار زم شه کواهی جو
 که فاش گوید در عهد چون تو خطیر
 تویی جو علت آسایش ملک یارب
 هر ائمه گشت علامت شد چون خواجه
 مرا شنیده از آرزوی خواند خاقانی
 مرا خواندن روح تو تغیرت بخت
 زبان کشود و چنین گفت و عقد گوهر
 چرا چو طره سیمین بران پریشانی
 فلک چنین شه و صدری ذکر مژداری
 ز رای صدر برادر کن خسروی دلا
 رسد حمایت یزدان چشم بر مراد
 که کند خانه باطل زخ و از بسا
 برستی چو تو فرزند نیک ای نژاد
 که بر جمیع اعاد می خد اش نصرت داد
 سگوه دولت کخسروی و وفرت
 تر از حکمت دیرینه در جهان است
 چنانکه گشت ز حرم تو ملک شه آباد
 ز آب گلک تو دالا کهر برفت بباد
 من این ترانه سرودم هر آنچه با و آباد
 برای تجربه اینچو اچه خجسته تراد
 عدوی شاه برد صر ف چون من اند
 که از وجود تو خالی سرای دیر باد
 هر ائمه گشت ترا بنده شد چون آزاد
 که خوانم از دل و جان روح صدر اعظم
 بجان شه چو عروسی بحب داما د
 که ای بجان شاه خوان صدر یک نباد
 ز کم سعادت تو کوب تو صد فریاد

خاقانی

۱۸۰

بعد صد معظّم مه ثنا خوانان	شدند صاحب اصطلح و استر و پالاد
به پیشگاه فلک جایگاه او سر کس	بج نغزو خلغ نفیس و ادوستان
باین عیال داخل بجابت رسم	که راه بصره سپاری و ملک بعت
کوه فاقه تو تا کی ز ناخن اندوه	شمیسه زنی در زمانه چون سرباد
ز مدح صدر ترا خواننده شاخا	ز نادان بتو این مرتبت نصیب افتاد
بسال قبل ترا صد روعده فرمود	که به روجه معاشت بدون کم و زیاد
ز غایب و متوفی برسم ایستمرار	و طیفه بخت از لطف یکصد و شصت
برو بسای آن استانه روی نیاد	که تا دهد بتو اسودگی زرافت و دود
سپس کج آن دعا و ثنای صدری	به رویار چه در خلج و چه در نوشت
مگو که تا نبودیم هم ترا زوی زار	مگو که تا نبود خار صرغ از پولاد

ز رای صدر فرشته هر قرن باو

بود همی بچمن تا که پرویا شمشاد

عید سعید مولد شاه جم احشام	فرخنده باد بر تو دمام ای ابوالنظام
فرخ ابوالنظامی فرخنده باییت	عید سعید مولد شاه جم احشام
دارالسلام مست چو درگاه جود تو	پوسته بر وجود تو باد از ما سلام
ای صدر پی خجسته راد جانشانی	وی از تو شتر یار جبار زانظر دمام
چون نام شاه ذکر قیام و قعود تست	نام تو باد ذکر ملک تا صف قیام
ای از نظام ملک تو در عهد شاهی	ملک ملک چو باغ ارم دید انتظام
بخت جوان شر چو ترا یا خویش کرد	چرخش ز رای پر تو شد کمترین غلام

ای سلطنت همنی نظام تو با نظام
 ای مردم مملکت تو را ن تمطیع
 بر شه زحق تو آیت نصر من اللهی
 کما ضر دیمال شهنش که یا کجا
 فخر الملوک را دچو کیهان خدا بود
 بر خلق واجبست دعای دوام تو
 مردم تمام بنده خلق تو اند از آنک
 بزم شهنش چی فلک چید شاه
 رای تو کشت ساقی آن بزم و شرا
 فرخنده صبح و شام جهان ز وجود
 نامی ز خصم شاه بملک جهان نماند
 قدر ترا چه داند آنکو بر دز کار
 با خدمت ثنای تو نعمت با حلال
 هر کس حقین بعد تو کردید محترم
 خواندم چون تو غریب تو خاقان پهل
 کستم کاینده شده آفاق و مر مرا
 شه خواند چون بعد تو خاقانیم روا
 لیکن در یخ از آنکه مرا کس عاید
 کی نکته تیغ چند زنی لاف بس خلا

دی مملکت همنی ز قوام تو با قوام
 دی سکه صدارت ایران ترابام
 طوبی لک الصدارت یا ناصر الام
 کھتم مثال صدر معظم که یا کدام
 صدر الصدور داروش التاجی بجان
 زیرا که بادوام تو باشند بادوام
 کار تمام خلق نماند از تو نام تمام
 تا بندگی کنند شهنش چو خاص عام
 هموان رحمت باده آسودگی بجام
 کوید از آن دعای جود تو صبح و شام
 تا تیغ کلک فرای تو پروش شد از نام
 در کیش نماند معنای قسم ز فام
 بیجالت دعای تو راحت با حرام
 باید کند تا ربنا م تو احترام
 خاقانیم بخواند از آن بهترین کلام
 حاصل همنی ز خواندن مدح تو شد مرا
 فخر ارکم نمجید شاکتر عظام
 اندر مقام طعن چنین داد دی پیام
 دانند نمجیدگان که بودا یخ دیث خام

خاقانی

۱۸۲

عمری بود که روز و شب اینک بکشم
خوانی شای صد رستم تو مستدام
بودی اگر تو قابل لطف صدر را
کی فاقه میکشیدم از تو اشقام
نی بهره از مواجب و نه پستمت
نانی بخوان خوش نیابی مکر ز دام
میسند طعن خلق بداح خاص خویش
ای رخس کام بخشی بر حضرت تورم
اصید رنیک پی که ملک ملک خویش
داده بدست رای تو والا کمر مقام
از پا فاده سپیجی منی را تو دستگیر
ای ختم پروران که کلام مرا خوش
پوسته در شناود عای تو اشقام
باشد ز عید مولد شه تا همی نشان
تا در زمانه صید در افتد همی بدام

از حکم شاه ملک جهان را بروزگار

پوسته دست رای تو رایت زیار

خدی حکیمی است عظیم الظیر و ادیبی سخن بسج و لب مستی بفتح الله که بر فراز دلفریب
بر بفرقه لوامی هفت رقم مؤالبارع الذی لَوَّحْتَنِي وَصَفِ قُضَائِي
حَقِّ طَلَبِ مَثَلِ الْأَعْدَاءِ لِفَيْلٍ لَمْ تَمْنَنْ فَلَا يَكُونُ وَالْجَوْنُ حَاشَا الشَّاعِرِ غَيْرُ
با وجود و فوز فضل و ادب و تدرب باشعار و اخبار عجم و عرب و متعناستهای دهنون
ریاضی و حکمتهای آتشی جهان سرازاد کی و افاد کیش در پیش است که دوستدار بر منوا
و درویش است هر آنچه خاطر موری از آن بایزارد اگر خود آب حیوة
از آن گران کند قناعت است و مروت نشان ازادی همواره خانه دل و
این دو گانه کند اعراب سکنه بسطام را از اکا برایام است و مسقط الرأس
وی نیز بهمانجا بوده و شرزده از مقدمه تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

ذوقی

شاهشاه مبرو محمد شاه مغفور مت خویش بعلوم منزلت و سموت مقصود کرد
 و مضمون دعای اسیر فی البلاد مبیناً فضل ثراء ان یقر زانا
 فبذلک النطق وهو احقرنا فیه اذا صار قیر زانا

از کلمه ابوالقاسم طبری بخاطر آورد و بیج راه کرد و بملکت پارس درآمد و بشیر از آنجا
 تحصیل بنا و وچندان ریخ مواظبت بروداد صرف مبت بداد که پال عیش
 چون نیمه پهل رسید ز کج جمل از آینه خاطرش زدوده گشت و پس از اکمال مقدمات
 عربیت و فهم بعیت علوم ادبیت رساله در علم حساب و مبیات بنظم آورده بوقت
 و مسطویه اش از نظر حقیر گذشت از روی حقیقت و انصاف بکمال فصاحت
 و بلاغت تصاف داشت و تحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول
 و مسموع چنان از عهده برآمد که از احدی بجز وی بوجود دنیا محققیت
 فی کل باب منها الکتاب و دخل علیہ من کل باب و هرگونه خط را بدان
 و طراوت بر نگارده که احدی یارای انیکونه نگارش ندارد کلکشان سحر خوا
 اثر در است که برا عجز از وی بصدق کو است پس از تکمیل این خصایل و حاصل
 این فضایل در محنت پارس صاحب دیوان سائل گشت و یکچند روز کارش بدینگونه
 گذشت و از بدایت ایندولت جاوید است پوسته بهداجی ذات

مجن الزدی غیب الندم مرجع الجند مجبر الوری صدر العلی زین العابد
 که رایش بگرد ملک حصار است سنین کلکش بدیو ظلم شهابیت سله بار
 روز کار میکذرا اند اولاد وی منظر است بیکدثر که بهنر بهتر از صد سیر است
 بجلاوه آنکه تمام الفیه ابن مالک از بر کرده و درست فهمیده زبانه از دهنش

شعر از جالبین و مخضر مین و اسلامیتین اعراب از بر خواند و لغت و اعراب
همه را سبک و انداخت و نیز شعر پارسی بگو سراید و سلطانی تخلص نماید شعرش
غیرت سبیل است و شعرش را نشاء مل در خط نسخ نیز وحید است و نظیرش
تا بامروز کس ندیده بلکه نشیده است حکیم را چند سی پیش که امیر حلیل و الیچان
بیل جعفر قلیچان شادلو که از اکابر مردان کار و بزرگان کار دیده روزگار
و در مملکت خراسان که بزرگترین ممالک آفاق است امیری است که بارت
و استحقاق بر سر است

چون وز کار غالب چون بر کیش چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
بحکم اولیای دولت قاهره تا نظم آن سپرد و شعور دهد و قاعده درست ضبط
منال دیوان و نظم معاش دهقان آن نواحی هند یا یالت بخورد و چون جگر
و استرا با و دشت کرکان نامور گشت و قمر سائل خویش بد و سپرد و بمراد

این دیو قصیده آخری

بر سر سبزه می سرخ فراده کرد	مهرکان باز در آید پس از شیر
پیش می نوش که پنی اثر باد خزان	فرش عیان همه تبرد و بکشد بزر
بر گل و سبزه همید و غنیمت می بود	که نماند همه سال گل و سبزه تر
سطح پیروزه نمودنی مطرا بر بیا	کمر با کون شود آن سطح با بآن
باغ را از اثر باد کون صد خطر است	هم از و داشت بهور و ز و صد خطر
کر گل و سبزه بر مرد و بیسان چه	شادمان باش زرا کم و نواد و سیر
سمن و سرخ گل است بین سب	که رخی کرده چو خورشید و چو خورشید

برافز سلب زین آبی بمثل
 مار کفیده چو دو کفهر از باقوت
 حقه باشد انجیر ز میای دور
 که هزار آدا افغان کند در تیان
 بد من تهو بخراشد با جو جگهان
 شاخ امر و چو پونگ که دلی استیار
 روی ناکت میر ز کتلی نوی
 و انهار برز بر خسته اکور با
 پای تا سر کمر افغان شدستان فرو
 بر سپر کلین داودی کلهای سپید
 تاگ نیلوفر از طارم آویخته است
 راست بر خطمی کلنار چید بر کین
 بزم چونین فی شادی بود ملک
 صهر شخص دویم خواجهم ملک
 میرزا کاظمی قوت بازوی ملک
 بتوای شخص دویم عهد ملک مین
 شاه ایران چو بدینه است او را با
 اصف از قدر اگر چون نباشد
 تو کجا و شرف و رفعت اصف ز کجا
 سر آورده بطلان تو آیین زور
 که ز پرتی قدش دانه زهر کفهر
 و اندران شربتی آموده ز حیا
 سر حمر کبک در می قهقهه آرد ز کمر
 چون کتاب معلم را طندان باز
 که بوزینه برانباشته از بن تاسر
 حقه چون سیمبری ریختن چادر
 بکر کانند ولی بکر و کر انا در
 موزه پروزه پاکر زن باقوت
 محرمانده جمع بر اطراف حجر
 بر سر سبز معلق بهوا چند شمر
 مار موسی است که تابان شده اشجر
 بوستان میگش خواجهر فتاد
 که با فرو سانس تمانند پیر
 که چو دو حه اقبال نیارده اثر
 شادمان دی بایمست و قدر و خط
 ای بخیر و بمثل چون علی و پسر
 و یخسین کوه کفایت نبود حشر
 که تو بقیس بخود خواستی و او بر

برافز سلب زین آبی بمثل
 مار کفیده چو دو کفهر از باقوت
 حقه باشد انجیر ز میای دور
 که هزار آدا افغان کند در تیان
 بد من تهو بخراشد با جو جگهان
 شاخ امر و چو پونگ که دلی استیار
 روی ناکت میر ز کتلی نوی
 و انهار برز بر خسته اکور با
 پای تا سر کمر افغان شدستان فرو
 بر سپر کلین داودی کلهای سپید
 تاگ نیلوفر از طارم آویخته است
 راست بر خطمی کلنار چید بر کین
 بزم چونین فی شادی بود ملک
 صهر شخص دویم خواجهم ملک
 میرزا کاظمی قوت بازوی ملک
 بتوای شخص دویم عهد ملک مین
 شاه ایران چو بدینه است او را با
 اصف از قدر اگر چون نباشد
 تو کجا و شرف و رفعت اصف ز کجا

اسلم تو بی امروز با بران لایر
 تا پسندی تن بسوزد کمر ازین کمال
 سلی ساحت اقبال تو تا هفت
 جره باز سیتی پیچ تو انانی تو
 جل بار ای رزین تو چه دارد
 اگر از حلم تو یک فصل بر او غصه
 جاریه حکم تو بند پذیرد
 جز تو کس نام کمونی مخرد باز و نیم
 ملک با ملک سیه را تو با سید
 روی با خاصیت تست بدو لحن
 عودۀ بالندی لطفی تو قدر خدایت
 بر خلاف تو قدم می نهند طینت
 با پدر در همه احوال بمالی بخراین
 چون بداد می خود شاه ترا بخیرید
 خواجگان چون زنجیر شوند کریر
 داد مردان بهر منده انخواجه نظام
 دستی ای دست شهنشاه که درم
 بهت هست که در بار که ظل آله
 نه مرا پس قصو نیست بخیر صفا
 که کارنده خیر می تو اسده شسته
 چرخ از تابه خورشید بسازد مجمر
 که ز اول قدمش عقل نیارست کند
 کش دو صدم کی طعمه بود در راغشته
 طلعت از مهر جهانتاب که دارد در
 جز رود می نخند تا با بد حجر خسته
 که بر بخت تو هم باد بودیم لکتر
 نام نیکت میرز کی هم از نیستیم
 هم بد اگونه که محتاج بنور استیبر
 کیانی که از و شرم کند شمس
 که از و می توان خبر بدعا کرد خدایت
 که عدد می تو نرا داد است جز از ام
 که بداد می شاه از پدری افزوشت
 تو هم ای میر بشکرانه همی بنده بحر
 چه تحمل ز خریداری دانا یان بر
 ای که دادی همه علم و عمل داد
 چشمی ای قزوه دولت که فادام
 بنده از رسته محروم و از جود
 نه مرا پس کنا سی استی علم

بنده که لایق خدمت هم از پیشان	خدمت تست بهر دست و بلند انداز
کیست آن بنده که شکر تو گوید از	کیست آن بنده که مدح تو بخواند از
تو اگر فارغی از خدمت صد میجو	من تو عاشقم و صد ز چو من بالا
ای که جودت زنده از روی پرده	پرده از روی بنده تاج مدر
زیر دست از دست زترجم کجا	ای که تائید خدا دست ترا کرد ز
تا با کلیل عطار بنهسم باز شرف	باز در حلقه اهل قلم باز شمر
خوانی از جود تو حق هر کسان نهاده	تا کسی کوب نانی هم از این سفره بهر
هر که در بزم توره یافت تقدیم کند	بر سر سفره قصر نشود پای سحر
عذر ذوقی پذیرد ز کرم نظام	کرده اند که چاه میوزم از خون حاکم
از دم سپرد چنان از جبهه کرم	از فی خشک چنان از دم شکر
کره ابار بدبار نطف المکت	خو هم افکند بقانون سخن
برشادی تو ای نخل جان بوم و اس	ایجو انمود و صد سال بر از عمر بر

عمر دانی کن از تخریبها عبرت گیر

تا جهان جایی عبور است و سرانجام

بزم عید چو بر جیس خطبه بر خواند	ز صدر عظمای ایران سخن چنین را اند
که اعتماد مبین صد میراثا خان	لک سزا است که ملک جهان بگرداند
بشخص اول اقیم اسیا امروز	وزیر پیچ شهنشاه نمود نتواند
خجسته رای وزیر ی که رای انوار	چو صبح صادق رومی جهان بخنداند
مدبری که سر تاج خسروان جهان	بغسل باره تدبیر خود بسنبداند

مشاوری که برای صواب عقل دست
 بگلک خویش که مشاطه رخ ظفر است
 چون بخت او ببلندی همیکند پرواز
 کفایتش بقایست که بلندی قدر
 چه رفعت بنام خدا برت او
 سخت شخصای که هر که روی تو
 اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت
 کجا بشل تو کس دیده بود از روزا
 تو در ستیزه ز دور فلک نداری تم
 سگفته روی تو هرگز درم نخواهد گشت
 سان گلک تو چشم خود و تیشه
 همای شاه نشان که دارد درم تو دهم
 مطایع تو قضا حاسدان بخت ترا
 تو کرد بر ملکی هزار سال و فروز
 بتعانت عین بحیوة گلک تو شا
 بین دولت اسلام یکم روز نوال
 یکی بملک هنرمند سبز کن که خدای
 مذ انم از چه زمن کرد قطع شلطف
 بر آن که سبزه کند صد نهال صحت
 رموز دولت و ملت تمام میداند
 همیشه طره اقبال را همی شاند
 خرد ز بخت بلندش فروسی با
 فراز طارم او نام خوش بجا ند
 که از وصول با وجش خیال میا
 سراز کند تو بازنده است زمانه
 تو آنکسی که فلاطون ترا همی ماند
 تنی که خاطر کمین ز خود زنجباند
 هزار سپه خود را با تو برستیزاند
 که ابر خود تو دایم بر او ساراند
 زبان پنجه شیر ثیان بدتر اند
 بجا که در دود و در هوا سپر اند
 با تنش غضب شاه می سوزاند
 بملک ناصردین شاه حکم میا
 بیاع ملک نهال نوال بنشاند
 دودسته خود تو بر خلق کنج افشا
 کل حدیقه بخت ترا سپر ماند
 کیسه رشته یک ملک را بجنباند
 که یک نهال بر و سدر را بخوشاند

رفت

سزای خدمت اگر نیست کو تصدق باش	ز پادشاه تصدق بلا بگرداند
رجوع کن بر بی خدمت نظام الملک	که دست او بهرم فیض و رحمت افتاد
امید کاین کف ز پاش او بهمت تو	و عای هیچ نپاسنده بر نکردند
بقدر دانی او و ائتم از کما بهمت	ز پیرای کهن پال می بخر باند
تو عید کن که تویی از جهانیان	نخسته مرد که نام کنو هسی اند

تو شاد باش که پرویزن فلک بی حیف

بروی حاسد بخت تو خاک پیرا

مرغفت اسمش مصطفی جوایت دانا و پو شمند و اصل وی از ایلات نواحی
نما و نذیرش علی محمد در عهد خاقان خلدایشان فتحلی شاه مأمور وصول منال یوان
و روانه دار السلطنه صفهان آمد و در همانجا کشته گشت خود در ایام ایالت
شاهزاده اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرگرد کی کبیده و پنجاه نفر
علام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفت مذکور ساکت طریقت
معرفت است و طالب وصول براتب حقیقت چندان مشاغل و امور دنیائی
اعتنائی ندارد و طبعش بسرودن غزل زیاده از قصیده مایل است و مصباح
جز با ارباب کمال و اهل دل مشکل حاصل آید کامی بر سیل قفن غزلی میراید و
در بعضی از اشعار خویش اشعار مطلقه سینماید معیار طبع وی ازین دو غزل

نیکو معلوم میشود غزل اینست

ز آن طره پر پیچ و خم شد راست کار	وز سر سر نویش مرا افزود در خاطر غمی
زخم از بخوبی میزنی شتاق زخم دیگر	آسی چه از زخم تو ام خوشتر بنا شد می

رفت

۱۴

از دست جانسوز غمت مریم از لب تشنگی
ای بر رحمت بگذر و بر ما بسفیان شبنمی
حال لم بازلف او کوید مگر بسبا
ارجمی بجز با و صبا زلفش نذار مجرمی
خواندند صاحب صفا در بزم خاطرم
و دیگر نذارم غصه یا قصه از پیش و
تا باز گویم شمه زان غم که دیدم پیش
کرد جهان که دیدم و در دا بختم مهدی

رفت ز جور آسمان و دیگر مکن اندیشه

از جان دل کربنده سر کار صدراعظم

ز تو بر هر سپهری شور می در هر سر غوغا
تو فارغ ز سینه غوغا و سپهر کرم تاشانی
ندانم چستی ای عشق و که آشفته مجنون
ندانم کیستی ای حسن که کلچره لیلانی
کسی بر بخت شاهی یوسف فرمانده هر
کسی بر خاک رفته سپاهان زلیخا
بخون آشفته که در پستون فرمانا گام
بیزم خسروان که شیرین دلارای
کرپان چاک و بر سر خاک و بر دل زکلی
میان عاشقان حوال من در و عاسا

دعای صدر ام را در از دست اگر رفت

رود قدش ز رفت بر فراخ چرخ دنیا

منبر العابدین تخلص باسم نیا در از انجیان اکا بر و روس و معارف برو جرد است
پدرش میرزا محمد حسین از او واسطه عهد و او ان سلطنت خاقان خلد آشیان
قحطی شاه تا او اخر دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات بوزار حیدر
بر و جرد و ضبط منال دیوان اشتغال داشت و چنان بد رستی روز کار بگذشت
که احدی از رعایا و بر ایا در اضلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از او
در شکوه و ناراضی نبود تا بدو و حجبان فانی نمود مؤلف را بجز این یک قصید

زین العابدین

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازی اوصاف آنها کراید و از تحسین در آید
خود جوانیت مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و بر جمع هر کوزه

خدمت سزاوار و قابل این نصیده از دست که نوشته می شود
نفس با دصبا باز غیر آگین است
باغ وستان کل و لاله بستان است
عرضه باغ کمر پر زکل و ریحان است
دین غنچه چو لعل جانان خدا
پرده افکنده رخ و خرد و شیرین باغ
باغ وستان چو بهشت نام که چرا
میخراهد بچمن سرور و روان با صدنا
دانی امر و زجر صاحبستان چو
روز عید است و دهر دگر با دصبا
چمن از مزه قسری و آتشی تیز
صدر عظم که بر راجی جان را
وزنه چو خورشید و ماه و سیاره

نسبت جایش اگر عقل دهد با کرد و
الحق انصاف تو ان که گویند است
دور اعتبه تو لمجا خاص و عا
از چه رو را نده درگاه مر این سگیل است
که قبول نظر افتد ز ره لطف ترا
سخن و لکشی از شیخ مر اقصی من است

بند خوشیتم خوان که شایسته
کسی را که تو پرواز دهی شایسته

سالك

۱۹۲

سالك اصول كتاب دانش و فضول ابواب نيش محمد حسين اصفهاني است
كه بحسن حال و لطيفه مقال مشهور خاص عام و از نوادر و بهر و اعوام است

حلم اور احتمال جو دپے راسی اور انتخابی طور است
خط نسخش بد اگونه شیرین و محکم است که در کل ممالک باو ستادی مسلم است
بلکه خطوط ویرا چون نزد اهل معرفت و تحقیق نهادند هیچ وجه از خط استاد غیرتیرا
خطی چنانکه اگر این معتله زنده بود تراشه قلمش را بمقلد بردا

و همچنین در کشتن اشعار و فهم نکات و دقائق آن بر همه امثال و اقراں برتری دارد
بلکه رقت سروری در بدایت عمر کجاست تکمیل آید و فن پر داخت و چون خوا
مقتدر وید و ما بر شناخت بسیج سفر ساخته بدار انخلا شافت و اکنون با
از یک قرن می رود که غالب اوقات را بصحبت و مناد مست اعیان در بار پادشاهی

در سلک خطاطین و شعرا شہر سپرد

این حدیث قصیده انشائی

رخسار چو گلزار تو ای لعبت فرخا	گلزار ہی ری زدم از دیوہ رخا
جز خط که پیدا آمد از ان غسل ندیم	کر نمودن شکوف پیدا از انک
بالعل لب زلف تو پوسته کنام	یا قوت بجز من بود و مشک بخروا
کر طره و جرعت زره حیل و دستا	با هم نبو شان ل جنگ و سریکا
این از چه ہی باشد با ما و کن خیر	وان از چه ہی کردد با عمر خیر
جز قرامت چون سرو تو اما دل آید	جز خارض چون ماه تو اسیرو دل آید
من سرو ندیم بسر از مشک پی	من ماه ندیم برنج از غسل سکر با

بالای تو سوخت که غم بودش
بر روی تو آن سبزه خط استغیان
شمس الوزرا بد زمین صد نان
آیت جوامع دوی آثار بر سر
هم دهر که لطف از وجود نصرت
ای بار خدائی که بقدر و شرف اند
با غم تو بس باد و زانست که این
بر جان لی غم تو خوشنده زانو
هم ملک تو از سر پهر است متبحر
هم ملک بگیری تو هم ملک بخشی
کاری که شهنشاهان دست
خوش باش که بجاید با عوالم
از بیم سر ملک جهان خیر تو دایم
اهل سحر و فضل غریب زهر ملک
بحری که بجایش و ابری که ریش
منوج وجود تو خود آن پاک نسجی
ای آنکه جبهانست ترا بند و بیک
از یک نظر لطف ہی را بحر آخر
همواره درین چار سوی دهر چرخ

رخسار تو مانی است که سکر بودش
یاشسته بر آن کرده خواجه ابر
کامد درش از روی کرم قبله احر
از ناصیه فرخ میموش پدید
هم چرخ که قتر از خواهد زنها
جاه تو بسی افزون از ثابت و سیاه
با حرم تو بس که که راست کجا
بر جسم عدو چشم تو سوزنده زانو
هم رای تو از راز جبهانست خرم
غیر از تو که ملک جهانست او
مدیر تو در فتح هری کرد خود کجا
مدیر تو و بخت ملک کشور پیا
زلزال بچین بشد و آشوب به بلغا
تا کرده رویم تو از روی کرم
کر بجو که سنج بود و ابر کبر بار
که فخر بود پودش از وجود بودا
ومی آنکه سپهر است ترا حجاب
کار باب سحرانه کسی جبهانست
تا از به آزار و زشتی بودا

اهدای تو رخ زرد بس چو چین
اجاب تو سر سبز می چون آزار

باد ایمه بذل کرم و داوریتل

باد ایمه فستج و ظفر و سروریتک

ایست رخ تو ماه تابان	دی محو قد تو سپردستان
زخم تو بجان مرا چو مرسم	درد تو بدل مرا چو درمان
بردی دل ما ز دست کرمی	از بس ز شکج زلف دستان
روی تو اگر نه کرم آذر	خطا تو اگر نه نرم سپدان
این از چه بسی کد از دلم	وان از چه بسی خراسدم
کریان کردم بگاه خنده	پیدا کرد ترا چو دندان
از خنده برق ابر آری	کرد و بی احشیا رکیان
چشم تو از آن همی بوسم	کان دیده جمال فخر دوران
خورشید صد در صدر اعظم	کا ورده فلک بزر فرمان
رویش بضیا چو مهر الوز	دپشش بنجا چو ابر میان
مکت دزه ز رانی او خورشید	یک شمه ز قدر او دست کیوان
طغرای سعادت و کرامت	بر نام بزرگ او ست عنوان
ایصد رجهان که ز دلبی طعن	فر کلمت بهر تابان
کیوان چه بر آستان قدر	همدو بچه سپید دندان
ناسید چه در حرم جایت	حنیما کرکی بسی خوش الحان
بارغمت آسمان قدرت	پست است بس این بلندایان

کر و کذبت بر است پا چرخ	و سر کشت ز حکم دوزان
لطف و دهاش طام بر این	قدرت کشت انتقام از آن
ای دادگری که کرد عدلت	سر تا سر دهر چون کشتان
جز زلف بان و خاطر من	در عهد تو نیست کس پریشان
چون می شود از روی رحمت	بر من مگری بحشم احسان
از آفت و نقص تا در افواه	پوسته سخن بود بکیمیان
در حضرت تو مباد آفت	در دولت تو مباد نقصان

روزت همه برونه از سعادت

چون عید غدیر و عید قربان

سُرخی از شعرای کم حرف است و زیاده مغرور است محمد حسین پدرش محمد علی
 مسقط الراسپی فی قضیه خوانسار است اوایل دولت شاه رضوان جایگاه محمد
 که تاکنون سال فزون از بیت است همه را در دارالخلافه بوده و منوش
 بصحبت ملاقات نموده چون در سلک سائشگران جناب جلالتما بجل فخم
 و خداوند کار ارفع اعظم بود و ذکر اسم خود و پدر و منشا و تشرش لازم مکرر آمد
 نوپستاد و هر کس سر افع و او پس از آنکه بزرگوارش یافتند و شرح
 حالش را خواستند بعد از آنکه ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد
 غالب اوقات خویش بنا بر دست یابی از امرای بابر که حالتش با وی موافقت
 نماید روزگار میگذرانند شعر را از غزل و قصیده از بعضی معاصرین خود بهتر
 میگوید و بابر باب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون حاجت شوق

مصاحبت نثار و بسیار کم انست و گوشه گیر و از مردم متنفر و غزلت پذیر مبت
 بر عید هشتی سیراید و بر آستان عالی کرایه این قصیده از وی نوشته میشود قصه
 که عرض کرده زیاده بر این است چون این معینه را کنجایش زیاده بر این بنویس
 چند قصیده اکثرا رفت پیاری حضرت باری بعد ازین ایراد خواهد شد

این چند قصیده است

سخن جو انیت کونا کون من میانه نش	سخن ملکیت بی پایان و من میانه سلطانش
سخن ریای عمانت و من لوی لایش	سخن کوه بد خاست و من لعل و جیانش
سخن چون مرز تورانست و من فراسای	سخن چون طلعت است و من و بخش آفتاب
سخن چون جنت است و من مصفا و سلطانش	سخن چون کسور ایران و من چون رودش
سخن سپاهی بنا و من بنا بی نیایش	سخن بنیان بی معار و من معمار نیایش
سخن چون قبه مینا و من مهر جهانیش	سخن چون سینه سینا و من موسی عمرایش
سخن بر امچو سمعیل بستم دست و باز ازو	که اندر کوی صدر اعظم آرم بر قوایش
یکانه کو پیری رحمت اکنه بر ساعت	ملک باشد و عاکو می فلک باشد شاخویش
بمیدان صدارت آن دلاور فارسی کا	فلک چو کل میدان و تماره کوی جوی کاش
رغنی آفتاب از سفره الطاف و اعطایش	و خانی آسمان از مطمح انعام و احیایش
چو شیخ فکر یازد اشتران میدان دور	چو خنک بزل تازد آسمان میدان جوی
چو رخس فکرش آید بجو لایگاه آرایش	ازل آغاز میدان و ابد انجام میدانش
هر آن مسلم که سر در سجد از فرمان احکام	هر آن من که دل بر ما ند از میانی پیمایش
بود این اعتقاد من که ثابت نیست اسلام	بود این اجتهاد من که کامل نیست ایمان

سز و بهر تارک فضل و کمال و فطنتش
 کلاهی کا ثاب صرخ باشد سایه طرش
 یکی ریاست ذات او که مهتاست هوا
 هزاران نه بر آن مامی که این ورده
 همه فضل و فطن بوده است کوئی لوجش
 الا تا آسمان در کرد و خیز و خوبی و زی
 نخواستهای این بهر بداندیشان و جلا
 طفر همراه و دولت حافظ و نصرتش

بود بر قامت قدر و جلال و شوکتش
 مانی کا طلس دیا بود عطفی ز دایانش
 یکی ابراست دست او که نعمتست بارش
 هزار حسن استادی که این طفل و بستانش
 همه بذل و کرم بوده است کوئی شیرینش
 زیر سعد حبیب ز دور و خرس کوشش
 سعادت های این شتم هوا خوانان و یارش
 ستاره یار و کرد و دل و طالع کجاش

ترجیع بند

ای آفت چین چکل ای لعبت فرخار
 فی سپر و دم چون کل رعنا ت بکتم
 صد خلق و فرخار ز رخسار تو کیاب
 تا آید طره طره آید تو دیدم
 کر شک ز خون جگر آهوی چین
 کر پر قبا پوش بود غنچه قریحش
 دیدار فرج بخش تو عید است لیکن
 آن عید که مولود شهنشاه جهانست
 گوید که پس از ماه صفر ماه ربیع است
 بر صدر فلک مرتبه این عید میبا

خوان چکل پیش کل روی تو چون خار
 فی نقشب چون رخ زیبات بفرخا
 صد بت و تاتار ز کیسوی تو یک
 روزم شده تار یکتر از ناف تا
 پس مسک از چین تو چو نست جگر خوا
 که ماه زره در بود و مسک زره
 خوشتر بود از عید فرج بخش تو صبا
 مردم بی شکرانه او خواجه ابرار
 تو ام شده مولود شه و احیاء
 تاج شرفش تا باید باد تبارک

ای ساقی گلرخ باده آن باده کلرک	کار در بخان رنک و زواید ز لاک
آن باده کلرک که رکنی ریش	از رنک کند روی م اغیرت ارک
این عید زمان طرب و سرور است	ای طرب خوش لجه زن چک اچک
هین و برف و چک و چک ار که بشد	از هر طرف و آبی و چک و چک
شوکت و شرف پی سراقلیم باسیم	عیش است و طرب صف ز و فرسنگ
در جلوه بهر مجلس و هر بزم می شخ	بی پرده بهر بزم بازار می شنگ
پر زهره و ده کشت در حمان تی برک	پر لاله و گل کشت زمینهای را
نشاب میان که زهر کوشه نیوشی	این غنمه و اسبک ز مرغان خوش

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا باد باد مبارک

صف ز و چو غلامان و کمر بند خواب

عید آمد و افت و خجاک و خواب

خورشید درخشد که شایست بر خیم	ما زدا کرش نام نهم چاکر خواجه
این منصب از آن یافت بسیار که کیا	من خاندش از روی مثل ساعر خوا
و مجلس اقبال چو بنشیند رنید	شب عبور و مهر آرد و محبر خوا
مردان جبار است ز روز و یارا	مردا کنی محض بود ز یور خوا
چش است منها ز اجهان یارا	تأید خدا و ند بود یار خوا
در کشور بدخواه سر دند و جوی	جرم زده و فتح و ظفر از کشور خوا

کرون شکند چنبر پروانه اسن از دهر
کرون بکشد چرخ اگر از چنبره خواجه
ارشادی این عید سحر زبیره می خواند
این شعر خوش را بجا کرد خنجر خواج
بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا باید بدست آرک

ای آینه تدبیر تو مسایه تقدیر
تقدیر خداوند ترا وایه تدبیر
تخیل زمین کردی شکفت که کرد
این قلعه پروانه با قبال تخیل
تو آصفی و شاه سلیمان و عهد تو
دیوان همه را بخت تو بر بست بخیر
کو آصف و کو دیو که در عهد تو کوبید
خاتم زکف جم شوان بر دبدبیر
فرزند برومند تو نظام ممالک
نازاده کی پورتش فلک پر
ذی جاده و عهد و گاه و ولی خواه فلک گاه
بازوی شهنشاه کشاید زوم تیر
هر قلعه که تدبیر تو اراکشاید
تدبیر تو بازو و شمشیر ز خرو
ملکت کی پیشه و اعوان تو بر یک
خواپده در این پیشه همه بر همه شیر
زین میر و ازین شیر عجب نیست که
شمیر ترا شیر فلک باشد تخیل
دیشب همه شب تیر بر این لوح زوید
با آب زرا این چایه بسی که دخی

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا باید باد مبارک

پوسته ترا دولت و اقبال قریب باد
ملک و جهانت همه در زیر کنین باد
هر جان که در و مهرت پوسته طرب باد
هر دل که در کینت همواره جزین باد

تا نام بجستی زمین است و یسار است	یسرت یسار را نذر وینت یسین باد
در دور تو از فتنه نشان نیست اگر	در گوشه چیمان تبارن گوشه نشین باد
تا جای تو در روی زمینست برآش	تا وای بر اندیش تو در زیر زمین باد
تو کا مرد از فلک و خصم تو ما کام	تا بوده چنان بوده تا با و چنین باد
چون خلق خدایا همه امروز معینی	تا یئد خدا میت بهر روز معین باد
چون سرور آمده این شعر بوی	اورا د ملک بر بفلک نیز همین باد

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا باد باد تبارک

در مذهب فتح برکت و مدح جنتا جلالا لئلا عرجه

ای در دولت ولای نبی حسن الخصال	جان قننت ز طینت پیغمبر است و آل
پروردگار و دیکه دادت فضل خویش	فهرست آفرینش و دیباچه کمال
سربسته کرد عالم ایجاد و داد و کشت	بردار این کلید که پستی تو کو تو
در دست همت تو بود سیم چون سیم	در چشم نعمت تو بود مال چون مال
مهر تو در جهان بود هر ذره سپهر	قدر تو در زمان کند هر ممکنی محال
مرح تو آفتاب و سخن کو جو سپهر	در پیش نور به که نشیند خموش لال
آن ماه چارده که بتابد به بنیشت	وان بر رحمتی که بار و بخت سال
تعریف ما هر که نماید به ارشعاع	توصیف ابرار که سراید به از نوبل
دوران شوکت تو برون باد از حساب	خورشید دولت تو مصون باد از زلزل
در خواب گفت پور تر حاجت خدا	بر کو پشاه و صدر نباشند در ملا

پسرور

هر چند هیچ پادشهی فتح این نکرد
اما که میدیدتو این قلعہ ذوالجلال

در منتهی عین فطر گوید

<p>روزه را بر دیگساله از صد فرسنگ که لب جام نمودار شد از سبب او یک شدی از زکات عبادت ز خشان یک بر در می که افتاده همه سب و ملک زان شرابی که ز مد طعمه پا قوت از حرکات قدح اندر کف آتش شک شعله انداخته بر این فلک مبارک لاله مار وید از غیرت نقش آتش بار بد پان گشت از شور بخیل آتش رحمت حق ز کف بادشۀ عرش در کا ز رخ عرش بود خاک قدوس آتش تیرجن و ملک داد می آمد بر سنگ خواجه دارنده دریای عقول و فر که فلک از پی تعظیم وی آمد چون چرخ نشنیده است که افغان کند از قافله خواب در چکل شهباز نماید سارنگ بالد آجال چو بر رخسار زین حد</p>	<p>آه زندان خرابات مکر کردل تنگ مژده از ششجهت آمد سوی بخواران زاهد و شیخ که پیش از تو مسجد کرده امروزی سجد و سجاده کرو مرض روزه اگر قوت تن بردوش ماه نو خواهی کرد و روزه بخواران که زهر کوشه او بدو بلالی است پی می از آن می که اگر بر سپهر خارا ریزند می از آن می که اگر در کلو می نی پاشند رین از شیشه همان باده که ریزد امرو کبریا می احدی شوکت خلاق علی اگر در ساحت میدان ناخوانی او اگر از رتو والای ولایش کرد عظم را هم عالم فلک جاه و جلال اگر آرایش عدلش بمقامست کوش اگر آرایش مایش بمقامست که جلال مالد آمال چو بر تخت کشد رخت جلال</p>
--	--

سروش

۲۰۲

ایکے براسب وزارت چوشتی کشند جبرکہ سیل تیان بات چو شاہ شطرنج
عرصہ میج تو ازبکہ فراخ است قافیہ چون ہن لالہ رخاں آمد تہنک
ماکہ ہفت اختر از افلاک نماید شرب سیردش جہت دورہ این اور

از بد چار و نہت باد پنا خلاقی
کہ ز مذبذبہ او طعنے بجای ہوشنک

سرفش دہو صدر جریۃ الفضل و مالک ازتہ البیان است و الکل شمس الشعرا
محمد علی الاصفہانی فی فنی کائن الفضل لہم یخلق الالاجلہ و ما یمیز التظہیر
و التشریح جملہ قریبہ تمام دانستوران ممالک آفاق و زبرک و کوچک حجاز
و عراق را این قضیہ مسلم و متفق علیہ عرب و عجم است کہ شاعر فصاحت
و بلاغت فصحا می ترکستان و ماوراء النہر مانند این ادیب ہنرمند و ادبی
سخن سنج ابد اللہ ہر مشہود و مبہوم یقین و محاط خاطر کمان بخشہ طبعی دارد بدان
قدرت و پانی بدان شاکت کہ چون ای سرودن شعر نماید از ہر دری کہ
سخن پر اید کفار شش از درستی و حلاوت و زہد پانی و طراوت تا عقل مند

بفرید و تا ہوش یابد بر باد

نوبہار اندر سحابست آفتاب ز شہا نظم کو ہر بارش اندر خانہ کو ہر فشا
خود سپاہانی و سلسلہ نبش شہی است بامیر نجم ثانی در سال کیمز اردو دست
چل و چار از ہجرت مولف سی پان کرد و روی از رمی بجائہ خویش اور چہ
بعد از ورود سنکام ایاب و ذباب فصحا از شیخ و شاب اصحاب نیک و بد
بلکہ مکرر شنید و تواتر رسید کہ چارہ سالہ جوانی محمد علی نام کہ چون یہ چارہ

سروش

اخرنجام و متخلص است بسروش از فروشان روی شهر آورده و از چهر زیبا و طبع
عزافشه و هر گشته

طبعش از فضل کاستان بهر رویش از لطف بوستان زهر
هُوَ نَكْنَزُ الدُّنْيَا كُلِّ كَلَامٍ نَكْتُبُ بَقْدِ هِنَ وَ هِي كَسْبُهُ
حقیر چندان دیدار ویرایشاتی گشت که همان شوق همه کار ویرا عاقبت آمد
روزی با یکدیگر و نفس از اهل فضل بدرسته که منزل می بود روی نهی و جوانی
دید که بن کام کوشن شعر و نوشتن اخرا ز چرخ بر آرد و پاشد بوق
کو بر از بحر برون آرد و ریزد بکنا طلاق لسان و رشاقیت پان و
با ندازه بود که از یکدیگر و قصیده که بر سپرد و همه را حیرت بر افروزد
أَدْرَا عِبُونَا حَا بِرَاتٍ كَأَمَّا مُرَكَّبَةٌ أَحَدًا فَمَا فَوْقَ ذَبْعِي
از همان اوان خلاصه عهد و علامه و هر سید سند محمد باقر الموسوی الرستگاری
کان پین ممتا الفقه و الحدیث منصو صلی علیه و آله و المختلقة الیه و علیه مدو
رحی الحما عه بالکمد و التبعاعه

فَضَّلَ النَّاسَ فِطْنَةً وَأَجْنَحًا فِي رِضَى رَبِّهِ وَرَبَابًا وَعَقْلًا
سایه عون و عنایت بر او بستر و در کف رعایت و حمایت خویش در آورد و دیگرگاه
در اندرگاه و گاه در ستایش آن فطرت پاک و گاه بقرائش معرفت و ادراک بسپرد
و در روزهای مخصوص که شعری شهر بخواندن شعر و محضر آن بزرگوار بار می باشد
وی نیز مانند شمع در میان آن جمع همی تافت و بدین رخسار و شنیدن اشعار
آن انجمن ابره تن چشم بودی و همه کوشش و کوششی و از اسلوب معانی مکرر

و مضایق غریز پائی الفاظ و طرز انشا و اتحاج را در گوش خروش سر و شجون
نغمه بیل بود و استنک رباب و از سایر ارباب طبع او آرزو دل نمید و با ملک عزا
هم عسل نده حیران از طبع حیرت هم طبع کشته عاشق شعر آید
استعداد فطری و فطانت ذاتی وی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار
شد و در اندک زمان مشهور امصار و دیار گشت تا در سال یک هزار و دویست
چهل و هفت ^{ایستاد} بجز فادان رفت و در آنجا چندان مکث نموده بدار الخلفه
در آمد و هم در آن عهد و لیعهد رضایان محمد نایب السلطنه عباس منیر را
طاب الله ثراه رفع اعلام ظفر فرجام با نظام مملکت خراسان و یزد و کرمان
و اشقام متحدین چند که متصرفین آن ممالک بودند فرمود و آن وقایع در تاریخ
بایع دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده ترو تازه همچون گل نوشکفته
خوش و غریخون روزگار جوئی مثل ریصد و پنجاه فرد و تنبیت
انسا کرد و در حضرت والا ملا داشت و موقع قبول بایث و مؤرخین آمد و بجا
بدره از آن و بدین تمیز آنرا بکنند بدین و جایش بزمینند گشتند
که بجا رسد و بدن شعر و شردن پامی شاعر دیگر را بدیکر جای میر نمود و سر او
فرمود و او را حال یکنچند بدین منوال میگذشت تا آنگاه که شاهزاده نیل اعظم
و امیرزاده اجل اکرم محمد محسن قاجار متخلص ببطانی
مُبَشِّرٌ فِي الْخَلْبِ بِحُسْبِ اللَّهِ حُرِّ حُسْنٍ مُتَلَكِّمٌ بِفِعَالِهِ
که شرح حالش در حرف سین از درج نخستین گذشت بمناسبت مصاحبه حضرت
ولایت عهد و خلافت ملک غمیت تبریز کرد و در این زمان بمقامت با حوین

مروش

و بچند بریند که از اشعار اشعار تغز کالشمیک فی مابعد التمار
 مشهور عالم و مذکور لسان نبی آدم کشت تا آنگاه که پادشاه جهان محمد شاه
 غفران پناه بر سریر سلطنت مسکن شد ولایت عهدش نیز بقصد توفیق
 پادشاهان مالک عالم و حکمران و استحقاق بر خرد و عجم
 شاه عادل ناصر الدین شاه غازی که ملک را عدلش از آلائش نقصان
 قرار گرفت شمس الشعرا نیز بداجی حضرتش برقرار در زمان توقف آذربایجان
 تالیف مقتدی پیش گرفت و مصائب و سوانح جاریه دشت ماریه را از روی
 احادیثی که با صحت مطابق است و با ذکر و استماع موافق تخریق تبارک بدان
 نواخت منظوم ساخت و چنان بکیو پرداخت که با وصف آنکه بحر تقارب
 با نخاصیه نشا سرور و نشاط است و مایه شادمانی و انبساط درین کتاب
 چندان سبب حزن اندوده است که همانا هزار کوه از اندوده در سر حریفی از
 انبوه است و بزعم حقیر تا با مرز مقتل و مصیبتی را بدین اثر و سوز مستعدین
 موفقی بخشه و محقق گشتی نوشته اند
 حَقِيقَةُ احْسَانِ تَحْرِیْکِهَا
 سُبْحُوْدًا اِذَا مَا لَا حَظَّهَا الصَّخَايِفُ
 و همچنین قایم دولت روز افزون
 ایل حلیل قاجار را از بدایت تا کنون به بنجار دمانی کار از موده سخن و مینا
 راه پیوده پان دانمند طو پس مانند چهر عروس پسند و مانوس بیار
 تاریکی پسند ز پنی چو بگری بر سطرهای پر کمر و روی و پیش
 آب حیوة کرده بد دمای کلک از بس لطافت سخن روح پرور
 تا در بدایت این دولت مویده فرخنده که موبد و پانیده باد چون شاه شاه عالم

سرودش

۲۰۶

افسردگاه را بوجود مسعود شرف ساخته مهابسی فرمود و تن محکم را روانی تازه
 بخشود و در سال یکم از دود و دویست و شصت و چهار بفرجه مهر مثال شب سیما
 سوال را از جلوس میوان بر تخت جم مانند صبح عید خجسته و خرم فرمود شمس الشعرا
 قصیده هفتیت را با سلو بی که دل میخواست بسیار است و در بار کرد و بعد از بار
 و و افشان حضور مهر ظهور را از سپردن هر یک از مضامین مایه کرد و در انشا و سرود
 در آن عبارت شیرین شعر شورانگیز بیان معنی سحر است و صورت اعجاز
 و تاکنون همواره در عود اعیاد و سایر ایام دیگر که هفتیتی را مناسب است
 وصف کار و باده و تحویل سال عید لغت بهار و تبر نوروز و مهرگان
 ذات اقدس امجانی غریب که هر کس از تازی و طراوت ربی است مرغ
 شایسته جوید و ستایش می گوید در سال یکم از دود و دویست و شصت و چهار
 که ترکیب لفظ و وقف معنیش ز عقل سحر است مهابله و حی است بیکمان
 بر سر و در چشگاه آسمان جاه انشا و نمود در همان روز از استان معلی شمس
 الشعر القبیاء و در سال تحریر این کتاب لمقب خانی که از القاب مخصوص
 امر است لمقب کشت هم اکنون ملک الشعرائی است برسم و پستقل بر منصب
 ولی تغییر لقب دیوانش کمتر از پست هزار پست نیست و هیچیک از شعرا را
 شعر بدینگونه مرغوب که قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات هم
 مطلوب و تمامی بیک اسلوب باشد از نوادر امور و غرایب روزگار است

این چند قصیده از وقت که نگاشته شد

در مهابت عید عید فرزند گوید

سرودش

جهان ز باد نوروزی نایب گشت مجرم
 بهمان باد نوروزی که ز کرده اسب
 شکو فریخته بر سهره از باد سحر کا
 شقایق چون شاگوشتان بگفت
 میان باغها بلبل کنار شاخا صاصل
 بنفشه با گل و زکرسند از باغ در
 زمین از ابرازی بان و صفا
 معین ملک و ملت است و سلطان
 ز بهر آنکه نشود از دوریت آدم
 قلم اورا سلم شد چنان چون سیف سلطان
 بر دایش هر کاری مشکله نبود اسان
 شنیدیم که ملقب و تختش از جرم
 بمان تا پیش خسرو اور و خاقان
 مقدم بوده بر اصرار کوهر از کوه
 بدین شغل بزرگ از بهر این خسرو نبرد
 زمین اینکه از وی یافت صد خواجگی
 بعون مهربت و یزوی ای عالم ارا
 چو ام شاه و خواجها ناصر الدین است
 ملک را وقت این بد که تازد سوی بوم

کلمات کل سوری و صحرای سپهر
 و کرگندشت بر عنبه چو غنچه
 تو کوئی بنبرد پانی بمروارید معلم شد
 بنفشه چون سهر زلف کورویان از جرم
 کی با بانگ زیر آمد کی با نغمه تم شد
 بر انچه که پستار از طرب اید فرا هم
 موا از باد نوروزی چو خلق صدرا غم
 که در آزادگی ممتاز و درادی مسلم شد
 بفر دوسرین انداز خوشنود آدم شد
 جهان بتوان کشود چون قلم با سیف توام
 از آن کاکی خدمت را میا و مضم
 فراز اورا و اصف تا سراز و کرم
 که کوئی خواجه را اصف پیش خسرو بر جرم
 نه او امر و زبر احرار در کسیتی مقدم
 که از خردی میان غنلهای شجاعت
 بنام شهرین در هر دیار و در هم
 همه ملک شهاخا ابد ملک است مضم
 نصیب ملک و دین زمین هر دوزان
 که هم لشکر مرتب گشت و هم شورش

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی
معیشت مردمان را بهره از خورشیدیم
منور گشت روی ملک و ملت از کمین
تو اگر گشت مرد فقر و فاقه از زمین
نه انجست تو باشد فخر ایدون کلک و خاک
نه هر خواجه تواند چون تو داد و خواجگی داد
بود کرد و سراسی تو طواف خواجگان
الا تا کلبک شود اند نمودن صنعتی
بمان شاو و بز می خرم اساس جا به تو حکم
که دولت از تو خرم گشت و رسمش از محکم

در نهائیت و زارت صدر اعظم که بود

کروشا به شاه نیک اختر وزیر حیثی
قطب کردون معالی کفار باب سنر
اعتماد دین دولت صدر اعظم که
پیکار نیکر است و وزیر نیکدل
از همه ارکان دولت شاه او را برگزید
خواججه باید چو تاجش دل کرد و دگر
مدتی صدر وزارت اشطار خواججه
او وزارت را بطبع خویش بخشید
چند دیگر کرد و خواهد کج شاه را
نیکر ای سیکر و می کار دان و بر دبار
صدر ایوان وزارت بر دیوان شاه
در همه احوال برومی اعتماد و سحر
اینچنین بایشینت بلویر و پیشکار
زاکمه او را دید از گان دولت مرد
صاحبی باید چو تا مملکت کمر و قوا
رسته شد صدر وزارت این باری
راستی خواستی وزارت بود او را خوا
از چه از کج و درم آگنده چون از دانه

سرودش

بوده ملک را پدر اندر پدر رونق فرانی
 کرد و خواهد خدمتی شاه مظفر را چنانکه
 حشم ملت را کند چون چشمه مهر سیر
 آشتی از آتشش دام و آتشش دام او کند
 کسرا اندر نورانی خوشتر چون آفتاب
 از حصال خود کند در دست دولت سنجید
 انچه او ندی که باشد مر ترا از دیر با
 شاه را در غسل تو آموز کاری که کند
 بر سپاه و بر رعیت که حکم تو روان
 بندگان شه و عاکوی و شاه خوان تو
 هم صغار و هم کبارت بکنج استود تو
 وادشاهنش عصای سرالکین تو را
 نه قلند بل بهشتی در میانسلسل
 بر موالی شربت حیوان چنان آن پند
 تا باد بر فراز چرخ ماه و مشرقی
 نام تو بادا بلند و بخت تو بادا تو
 عید مولودش نه باد و فرخ مر ترا

و کما یصنأ
 ایامیاری که بالا بهر سپهر و کاسمرا
 بسرو اندر بهارستان شک اندر در

لباز با قوت سرخ و سینه از علاج و برافرو
ملاحت از کشمیری لطافت را خنیت
چو بنی پری خج اتم ترا پوسته مجلس
نیک چشم اندرون اری هزاران و
خلید فعل خار است دول را خلی
مذاغم روی من زین چرا شد و اشک
لب تو طعم شکر دار و وزنک کل سوی
همی خواهم زخم بوسه بر آن لب خاصه است
جمال ملک ملت صدر عظم آنکه کرد و
ز ملک او کی خط خطه را زیر حکم آرد
نباشد هیچ رازی پیش از او نشین
زدست ترا و خواری سی فیند چشم
موالی را از لطف او همه فرزند کی زاید
معادیر از محتر او همه سوزند کی
برابر کنی مرکف او را با چه بادیا
جوان شجاعان را برادی در جهان فدا
نمغ در ای تو در کارهای مملکت سرگز
پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان
پیش حادثات از بهر پاسبان

بنا کوش از کل سیرا و زلف از مشک
مکوتا از کدالین جای که مام و پدر دار
چو بر خیزی سب کوئی ز سرو غافل
فراوان جادوی پنهان آن چشم دگر
از آن کلها که اندر زیر زلف کل سر
همی دایم که بر سیمین میان برین کمر دار
نگارینا سرشته با کل سوری شکر دار
که بر لب آفرین خواجه والا کمر دار
همی گوید که زیر مهر کینست خیر و سر دار
الا ای ملک خواجه قوت و فضل قدر
الا ای راجی خواجه از همه رازی خبر دار
الا ای دست خواجه دشمنی با بیم
الا ای لطف خواجه شتری آسار
الا ای قهر خواجه صنعت سوزان
بدان باند که در بار برابر با شمر دار
فزون از فضل و یحیی هم کفایت هم سوار
که در هر کار مر لوز خرد را را سبر
همه شب خواب دور از دودیده تا سحر
زند و پروزا می خشتن محکم سپردار

سروش

که از احسان و فضل و دین و دانش که در دار	زبان خدای همان فرخ در شای تو
تو از دل خیال فتح چین و کاسم دار	حسود تو همی بند خیال بهیده در دل
ولی القاب در خور و بزرگی محض دار	عمید دولت و صدر کرام و فخر ایام
همه علم وزارت را چو جسم اندر	همه رسم صدارت را بخودی کرده حال
چو زاهد از گناه تائب از صبا	ز بخل و بدعت و کبر و اندیشی و بد خو
کز اینان محبتی با نژاد بوالبشر	پس رده بوالبشر کوئی بدست تو تراوش
بدین شرفی که در کار ممالک تو نظر	سوی کج ملک حمل ممالک نمکدیز
بر می شاد و بر سر آنچه در دل مستعد	الا تا صبح نشاید سهیل و مشتری تاب
بر این سنده می بینم که جاویدان مقدر	همایون عید اصحی بر تو فرخ باد و فرخند

حرمینیت عید صبا کوید

خور و نایبید و داد و طرب داد	عید مبارک رسید درم خور داد
باد و خورم نیم دیگر از نه خور داد	نیم خور داد را بخور و دم باد
بار بست و خبر دمار از یاد	شکر خدا و نذر که کل تباهی
فاخته در بوستان هنوز بفریاد	لب لب بر شاخ گل هنوز غزل گوی
بر کل و بر یاسمین و خیزی و ششاد	باد و سوری هنوز شاید خور داد
عید مراد و پارسی بر باد	بودم کیم یاد پارسی زمانه
از کل سوری در ست ناسته داد	تا حش او در روز و بر پیر من باز
روز و دو سالست پیشه اش میبند	اما سال نیز وقت کل سپرخ
بند عیدم که اینک آمد و بکشد	سر کر بی را که ماه روزه فرو بست

نه من بنده ام عمید اجل را
 صدر جهان کا ثاب اشوآن
 کردون چو اجبه جو او چنودید
 سجده سعادت برد به پیش بپاش
 شاد چنان پادشاه از دکه سلیمان
 دولت او دیر پای رای قوی کرد
 باعدوی ملک آنچه خامه او کرد
 حشمت و نعمت خدای داد مرا و
 ای بخرد بر حسن دوران همه سرو
 تا نوشتی به پگاه وزارت
 روز بهی در کنار شست چو شیرین
 کردد شوارها بدست تو آسان
 ویران از تو کی پسر ای ندانم
 خصم کا هر چو حشمت تو به پسند
 رای تو صائب چنین که در همه کار
 نیست کی معصه کر پسر ای خوشنود
 مایه پذیرد اگر زابر کف تو
 از وزیر ایک وزیر چون تو شناس
 طبع من از روی صف شره عروست

انکه مطیع و یذبنده و آزاد
 پیش ضمیرش نیر و پیش کفش راو
 کیتی می متری کریم چنوزاد
 همچو برهنج پیش لعبت نوشت و
 از پسر بر خیا نبوده چنان شاد
 دیر بپاید بنا قویت چو بنیاد
 تیغ تهن کنزد و سینه کشواد
 حشمت و نعمت بهند هر دو خدا داد
 ای بهنر بر حسن دوران همه آستان
 دولت و اقبال پیش روی لواستان
 حاسد کو جان کن ز رسک چو فراد
 در کف داد و نرم کردد بولاد
 وز تو هزاران سرای داغ آباد
 خصم کا ماد و حشمت تو بغیر
 سوی تو کوئی خدای وحی فرستاد
 ز ایر ناید برون غنی شد معناد
 عبره نه ممکن بود زد جلد لعن
 قافیه کو دال باش صاحب عب
 کو نپذیر نمه است خبر تو که داماد

سرودش

دردلم آید که این عروس کوروی
 خاطر دانا دراپسند نیفتاد
 شاعری و مبرمی است هر دو بهم
 ایزد این خوبی در نهادم نهاد
 بود اگر عنصری کنون بدنبستی
 بر سر هر پت من که قال و لالاست
 تا که پس از مهر ماه آید آبان
 تا که پس از تیر ماه باشد مرداد
 محشم و بخت یار و کامروان
 حشمت تو با تو جاودانه مباد

حرم و خوش باش بر تو فخر و فیروز

امان عید و رشتن رمضان باد

دوش آن کارستان خندان آید
 بر رویل نشاودی نشان چشمش از منی اثر
 زلف سیه پرسته عارض چو خلد آراسته
 رخ چون تابکاسته خط چون شبه لب چون
 ماه صحن شمع چهل سینتین سنکینش
 از شش خارش خجل نقش بر مذسوته
 رشک نگارمانوی پنهان چش جادوی
 بنشاندش در پسکد بوسیدمش در حجت
 کفتم چه خوابی گفت می آواز حک و پاک
 شب روی تو کن روی من خوش کن مشاوی
 خادم بر تو مهر روی آورد دل و مرغ
 چون بچی از منی شد جان و دلم پاسب
 از عکس روی برش رکب می شد ساعین
 آوردش در خواب که کرد از سر زلفیه
 کا می خریدم لبش کا می کر غنمش
 یک بودم شست شد بر روی آن پاسب
 چون شد کران از منی سرش افتاد مستی خبر
 بالین از مسک و بستر از شمشاد
 ارجو که کیرم هر شبش چون دوش در انوش

سروش

۲۱۴

چون جت باد صبح دم برخاسته از حاکم
کشت سبک شش رخسار چون پیش
برخیز کا مدید شده با غمی انیک زره
شهری از رگت و بو شعری بین دی کو
صدر بزرگ محتمل نصرا ندیکو شیم
دست دلش نیل است و شط را شش غلط
شاه و سپاه از وی ضابط گشتی کم فضا
صافی فل و روشن روان خود ساکن و شش
تا بر کجا خیر و حد و از سر در آید شش
صدر کشاده رخ بود خوشخوی و خوش باش
وین سپهر را معز را شش کبر ملک در
ایخواجه والا نسب را دی طبیعت شش
از ادا کان بخواشی افت و کان بعز
دان ملک معذرت تو حق انظر در کار تو
که حاسدی می رزد حسد خود را همی کا حید
تا مشک آید از خنق آتوی خیز و از منمن
خرم پایی و شاد دزی با خانه آبادی

چشم از می دشمن رخ چون گل سرخ بر
گاه از کف من بکوش که از رخ من لاله
جشن است سر جاکیه سوار است در رکبه
نغزو دارای و کوه در مجلس خجسته
مازان بوسیف و قلم و امانا دل و والا
اورا بود مهر و خط سپریایه نفع و ضرر
چون ملک بر گیرد قضا تو قیاس نبوی
از با خیر تا قیر و ان از تیر و ان تا خیر
شمش شاه و ملک او تکیه زده بر یکدیگر
رایش همه رخ بود در کار شاه و او که
خواهی اگر اقبال و غر راه رضا می
از را دمردان شجب چون سوره الحمد از نو
خواهند کان اساحتی از نعمت خود بهره
در ملک و دین کردار تو چون روز باشد
کلب در یکی سپید انبازی با بر سر
تا سپرو باله در چمن تا از صد فایده
بر آسمان از دزی تا بند چمن شش متر

اقبال روز افزون تر ابر کام دل کرد
فرخنده و میمون تر اعیان و صفر

سرودش

زاینکونه که خط و رخ معشوق من استی
 ماه است ولی جان من و را فلک استی
 زلفش سرودش کنون تا بگرگاه
 من بنده آنزلف و بنا کوشش که کوئی
 چو کایح دو کوی که از غنبر و سره
 چند آنکه بر اندیشی لبهاش لطیف است
 رخسار دل افروزش بلای دلاویز
 چون زلف به پیراید مسک است بخرو
 دلداده او روزی بی فتنه نماند
 کوچک دلکی دارد کار زده سوژد
 که ز آنکه دمانش بدین رخ روی بود
 صدرالوزرا خواجه کافی که بهر حال
 در عسل و کفایت پدر فضل بود است
 صد نعمت نعمانش در زیر رخسار
 غره نه که هر لحظه جلای بودش بود
 افراشته ذوالمنن است و تلویت
 مشغول دل و جانش در بندگی شاه
 در دیده امید کف او که بخشش
 ای بار خدائی که ترا احترام بال

کوئی که نبشته زده سر از سمن ایشی
 سرو است ولی چشم من و را چمن ایشی
 بند و کره و حلقه و چین و شکن استی
 بار بخت شب نور سیل من استی
 چو کان سر زلفش و کوی ذوق استی
 آباد بر آن لب که تو کوئی لب استی
 یا آنکه پتاره زبر ناردون استی
 یا چون بختاید لب شکر شکن استی
 کاخ ششم که او دارد اصل قن استی
 کفشار کند دیر که کوچک و من استی
 در خوردش کفتن صدر ز من استی
 در ملک ملک معتمد و موتمن استی
 در بزل و سخاوت پسر ذوالنیر استی
 صد حکمت لقمانش در یک سخن استی
 زیرا که خداوند جلال کهن استی
 آنکس که بر افراشته ذوالمنن استی
 سال و روز و شب و سحر و علن استی
 در دیده یعقوب نبی پیر من استی
 با خواجگی و محبتش مقدر من استی

شایسته وزارت چون نور دیده
 از حزم تو و باس تو لشکر که سلطان
 گلک تو سپاند همه را لغت بیرنج
 کس را نبود زهره که بروی کرد کژ
 هم خلق حسن داری و هم سهم بد لها
 یک پست مرا قیامت کرد برده دهنی صد
 توزیع که من مودی از بهر شا کوی
 که خود شدنی باشد به زین نبود وقت
 تا زهره در خند همه شب از بر کردون
 بادا رخ نجات تو در خند و نیم
 عید پسر آرد بادا بتو فرسخ
 بایسته صدارت را چون جان بین استی
 بر لشکر و بر لشکر خوش چون وطن استی
 اکنون که پذاری سلوی و من استی
 که طشت زر اکین سپهریوه زن استی
 و از آنکه بود سهم نه خلقش حسن استی
 مثنی همه دانند قرون از من استی
 شهر بهر سحر و بهر انجمن استی
 و را شدنی آنم نوعی من استی
 چون شمع در خشان که بسیمین لکن استی
 خصمت که جو باروت بجاه محن استی
 ای اکنون درت کعبه امید من استی

در نهنگ عید فطر کو بزد

دوش آنسرو قد سیمین تن
 مر مرا از سگفت عارض خوش
 در دو چشمش هزار گونه بلا
 خوانده اورا بنام شفق
 داشت بر سر و بن دو شعله
 قمرش را از قیر پیرای
 در کنار من آمد و نشست
 اندازا پسته بخیمه من
 چیمه پر لاله کرد و پر سوسن
 در دو زلفش هزار گونه فتن
 ماه کوی و ستاره بزرگ
 بر دو سینه و تر کلمه سمن
 سنش را از مسک پیراهن
 کفتی از کل بود یکی حنن

سرودش

از سر زلفکان گره بکشود	زیر زلفش بداشتم دامن
مر مرا پر ز مشک دامن شد	دوست را مشکبوی بزمین
چون مرادید سبوح در کف گفت	نیک نافی بزاهد زدن
دعوی عشق و زاهدی سیهات	عشق وزهد هر دو ان ستم
چپ نشینی که روزه شد سپری	خیر پیش آرد و روشن
گفتمش تا یم با سخ گفت	سر زلف من است تو بکن
گفتم آری بخت شواند	توبه یح کوی فخر ز من
صدر اعظم جمال دولتین	که دل اوست داد را مسکن
از خرد مندی و هر مند	دو جهانست رفته در یک تن
جو در البحر قلزم و عمان	حلم را کوه جود و قارن
راوی از طبع را داو و خیزد	چون در انجرو سیم از معدن
کرده به شکل جهان رایش	آنچه داود کرد با اسبن
باز شد عسز و اجمان جهان	سوی او چون غیب سوی وطن
جز با قبال خواجه نیست	از بلا ی زمانه نشد امین
جو رو بدعت از و کرزنند	چون ز نام خدای اهرمین
ذوالمن از بر کشیدن او	بر سپر مانرا کونه من
ای برتت چو مهر در حوزا	ای بهمت چو ابر در بهمن
لفظهای تو در مصاح ملک	قیمتی تر بود ز در عسکدن
تو کهن رای و شه جوانخت	اینست بخت جوان در رای

سروش

۲۱۸

بد کال تو خایه و سپاید
باد با کا زو آب در ماون
در سخاوت چو معن زانده
در کفایت چو احمد بن حسن
از سخای تو جسم از بکاست
و زشایت فرودند رنخن
بسیج ممدوح چون تو کبیتی
ما و حار زاندا و پاداشن
با من از کمر مست همان د
که کند تو بهب را با کلشن
چون بنفشه کند سر بودم
بر کشیدی مرا چو سرو بهمن
لقبم شمس شمعان دادی
بر فرودی بنام و نعمت من
تا بود در فلک سهیل و زین
خوش و خرم زدی در حشآن باد
تا بد باد زنده کایه و تو
بر تو فرخنده عید روزه گما
باشن شاه چند گاه و کر
و لایضا که نه بخت عید فطر و مدح جنان ظاهر الله اکبر

عید آمد و رمضان کشت حصار
بر خیر و پیاد و مدح ای شکر حصار
عید رمضان آمد و بر توبه من زد
زاکون که بر یکک زند باز شکار
شد خوار شد باده غریز از پس کجا
خوشا که غریزی بود اندر پس جوار
دیرست که من زان می آسوده بخورم
ای ساد و زنج زان می آسوده چه دار
یکاه نبود است مرا با تو سر کار
امروز مرا امیه دو سه هفته بکار
کار تو چه چیز است می سوری داد
شغل تو همی بر لب من بوسه شمار

سروش

من بخت نه رونم برم کيسره از ياد
 نني نیکه بخت نه روزه فرا موش
 فرزند وزير الوزرا گر پد ر خوش
 از آوده نظام الملک آن اود خداوند
 که نور ضميرش بتامی بدر شد
 از هر در هر ره که سخن کويد با تو
 اي صاحب فرزانه وای مير کا
 ميران جهانند با تو وليکن
 پيدا جو امزدی و از آود که امروز
 هستی همه فضل و کرم و مردمی دوا
 جرنج جو امزدی و جرنج سعادت
 هر چند که شایسته کبری کنی کبر
 هستی همه تن حلم و ليکن که ختم
 یا پدر خوشی در مشعل ملک
 در بندگی شاه ترا نیت ثبت و ر
 عاشق زرخ دوست کند صبر ولی تو
 برخش نبود است همانا پسر را
 حاسد شوايد به سر با تو زدن بر
 کامی جو امزدی و انصاف نه دو

کر تو دلب خویش فرایش مری
 خبر بهر خداوند اجل مدح گذار
 اموجه رسم کرم و مردم دار
 که زادی و خیره شود ابر بهاری
 از روی زمین رخت بند و شب بار
 باید بخت اورا بر دیده کار
 معروف بخوشخونی و پاکیزه سحر
 تو بار خدای همه ميران بار
 چون بهر کبر برافروخته نار
 زین چار سرشته است ترا از بار
 در بلع بزرگی نشانی و نه کار
 با ايکه جوانی همه تن حلم و وقار
 چشم بداندیش جبهه چو سحر
 آن به که پدر را ز پیر شدياری
 آمايه فراغت که سر خوش بخوار
 در بندگی سلطان به صبر و قرار
 ز انسان که تو بر پشت همه شغل سوار
 کی پد و بد خا صیت عود قرار
 صدم حله از بدعت و زرقی بکار

در خدمت خواجه نشو و ساخته کام
 بر تو است مراحق ستایگی امرو
 کوئی که بشمس الشعرا وعده تو نفع
 دادم دوسه روزه در دسر خواجه و لکن
 کارم شود از ممت تو ساحه حو
 تا بادیمی سبزه دماذلب کشت
 خوش باش تن اسلن کام دل خود را
 کردی و فطر را رفت بر من نکماری
 خواهم که بر خواجه حق من بگذاری
 کردی و چه کرد است که بر جای نیاید
 در پاش من بنده نه لا کنت و نه آری
 یک لحظه بکار من اگر پای فشاری
 تا ابرهی قطره فشانده صجار
 چون پر در بر همه کس امر تو جبار

در تهنیت عید نوروز و غرض کمال

اینک بنگر به با حرم را
 کوئی بد رخت بر که پوشانید
 بر رسته نبشته کرد با عستان
 هنگام صبح و بوی بهر غم
 بر چن لیلی اشک مجنون من
 مالیدن مرغ نیک مانند است
 چون باد صبا کند را کوزه
 کترده کسی بعد سندی
 کوئی ستمند از می و از نیک
 بلبل بر کل سبسی نواز دوزیر
 مرغان بد عاشقان شیرین
 کلبوی چگونه کرد عالم را
 باز این همه جاها می معلم را
 ماند سر زلف کان چرم را
 یکن از دل عاشقان و غم را
 بر برک سمن جو سگری غم را
 مالیدن عاشق مستم را
 بر سبزه شکوفه و زاهم را
 بر سبزه صریر و در و در هم را
 کلنا رو نبشته کوزه و شرم را
 صلصل بر سبزه ساختن غم را
 خوانند لبت ای صدر ارم

سروش

صدرالوزر که حق در او نباید
 چون تیر کز هوا شکافت سبیل
 او را بگر اگر ندیدیستی
 منوخ نمی کند بر او بی نام
 بر بام فلک بدو نشاید رفت
 نام از چه کنی میح کی دانی
 خسرو داند که هست مقدارش
 ای آنکه فروغ را می تو روشن
 خاتم همه راست زینت انکشت
 چون آدم مهر بانی و شفوق
 کشتی نه بخون محرمی ریاض
 آمان که نه شکر چون کس گویند
 هستی تو طبیب دولت و ملت
 دانی که دمی چگونه دار و را
 داده است خدای عشق کی تیر
 تا دیدم خانه ترا دیدم
 هر سطریری از وصفی است دشمن
 ایام کزیده را بود تریاق
 صبح تو مرا هسی شود الما

کردار درست و راجحی حکم را
 بشکافد سترهای سهم را
 معقل و کفایت مجسم را
 را دان مؤخر و مقدم را
 چندانکه کنی بلند سلم را
 افسونهای میح ز مریم را
 داند کاوس قدر رستم را
 چون روز کند شبان مظلم را
 و انکشت توزینت است خاتم را
 امروز همه را داد آدم را
 کردی نه ذلیل یک کرم را
 باله نرند جز جهنم را
 از جنبش نبض پی بری دم را
 دانی که نهی چگونه مریم را
 توفیق تو و قضا میهرم را
 دانی جش ضحیح اکرم را
 هر قطره از نمونه رنزم را
 هست از چشویه مار ارقم را
 آورده بر تو موج ملهم را

سروش

۲۲۲

باینکه کرده درخ ازن
اکرام و عطیت دادم را
لکین به ازین بگه باید داشت
چون من سخن آورم را
تا نفی بود همیشه مرلن را
تا خرم بود خسته مرلم را
خرم زنی و امر و نهی بران
بر پس همه کارهای معظم را
دادار کناد بر تو منرخند

این عید کیامی مانده جم را

جز قد تو ای تنک سمن وی و سمنبر
من سرو ندیم سمن تازه دهد بر
قد تو صنوبر بود و خد تو کلک
کلک را بود نا در بر شاخ صنوبر
خواهی که شوی نایاب در عین نایاب
بکهای که از پند زلفین معنبر
اند و خط مشکین که بسته است برین
و اندولب و نشین که سرشته است برین
عشق تو و زلف تو خداوند و شغلند
عشق تو کند زر گری اندر دورخ من
از عشق چو بیاده احمد دورخ تو
خواهم که کی بر لب من از دلو خوش
آهسته فردا بر من آئی چو آیم
خورشید بزرگان عجم صدر معظم
کونی ملک است آینه خور دارد و جوا
کس نیست همالش ز همه بار خدایان
یک کشته او راست دو صد کشته

بادعوی شهاشوان کرد بزرگ
 معنی چو نباشد چه کار آمد دعوی
 شغلی است که آن شغل وزارت که مکرر
 باید سهری کامل باید کهرنی پاک
 صافی نسبی باید و در خورد سنبل
 صید دل مردم را دستی زبانی
 اینو صف بدین جمله که باشد کوه
 در معرض اندیشه هنر باش کنجد
 خواهی که مسر باش بینی کز انباش
 دربار که خان کف دل زده بدیر
 کیر دز کی تاج و کذار دسکی باج
 امی مصلحت ملک ز دیر تو بر پای
 جز تو که بر آید سپر امی پدر خوش
 زان پیش که بر صدر وزارت بنشین
 درگاه تو پوسته پناه امر بود
 جاه تو کی قلعه بود بر زبر کوه
 دشمن چکد کرد تو را کرد و مقهور
 ایخوا چه کافی همه دانست که همو
 کار همه شد ساحه از مکرست تو

موسی توان شتن پیدست منور
 چون روح نباشد چه خطر دار پیکر
 از بهر سیکار ان با حجب دیر
 یکدل که درو کم شود این کین خضر
 عالی حسی در همه آفاق مستحضر
 وان دست در زبان مرد و سخا و پند
 خبر خواجه که اوست بزرگی را نشنید
 با آنکه هنوز است هنر باش پتر
 تا خواجه برود شاه چهار اسوی خاور
 در خانه حواری زم شمشیر زنده آذر
 واید سوی رمی باشد منصور و مظفر
 چون آنکه عرض باشد پاینده بحور
 با نعمت و دولت و با حشمت و با فر
 روزی ز سر کلک تو خورد و مذی شکر
 امروز مینباشده بر همه سپهر
 وان دکران کای اندر ره صر
 جالوت چه باشد برد او دیر
 شکر تو همی گویم بالفظ چو شکر
 ما ساخت بر چه بود کارش اگر

سروش

۲۲۴

خواهم که کند پا ختن کار رهی را
فرزند بزرگ تو داما دشت شاه
عقل دویم است او توئی عقل نخستین
تشاخ و پیوه و تا خار و دکل
چون کوه سپای می چو کل تازه نمی خند
چون بحر بخش و بخور از شاخ می بر
عید پادشاه در باد است و سرخ

بدخواه بر اندازد و کوه خواه سپرد

زمسک یافته داری و دوش بد بگذا
همی نام نسبت کنم بعیای
مرا چو خواب فرو بست خوانش جاو
شنیده ام ز پس بار کردن ساحر
من این ندیدم و دیدم که گردن لعلین
با کسا که سر زلف بگششت
ولی چگونه مرا پست بکنند که مراست
سر صد درجه جان صدر اشرف امجد
فرود قدر لغت چون بنام او پست
شرف نکردد الا بخدمتش حاصل
دل از غبار نفافتش بپوشی و بگریخت
هر آینه نماید درست در وی عکس
ز قیر یافته داری کند بر حصار
و یا با عری آن چشمان رخا
دل مرا چو بد زد و بد خوانش عیار
بعید شین ای شمس بآن بها
کمی بصورت کشدم کمی بصورت ما
نگه زلف بگشست است پشها بسیار
همیشه روی بدرگاه خواجه احرار
که فخر مجید و شرف را بد و بود بسیار
بنام هر که به پست گشت بمعده
شرف پر و پی او را بپاش خدمتگاه
چگونه جلو بکند در وی از در و دیوار
گرفته باشد چون وی آینه زنگار

سرودش

خدای عرش و زیر می آبی سچ ملک
 قر که سمش فلک را بود بجای وزیر
 ولیک از سره تا بین بشی نبود
 کجوش پیش که ایدون بود وزیر توبه
 ایاکر را افزا حش به تو کردن
 مواقعا را سوری منافا را سوک
 تن تو ثابت رایت بشرق و مغرب
 صریک ملک عمیدان می سدا گوش
 چه سطر از قلم تو چه صفی از لشکر
 هر آن شعی که وزیر می بدین خبر داد
 از آن زبان همه دانش همی فرو بار
 چنین که لفظ تو پر فایده است چون باران
 نه هر زبان چون زبان تو معنی نمیزد
 تو برد دانی از پیش کارهای بزرگ
 مدح جز تو ستغفار لازم آرد و
 اگر چه خوش استودن عوشت
 هزار شکر که بر در که ملک امروز
 سیر از هر یک فضیلتی است
 چو شمس دی نماید بخوم را چه خطر

نیافرید چو زیر کند و آ
 شب نهان کند از چشم مردان
 که نیست خواجه خدمت ملک پیدا
 و یا وزیر شسته نیکبخت دولتمدار
 ایامه را افر و خسته بتوبه بازار
 موالفا را لوزی مخالفان بازار
 همیشه سیرکنان چون پستار تیار
 صریک ملک تو از دی رسیده تا بلغا
 کند سگسته یک جرد و لشکر خبر
 سفر کردین و لشکر کشیدش بحه کار
 چنانکه باران بار دز باران بار
 بود زبان تو ابر و صمیر دریا بار
 که هر سحاب بنار و دیوستان مظار
 نهنک اند کردن شنایان بجای
 نه مدح جز تو کنم کم بیاید استغفار
 کبی شود که بود مرد ازین صفت نجا
 فرامد همه شاعران مدح کذا
 چگونه کرد و بر تن سپهر محار
 چو من زبان بجایم کراسه کفا

سرودش

۲۲۶

همیشه تا که سرودین فراز آید
درخت پوشد بر خویش جای زنگار
پرنده سبز بود هر چه بسری مان
حریر عسل بود هر چه بنگری کسار
مراد خویش بیای بکام خویش بس
سنگه روی زمی بسچو لاله قشای
حسنة بادت عید ولادت خسرو
ملک ملک تو از رای خویش خوشتر

حکمت نهینت فتح هزات کو بد

ای دوزبهره تو دماروت دل شکرت
بردی دل مراد و یاقوت پر شکرت
چشم دل تو از بی آشوب دل شد
یاقوت پر ز سکر و ماروت دل شکرت
زلفین تو بوی نیش است ویرا
رخسار تو مکنون و بای شسته
با من چه استنری ای تنی که نیکدل
از من چو پاکیز می اسیر و سیمبر
خواهم که بی بهانه و بخت و سبب
هر که که خوانمت بر من آئی ای سر
امد کنار من نشینی و بشمر
تو بوی لب من و من بکف تو
خاصه که فتنانه خسرو میم
تاج سر صدر و رخسار و مذخار چاک
مهر و چون از دهنری سپرد
آثار کاروانی و رای و کفایت
جس و رای خواجه ازین شایع
بود استوار ارچه بد و اعماق
زان کار که خواهد کردن رهبر
تا سوی خواجه مرده و شمع بری

بردی دل مراد و یاقوت پر شکرت
یاقوت پر ز سکر و ماروت دل شکرت
رخسار تو مکنون و بای شسته
از من چو پاکیز می اسیر و سیمبر
هر که که خوانمت بر من آئی ای سر
تو بوی لب من و من بکف تو
مجلس عید اجل صدر نامو
صدر فرشته خوی و درخشته
فرزاد بر کتر بناید کی بهر
کاهی بخاور آرد و کاهی بهر
بفرود اعقتا دشمنشاید
زین فتح و زین شارت کس تو
خواهد نمود شمع بری سهل و محضر
بر موی کشت بن حاسد چو

سروش

از اتمام خواجه و از احسان
 چون شاهنشاهی و خواجه کائنات
 تا پایگاه خواجه بدانی برو
 و پیش کشاده کردی بچشم پادشاه
 ای پیش روی روشن مهر خون
 بچند دل بفتح سری برکاشتی
 فارغ ز کار توران چون کشت
 از فضل و بذل مرد شود نامدارو
 شهر هری کسوده شده از تو
 وقت است اگر که بجای ز کار
 قضین کنم ز کف استاده نو
 از دست ممکان پذیرفته ام
 تا از آسمان تا به شمع تاب

از رای نیک و غم در شکر

هر روز نصرت تو پروزی در

ابر از آری همی شویدی دی همن
 نوشکفته کل میان باغ و سوسن در
 شلخ کل پراهن بچاده کونج سپه
 کر بنفشه چون سر زلفین دلبز شد بوی

باد نوروزی همه شب مسک باید چمن
 این دمان پربانستان زبان بیدهن
 بادشیکیری عمرش بود در پیرهن
 پس چرا مانده پشت بیدلان شد پر کشن

کز نقشه چون سر زلفین دلبهرش بیوی
 باد بگرشت و کل بت دوی بیل بپیش
 بوستان چون مجلس فخر ز من اراده
 صدر اعظم بدر اگر صاحب نیل علم
 اعتماد دولت و اعتضاد ملت است
 در دو حصلت نیست اورا در همه کمال
 مملکت بی رامی او ماند بقفل بی کلید
 چهره برایش نگشته است تو کرد تیرگی
 دولت عالی بدو باله چنان کن بر درخت
 بهر راحت ساعتی خلوت نکرده است
 مرتهن کم و است مردم را بخوی خوب دل
 خواجگان بودش امان بود و بگریه
 گرفت روزی بنیدار و ز بهر امتحان
 بازوی رستم کمان رستمی بایک شید
 حکمت است این کو بر نظم مالک را بجا
 که بکلی خلق خود را خواجه بنیاد خلق
 گوید ار که بود قرین من فلک گوید که تو
 دولت شه را نباشد کس حوا و تیار حوا
 بهش تازیکنان آید مشرق و غربا

پس چرا ماند پشت پیدلان شکرین
 پیش کل هر شب همی نالد چو پیش بختین
 مبسل اندر دوی چو من در مجلس فخر من
 ناصر الدین شاه غازی اوزیر مومن
 مقصد اندر سخا و مقصد اندر سخن
 شغل را ندن پهلای مال دادن بی من
 مکرمت بی طبع او ماند بطف بی بی
 حمله بر عقلش نیاید و دنیا را در این
 ملت تازی بدو باله چنان کن جان بجان
 شغل دوی در خلوت افروخته که اندر آفتاب
 مردمان را دل بخوی خوب کرد در مرتین
 خواجه سودا به گریه بود و خوشین
 در همه روی زمینش به بخیر دین
 پیره زراکی بود و نیروی مرد تیر زن
 برخی از جنس عتاب بهری از خلق حسن
 بوی مسک تاب کیر از صدری حین
 گوید ار که بود معین من ملک گوید که من
 وین بلفظ خویش فرموده شاه صفین
 شاه با بخت جوان و خواجه بار ای کهن

سرودش

ای بسنگام سنا مانند سیف دین	ای بسنگام عطا بر جای معن زانده
یوسفی از چاه پیرون می نیاید بر سر	نه همه رانی چو پای است برو تو صواب
مردمی تا بدزدی تو چو شعری این	نیکوئی خیزد ز خمی تو چو کنت از غیر
گر نبودی شخص تو بودی مروت پتون	گر نبودی طبع تو بودی ثروت همگان
در یکی رای تو باشد صد مصالح	در یکی لفظ تو باشد صد معانی مستتر
استوار از احسان تست ملت رهن	پایدار از استقامت تست دولت تراست
نظم در وصف تو کرد عیبت نجم پر ن	نثر در مدح تو کیر در بت نسر فلک
باغ بوی نیکو ان کیرد ز بوی پتیرن	تا بهنگام بهاران با ذکر دمشکبوی
نیچو است شادمان بدکالت مخن	بخت تو پرور روز تو همه نور روز

صد چین عید و چنین مجلس سرور می گذار

با سعادت شین با کامکاری مقترن

حاجه عید فرد و پوش فراز آورجام	رفت ماه رمضان ای صمیم سیم انام
مجلس افروز بودی ز کف چون تو غلام	می سوری کف ای ز نه و مجلس نفسرو
لب تو سگر من باشد و چیت با دام	بایدار باده کسار از ابادام و شکر
خشت لب شوان از صبح نشستن شام	تر کن از باده مرا مغر که پیش از یکم
تا کنون فلان باده پرستد مادام	توبه از باده پرستیدن دم سی رود
رفتنی کرد بکه آمدنی بهینگام	روزه در ماه بهار آمد و در تیر رفت
خاصه در فصل گل سوری کما به نام	که کمان داشت که من بهی سوری نیم
داد پر سیز و مرغ دادم در ماه صیگما	داد پستی و طرب خج ا هم دادن پسین

لب معشوق همی بوسم و نوشم باؤ
 خواجه امجد و اشرف فلک مجد و شرف
 باللب بوسه زده بر لب معشوق پس
 نمانداری که بدو چشم امل کشتی بر
 نازش و فخر حسام و تسلیم امر و زبردست
 منظم کشوری و از سوی او یکایک تیغ
 انجنان کو بود انخل کر یزنده بطبع
 پای بر بخت زندم که بدو در زجرم
 کر توده کام نمی روی سوی در که او
 مهر او مایه نام آمد و کین بایه ننگ
 کافری و اند با خواجه مخالف بودن
 از درد شنه و دشام بود که کافر
 خواجه دشمن اناچینر شمارد و زنه
 ای هروت را در نفس سلیم تو مقرر
 بتوان اذن از کف تو صد بحر محیط
 حکمت اندر سخن و تیزی فکر است
 پیش تو تیر و تیر خدا و مذاک است
 همه آغاز همی بیتد از کار جهان
 هست ازینکی تدبیر تو کار و ز بود

بس بوسه زدن کیمه بر دست نام
 صدر اعظم سراج عجم تاج کرام
 افرین خواهیم در مجلس حور شیدانم
 کامکاری که بدو چشم امل یافت توام
 فخر و ناز و کران یا مستلم یا بحرام
 مندم لشکری از سوی او یکایک تیغ
 بنود از اهد صد پال که کرینان حرام
 پای بر بخت زن جرم منم بر حرام
 سوی تو روز بهی روی هند سیصد کلام
 کر ترا بست خرد بر کزین ننگ نیا
 واکه در کوهری بهره بود از اسپلام
 دشمنش نیم در دشنه بود هم دشنام
 تیغ چوین چه بود در بر بهندی صفا
 وی قوت را در طبع کریم تو مقام
 بتوان کردن از حلم تو صد کوه سیام
 چون کمر در صدف و تیغ یا نسیام
 پیش کفار تو کشتار خدا و مذاک
 تو در آغاز به پستی که چگونه استخام
 همه کشورها شوریده و ایران آرام

سرودش

خسرو از رای تو بند همه اسیر جهان	دید کج خیر و کسر پتر جهان بذر جام
هر که از رای خلافت تو کز او نذر	از خوشی در عقب از نور در آمد ز ظلام
چون فریضه است دعای تو بهر کس و جا	چه وسیع و چه شریف و چه خاص و غلام
تا بر آید ز صدف در و در یام جان	بر فروزده و مهر از فلک آینه فام
چون مهر بدیوان صدارت بفرود	شادمان باش و همی رای جهان بذر کام
جاودان غسل صدارت باده اقام	که بدین کار کرده است کسی چون تو قیام

طاعت باو پذیرفته و عیدت مسعود

خوش و غم ز می و در باغ سعادت خجسته

ای که از برک نبضه لاله را آتش کینه	از چه معنی با وفا داران حب آتش کینه
لبت پروین بنا کوشتی و ترک ما برو	از شب تازی زره بر ماه و بر پروین کینه
چون بیدی لب زمرجان قتل بر لولو	چون کشتانی زلف مشکین با در مشکین
جعد تو جواره و عارض بر بند شست	از پرده شتری جواره را با لین کینه
ز انج پر ارغوان و عارض بر سمن	نوبهار تازه سید ادره تشرین کینه
خشم بر من کبری و خانی لب شیرین خویش	بکیا هیچ ستم با آن لب شیرین کینه
ویده نظارگان کل ز عکس و می خویش	چون بکام بهاران دامن گلچین کینه
خشم از آن دندان لب خواجه یوسفین	چون من از تو بوسه خواهم ابروان چین
خواجده از انعام و نجاشیش کند قارون	کر تو از آرام و آرایش مرا مشکین
صدر اعظم کوه بر و صلتان	کر صلتها یس کنا خوشش ز اکیان کینه
مرتب دارد و بدون از آنچه تواری بزم	کر مست دارد و فروان از آنچه تو بزم کینه

دانش آموزی که از رای جهان آرامی او
 مایه او را اگر سنجید خواهی بایت
 حد عالم را معین که کنی شاید ولی
 تاروان باشد ترا باید بر او کفن پیا
 انجیز و ندی که از طبع جواد و خوی خوش
 بر همه خواهند کان از بسکه افشانی
 زهر را بر دوستان خویش چنان سلسل
 است عیسی است باید بر زبان رانی دو لفظ
 ز اسب دانش آوری فرزانه مردان را
 بر کسی چون ختم گیر و دانش ختم شاه
 ملک و دین غنایند از دانه بقای غنوت
 هر که را بی غنوتی نکلین کن صرخه بود
 خواجه میمند اگر بوده است کتیا در زهر
 سرکشی که سر بر آرد مژه کند آری هم
 این چنین کت بر کشد هر روز و هفت شب
 مدحتی همچون عروس از زهر تو آرم
 آنچه سوری کرد از روی کرم عنبری
 تا جهان باشد ملک با و الله و تو
 عید اضحی بر تو فرخ باد و مهمانی شاه

بر همه دانشوران دانشوری تعلیق کنی
 ز اسما نه گفته و از کشتان پیا کنی
 حد شاید از برای همیش تعیین کنی
 تاربان جنبد ترا بر حاشی نغین
 صنعت بر بهار و باد و سرور وین
 از جهان منوخ نام حاتم واقفین
 سهد را بر دشمنان خویش غنلین
 معجز موسی است باید خانه را آتین
 چون تو اسب دانش و فرزانی رازین
 است حیوان اسکار را زاده بر زمین
 زانکه تو کوشش زهر غمک و دین
 تو یک نظاره اش با غن و با کین
 صد هنر مندی چو میمندی تو در صحن
 تا بچشمش زده را مانده زوین کنی
 و احسن کشتان بام علین کنی
 ز پیدار کنج غریب از به روی کاین
 باید از روی کرم بامن دو صد خدین
 کامرانی در پناهش تا سوم آیدین
 جبرئیل من دعا کشم که تو این

سروش

کرم دولت و دین تو توایم کر
 سپهر شمت قطب جلال صدرل
 سخاوتش در هر مکان و دست
 مآثری که نموده است کفایت
 بزرگیش حق در خواجگان دور
 بهره ساکنی اندر روی اسحق
 برای دستورش و جنتش و زرا
 به پیشگاه وزارت نشست کرد
 چو پیشگاه وزارت بدو کرد
 بداد وزارت ز روی چنان
 حدیث صاحب عباد خوانده
 چو از مآثر خواججه حدیث
 کنون فرو شمرم برخی از مآثر او
 لوامی دولت شه زو قسطنطین
 نهاد عهد میان دو خسرو اسلام
 بدانگی که زمین بود جمله پراش
 یکی سپاه بسلطانیه فراز او
 شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه
 زرامی خواججه صافی دل است که
 که باز بسته بند پیراوستی و ظفر
 کفایتش در هر زمان هزارا
 فرو نخبند جزوی از انصاف
 بزرگوار برون آمد از پس ای
 کزیده امر او بود و مهترش
 بدانصفت که بچا نیست چش
 ولی وزارت بر روی خواججه
 که باد بروی او را قرار محشر
 که زیدش چو ابوزر جهر حاکم
 مآثرش را یکیک شنیده خبر
 شود مآثر صاحب همه مباد
 کز وجه مایه هنر سر زده است تبار
 نبشته بروی نام امیر دین جید
 که کید است کنون شهر یار
 ملوک روی نهاده بزم کید گیر
 فرو شمر از عدد در مل و قطره ای مطر
 برون حد قیاس و فرو نخب

شکوهِ دولت اسلام و دین	غرض ازین سپید آستن و فایز
بزرگسایه سلطان معدلت	چو بازگشت به پروزی و بهر
مبوی مرور اکینخت شکر	نهاد مهر خوارزم پیکر کشتی
ز بهر گشتن خوارزم شاه هر دو	غنایت ملک و رای خواجه بر
بیای تخت شهنشاه ماحد اش	هنوز چندی نابرگشته کاوید
ز قصه سر خوارزم شه عجب	کنون حکایت فتح هری شنو کرد
نه کشته گشته سپاه و نه شاه کرده	کمان که داشت که شهر هری
بکار برد در این کار تاجه مایه	بین که صدر اجل خواجه بزرگ کرد
مکر و راحت و پهلونو در بر	ز بهر قوت اسلام و یکنیامی
قشر و پای باند پست اسلیم	بفتح شری کاسان بخندرس
بیون پسته فدا از بیون	ز بسکه اکت ساز بند کرد و روان
بیان مال و بعضی کسی گزند و	سپاه حیره بران شهر گشت
ز شهر با جوانخت معدلت کتر	از آنکه پیشتر فتح خواجه خواست
ز ایتین بخت دست اعتراض	که چون سپاه بران شهر حیره
دعای خسرو صدر بزرگ شام	فریضه دانند اکنون بزرگ و خور
میر کابل خورشید خسرو کفر	بسی نماند که از ابستما خواجه
بود کشته ده ره سند تا بکعبه	چه جای کابل کاید و بی لک
ز بهر شاه بی در زیر کعبه	بدین بزرگی خدمت نکرد هیچ
ز شرم کرد و درویش حلاله	ولی چون خدمت او را ملک

سروش

و کر نه خدمت اين بنده را چه خط هزار چدين تو فيسق خواهم از او فزود قدرش و افراشتا که کش قمر ز بهر بندي خسرو رسيد پرو بجای نيزه کشود و شمع رستم دوست پیش فرو خوانده ام کيا چنانکه لاله نباشد بجا شهر کهنه سپر عدوی تو چو شمشیر	بباط بوسد و گوید بفرد و لست ز بهر آنکه کنم خدمت آنجا که است ملک چنانکه سزای بزرگوار است هزار سال بدخواه را جدا ایا کمبخت کیری بنان خایه تو را سپرد که روزانج احکان همیشه تابند و سرخ کل شمر چو کل شکفته همی باش و همچو لاله
---	--

حسود لاغر و نجات همیشه فربه باد
 آنکه ملک فربه کردی بجایه لاغر

کار نیاز تا بر پریان کوئی میان کردی خزان از سپر کوی آمدی در سترای چو بهن گشت کوردی یقین کردم دانی زیان من همه شد سود چون دیدم خان تو بود مانند تیر و گمان مگان ابرو بهای عفران شد کران رایگان لاله ندارد ز تو قیمت رخ چون عفران دهم من عفران خویش و کرم در خیل لاله پستد چون عفران از من بی کی لاله	تن من هوای خود چو تار پریان کردی سحر کوی من پر لاله و پرار غوان کردی چو لب بستی از گشتن یقین من بجان کردی چو رخ بر تافستی از من همه بود زان کردی بقصد من قیر و غالی تیر و گمان کردی خلاف لاله تو مرا ز عفران ازار کردی و زان رخ نرنگ یک لاله بکنج شایگان که رو خوی دو چو لاله روی من چون عفران که قدر این کابید و رخ آن کردی
---	--

چو ناله گرفته دارم دل سبزه رفته دارم جان
 چو ماه مهر کان آمد دولت شد مهربان
 هو چون سرود شد کردی دل من بزم
 خداوند کلماتم باه مهر کان بی
 که تا باز کردی از سر زلفین حسن
 مرا نا استوار آمد ز غنبر صولجان
 بسیم خیزان ماند ترا بالا که رفتن
 کارین من آراستی خسار چون
 بود بر روی غمبت شیفته دلهایان ماند
 خداوندی که چون رستی زیر سایه
 اگر بارامی اورستی سکنه سوتی تاریکی
 چو کردی خدمتش همچون فلک کشی
 الا یا خواجه کافی خداوند دل صانع
 لوای را در مودی بود پیش از تو سرافکنده
 بود در یابی ناپیدا اگر نه دست را تو
 بزرگی را چو مهری نو به از بوزر جهری تو
 سر پر پوشش تو گراوست خورشید خردتابان
 دولت را در فراست معدن الهام کردی
 برون آمد چو سیم از کاه و زر صافی

که قد چون بارون کردی رخ چون باران کردی
 بمن چون بهار تازه ماه مهر کان کردی
 جهان حج پرست در سربوای من جوان کردی
 که از روی تو آیین خانه من گلستان
 کنار خویش و دامن پر شکوفان
 ترا دیدم که بر سرین غنبر صولجان کردی
 چرا بالای من ماند ز چین خیزان
 در آن باغ تو آیین هندوی ابا عبان
 که خوبی عاریت از خوی صدر کامران
 سبزه را از سعادت خیر و از غر ساین
 بجستی آب حیوان از عسر جاودان
 چو کفایت بدقتش همچون صدف پر دریا
 که خود را در سزمندی کمیتی دایستان
 تو اکنون سرفرازش چون لولای کایان
 بهر شهری از آن دریا یکی دجله روان
 عجب بخود که سلطان را به از نو شیروان
 بمش آسمان بودی همیش چون آسمان
 گفت را در سخاوت نایب دریا و کان
 بهر کاری که را خجسته تن امتحان کردی

سروش

سمر بود و خبر فضل و سحرهای خداوندان
 بود از منت نه آخر زمان شوریده هر کس
 بچشم دولت اندر عادت خود را چونین
 فرو گستردی از ممت کی خوانی برار
 مکر ذیت خود را بدست تو سپرد آدم
 مخالف باز بان باشد دل دیگر خدایان
 بر آنجا مشتری تا بدر سیده نورالت
 حسودت نقشه دل باشد بهر جانی گشاید
 برسم شاعران باستان کفتم شای تو
 من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی
 الا تا میتوان با بهر وی فروش گفتن
 دولت شاد و منت آبا و باد و نخب فرخند

سمر را را پدیدار و خبر را را عیان کردی
 تو ایر از امصون از فشه آخر زمان
 بجسم ملت اندر سرت خود را چون جان
 جهانی خویش و پیکانه بدان میمان
 که بر ذیتش دل ابد میسان هر بان کردی
 تو در هر حال مردی امواتی با نالین
 مکر با شتری اقبال خود را هم معان کردی
 خیال نوک کلکت را بتیز جی چن سنان
 که احسانم برسم خواهان باستان کردی
 و گرنه مرا با نعمت و نام و نشان کردی
 سر زلفین خود را و لفریب و دستان کردی
 که در این عید فرخ پی دل شادمان کردی

رمضان فت ای شمس خوبان طرا
 هم آن بود که از داشتن روزه شود
 راستی اکل مندم ز روزه که چون
 چندی از باده نوشیدن میبرد
 سال از پاز روزه و شانزده مکدر شود
 قد چندین نهار از نخانی خوشتر

جام در ده که در مسیکه کرد و نذران
 تن سیمین تو بار کثیر از تا طرا
 داشت بازار چون تو زیاده نفعی توان
 پرتر و برکت کل از آب چنوماند باز
 پارسایان چه خانی بالایی دران
 زانکه پیروی تو بر پیرو نبوده است

شاید دل شکری ناپدید دارند
چنگ تو در خور چنگست چه گیری سبجه
باو بصل فراز او رو مجلس بفروز
رفت بکیم که کهم از کف تو نشسته
وقت آن شد که رهی او بی از بادیه
صنما تا حقن تو سوی مسجد تا چند
وقت مردان او از موزن بگذشت
ساقی و جام به اکنون که فراز آید
پیش ازین بی می و معشوق نشستن
زود بگذشت به روزه و بسیار نشست
چه خوری حیف که ماه رمضان بود گذشت
آسمان هنر و مجد شرف صدریل
به نر مندی معروف و برادی مشهور
خواجده دوست نواز است و حد گاه
در میان وزر باشد و فضل و هنر
حمت و شوکت و پیردینی اقبال بدو
ایچاوند مؤید که بروی خلق
عجی میت که از عدل تو در کشور
ملکت افزوده باست چو کرد و بخوم

چند ازین سبجه شمردن به بر بط بنوا
چنگ چنگ نه و سبجه یکسو انداز
چو تذران بخرام و خوشتر الان بکرا
لب من بالبت از دور سی کردی
وز لب چو لیستیم بوسه جواز
جام بردست نه دست سوی مجلس تاز
تا میا زاسوی می داد معنی آواز
من و ساقی بر پیکره و جام بکرا
ساقیا با ده بده و دور مار و دیبا
نهادند مکر مقدم او را اعزاز
زندگانی خداوند احسن با و دراز
خواجده بی شبه و بی بدل و بی انبار
بنکو خونی موصوف و بر دی مبدار
خواجده آن به که حد و گاه بود دوست
همچو روز از شب پیدا و حقیقت ز مجاز
فته کشند چو محمود بدیدار ایاز
هست در گاه تو در نعمت تو در دولت
بدا و آن سوی کجای سلام آمد باز
دولت آراسته باست چو دیبا

کرد قصر تو کند تخم سعادت چنین
 که چه بر چرخ تو دشمن تو از نیست تو
 روی ساسد خدا و بدان بر درگاه
 چرخ کو کند خد متی اندر خور تو
 شرف و منفعت اصل و تبار تو به
 چون گفت موسی قول تو تمامی حجت
 عدت ساز همان را نسپه کنج بود
 خواجگان از بامد و ختن زر دازند
 کشور از بدعت پرداخته کردی نهر
 بردمان کنه شای تو کند در خور خاک
 سخن موجر گفتیم هیچ تو از اکنت
 تا شود باد بحر واد چو طبله عطا
 جاودان عیش کن بار و ده و کام بران
 کرد کاخ تو کند طایر دولت پروا
 سر کونار در افتد بچه سیصد باز
 که بدرگاه تو آتش سوده بود روی نیا
 سپیده نیست چنین روز و شب اندر باز
 چون پیغمبر خنجر و شرف اهل حجاز
 چون دم عیسی لفظ تو سپهر اسرار عجا
 مررت از هنر خویش بود عدت و سنا
 تو بامد و ختن نام کموداری از
 شاد باشی اینری صاحب عبت پروا
 هر زبان کونه دعای تو کند در خور
 در سخن است ز اطناب کتور ایجاز
 طرف کلزاران باشد تحت بران
 شادمان باش و ولی پرورد و شمن بکند

طاعت باد پذیرفته و عیدت فرخ

فرخی با تو قرین باد و سعادت مسنا

بت من بر سینه بر شکسته ارغوان داد
 مرا این دستم گز عفران ارغوان داد
 کشید خطی از غنبر کبر و پر نیان اند
 فروشد ضمیران و کل مرا از خط و اندر
 مرا از ارغوانش رخ بر بکند عفران دارد
 که رویم رنگ این عارضه نم رنگ آن
 خطی چون سبزه سارا رخ چون نیان دارد
 که روی چون شکسته کل خطی چون صیران دارد

مرا از عشق زلفش دل بود در بند و تاب
ایا یار صنوبر قد میان تو اسب چرخ
بود پیوسته بوی مشک و بان زلفش
گلستان که چه بر سر کس ندیده هر کس را
مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو بر رخ
سکشت آمد مرا از باد که زهر چه زلف را
عمیر و خالیه بار و ز چین زلف تو چند
خداوند مکنو سیر عمید اشرف امجد
رسوم استوار عقل بیرون منظر سیکو
سه چیز او راست تبرک را کی سیکو صفت
زبان نیک باید تا شود کسور بدو مستو
مبارک ای صدر اجبر تو اندر کشور ایران
بود شهره درخت راوی و فرزا کنی از تو
سخا و مند میری تو بزرگ مینظیری تو
توئی مرعش را بر جای دل که عقل دل دارد
بجسته نیست سود بزیان الا سخنها
هوای مدحت تو جای دارد و مراد
الاتا لاله خود روی دارد در کن چا
جهان اجاودانه با خوشی بکد از حرم

بمخنی که زلفش بند و تاب سیکو دارد
شدیدی صنوبر را که چون فی میان
کسی دیده است نخیری که بوی مشک
توئی آن گشتری سرودی که بر سر گلستان
که از جرات گلستان بهشتی سیاهان
کمی چون ایره سازد کمی چون صولجان
که پذاری نصیب از خوی صدر گلستان
که پروزی و پروزی در بر کاهش مگان
ضمیر پاک و عزم محکم و محبت جوان دارد
کف را و دل رخشان را می کاروان
سزای محکم تری کی سیکو زبان دارد
که در کوهر نسب از خواجگان بهستان
که یخ اندر زمین و شایه از آسمان
بزرگی و سخاوت بادل و دست قران
توئی مر عدل را بر جای که عدل جان
که کار مملکت را سودهای بی زبان دارد
بدانگونه که حور اجای باغ جهان دارد
چنان چون دلب معشوق رکت بهر بان
که از خویش خوشی و خرمی باغ جهان دارد

سہا ہوتو وہ ارباب الفضل والتمنی واسوۃ اصحاب الزہد والتمنی السبب
 ابراہیم تبریزی اخص من بین اہل البہارین بالبہارین وسبک المعانی
 سبک الذہب الابرہیز ایسی است با کمال زہد و صلاح ومواظب اعمال
 خیر و امور سبک حکت لقمان و فصاحت سبحا را باہم بایر خواستہ و چون خود بر ایم
 زہد این ادبم را نیز برآمد و بر افروزدہ و شعار خوشی ساختہ عالمہ بالتمنی نزدی
 و بالزہد نزدیک و بالعفاف محلی روز نماز روزہ است و شبہا در نماز و ہموار
 در نماز را زوینارش با خداوند باز از آمیزش مردم رسیدن کرد و از تنہا
 تنہائی آمیزش و پستہ از جہانی رستی دارد و بایا و خداست کی بکہ بحر با و اریحا
 ہیج اندیشہ و سکا لش کرد و روان و پرامون نہاد و می کرد و زیبا و زشت و دور
 و بہشت است و بلند و خوار و ارجمند کبیر فراموش دارد و زبان از بیچارہ و پست و حق
 ز ملک بخیر و می ترا کہ بہرہ باشد دو کون در نظرش محضر تواند بود
 حقیر را چون مانند سایر شعرا در حق و می معرفی نبود و اورا نیز با حقیر العستی نہ تا
 از زمان ولادت و طرز افادت و استقامت و می سخن گوید کہ در کجا و انش
 اندوخت و از کہ ہنر اسوجت ہنگام تالیف کج شایگان و جمع مدایح خدا یگان
 روزی کی از فصحا کہ با مولف سابقہ القی بود و می شاق موذی داشت و با
 مردانہ و گفت قصیدہ شمل را شعاری چند بلہجہ تازی کہ رشک و اوین عریانی
 سَقَابِنُ الْفَاطِمِ بْنِ بَاخِرٍ مَرْثِيَهُ مَشْهُوۃً بِالْغُرَابِ
 تَمُوجُ مَعَابِيهِ خِلَالِ سَطَوُ كَدِّ بْنِ الْعَفَدِ حَوْلَ الْقَرَابِ
 نو عروسیانی دوشیزہ و پاکیزہ کہ بود زہرہ شان کوی کرپان نہ نو خلیا

ارزشت
زخا نقص

ما خود است زرد

وتزنی
ارزشتی
وحتی
از علی

سکالشی
بر وزن غارین
بمعنی فکر و اندیشہ
قطع

اندوختن
بمعنی جمع آورد
کردنت

و شاق
جا و منزل را
گویند

یکی از ادبای فصیح و فصیحی بیخ تبریز در مدح خداوند کار را رفع اعظم گفته بود
در مجموعی نسا و سینمو و شوق دیدار و می بر حقیر غالب گشت و چندان طالب آمد
که در اندک مدت کار و دوستی با وی ساز کرد و در آمد شد باز نمود آنچه از کلمات
و رفتارش معلوم شد از هر دو صلاح و فوز و فلاح بر نگاشت تراست فصاحت
و بلاغت و فضل و ادب وی از طور قصیده اش پند کار را معین معلوم و مشخص

قصیده این

فَمِنْ مُبْلَغٍ عَنِ الْفَلَكَ الْقَدِيرِ	ابْنِ الشَّهْبِ الْغَرَّاءِ وَالْأَنْجَمِ الزَّاهِرِ	الشَّهْبِ گلشن آرداری
أَنْجِ الْحَجْدَ عِمَّ الْجُودِ خَالِ الْمَكَارِمِ	سَبِيلِ الْمَعَالِي صَاحِبِ الْجَدِّ وَالْوَرَعِ	الغراء آبایی من کل شنی
كُورِهِ شَرْهَبِ النَّفْسِ ذِي الْحَجْدِ وَالنُّهْجِ	بِهِ شَاهِدٌ مِنْ فَضْلِ آبَائِهِ الْغُرِّ	ابن مندی
وَكَاثِفِ آبَائِ الْمَكَارِمِ وَالْعُلَى	وَرَافِعِ رَأْيَانِ السَّمَاةِ وَالْمِيرِ	اخنی ما خود است
مَجْنِ الْوَدَى عَيْشَ التَّكْرَمِ الْجَدِّ	عَجِبُ الْوَرَى صَدْرُ الْعُلَى زَيْنَةُ الْقَدْرِ	ارخیان
أَنَاكَ شَيْخُ أَخِي عَلَيْهِ زَمَانُهُ	بَيْتُكَ سَكُونُ مِنْ أَدَى عَجْدِ اللَّهِ	مقامات بعض کنایه از پیشتر است
فَرُدُّ صُرُوفَ الدَّهْرِ عَنِّي بِرِدِّهِ	وَإِعْطَانِهِ لِلْحَاسِدِ بِكَ ذَوِي الْقَدْرِ	ذیل سیم کنایه از سیزده
وَأَمَّا إِلَهِي أَلَوْ حَرَمَكَ بَعْضُهُ	لِكَيْ لَا يَطْمِشَ بَعْدَ ذَلِكَ فِي الْأَمْرِ	ف جمع و تاسیم
هُوَ الصَّدْرُ مَشْحُونًا بِأَنْحَاءِ حِكْمِهِ	نَعَمْ كَانَ بَابُ حِكْمَةِ اللَّهِ فِي الْقَدْرِ	کتابایی هر چه است بمعنی کنایه
تَدَابِيرُهُ فِي الْمُلْكِ لَغْنَتْ صِرَافَهُ	عَنِ الْمَرْهُفَاتِ الْبَيْضِ وَالذُّبُلِ السُّمْرِ	
وَقَدْ كَانَ مِنْ أَثَارِ بَعْضِ هَيْئَتِهِ	فُوحُ حُصُونِ صَافِحَتِ قِمِّ الْبَدْرِ	
أَبَادَ الْمَعَالِي الْغُرِّ وَالشَّرَفِ الْبَحْرِ	يَا بَنِي لِسَانٍ صِرْتَ ثَنِيَّتَكَ لَا أَدْرُ	
بِكُلِّ لِسَانٍ عَنْ مَدْحِكَ وَإِفْئَا	فَمَدْحُكَ أَسْنَى أَنْ تُوَاظَنَ يَا شِعْرَ	

شعری
دوسرا دوست اور
یکی است ہی کو نیکو
یانی

مجد و سود
هر دو معنی بزرگی است

تجرب
یعنی بی سبب

مزن
ابر است

نضار
نضار

معنی کم است

سنگ
ماخوذ از سنج که معنی اواز
سنگ است

تغش
ماخوذ از غش است
که معنی شکروری است

طلاست

لَكَ الْغُرَّةُ الْفَعَسَاءُ وَالشَّرَفُ اللَّهُ
تَنَاهَيْتَ أَضَى كُلِّ مَجْدٍ وَسُودٍ
وَلَا بَنِكَ كَانَ الْمَجْدُ بَعْدَكَ كُلَّهُ
فَلَيْسَ أَنْجَادٍ بِصَاحِبِ سُودٍ
تَجُوبُ الْبِلَادُ مُثْقَلَاتٍ بِأَنْعُمٍ
وَلَوْ مَرَّ بِوَمَا ذَكَرُ جُودِكَ بِالْفَلَا
وَلَوْ مَسَّ بِوَمَا كُنْتَ الْمَرْءُ لَمْ يَزَلْ
وَمَنْ يَسْتَقِمْ مِنْ بَحْرِ كُنْهَاتِ فَطَرَةٍ
وَلَيْسَ بِفَاضٍ حَتَّى أَتُفِكَ لَوْ رُئِيَ
كَأَنَّكَ نَجْمُ اللَّيْلِ وَاللَّيْلُ مُظْلِمٌ
كَأَنَّكَ ضَوْءُ الْبَدْرِ يَتَجَلَّى الْعَدُو
كَأَنَّكَ نُورُ الشَّمْسِ يَغْلِبُ ضَوْؤُهُ
فَبَادَ هُرْعَتِي عُدَاوَانِي وَرَأْيَا
كَتَبْتُ عَمَاءَ النَّبْرِ لَا الْحِجْرَ عَرَّةً
لَهُ أَحْطَبُ الشَّعْرَى بِضَاحِيَةِ الْفَجْرِ
تَنَاهَيْتَ الْبَنِكَ مِنْ رِجَالِ ذَوِي فَحْرِ
كَذَا الْفَرْعُ قَدْ نَبْهُ إِلَى الْأَصْلِ الْكَبِيرِ
وَلَا ابْنَ عَبْدِ بَعْدَ ذِكْرِكَ فِي الذِّكْرِ
مَطَا بِأَعْطَاهَا لَكَ السَّيْرُ بَعْدَ فِي السَّيْرِ
لَعَادَتْ مَكَانَ اللَّوْلُو الْبُضْرِ كَالْحَرِّ
بَسَجَ نَضَارًا بَعْدَهُ بَدَلُ الْفَطْرِ
يَجِدُ دِجْلَهُ لَمْ يَرْضَ جُودَكَ بِالْشَّرِّ
وَأِنْ كَانَ قَدْ أَضَى الْمَقَالَةَ فِي الشُّكْرِ
فَيْنَا هُنْدَى فِي ظِلِّهِ الْبَلْبَلُ مِنَ الشَّرِّ
كَكَلْبٍ وَلَمْ يَبْلُغْ مَذَابِغَ الْفَضْرِ
عَلَى عَيْنِ حُسَّادٍ فَعُشُّوعٍ النَّظَرِ
فَعَدَّ لَذَاتُ الْيَوْمِ بِالْجَبَلِ الْوَعْرِ
مَدَّ بِحَاكَ لَوْ كُنْتُ سَطَطْتُ عَلَى النَّبْرِ

وَالْإِفَاقُ قَبْلُ نَلْقَى مِنْهُ بِصَخْرَةٍ

تُرْجِعُ بِأَسْنَانٍ كَأَوْدٍ مِنْ كَسْرِ

وَأِنْ كَانَ أَفْرَحِي فِي الْفَلَوَيْنِ الْغَرِيبِ

فَلَسْتُ أَبَالِي بَعْدَ ذَلِكَ الْبَعْدِ عَادِيًا

شهاب طودا شمس فصاحت و بحر خضرم بلاغت بدر الادب تاج الشعر انصر
الاصفا فی و هو پند نام الشعو غاربه و منه شارق الفضل و مغاربه ویرا حلات
قدرو و علوم مکان در مراتب فضل و فصاحت زبان چند است که اصناف شریفان
عالم که خبرت و بصیرت مسلم اند از در تحقیق و انصاف اگر فصاحت را در ضیاء
شعر سلطنت خوانند یارین و ملت دانند بی شبهه شهاب خضر دست مالک الرقاب
یا پنهانیت صاحب کتاب قلمش نایب عصای کلیم رتقش تا کتاب کرم
کفی بالتظیم مخفرا به یفدع انوف المفاخین و بالثناء الجلیل مدخر و هو
لسان صید فی الاخرین مولدش خط سبایا است و منشا و مولد وی
نیر بهان پیمان نیاکانی همواره از مردمان پاک و صاحبان هوش و ادب بود
و صلبا بعد صلب بوسیلت کثرت علم و فضیلت اکثر منصب قضاوت عسکر
داشته اند و هنوز تا بامروز در آن دودمان باقی است سبکام طفولیت چو
دو و اند سال از عمر وی گذشت اندو نور دانش و فرسنگ و اویر و آهنگ
بدانگونه هنر مند و دانا و مقتدر و توانا گشت که ممانا کجکی بود بصورت شاهین
و بیدتی بقدرت فرزین جیب و کنار و هوش را رشک و رشک
کلمت سخن طراز چو اندر زبان گفت بلغنما لبلا غدا لجهنم بالعرفقانا
الاشهتایا بالانجایا از بهمان اوان تا فرزند در پی کار پوید و سپاهان روزگار چو
بی اندر زو انشمندی نیک پسند و پذیر اندیشی خردمند تحصیل سزایم
کرد و هر چه خیر اندیشه دید و دانش بود با دشمن و از یار و یار و تا چون کجند
بر این برآمد و ایام صغرش بشباب انجامید چنان در ابواب آداب شعر و ادب

مطهر و مکرر
بهری گوهر گویند

ابن شهاب

خضرم
وسط دربار اندیشه
و دریایی بزرگ است
عاریب
کوهان شتر

رقاب
جمع رقبه است
بمعنی گردن به

تبع
زدن نمره است
بر پستی

سابق
پایه شطرنج است

فرزین
وزیر شطرنج است

اسهلاب
طول کلام است

آب
جمع تر است بمزاد
و هم سن را گویند

بر اتراب خویش فایق آمد که هیچکس را نبرد آن نبود که آن بهره که آن بهره
یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعر که موزون باشد بر سر

مَا كُلُّ مَنْ طَلَبَ الْعَالِي نَافِلًا فَمَا وَلَا كُلُّ الْإِتِّجَالِ فُجُولًا

کالاخت
روزن بالا رفت
در وقت و سبب استماع
باشد و در لغت زنده
پایه معنی بر نهد
و اخلاص است

و از آنجا که روزگار روح و اشتها هر دو کالای خویش دید که مبر بازار در رسید
یکی از اعلام خویش که او نیز در فضایل از اکابر نام و نوا در ایام بود روی بر میان
معلی نهاد و در سال کینزار و دوست و پنجاه و چهار که اوایل بهار کلزار دوست
شاهنشاه غفران پناه مبر و محمد شاه بود مدارا بخلافه وارد گشت روزی موف
در انجمنی که بچند تن از امار بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بودند آمدند
ساله جوانی دید با طراوت چهره و نصارت غصن که مانند سپران دانا بهزاد گونه نهر توانا

نصارت
سنبری مخری است

تیر فلک ز شرم نهند خایه برین کیر و بکا نظم چو خایه درین
پس آنکه یکدست قصیده بطرز استادان باستان مانند محفاری و مسعودی بود
بر سر و بخواندن بحر تقارب شروع نمود و حلاوت کفار و مضامین هر گونه

باستان
قدیم و گفته را گویند

شعرش بر مذاق حصار و سامعین عذب من بای معین آمد

بَكَادُ مَعَانِيهِ خِلَالِ سَطْوَةٍ لِحُسْنِ مَبَانِي اللَّفْظِ أَنْ يَنْبَسِمَا

عذب
کوارندگی را گویند

رفته رفته مراتب فصاحت و بلاغت وی توسط امنای ملک و امرای درگاه
در پیشگاه حضور شاهنشاه مغفور عرض افتاد و با حضارش شارت رفت روزی
دیگر سعادت قرب حضو یافت و در پایه سیر را علی قصیده سخت غزل ملاد است
مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای همایون آمده مورد کمال عطوفت و نهایت
گشت و قریب بخیرات و تمان مرسوم و اجر اعلی در دیوان اعلی در وجه و معیتر در شاهنشاهی

اقبل على النفس واستكمل فضائلها فانك بالنفس لا بالجسم انسان
 اگر کعبه ابی العتج و انامی بست کار بست و زیاده از نخست بی آنکه آنی بشکند غرور
 جویش بستی و توانی بفزاید بکب فضایل پر دخت و خندان بکوشید که جانش
 همچو آبگست و ورش بسایه شب است اندک اندک آن جهان مردمی عالمی شد
 در معرفت و دریائی از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطراف
 جهان اکناف عالم مشهور و بهرسان مذکور آمد و پوسته پادشاه جهان مجر ش
 ویرانچشم احترام منظور میداشت و نظر اگر ام و ملاطفت ملاحظت میفرمود
 تا روزی قدر او را بر ثیاب و اکیس برافراخت و دیباچه شرف و جمال حال او را
 تاج الشعرائی مزیّن ساخت و نزد وزیر اتعهد حاج میر آقا سی نیز بفرمود
 مخصوص و دو پوسته بر توتیه و توفیر وی نسبت بسیار شعرائی معاصر می افزود
 و هر روز شمشیر نفایات فاضله و صلوات و جوایز مکتاثره نوازش میکرد
 و چند انش از حمید داشتی که کمرش فرزند می شهاب خطاب نمودی و او
 در مجلس حاضر بود از پیشکین از شعرائی عصر اصغای شعر نیکو در ادب است
 دوران عدت که وزارت ملک امارت نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که از کفا
 بود اوقات ایام بود قرار گرفت و می نیز کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو
 شان او را در فصاحت و بلاغت بر ساخت و باندازه مرتبی که داشت بر
 و مرسوم که در دیوانش مقرر بود امضا نمود و از آنجا که در مجالس تغزیت و محافل
 شنبه ماتم مصیبت حضرت خا مس آل عبا علیه آلاف التحية والثناء اشاع
 که فیما بین شاه اهل بیت مکالمه میشد غالباً است و غیر مر بوط و ممل و مغبوط بود

نام شهرت

توانی در گشت

شکست
از مازاد قرابت

تشریف
خلعت است

اصفا
شیدنت

مرسوم
موجب عزیزی
دیوار را گویند

شهاب

میرزا تقی خان دریا مورداشته چنین گفت که دوازده مجلس از آن قیام را متضمن با لبدیا
والصنایع با سلوکی که خواص میسند و عوام نیز بهره مند شوند موزون ساز
چو غذایب فصاحت فروشد ای قفا تو قدر او بسنج گفتن درمی سکن
شهاب آن اشعار را چنان که به خیر ساخت و بد آن گونه غم انگیز پرداخت که اگر دل
سامع بختی حجر موسی است استماع عطر اثر نیست که در همان عصاست بجهت
چندان مکی و مؤثر است که بعد ازین از غرض اشک دل آید
آب چون کم شود از چشمه کل آید پیر و امروزد حضرت صد ارت عظمی و در
کبری نیز محلی منیع و مقامی رفیع دارد که اقران ویراکتر میر است و نظر باصفا
ابوین و نجابت طرفین و پاکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و خلوص
که او را است برخلاف غالب کسان زرد و خاک بر روی یکسان است و طایفه
مرسوم و اجزای وی بعلاوه محصول ضعیف و عقارش پشیمیه گراست
و نقار و قنات بجناب و مصارف ایاب و ذیاب اعیان و معارف و
از اخلاق و آداب درین طبقه و اصحاب بل سپایر مردم و اشخاص روشنی خاص
و طرز محض و دارد که از احادی دیده نشده از آن جمله چندان که باید و
کثاری که در دور قاری نرم تا خواهی فروتن است و مهربان و یابانی است

بروزی می آفت
پارسی قدیم است و
لحمیه از بعضی فصیح
و بهر لغتی که در آن
نقصانی نباشد
دری گویند و این
زیاده اگر تفصیل
خواهند راجع
بر آن بنهند
منبع جای نمیدارد
یک گویند

پوست و حرب زبان

وَلَا تَدْعِي أَنْ لَيْسَ فِي النَّاسِ مِثْلُهُ فَلَا تُنْكِرُوا أَوْلَكَ بُوْنِي بِوَاحِدٍ
و اقتدار وی در نظم شعر با گونه است که کمتر در روزگاری که دولت قویست
تنهستی روی دیهنگام شام چیران خبر از استان پهرینان شرمیخت

شهاب در اول طلوع آفتاب بقصیده فزون از صد شعر تمام با مضامین خوش و الفاظ نغز
و طرز نامی بخواجه که مانند شش را گوش خبرت نشینده و چشم بصیرت ندیده بود در کاه جهان
پناه ایستاده و خواندن آنرا آماده بود چنانچه شبی را در صحبت حقیر بدون آنکه بزم
از زیور شر و فطسم عاقل دارد و مهمل گذارد قصیده عنوان کرده میگفت و منیشت
بدان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از برداشته اینک بکار گشتن و

و نسخه برداشتن است قصایدیکه در روزهای مخصوص
در منتهی صداقت معروض داشته است

ز فشان سوی کمان آمد ز عقرب آبا	باده باقی بنوش و طره ساقی تبا
ای بکیو بس عجب آبی بارو چون گل	خیر که ز عقرب کمان شد جلوه کا آبا
باغ خرم را که دیدی آب و گل و گشت	زان دو سالین می باغ خرمی ده برگ آبا
شاخ عریان گشت و رو در خاک جو	از خرد و سنجاق تم راست کن در تبا
ساده شد و شستی که بد چون طاقو	باده ده امی بر سر سوت و مسکین عبا
باده رگین تن از خون کبوده که باز	نخت نوا نذر هوای ملک پر زرد چن
ای رخ آب خزان ای از نفس آبا	بزم مارا کن بجای از آن دور آبا
باده ده تا چند تاب و صبر و در خرمی آ	ای مرا سودای عشقت رده از سر صرا
عذلیسان ابا راست آن خزان پیا	باده کلکون یک یک چک و آهنگ ببا
کو بهاری زین خزان به کا عثم و الدوله	صدر اسام از سریر سلطنت آمد خطا
این خزان از صد بهار جان نگر است	این خزان نمودار از غمت از عذاب
این خزان از عید نوروز است کوجا جم	نثاره دیگر کند اموز در سر با سرا

شهاب

برک ز زین در شان در بساط بلوغ نخت
 مهتران کوئی بزم صدر عظم نخت
 مهتران شانه زر کردند در بزم نشاء
 ملک اقدار و شرف افزودند کار نشاء
 ظل حق شمس سلاطین با صراحتین که
 روشن از تیغ جهانگیرش بمیو چشم جد
 بسته دوران عهد با عهد شباب و دلش
 دست زن منطقه تاگیری اسبب را عیان
 پایه از تخت شاهست اینکه اشک سحان
 بر سر کیوان اگر یکسایه از مهرش فند
 ترک کرد و در آنچه تاب پنجه اقبال او
 جان ز پولادار بود یا تن آهینم را
 با در جاهش که اسوی فلک می آید
 خشم او پیوسته دارد روی از زه سوخته
 بند کارا قدر و حشمت در خور خدایست
 صدر عظم چون بگوهر پست معنی بود
 هست اسعدا و گوهر در بدخشان سنگ
 تانه پذاری که دولت بر خطا افتد
 از پس حل پال کا ندر طاعت ندان کلیم

کو میت این بک ریزان با چه دار و دستا
 بر نثار کوهرین تشریف سلطان ز با
 من هم از بحر ضمیر آورده ام در خوشا
 صدر عظم تن تشریف شاه ماکر قبا
 پامی تا سر جوهری از نور عقل مستطاب
 خرم از دست جهان بخش بخت جان با
 جدا دوران دولت خرم عهد شبا
 پانی به ماه تابوسی سمنده شش را رکاب
 سایه از تاج شاهست آنکه ناشل قبا
 صد سعادت زو کند بر چهره دلم کلبا
 نخت کیخسرو تا بدخچه افراسیاب
 کا به از تاب پندش چون قصبه ماتبا
 خشک مغرا کس که از دریا رود و بی سزا
 ره بر شش نخت سیاه نیست اذاکان الغرا
 چون خداوندی که در خور عمل نخت و با
 ظل حق از آفتابش داد افزون و با
 لاجرم مهر درخشان نشکند لعل مذا
 کار با خدمت بود و الله اعلم بالصواب
 بر در رخ پشمارو کرد سعی بحیاب

خلعت خاص نعت در پیش آراست
 در مقام قرب خدیو کرسی نورش نشاند
 زین کرامتها عجز بر کف حاکم خاص
 سایه حق نیز راه پیروی حق گرفت
 صدر عظمی را پی آیش دیوان ملک
 بر تن از کوهر نشان تشریف داد او را
 کرد با وی آنچه با موسی عیسی ان کرد حق
 صدر اکنون شایر چون موسی است
 این شنید پستی که مفرعون دوش را
 جان بدخواهان شهر را صدر عظمی
 دوستان و دشمنان را این عصا در
 صد اگر اینست و خدمت این بهر ایشان
 فرز او را این هنوز آغاز فرودین است
 باش تا در خاک ایرانست کوهستان
 باش تا از نور مهرش پنجهها گردد
 باش تا بسک قدرش بر کرد در جبال
 باش تا نامش یکی هر زمان بالا
 باش تا بدش عمارتهای کوتا بکند
 باش تا خراکه جایش را کشد قبل

افسرش بهر نهاد انحراف از کمال
 و در کرد از چشم او تا عرش تا کرسی
 آن عصائی کار زد اندیشه شیعی عجا
 بر ما بد سایه روار ذات اندر سجده
 دید اندر دفر خدمت چو فردا شتاب
 پس عصا بر کف نهادش از چاه از کمال
 ای باد قرب حق جوئی سر از طاعت
 وین عصا آن بار جاد و خوار را نماند
 چون قمار از مار جاد و خوار پویشی
 همچنان تا بدخشم و همچنان بجدتاب
 نخل میم در عطا و مار موسی در عتاب
 قدر بر قدر می نهد در هر ایاب و سرباز
 باش تا روید کل از شاخ امیدی
 خوشتر از صد بر نیانی بایدها
 باش تا از بوی خلقش آهبا گردد کلا
 باش تا بادست جویش برق خنده
 از زمین آسمان همچون عای سبزه
 هر دلی را که بلامی فاقه درستی خراب
 از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طلبا

شهاب

بختمای خفته را پدید آمد چشم
 شاد ز میای لوده بخت اطفالی چون سج
 چون قوی باید ملک را بر سپردیوان
 چشم بد دور از رخ بخت که مرا نشنم
 تو چنان را نی بکاک از ملک خواه
 دوش اشمر حبار ز آسمان گفت
 بوسه زد کف انضیب از جبهه مهرم بدست
 تاجه باشد جلوه امورش چشم را می تو
 بس عجب نبود که زیر سایه مهرت بکشد
 خدمت عالی درت کار روز میار و پیر
 تازمین را روز و شب فلک باشد در
 چون فلک نافذ بفرمان چون زمین نافذ
 تا بکام کس نکر دد هر در ایران کرد

باد اندر عهده کلکت بدیوان است

جمع و خرج ملک شه تا و قریوم الحسا

در منتهی عید مولود مسعود حضرت جنی ماب عرض کرد

نشسته عیدی نوشا هوار بر ایوان
 تبارک الله عید خجسته پی که نشست
 که از گویش بخت طاق نوشه روان
 نشان که داد چنین عید و نشین گایک
 برای نصرت دین شاهوار بر ایوان
 نشان شوکت آمد چو شاه شاه نشان

شهاب

۲۵۲

فردا آمد عید بزرگوار روز فروش
 بر دسحر و پفسر و آتش زردست
 نگاه کن که چه نیکو رسیده است ملک
 فرشتگان شهاب آبخان فرزند
 کرمش دم در کات بحیم را مالک
 بساط جنت امروز پایال شود
 همی بگریه جمل و همی بسال کفر
 سر بهار وجود است و میر پهرم
 دم غزایان یکبار بسته شد کاروز
 شد آنگار آن بیست و نه دیتیم
 نمود مری از مشرق جلال و جمال
 خجسته صبحی جبریل فیض و عیسی
 ز جیب غیب بر آورد سر سفید
 صفای دیگر جنت و مقام دیگر یافت
 بفر مقدم آن شه که خضر گریه پیش
 ز آفتابی کام روز سپرد از خا
 نذا در چربی این روز دلفروز رضا
 تبارک الله عید ولادت احمد
 سواد شامش از چین طره دبر
 بعرضش و تش بالا کشید شادرون
 کشیده گشت خطار ابر خط بطلان
 بتیر مقرر بداندیش دولت سلطان
 بفر مقدم این عید از فلک شیطان
 فروخت رخ روضات بهشت تراشید
 که کرم رقص و نشاطند و غلام
 همی بخند و عسل و همی بسالده جان
 نسیم و حدت خوش خوش بگلستان
 مزار و پستان کباب و پر سویستان
 که در خزینه شه بود قرنها پنهان
 کز و کمال بهایات کوهر انسان
 و مید پاکیزه از جیب مریش دان
 سفید روی تر از دست موسی علم
 ضمای و شعر امروز کعبه دارگان
 گذشت صد روز ز فرم زخمه حیوان
 ابوبیس سر فخر سود بر کیوان
 سپهر اصرکت روزگار را دوران
 که بر براق سعادت همی کند جوان
 پیاض صبحش از نور طلعت جان

شهاب

ز خاک نظار برهشی فراخت علم
 شد رسول که بفرق سپهر و سایش
 رسول نامی امی لقب ابو القاسم
 خنث نقش قلم آخرین و دیر لوج
 امیر نه ملک و حکمران مفت آخر
 رسالتش را شق القمر کی آیت
 ز کل خیمت او یک روان گشته
 ز مهر روشن خودش فرشتگان تو
 از دست سلسله کایات میمنت
 ز شاه راه اجل تا قرارگاه ابد
 میان آب و گل اندر سوز آدم بود
 نبود کوی ملک در میان قاده سوز
 تبارک الله از آن پاک کوهر خاکی
 کوه دعوی صدش زبان کرکشی
 نداشت سایه و از ابر سپایان
 شبی پایی یعتین کرد پویه که خرد
 هوا گرفت یوی بهار و حدیث
 سروش غاشیه خدش کشید بود
 بیکرشن روحانیان دست

که او نت علت غانی بعالم گما
 ملک تعالی افسر خفا و از فرقان
 که دوست نامه سهر است را غما
 که در کشید خط پنج بر سپر ادیان
 خدیو شش جبهه و مرزبان چارگان
 جلالتش را روح القدس کی بران
 ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان
 ز ابر پاک وجودش پیران باران
 بهای سلسله آری ز صیفت از مرجان
 نمانده است چنان شهسوار در میدان
 که داشت سخت بنای نبوتش میان
 که بود بر کف آتشوار را چو کان
 که سپهریز به جفتش کما و زبان
 سگان گرفتند آهوا کر بشیر یا
 بهر زمین که شدی سچو آفتاب روان
 هزار سال نبرد چنان ببالگان
 تنی که بود بیکتر صد شیم روان
 براق زیر دورانش حمید چون کران
 برید حضرت بر دوش چو پشته ریگان

ز چارینخ غنا صر زنده سپهر خن
 براق اندر قار و رور فراق پیش
 فساد شیمت بی نشین غن
 ز تیر و هم سپهر گذشت و شد یزد
 بسی مؤید رحمت ز خوان و حد
 زباده که بیوش مهر صریح است
 بدوست یکدل و یکرامی کجاست پیوست
 چهار بالش دولت ز غرض برد و بان
 من و تاش که تائید میبکند خیر
 هوای او جو تا حبس بدت روان بخند
 کدام خدمت از مدح او عظیمتر است
 سپهر مجد و معالی جهان داد و پس
 جهان پر جوان شد ز نجات و تیر
 کجاست صاحب دیوان کو نظام
 فضایی که از آمان شنیده بخر
 یاز نعمت او خواه روزی سرخ
 ز کلک او همه ایران زمین کارگر
 سپین چگونه بدندان دولت آمد خوش
 منورش اول و در است بانشان خوش

گذشت و همسر از اگداشت سرگردان
 ز برق کرد و سپهر بر آه شوق غن
 بهای سده نشین را نسا نذاظران
 بدان یکانه همیشهل مش کم و کج
 که خوانده بود خدایش بخوان و مجاهد
 بهرزم وصل سبک دیکشدر طلاق
 علم و رای حبه زد قدم بر زمین
 بفرش آمد بانج نوبت فرمان
 بی ثنای رسول است سنت حسان
 ثنای او که تا کرد دست زبان
 که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران
 که شد بر که علایش وقف امرویان
 تبارک الله تیر پیر و نجات جوان
 که نظم ملک به پسند و روش دیوان
 ز حد اعظم بگرصد الله در چین
 برو ز خدمت او جو می غمزه جاد
 خوشا کار کرد و خرم کارستان
 که روزگار کشد حکمش از بن دندان
 ز جام دولت او سر خوشی کند دورا

شهاب

بنورش اول در است باش خوشتر
 بنورش اول حکمت باش تا ماند
 بنورش اول عدل است باش تا
 بنورش اول جود است باش تا
 بنور نوبت از راه اقبال
 بسی نمانده که بر آستان شه بزد
 بسی نمانده که دستش بشرق و غرب
 بگلک مصری او با شوق زردم دین
 بنظم دولت کینسر و زمان گلکش
 سپهر قد اصد را ز کینظره مهر
 که از عذاب نعت کاشنم شاید
 بضرر دول پاکت فریفته نشود
 که کر است ذات و بزرگی کوهر
 اگر نه لایق مداحی شهاب است شهاب
 تو نیک دانستی که پیش و کم کیل
 برای روزی بریده رنجها بردم
 تو بر فروز رخ ارزویی من امروز
 سخن در از کشید چه حاجت کست
 همیشه تا که ز نزدیکی وز دوری مهر

رجام دولت او سر خوشی کند دولت
 بفرشتا و جهان بر شمان خطا بطلان
 که کرک بر کله غنچوار تر شود ز شمان
 کشد هزاران کشتی بچودی از طوفان
 هبست که دوستی بدولت فیضان
 بدست مهر پی خدمتش سپهر میان
 چو آفتاب اقبال پای یزدان
 خراج را اند قیصر فدا کشد جان
 هنر نماید چون شع رستم دستان
 شهاب را چه شود که کشتی با کشتان
 که من زنا بغمه کم نستم تو از نعمان
 بی کهر تواند منزه نصرت عثمان
 فریادت که کنی مشکل مرا آسان
 بخدمت درکش است کن سر زبان
 کشیده ام بروان بر امید کنج روان
 چه بهره خوردم خون چه مایه کزدم جان
 که روزیم بکفت شد حواله از یزدان
 مرا شفیع مانند صاحب دیوان
 بچرخ ناقص و کامل شوده تابان

جلال ترا بر چرخ دولت باد ز مهر شاه کمالی که یابدت نقصان
و لکرا بضا

نوروز فراز آمد با اختر فیروز با اختر فیروز فراز آمد نوروز
گشتند بر فتار یک اندازه شب شد مهر بهت الشرف ایما شب فرو
وقت است که گیری ره بتان و

عید آمدوز پاشد باغ از پستی پوشید چمن تن دیپای بهشتی
گلشن چو پرخ حورش از خوب سستی می ده بن ای ترک پسر کشی شستی
تا زایدم از طبع کهر عمان عمان

سبز و بخت عالی آلامی تواند سر و لب جو بر قد و بالامی تواند
لاله برخ نغرد لارایه تواند سبیل سبز زلف سمن سالی تواند
بجز ام که حرم شد باغ از گل دریا

غنچه چو لب خنده ز دای ترک حصا کبریت چو دودیده من ابر بهار
چون طرقات افشاند صبا مشک عیدست فرو سوز ما عود قمار
در کاسه فلن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام طشت ایام در کون شد و دوران فلک
چون باغ ارم حرم دار آست شد و بجز ام و بزن جام و سیار ام
از اول فروردین تا آخر نیا

تا آخر نیا که ما آخر خرداد
سیاهی سیاهی ترن قدح خورشید

بل باده باید زو چه سیر و چه مراد کایام کام است و جهان پیش واد

در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

مر روز عهد شهر عید است کنوتر هر صبح بود کیتی افزوخته روتر

همی مرغ طرب قافیه کو تر ای لکبک خرامنده بده خون کبوتر

کر قریب ساه به علم دولت سلطان

پر صورت چین شده همه جا خاصه چون غلجیان در شته ست کرنی

ایکاشتری سرو قبا پوش هلاهی مار از خط بصره و بعد او بده

بر راه همناد و نذر آهنگ سپاه

سلطان بهار آمد با کنت و مایه کتیره ده لوایش همه کیتی سایه

امسال به از پارو ز پر ارش پایه این چیل ریاحین زو شید طلایه

صف همچو نظام شهر بر بسته میداد

در دشت صف نامیه سپر بر دوش چون لشکر کخیر و ایران هله در خوش

خیرای خستنی ترک کما نزار زره پوش پر پا ز رکاب من از آن خون سپاوش

تا رخس طرب را نم چون رستم و تنان

بر لشکر کاغذون و از ارشپن چون و امان زمین شد رشتن پشونش پر از خون

عید آمد همچون علم کاوه همایون لب لب بر رکب بر شد خوش فریدون

کبر بخت چو ضحاک سیه زاغ و رشتان

در عازم طرب نام تو زانود و تو زانود

نیت و صبا آمد با ضعیف نیت

رونق شکن قصر خورنق شد کلزار روکنہ حسیتی چو عقیق میں آرزو

ای داغ ز رویت بدل لالہ نعمان

ای لعبت شیرین کہ دومر جانت شکر کنز گلگون می ششمہ ران بر شہید
کاراستہ شد باغ چورامسکہ پرویز زفا حشہ چون باربد احسان لایو
ساری چو کنیاست سرکرم بین

آمنع شہادیز بدو پای معلق از شب زده تا صبح چو منصور ایا
پچادہ لبابادہ دیرین مروق در دہ بن سادہ ضمیر از خط ارق
یا ساغر زرین کف زکس ثمان

آن بلبکان بین زده ناقوس تحیل وان لالہ روشن چو بدیر اندر قیل
وان شیریکان بین کہ ہی خواند بیل وان باد صبا کا مدہ چون م حیرل
وان غنچہ کہ شد حالہ چون شہر غزل

کن لعل از آن عیشی ماہ رخ زرد زانہی کہ پہ پمانہ او عیسی ہر درد
کاید چو دم عیسی بوی سمن و ورد عید آمد و شست ز داماں چمن کرد
شد زنده زمین از دم باد و نم بران

خواہی خبر یکمہ مصر کا ہے از دلو بروں آمد چون یوسف چاہی
افتاد چو ذوالنون پس اندر دم ہی امروز فراز آمد بر مسند شاہے
افروختہ شد مصر شرف از کیمیا

ای دور احسنت کردین صوفیہ پیر
تو چون پی و جب تو چون پیو

شباب

بخی که کل بست چو بقیس بسند از سبزه شد اطراف تشریح نمود
از باد سحر شاخ شب سخت سلیمان

با فرسلیمانی نغزو خوش و مسعود عید آمد و شد کستی چون حبث نمود
بنهاد بر آتش پیش باد صبا عود ز انسان که مرا میرسی خواند و می
کشد نوا خان بهر خان خوش الحان

ای از رخ زپای دلارای حجت مراست سکندر بازار شکسته
می ده که ز ظلمات زمین گل بسته بر طرف سبزه نو خیز نشسته

چون خضر پسر بلب چشمه حیوان
فروردین مراست فیروزی برست انگشتری دولت و اقبال درخت
باز آمد و دادند صف بهمن و دی فروخت زکل باد صبا آتش برست

زان نهی خواند بیل زکاستمان

ای عکس سرشک من در روی تو ازدو پیدا چو می صافی در ساغر بلور
می ده که فتح نام شده ز کس محمود شخ گشت ز نیلو فر چون کان شابو

صحرا زکل سوری چون کوه بدخان

در حجله باغ ایک مثاطه نسیم آبرو می پاش زیزوی و نسیم آ
برگرد نشان مرسله از درت نسیم آ در دست یکی پاره ز ناکا نسیم آ
در کوشش یکی حلقه ز نو خوشتر حلقه

آن عقد کمرین که بهوار است ز زاله وان جام عیت قین که کف دارد لاله
ای سبزه خط کلنج شمشاد کلاه وقت است که در سپرمی در دست لاله

خوش بامی و کوبی چون سرخران

شد دشت گارا چرخ تو بکوبی آن که بگلشت چو آب و بچه پونی

چون بکب خرامی و کل و سبیل بونی تا مرغ چمن قافیه دوازده کوبی

دربار که صدر شهاب است ثنا خوان

شمس الوزرا اشر دولت فلک قد آن فرخ چون شتری و کامل چون

زود تازه چو پوز و زو مبارک چو شب قدر چون مهر و مپشد نسبت ملک و صد

هر که نزد مهر نظر از زبان

از صدر پیغزو بهای کله و تخت بازوی شتم است شد و مشت که سخت

زود آگه سوی نوران فرماش گستر زود آگه بایران عبا رگری بخت

الادل حاسد هند جانی ویران

صد شکر که کردید بجام دل ما در درری شکر مصری دیدیم پس از بر

لطف آمدن بخت بر آرا که فخر شد رفته آسایش آراسته شهر

بر خلق نظر کردی شایش ریزان

صدر آمد بر چهره خطا فضل نوشته آب و گلش از عدل شسته

بگرفت بکف دولت و دین را سرشته بر خلق فرو داد با خلق فرشته

را ند از فلک ملک شهابی طای

شد پست دو تایی فلک از و جود طری است تا یز و کیا بوی این پاکه آراسته

بر صدر وزارت شد و آراسته چپا بنشست بر کز حق و باطل زمین جان

چون که علی بایست خلافت پس عیان

بکستیم کاذب آن صبح نختا صبح دویمین و نفس صدق در ستا
مهر شرف از محنت شسته رستا ز افاق جهان خلعت سپهری ستا

کستر و بر اطراف زمین سایه جهان

ای بر همه اصرار ترا بار خدا بر بسته بدست تو قضا عقد کشتا
درگاه ترا محبت خدا داده خدا خوش باش که دولت نگیرد از تو خدا

حضرت سیمت از دست بنگذار و دانا

خورشید نهاده بدست روی ارادت در خاک هوا خواه تو از زره زیادت
از فقر تو استوحشت بهرام جلالت بر جیس کند زین پس از کعب سعادت

کر سایه مهر تو شد بر سپهر کیوان

اقبال ترا اول مهر و درین ماه است آغاز بهار شرف و حشمت و جاه است
امر و سر صرمی دولت شاه است زینمان که صبار اسوی گلشن راه است

زود آگاه ز هر خار یکی خیر و خدا

المنتهی منتهی که بزرگست ترا دات پاک و بزرگ که چنین مرتبه دات
احسنت که چون گوهر پاکست نهاد طوبی لکت طوبی لکت و داکه دات

کستی شود اگر آسپسته چون روضه نوا

فدات که از روم فخر تو رسد بیاچ ترکان شهر آرد ز نیما همه تاراج
چسپال بدرگاه فرستد کمر و تاج آید ز یکی سو بهوا خواسته طغاج

خیزد زوگر سو بزمین بوی خاک

فرخنده سر دوشی لبیا پس بنی آدم با محفل مصور شد و بار و محشم

ای از توفیق قاعده ملت خاتم نطقت شفا بسجودم عیسی مریم

رایت بصفا بسجوف موسی مریم

دیدار تو سرخسپه اقبال و فتوح است در مشرب پاکت اثر مشرب صبح است

لطف تو کوارنده تر از شربت روح است درگاه تو ما را بدل کشتی نوح است

غم نیست اگر کسی در عالم را طوفان

بسرده ترا کارزمین ایزد فولان انبای زمانت زده زان دست بدان

ایدولت خسرو ز تو چون لعبت کن ممدوح سپا بدو تو و ممدوح خون

هاکمه من حجت و مافت تو بران

خور در شرف از رای تو میخاهد مبط ناسید چو طبع من ننوارد بر بط

رقصد فلک از بشنود این شعر مسمط ای حکم ترا کردن از آدان در خط

از آدش دین بنده ز بند غم دوران

تا دوره افلاک و کواکب تمامی تا بسته باموز بن سلسله دی

تا هست عباده و ربیع و دو جهاد تا از پس فروردین آید به ارد

چونانکه رسد شیر از آذر آبان

ایام جلالت همه فروردین بها فرو تو بهار چمن دولت شه باد

اقبال روی ظفر و پشت سپه باد پیوسته بداندیش ترا عیش تباه

همواره مکنو خواه ترا کاربانا

باد فروردین چو فرشته جهان فروشد روز کار میکساران فرخ و فریو شد

ای بهار تازه چهر من با نور و روشد
 تازه کن جان حریفان ان صبا کن
 بر در پیت الشرف خورشید زین جان خست
 زیر تشریف مرد نک پنهان شد خست
 شاه کل با افسر مجاده کون بخت
 جام سیمین ده که صف بسند شمشیر
 در شکست از لشکر آزار به قلب شتا
 بسکن ای ترک حصار نی لف پر چین دوتا
 کر نیم با دبستان شد همه شک ختا
 وز سر شک بر صحر اشد همه در غدا
 ز کس شهادت می ناخورد و چون چشم
 لاله را هم رنگ لعلت جام با تو تن بست
 خیر ای سر و چمن با قدموزون تو
 ماکه بشنیم خوش در سایه پر و چمن
 با چون لف تو سبزل را که بر زد بمو
 سبزه همچون خط و جوییت دمید از طرف
 از کل و از یاسمن گلزار شد رنگ و بو
 ای خست هم رنگ کل می ده بوی یاسمن
 ابر چون صبور مکران چین بصحرای وسیع
 هر زمان بر سین کار و صورتی تغز و بیع
 باده کلگون به پیا کردم باد بیع
 نیک سر سبز است خرم و امن بیع
 فرودین بالشکری آراسته آمد فراز
 کشور گلزار آراست چون چمن و طراز
 زان کاباده بر لشکر غم ترکمان
 ای خیل غمزه ات بر کشور دل خشن

شهاب

۲۶۱۶

ای بر قمار نغزت جلوه طایر پست
 رو خرام آسمان طریقه بین طرف گشت
 برک روید شاخ را چون بال طایر^{هست}
 مسک زاید خاک را چون ناف آسختن
 عید فرخ کو پس فیروزی بلند آواره کرد
 قطره باران بوزوزی جعبه از تازه کرد
 باد روی نو عروسان چین را نگاهد
 ای سپهر باختر ز تازه کن چنان من
 دشت خرم شد سبک بجام باطل کن
 بکرا آن کلهای کوناکو کن رست این کرا
 چون سیزد نفی پیمان ضمیران در ضمیر
 چون بنا کوشت غلطان نستر در نستر
 کر نخورده است آب از دست ملک این
 رایگان بیفشان چند در شاهوار
 غنچه چون من که نمخواند مدح شهر با
 از حریر ز باد بوزوزش زاندر
 ای چراغ انجمن افروز و ماه چهره کمی
 ای رخ خشنده ات اخسرو انجم ری
 باده ده گلگون رست از با فروزین
 لاله در گلزار چون شمع فروزان کن
 دشت چون بال تیر و ان گشت پیر کج
 بوستان شد چون چاوس نقش و نقیض
 بر نوای می بل ریز خون از حلق بط
 ای خطت چون بال طوطی زلف چون
 بوی کل مردم بقلب غم شکست آردی
 بوشند از انوای مرغ مست آردی

شباب

ای خوش استی که درستان بست است
 نازستان و ترنج غنچه و سیب
 می بد از دست بی ناکل همی روید ز کل ای قدرت با بنده سروی خوشترام و معبد
 خار غم خوش خوش همی بر میکند از پای دل
 غنچه لب با خورشید الحان از نوا می خارا
 آتش چهل مار زده کن از آن بیک کر نسیم باد نوروز می است گلبرج چاک
 بیرونی نفس ناتی فی عجب کر ز رخاک
 مرده را نشود نما چون غنچه بخند درین
 ای حلت و فخر ده عیدی طلعت مهب باده ده کز دامن سار و طرف مرغزار
 میدرخشد لاله سپید چون شمع شایگان
 میسما میزده همچون تیغ شایف گلشن
 سر بر آوری بر روی پی سپهر گلشن راست چون صبح مردمین همه درون
 باده ده کز باد چون شمع سلیمان
 ای خط معرود دانت خاتم ذوالفقار
 می بریز آن یوسف مصر کنونی در ایام ای دلخای یوسف از زخمت در سینه داغ
 کاینک انیک یوسف کلر این صباغ
 چاک زرد دست ترنجایی صبا درین
 با آید چون دم جبریل درستان بسی غنچه استن شود چون شرع عمران بسی
 خورده با عیسی تا شیریک پستان بی سوسن ازاده کاندز محمد کوبین

دشت پوشید از سپر غم امی صنم خیزی
 کل چرخ خاری رخت افروخت با فنی
 باده زنگی نامی زلفت همه صحن
 بوسه ده مستانه امی حقیقت تا کین
 خوشکرمشایم دوران کانی
 تازه شد گلشن چو روی چارده ساله
 بر نشاط دولت جوان پیرانه
 خوش همی قصد بر یکپا می دو
 پیر اندازد از سر می شور شبا
 نغمه قمری که به زاسک چکسب
 قافیه پسجد همی در باغ بلبل با شبا
 چایه میخواند بیا مجلس فخر من
 صدر عظم آفتاب تربیت اکرم
 یار زوار و ساکین خصم دنیا روم
 رسته فضل اندر دلش همچون شایان
 زاده بذل اندر کفش همچون عقیق اندین
 صدری از انوار مهر او شد میدرو
 کو هر شمسیتی طراز و اخترش کیتی
 شیخ آتش بر رخشم کرم برق و آینه
 خیل طوفان خیز قهرش شمسیل خاین
 در دو چشم همیش عالم کم از شستی
 ملک ارای جهان را آبی و محکم عباد
 دولت بیضا صنیار اعتبار و اعتماد
 خضر و انجم حشم را پستار و مؤمن
 خاتمه مصرعش در ری بر آیه هوی چین
 بختل از صدیغ هندی تند تر بنکام

شهاب

کمر افاده است اندر ملک ایرانش قرین
 قرنهایم که تاخیر دایمی قرن
 فیض او جامی است در هر جرعه اش فایده
 جو د او پتدره بر آفاق خوان مانده
 جرعه نوش جام فضیلت صد چو معنی
 زله خوار خوان حج دیش صد چو سیف نایز
 استخوانهای نیاکان عظامش تمام
 زنده کرد اقبال او سبحان من بحی
 آب عشرت خورده از دریای حوض خاص
 خواب احت کرده صحرای عدلش مودون
 دوست خوشبخت بزرگان چون در شطرنج
 رامی او در رمی چنان که نذرین تا بسیل
 روشکین خلق او کش نافه پستی بکین
 شور شیرین نطق او بر سر مصرعین
 دامن اقبالش از آلائش نصیب
 رای حق پیش قوام ملت پیغمبر
 فتنه دیکتی همانند جهود حسری
 کلک اوقام مقام ذوالفقار بجان
 قدر روز افزون گرفت از خایه جد
 دولت شده دام ملکه دین حق عزوجل
 بر سر دشمن قمرش سنکر زبان جل
 در دل حاسد رشکش تیر باران مجن
 کار صد کشور یک انجست کرد اند
 خانه اش در ملک خسرو شکر افشاید
 عدل او راست دست آن که برآمد
 از شکج زلف شیرین پای مرد کوکین

شهاب

۲۶۸

این روز آفرین روزی به وسالت او صبح روز جهان افروز فرخ فال است
اول از راه دولت و اقبال است
باش تا از وی جهان را جان بخش
باش تا آثار فیض در زمین ملک شاه
سر کجا بینی ز مرد در بد جای کلاه
لعل روید جای کل بر طرف آینه
آب تنخ و تیره کرد و خوشتر از شهد
باش تا از فرشته تخت گیر تاج بخش
حکم اوراند ز ملک یی چنین در بوم رخس
خامه سرش گیرد مرز فرخار و بدش
بار ه خلیف کوبد بوم تا آرزوین
ای ز تو ویران بنیاد و بنیاد جفا
ای زده و رفتند را عدل ستی قضا
ای چو صبح و دیمین سرتا ساق
ای چو عقل اولین تا پسر فصل
نظم ایراز اگر کم کس چو تو ز در میان
از تو خرم و اربت تحت جم و تاج کیان
شاهراحت جها کنیرت در قش کاوان
ملک را ملک جهاندارت پر تهمتن
روز کار و دولت عید مایون فال است
ظل مهرت را خواص سایه بال است
طلعت فرخنده ات آینه کتی است
ای مهرت بسته دل شاه نشسته لکن
ای بز دیک و دست سفت دیا چون سحر
دور از ان حضرت بود دنیا و عیش و سر

شباب

در هوای خاک در کاست مرا چینی بر آب
 ز آتش سودا دلی بریان حج مرغ با بزن
 شکوه کویم بخت نافر و زمانه جام
 کز تود و راکنده در نور و زاین ناکام
 ای رسن دست کاست کردش ایام
 بسته دست کردش ایام بر پایم رسن
 در هوای در کست کار امگاه جان دل
 میکشیم دم فغان چاکد از جان کس
 میکنم خاک زمین از آب چشم خوش کل
 این بود اچشم ایمان معنی حب الوطن
 بنده کاندز مریح دولت بر چندیان
 در سپاهان چند و اما ندچه در ویران کنج
 جمله مرغان کاست تان در تنگ
 من این کنج قفس افتاده زار و متحن
 خانه اخزان ندانم سپاهانست
 یوسف طعم درین ندان بساند تکی
 ای چو مصر از یوسف و کنگان یعقوب از نور
 یوسف از زندان مان یعقوب از بیت الحزن
 ای نهاده نیکیشان بر دست روی نیان
 بخت بد مرا نی کامی برویم کرده بان
 کر بخیر و دست من پروانه لطف تو بان
 من کجا و کوی ای و سپهر انجمن
 قصه کوه تنبیت کفتم ترا در روزم
 بمن فرستادم بدر کاست چو کوه سوری
 ارغمان بنده محروم پذیر از گرم
 ای پذیرفته خند او ند کریم ذوالمنن

تا بنوروز عجم از دمی سعادت اکمال شاه کل خرم و خندان در عرض جمال
 تا که خاک مرده بر این بخش بادشمال
 خون رواند و عروق جان ماند در بدن
 بخت تو خندان خرم چون کل نوروز باد روز عیدت فرخ و پیا لخت فیروز باد
 بهم جو خورشید اختر جاست همان فیروز باد
 از تو جمع اسباب ملک شاه چون عهدین

خیر ایشی بهشت روی تو آرایش بهار	ار دیهشت دولت شاه است می
کیتی بفر شاه در ار دیهشت ما	خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهار
دور آن شاه عادل فصل خوش گل است	از خط جو رده می کلرکت خوشکوا
در ده کهن شهابی صافی چورای پر	کز تو حجاب جان شد چون بخت شهر
چون خلق صدر اعظم ایران جزو گرفت	باد صبا بهار ازاد ناله تار
زرین کمر غلاما پر کن رکاب سیم	کز لاله لعل شد کمر و تیغ کو بهار
طاووس پر کارا کن سومی دست	تا روی شست چون پر طاووس پر کار
بر طرف جویبار می مشکبوی زن	تا بوی مشک میرسد از طرف چو پاد
ای مشکبوی سیم بنا گوش رخ میون	تا دار و ارغوان زرز بخت کوشوا
بر کاوشد خور از بهر می ده ز پایی	ای آهوان مست ترا شیر زنگار
پوشید شبنم زرز بخت پرین	وز پر نیان بنر پار است کل ازاد
خرم می خراید در جویبار سرو	سر خوش همی سراید بر شاخسار

خاک کن بلف سوا یافت جان نو
 می باز کن چو خون کبوتر ز حلق بط
 دریاب عهد لاله و دور بنفشه را
 بی پستی و خار نشاید شست خنر
 مار از چهره کنج و زلب مار معرجه کش
 خوش خوش میان باغ چو طوطی خرام
 می ده غزال حتما کایک چشم شیر
 کلهای عیش است و تن جد رشک
 بر شادی شغای تن صدر نسیم سوز
 از لطف کرد کار خط عایت گرفت
 از حق برای خلق چه نیکو کار بود
 خورشید اوج حمت از عقد کسوف
 ماه سپرد دولت رست از مجاب
 تا در غبار عارضه بود آن وجود پاک
 ماحشه بود صدر جهان همچو چشم دو
 منت خدایر که کند است خنک
 منت خدایر که در بار بر گرفت
 فراش بخت بستر بیمار کرد ط
 یوسف چاه محنت و زندان گنج

زان آتشین ز جهان من شه ار
 ان بنز خون که چون پر طوطی است
 ای طره ات بنفشه پستان چهره لاله
 ز کس چشم مست تو تا هست چرخ
 کر خاک سبزه سر زده همچون بان ما
 ای خازن بهشت پرورده و کنا
 لاله همی خند از اطراف مرغزار
 می ده ایاز رسته بگرد کل تو خار
 زامنی که بسجوش مرت روح ساکن
 دانی که اوست واسطه لطف کرد
 بروی مکر چشم بدروز کار کار
 بگذشت و گشت روشن از روز و زامنی
 افروخت خاکیا ز احشمت تار
 بود از وجود خلق بر انچه غبار
 آشفته بود کار حجبان همچو لایا
 آن پاک تن که کلخ امل از دوی استوا
 شاخ نشا ط برک و درخت امیا
 زونگیه شخص متدربا لین عتبا
 بر شد بعد رعزت در مصراقت

مانند یونس از دُم ماسی خلاص یافت
 چون جان قرار در تن اقبال کرد و داد
 باد دولت بزرگ که علت برفت و با
 با نعمت عظیم که در بارگاه و تدر
 جسم سعادت و رخ بخت و سر حسد
 آن قطب معدلت که سپهر و ستاره
 آن افکار انجم و ارکان که خاک را
 آن آسمان مجد و معالی که درین
 بر آستین جودش امید را نطفه
 بوی بخور مجسم خلقش ز روی بحر
 چون جان پاک دست بچشم جهان غنیز
 در ملک ایت شرف افزیش است
 تدبیر او ملک را ستمش قاطع است
 اصف به پیش تخت سلیمان ندیده
 در روزگار صدر زهر یافت قدر ما
 آغاز نوبهار جلال وی است بهار
 روزی رسد که بینی در دست و تخت
 روزی رسد که اختر جایت نشین
 غمش چنین که بسته کمر زیر حسن خیر
 صدر می که هست قدرش بی یمن
 دلهای پقرار سر اسیر اقرار
 بر صدر و دولت آمد صدر ز کوا
 بنشت صدر عظم ایران و داد با
 جان کرامت و دل فضل و تن قفا
 امروز کردم گر خکش بود مدار
 از فرمای او بر چرخ افکار
 آما فضل او چو ستاره است شیا
 بر آستان جایش اقبال را گذار
 تا حشر عین بفلک بر کند بخار
 چون شد خاک اگر چه بجانم خورم
 بر خلق آیت کرم آفرید کار
 آمد برای شیر حق از غیب ذوالفقار
 رو صدر من به پیشگاه تاجدار
 قدرش که داند خبر صدر روزگار
 تا زو جهان شود کس بسک نوبهار
 این سالخورده بختی سرشته را هما
 بر شرق و غرب سایه که آفتاب
 زود که ناکشاده نماید کی حصار

شهاب

بر کردن ستاره نند حکم ادرسن
 ایران ز سعی همت عالیشان خاصه
 صدر اسیر قدر الهی گفته ذره راست
 نقد سخن عیار بنا مت گرفته ام
 طبع شهاب کاب زنج تو میچورد
 بست از نثار طبع کبریا منحل
 بر نام شاه کوشه چشم ارکشی کنم
 خواهم بنام شاه و تو بکشد اشک
 اما چه چاره کرد در عالیت میروم
 ای خلق را کشاده در آرزو برو
 ای زیر بار حکم تو تن داد چرخ چه
 هم آشیانه مرغان بی آب و دانه
 بستن ضرورت مرا از در توجرت
 تشریف رخصت و ظنم را ست کن
 چون عزم زوم چو شادی بزمیت بد
 تا از پی هبار بود آفت خزان

خرم هبار جاه تو پو پسته باد دور
 از آفت خزان و کل دولت بهاء
 چمن فرو بهای تو گرفت از باد و روز
 چنان کز بوی خلق صدرم نوبهارین

علم بر زو بفروز می قدم در عالم افروزی
 شمر کوثر شد از باران گلستان و صفا
 هزاران با گل حمیری بر از و سپرد با نمر
 تهر از ارماد است ای خست گلزار جان
 پیار از اول از ارمی تا احسن نینان
 بجام افکن می کلکون بر کو بست و برون
 دم ز غن ترش و بست و شور و خیزند بل
 ایالکت خرامان ده چون چون کبوتر
 چمن بر کنج شد تنین غنم را سر کوبان
 بزین باد و ستان می تا که بیل نیز نرسد
 بدور سبل و کل زاب بر کنین بر مجین من
 شاکا لند اساقی عباسی ده می باقی
 نباید چو عهد خو بر ویان در دور کل
 سپاهی به پروین کو شوار هنر سپاه
 برین پروین و ماه و زهره کر خنجرین
 شمال و ابر درستان هم استگند و همند
 بجان امش فراید کل ز طبع اند و برد
 ز نامی فاحشه بنو کخیانی نوایه نو
 بدور شاه عادل می ز خط جور باید زد

ز دریا باد نوروز می بجز آب و مسدودین
 صنوبر قامت علما نبقه زلف جورین
 چنان چون قیس با لیلی چنان چون دینار
 یکی بازار چمان تازه کن بازار می دین
 منی در خم بر و کند شسته دکان و دین
 کشید هفتش انگلیون و فرس طحان
 بد ساقی می تلخ و بزین مطرب شیرین
 که بازار کو ره رشد لاله سپهر و شین
 الا ای روی تو چون کنج و کیوی چون
 الا ای دست عشق از بوستان طلوع
 ایاز کنین کلت سیراب و سگین سبکتین
 که گلزار پست میانی چو معشوقان
 الا تا خرد از دست چو ز کس صبح
 که چرخ شد زمین زهره و پر ماه و پروین
 بالی جام زن یعنی بر بجان کل و پنین
 برایع میکند اردان و دایع می سپارد
 بلخج خار کن مبل کند خار از دل غمگین
 چمن چون مجلس خسرو سمن چون عارض شین
 چه در آبان چه در دوی خاصه در ایام فروین

شهاب

نوای دولت بیل بلند ارکاشن و بالان
 عماد دین یوان اعتماد دولت سلطان
 قوتیر کن ایمان صدر اعظم دام احلام
 نخستین شخص عالم و دومین صبح مبارک
 بهین فرزندی کتای سعادت ائمه ارس
 جلال ملت یزدان تن شرع و دل ایان
 ز کفک او قوی ملک شاه ایران بنای
 خلائق ایمه فضلست و رحمت کوهرش
 چرا بنود زمین باز از صدر اعظم ارای
 مکنین حکمتش کف سپاه حکم صفت
 خردنامه قدر و سعادت را کند عنوان
 هنوز آزار ماه جاه او کرم است جولا
 بمان تا انسیم خلق و باران عطای او
 بمان تا بخت او آخر برافراز کالنج
 بمان آروش متوق رای بند و نرسد
 همان تارای و آرد عروس ملک شاه
 ایام حار از اعیان امم چون از کتب
 توفیقان سعادت امبارک آیه نور
 امل کردن برافراز و اجل دامن کره

بیا و بزم صدر اعظم ایران من مسکین
 که محکم کردیم بنیاد دولت هم بنامی
 که ارکان را بزراد و تقطیم و امکان را بدین
 که آفاق زمین را داد و نور محبت
 قاده چار بار در خشکستان پیر عین
 همیش راجی طریقت دامنش چشم حقیقت
 چو شرع سید بطحاز تیغ صدر صفین
 منزله خالق کار و چسین کوهر ناما
 که در شکر دار میزان ملک اسکند
 پیش تخت جم آصف ندیدی صدر اعظم
 بس اندیشید و جز صدر جهان نامی تدقین
 بمان تا در نسیان شتاب و این
 چهار خجیب کوهرش شود دامن عین
 بمان تا غم او شکر در اندازد تقسط طین
 همش قصیر خراج از روم و هم براج
 بعقد شاه از ملک کمر سلکش در کاپ
 ایام مخصوص از ارکان چمن از سوربان
 چو مصباح حسن رخ و شمع چو مشک و این
 چو کبکشی لب مهر و چو در بند میسکین

ز لطفت ماوه نوشده بن قهرت خون چو خون
 چهار اناصر الدین جانست تو عقل و
 بچیدشت ای پست امید روی آسایش
 بجان سیر سبطی لکت که هر آبی و هر حا
 ایابرمت شبت نعمت و کف کوثر رحمت
 جدازان کوثر کام و هبت ارزو ما
 بچاه و دل دور از سپای طوبی همی نایم
 دو عید آمد که دور از حضرت شاه جهان
 و سولست ای سول ملک احسان دو
 توو شه را چو پارامسال نیز از دور دور
 بران پروانه تا آورده بر در کست نام
 مرا امروز مقصد رمی از ضامان این
 کمونست ای ایمان اهل ایمان از دل و جان
 الا تا بر رخ نیل بساط چرخ سل فلکن
 برانکیز نصبت است کنشایان سکر کن
 همیشه باد چون کعبان یعقوب از نورانی

عطایست چشمه حیوان عجابت آتش زین
 رموز ملک جهان خوش شکیلی نقیض
 ستم کردید وارو گرم ایست بر پای
 نفرت کوثر آثار است و از عدالت این
 بجزرت بنده مجرم بود تا چند در سجن
 طعام من بود ز قوم و آب من بودین
 مرا ای آیه رحمت مهمل اندر بلا چندین
 بهار من این است ایجان حشمت و کین
 ز تونه خط احسان میرسد نه آیت یحسین
 و سادتم ستایش این حق بر و شمسین
 سگسته پر کمن اردو هوای اوج علیین
 که رفت از طویس و دوسی بد بکا غمین
 و عاکویم که دارد بر زبان روح الامین
 ساره بیدق و خورشید شایسته و قمر فزین
 ایاز و سبکروت شاهر اسطین
 همهت اقبال چون یوسف همهت قولین

مباد از تو دوی یوسف اقبال را یکدم

دل یعقوب چل سال از زجران یوسفین

هبا عید غیر است به ز فروری سن
 کرد و فروخت چو باغ بهشت گلشن دین

تبارک اندک خجسته که هست
 و نمید صبح حق و باطن نبوت یافت
 و لایزال که از حق تمام گشت امروز
 کجوب پای بر افکن کله بیفشان دست
 پرز ساقی از جام وال من والا
 شراب ناب از حسم عاد من عاوا
 بیار باده کوثر بهشت طوبی لک
 تو نیز مطرب بن تبار و حدت خنک
 ز نفس شور فرامی عذیر خم در کش
 پاک صاحب دیم امسا امروز
 بجو است باطل و نبشت حق بر کجوش
 بهر و ماه علم بر فراحت عید چو شای
 نخست از می توحید که ز نخستین دور
 دویم ز صاف نبوت که سر خوشند از دور
 سیم ز ناب ولایت که ره نمایند آ
 بگویم تخی شسته خبر ز جام سیم
 ز جام سیم کلکون شود و چهره مرد
 اگر ز نشاء جام سیم نزاران دو
 خوش آنکه دست بر این جام زدند و دوست

دش کلشن بن از نسیم فرد و دین
 ظهور از رخ شاهی که انزع است و یمن
 بخلق نعمت و تکمیل یافت و یمن
 که صاحب کله اهل اتی است صیدین
 بکام اهل ارادت شراب شهد اکین
 ایدر آب و کلت مرد بو تراب عین
 که ده زعید عذیر است تا بهشتین
 که پست سماع است غار فحین
 بتلکامی دشمن ترانه شیرین
 بجای شاه رسل شد ولی والی دین
 هلاک شادی خرد و بجزیه نشین
 سه جام خواهم از دست ماه مهر این
 بنای نشاء دین اخود دست رکین
 معاشران حریفان بدور بارشین
 بسبیل ورنه انده است از غلین
 نشاء طخانه کیر و بست لبهای خرن
 یکی بوس لب جام و از نمون کن این
 حدیث گویم ناکفته هست صد چندین
 خوش آنکه هست کمون مست یاده دین

که تا بنوشم واسرار حق کنم تلقین
 ایام رخ تو گلستان قد پس را نسیر
 که عید اهل صفاد کشید رخسارین
 بر غم که کان بکجا و خجسته شیرین
 بکف لواهی خلافت مبارز صفین
 که سپست تر خدش را قدم یعلین
 ولی مطلق و استاد حیرت امین
 عبیر میرد از بهر زلف خور این
 ز نام روز و شب در شسته شور وین
 نهاده برده و حورشید زهره و پر وین
 بسینه کو هر یکتای مهر اوست وین
 که داغ مهرش بر چهره نبات وین
 زمین عقیقم فاده است و آسمان غنین
 که اوست بانی و معمار آسمان وین
 بی صدف چه دارد شرف ز درین
 حود خان از نامه رسول امین
 بقیه سور غنم و آیهایی کرین
 همه کتاب خدا و مذازل فیهین
 جماعتی بجانست و فرشته یقین

بایر ساقی جام سیم سقاکن الله
 یکی ز جام سیم کن دو چهر من کلکون
 رکاب عمد ز صاف وفا لبالب کن
 می پی آهوا ز پای سیل ده کامروز
 صیف مخالف مروانه بر شکن که گرفت
 علی جهان معالی امام عالیت
 خلیفه حق و داماد احمد مثل
 شه جهان که ز کرد موکبش رضوان
 امام اول و آخر زمان که در کف است
 سپهر یارده اختر که چار بالش حکم
 محیط یارده کوهر که هفت کرد و زنا
 و صبی بن عیسم و صهر نبی ابواسطین
 یکانه شوهر ز برای پاک که ز شمش
 کی آسمان زمین ثابینه علی زایند
 شرف در اصل کهر ز دست آفرینش
 بر غم خویشن آیت فضل او در وید
 نداشت فهم معانی و کرده در وید
 از آنکه فاتحه و خامت فضایل او
 ز بند کسیت بجانی که در خدایه او

شهاب

خداش میتوان گفت یک هم ز خدا
 نه واجب و لیکن از آن سوی امکان
 نه خالق است ولی گوهر خلاق را
 نه رازق است ولیکن ز خوانش او
 نه واجب است ولی از مواهبش
 نه صانع است ولی دستش او
 خدا کو می علی را و هر چه خواهد
 علی است ابطه فیض و آیت رحمت
 علی است نیش و علی است فروز
 علی است عرش عظیم و علی است تسبیح
 علی ستار و روشن علی سراج منیر
 علی صحیفه تقوی و مصحف عصمت
 علی منظر و اللیل و مطلع و آفتاب
 علی است نفس پیر علی است سر خدا
 زیتخ او شد منصور دین صاحب شرع
 عماد ملت حق اعتماد و دولت شاه
 کزیده صدر زمان و زمین که در گند
 یکانه آصف ثانی که بسیند از رایش
 طراز دولت ایران که نافه انجیر است

جداش میتوان دید خبر بحکم دوین
 نهاده سند جاه و جلالت و تکین
 سرشته دست توانا می او ز ما روین
 بر ذقمت هر روزه منغم و مسکین
 مکان روح شود نطفه در قرمکین
 بغچه صورت کل در شمع نقش خن
 هزار نامش غیر از خدای کن تعین
 علی است واسطه خلق و علت کمین
 علی است یسار و علی است یمن
 علی است ظل ظلیل و علی است حصین
 علی فرشته فرخ علی کتاب مبین
 علی خلیفه طه و نایب یسن
 علی است مصدر و الطور و منبسط این
 که بروی و عدویش پستایش و نین
 ز ملک صدر جهان ملک شاه هیر
 که ملک اکبر از عدل او ست جلین
 ز سک قدرش میزان صرخ را شانین
 شه آنچه دید سلیمان از آن خسته تکین
 بلکه می قلم مصریش چو آهوی چین

نظام عالم امکان که لطف و مهرش را	کمر ز جنت عدست و طینت از چین
بخوم کو کعبه صدری که بر درش سیاه	سپهر یا همه رفعت ز روی مهرین
یکانه شخص جهان صدر اعظم ایران	که دهرنا و روش دهرنا و دهر قرین
نه شخص اول صبح و دویم که یافه است	ز نور مهرش آفاق زینت و ترین
تبار که اندر صبحی که بر نور مهرش	فرو گرفت چهار زاوشت ظلت کین
فرشته است که در سکت مردم آمد و رفت	شهاب کلکش از خرچ ملک دیو لعین
رسید ز انجور عدل و با پستم آن کرد	که مقدم شه لطفاً آتش بر زین
فراخت رایت اقبال و ملک خسرو	برای فرخ افروخت چون رخ شیرین
پستم ز صولت او کرد روی بر دیو	کرم بدولت او داد و پشت بر باین
ز پرچم علم غم او بر آمد شرح	چو روی جوان از زلف پر خم بر چین
اگر ندیدی در پیشگاه جم اصصف	پایه پیگه شاه صدر اعظم من
ملک سکندر و صدر حبیب خضر لیل	زهی سپاه که شاهش چنان و صد
هنوز اول صید صدارت است که هست	فلک ز طنطنه احتشام بر طنین
بمان و بسگر نور جلال و حشمت صد	پس حیح قدر چه کرد و دهلال بد نشین
بسی غامده که کاو زمین و شیر سپهر	بداغ طاعتش آراسته کند برین
بسی غامده که بر چین جزاج نافه نهند	غزال کلکش ملک شاه شیر کمین
بسی غامده که از روی بانق نام کشد	صف نظام کجا لخر و تقبض طین
بسی غامده که فراشش بخت از فرش	کشد ببط چهار ارباب و استقلالین
بسی غامده که یکیکت موالش کند	بمنزلت زینال و بر ممت نکین

شهاب

جهان پناها باز این منم بعد از گناه
 پیش دریا با صد امید و صد شوش
 کرم بسوزی آتش الیم روست
 ولی بجای عذابم امید احسانست
 بزمگاه تو هر هفت کرده آوردم
 تو خدای دو عالم دیندگارش
 چنان بی رنجامان شدم که فردو
 دلم بجز تو ای پایهای شرف
 دو سال از در شاه و توبسته بودم
 اکنون بسط بر رخ نهاده ام
 سرم بوصل تو چون شاخ کشتن
 درین جا بکرم دیده سوی رحمت
 بجرم فاحش حق رزق بندگان
 همیشه تا خبر است اینکه در غم تو
 مباد از تو دمی دور یوسف اقبال

بدر که آمده با کجبان فغان این
 کشیده مجرم و درویش کاسه چن
 ایا هوای تو سازنده تر زمان
 ازین قصیده که حسان بدو بگفتین
 عروپس مرح علی را که بود پرده
 دو عالم است بی این و پس را
 ز طو پس رفت بدر کاخ خرد و خن
 چو صعه بود گرفتار پنج شایه
 فلک که هشتش چون پیل کجروی
 چو بیدتی که سار در ره و شود
 رخ زهر تو چون برک بود در تین
 اگر ز اهل شالم اگر ز اهل من
 تو عین حمت حق و حق تراست
 این و هم یعقوب بود بن باین
 دعا کنم من در روح الا من کناد این

که ام یوسف شخص دویم نظام الملک

که اوست مهر سپهر و تونی سپهرین

تو ام داد عقل و نظم داد زجان
 وزین وجود هر آراست عالم امکا

خدای جل جلاله عالم امکا
 نخت جو عقل آفرید انکه عقل

ز عقل و نفس را بیکان قوام داد و نظام
 رسید دولت ایران عقل و جان بدو شخص
 اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف
 نظام ملک ملک جان و صدر عظم
 چون عقل صدر جهانست و جان نظام ملک
 حجتی فالان آن تن که جان اوست چنین
 چه عقل پیش می چه جان بخت
 بجای صدر که فرمان دهد نظام ملک
 چنانکه نفس بسط است جای عقل محیط
 بجای صدر جهانست نظام ملک
 مطیع نایب عقل این جو ارحم و دوتی
 ز عقل کل شنیدی که عقل چون گفت
 کل نظام ز شاخ صدارت عظمی
 ازان پر شد چشم عالمی روشن
 وزین سپرد و جهان جان عقل پر پاک
 حکیم گوید جان نیست جز بختی نور
 تجلی پدراست این سپهر که می بسین
 نتیجه خرد است این روان روز افزون
 پند که کرم است این که اینها کور
 ز شخص اول و دوم بدو دولت ایران
 که در فضا میلسان عقل و جان بود حیران
 مجسم اینک این و مصور آنک آن
 چه جانست چه عقل و چه عقل نایب جان
 نه ملک ایران شهابست نه بلکه جهان
 شود بخت آن سر که عقل اوست چنان
 جهان باز دازین ای پر و بخت جوان
 بجای عقل ملی جان و بدین فرمان
 بدو بر و متصرف در این زمان و مکان
 پی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
 مطیع نایب صدر این اعظم و عا
 شکفت و طبع از نور فروخت چنان
 جان گفت و برافروخت دولت سلطان
 که عقل گشته مصور بصورت انسان
 پدید شد که بیک پیرهن شده است
 ز شخص اول و دوم درست شد برهان
 بخرخ دولت چون آفتاب در جوان
 که امر او بتن دین و دولت است روان
 که بحر ممت و رانه بن بودند کران

شهاب

پستاره شرفست این خجسته فرخنده
 طلیعه طهر است اینجانبان است
 شکوفه هز است این بهار جان پر
 کلی است رایحه اش بیشتر ز کهنه روح
 درمی است آتش افزودن ز خیمه خورشید
 شه منظر بهرام درمی خورشید کام
 شبنمه چه هیز او چندان اثر ماند
 ز کلک صدر و ز نخب نظام میر باد
 بصدر کامل بکر شاه عادل بین
 همه کفایت دانش بود نظام ملک
 ز صدر اعظم آرمی خلف چنین زاید
 چنان پدر زنده است تران بهشت اختر
 تبارک الله صدر جهان ملک شه است
 خجسته پورش در مصحف شرف و شمس
 چشمش ویش مصباح دولت و اقبال
 بتی هر پهل ملک است صدر اعظم و او
 ز راه معرو در طاعت نظام الملک
 رست نماید این در چشمه کوثر
 بطور بکر موسی بحر رخ بین عیسی

که میدرخشد در ظل سایه یزدان
 که هست آیت نصر من الله و توفیقنا
 که باد این از دستبرد باد خزان
 بیابغ دولت آرمی چنین در میان
 زابر رحمت آرمی چنین چکد باران
 ابوالنظام کزین منذر و سپهر نغان
 ز تیغ ز پستم در دولت ملوک کین
 که داستان فی الزیغ زستم دستان
 اگر ندیدی بوزر حمزه و نوشروان
 که اوست زاده بوزر حمزه اس دوران
 که نتیجه بحر است و لعل زاده کان
 چنین بهر بنفخه امتزاج چارگان
 مبارک آیه مشهور نور در سرقان
 چشمش کوهرش از نور خالص ایمان
 چشمش را ایش مسکوه حکمت و عرفان
 خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان
 بشاه و صدر طلب راه و خوش دولت
 درت کشاید این ره برو صفا
 پدر چو بر صدر و سپهر چو بران

اهل بدر که جوید رتد ر گرفت
 منبر مصر عطای پدر عزیز نشت
 ز بهی پر که دل روشنش زهر پر
 چون گلشن زلاله بود نطف الم ملک
 ز بهی پر که سر و زرد ز فرقه مهر پر
 جناب اشرف ارفع چو مهر و این ماه
 قیاس و خطاه که ام و مهر چاه
 دو چشم روشن بند که نور ماه زهر
 زهر باب فروغ جلال این زند
 ازین سپید بیضا موده است پر
 کراش نه به شهابمین بد بیضا است
 بر حمت و غضب نزعی عجب قلیش
 مر از بار درختش نصیب کام دست
 سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز
 مرا خدک فصاحت ز قوس حرن گد
 بهج زاده صدر زمین که کرد دچرخ
 چنان میدان کوی سخن برون بوم
 مراست صید معانی که راست صید
 درین لباس بی جلوه کرد اندر

چو کشتی که بجودی بر آید از طوفان
 چو یوسنی که برون آمد از چه وزند
 چنان خوشست که گلشن زلاله نفعان
 بهار او طرب انجیر تر ز صد منیان
 بدر که شهر چون بر فلک به تابان
 شرف ز شتریش پیش و رفعت اگر کوان
 نه ماه این فی دارد نه مهر آن احسان
 کسی کمال پذیرد بچرخ و که نقصان
 تبارک الله دارد کمال جاویدان
 ز استین کرامت چو موسی عمران
 فی حسود چون سر عون و خشم چون
 کسی درخت شود بار دار و که ثعبان
 که من شهابم و بدخواه جاه او شیطان
 از آن فرشته رحمت خوش او قدس
 که ام مرد تو اند چنین کشید کمان
 بدست حکمش چون کوی در خم جوگان
 که مرد خواهم این کوی مان این میدان
 ز شیر پیشه کجا تا بشیر شاد روان
 سخن برای سمرقند و مصلق سواد

شہاب

شنیدہ کہ بروج القدس مویہ بود
 بدین مقیدہ مگر دہچنان تائید
 شد از اسارت اوراست این چنگ
 از او مرا بہر فضل کام دنام گرفت
 خضر چشمہ حیوان سید و شہا خود
 مرا ازین خضر چشمہ حیوان
 مرا از صاحب دوان سپردہ بدنام
 کشا دہم مخزن فراخ کشت دانا
 کلید مخزن عشق است این زبان کہ
 کز ان کہ رفت سخن را سبک دست غنا
 ہمیشہ ما کہ جہان فراخ میدار
 فروغ مہر برافروزد از سپردن

جہان فروز رخ دولت نظام الملک

چو مہر بر پاد و ظل شاہ و صدر جہان

در نہایت عید نور من عرض کردہ

عید بزرگست و فرودین جلای
 مہر بہ بت الشرف ہما وہ ہما

بر کل پرخ از نم او فادہ لای
 باغ فرین چو صد مجلس عالی

مجلس عالی صدر اعظم ایران

باد چو خلق جناب اشرف المجد
 عنبر ہر شاہ ذوالالہ نجد
 کشت ہمہ دشت سادہ سویدہ
 شاخ شد از برک تارہ کاخ نجد

شیخ قل چادہ از شفتی انعام

سایہ بعالم کند احقر نوروز
 چون علم بخت شاہ فرخ و فرود

راست یک انداز شد خرام روز باد و ده ای آفتاب انجمن افروز

ای قمر خاکی و شمع شبستان

آزار آمد لوی نصرت پشت آذر کانون باب تیغ ظمیر گشت

غم رازان آب آتشین بکشت کز کل افرخت باد آتش بر دست

زند سر ایند بیلان خج شالان

فصل بهار ان طبع ناشتر اموا آمد و فراشت چون سکنه رانا

باد و دایروی و شن تو چو مرآت خط تو چون خضر طره تو چو ظلمات

وان لب جان پرت چو جسمه جوان

کاشن و شن کل چو دیر ز قیل بیل خواند بجن ناقوس نخل

نه عیسی ده ای خلیل تحیل کاد باد بهار چون دم حیرل

حاله شد غنچه چو دهر عمر ان

کمیه کویم حدیث مر کایه شد بر از دلو چو یوسف چای

باز چو یونس قباد در دم ه در حل ایکن فراخت احمر سنا

مصر شرف بر فردخت آریه

باغ شد از باد فرخجه شبگیر تحت سلیمان کونه کونه تصاویر

مغ چو دایو در کشید فرامیر شد چمن از سبزه همچو صرغ قوا

سرد چو بقیس خوش فر از دونه دانا

کاشن طور تجلیات ظهور است روشن از دلاله همچو انوار است

شاخ چو الواح لاجور سوزنور است کله بن آریه چو کرسی نور است

شهاب

شسته برو کل چو نوز دید عمر
عید جم ای ترک نیره دار زره پوش
اندک یخنسروی لوا بر دوش
خون سیاوش بین که ز درین چرخ

رخس طرب کنین چو پستیم تیان
فروردین ز دو وال دولت برگو
رایت اسفند و بهمن امیکوس
خیزومی آور چو نو شد اردوی کاو
ای سپه غمزه تو تا خسته درو

ترک کماست ز ده ایران نوزان
باغ ز نقش بدیع و صورت لبند
بتکده چینی شد و بهار سمرقند
تا خط بعد داده بتا قدحی چند
گاه بزین پرده حجاز و نهانند

گاه طریق عراق در راه سپاهان
بازیم ضرر پس شخ شد مشون
ساخت فی وار غنون چکا و چکان
چک شبا نیک راست کشتن
خون کبوترده ای سبای سما یون

پرده قمری نای نذر و حرمان
کشت ز آب پت کل چو طبع ترمن
دشکر کلزار قطعه قطعه مدون
سود صبا لاله را عبیر بهان
کار که دشت پر حریه ملون
دامن کسار پر چو اسرار

باز بر آمار دی هبار قلم زد
نقش ز کار بست خط و رقم زد
بر سونیز بکند صد هزار ضم زد
باد مشعب بلوح باغ رستم زد
ملوح وزیر مویدا از خط رکن

نامیه آراست شاه آیین شکر لنگر تاشیش غرق چو شمع
 طبل و درفش است کوه و صحرای کبیر بیدگشته است از یکی سو خنجر
 غنچه گشاده است از ذکر سوپکان

اینهمه ابا عدوی شاه تیر است خصم وزیر است ترشان بگریز است
 ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است تیغ بهار الغرض بخون که تیز است
 خون باندیش صدر و حاسط

صاف کن ده که نوبهار برآمد سبزه چو خط ز جویبار برآمد
 غنچه چو علت ز ساحل برآمد لاله ز خارا و گل ز خار برآمد
 چون دل عشاق از شکسته چرخ

ای پی آسانمست بروی فرم چون زلفش آرمی ز سر خم
 کاد از باغ زناغ دیو کس کم قصر حمل بر فروخت از رخسارم
 ملک سلیمان عصر از آصف دون

آصف دوران وزیر آتشرف خاتم مجد و شرف شاه شرف
 بسته بغرمانش آدمی و پر پی شاه سلیمان روز کار و وی آصف
 آصف باید روز کار سلیمان

صدر زمین آسمان منزلت و مشتری اقبال دولتی که و شرف
 مغتنم ایام و توش خوشبخت باذل چون آفتاب و کال چون
 کافی چون یار و سر بلند چو کیون

آن کو اکب ساقب سر راه پیش سایه مهرش بفرق شمع و درویش

شهاب

کرده سهارا قمر بر بیت خویش او ملک و ملک تا قبش بر بادیش

بر فلک ملک چون شهاب بشطیان

شبل دیر پی آسموی سدا نده شیران با چیک صولت اورده

بگذشت از شیر شبل شیر و آگاه پنجه بود کرک فتنه را بله کوتاه

بر کله خلق تا که عدش حوایان

از کهر او دست کر چه تراش یزدان خوبی ملک بطبع نهاد

پاک چو تنیم و کوثر است نهاد طوبی طوبی که که زد او دش

ملک شه آراست همچو روضه صفا

شمس پل الشرف چو صدر است ماه و زارت منور اگر چه نه بد است

ایشن تو ز اول با شرف در است این سرازار ماه دولت صد است

بش که تا در رسد مواکب میا

بش که تا دور عدل متسلل در قح عیش مردوزن فخل

بر سخا مذ ز خاری ال کل از دل هر شوره برد ما مدبل

کرد و هر جا که کلختی است کلش

بش که تا همچو آفتاب خاور کیر دا ز بهر سایه حق کور

غرضش بر دم و چین فرار دخت بر سر ایران هند ممالک قصیر

در خط دیوان که مذ فلک خان

صدر ای بر کف تو تر شده زابر عظامی تو تازه کشته دلت

پاک سرشت بهر سرشته دلت شاید اگر خوانمت و سرشته دلت

ز آنکه سرشتی چنین نادر و انسان

ای بهر شیر و ای تا که ارشیر
با تو حسود کرسنه چشم ز جان سپهر
پی سر خوش تمب ز وزیر
عزم ترا آب شح در دم شمشیر

حکم ترا گوی حرج در جسم چو کان

تا ابد این ملک را تو شخص بخشی
با خردا پستوار و رای درستی
مهر نمایان چو صبح دویم رستی
ظلمت ظلم از حد و دایران شستی

نور تو شد تا بیا خضر ز خراسان

ملک ملک را نظام داد و آرد
دیده بد دور چشم اهل حسد کور
ز آخر این پوچست ایران کن
تو هکلی و ان نظام ملک شست بود

او که در کو هر حبیل تو عمان

چشم و چراغ تو ملک را داد اما د
بلغ تو را سپهر و ناز پرور آزاد
ما زان شاخی که آنچنان کل از دوا
دایه دولت بریده ناف می داد

مردمیش داده جای شیر ز پستان

هم خلف بست هم خلیفه مطلق
هم ز شه اورا شرف هم از تویم حق
ری ز تو و دوست چون بد خو
از تو و از دوست ملک شست را در

دولت بهرام را ز مندر و نعمان

ملک ملکر بود نظام ز نمانش
نامی ملک کنه بور تو است نظامش
روشن چرخ که دوست بهمان
خرم شاخی که دوست میوه گمانش

محکم کاخی که چون بودار و دمنان

شباب

باد ز ابرایا دیے تو دادم غنچه اقبال او شکفته خرم
 بر سر بامش نطل شاه و تو مقدا سایه مهرت مباد از سر او کم
 تا که سپهر و ستاره اند بدوران
 ای ز دم صبح پاکتر نیت تو خاک ضعیف آسمان بقوت تو
 ملک بهشت از بهار تر پیت تو آمده با هم ز بهر شبنم تو
 عید بزرگ جم و شهاب شایان
 تحفه عید جم است لاله و کلنار تحفه من شسته لالی شهوا
 لاله دلو لوتر است هر دو سزاوار ای چو تو نادر ده دور کنبد دوا
 مرد نیر در ده چون تو انجم دارگان
 تحفه نوز و نزل حاکم کتر حکم کن ایضا ف که این سر
 لاله سوری کجا سچن سخن تر خاصه چین نظم و نشین که دیگر
 به زهراران کل شکفته بینان
 ای دلت اسرار نه فلک محیط مهر ترا سحر نوا ده انجم در خط
 زهره می بکسلد بریشم بریط از حد سپا ز این بیج محیط
 تیر بشوید ز شرم نظمش دیوان
 تا شنه انجم بند بکلنار تا که شود شاخ سبز و تازه در جوی
 تا که زنده سبز سر ز دامنه جوی تا که و مد لاله و بنفشه خود روی
 از دم باد بهار و از نغم باران
 کلشن بخت تو تازه رومی طربانی پر ز کل سرخ و لاله طبری باد

سعی تو مشکور و نعمت تو فری باد
از تو بفرستاره سحری باد
دولت شمس ملوک و سایه زدن

وَلَا أَيْضًا

دولت که تنیت سدا از آصفش	ترتیب و تربیت بود از صدرش
ترتیب و تربیت چو بدولت بود	شاید که تنیت رسد از آصفش
آصف کجاست تا مکر و صدای او	جم گو که تا نظاره کند شاه و خاش
بر خاتم جم و خرد آصف است تا	از بخت شه که رای خوش صد روا
عرش با چو نه تبرد یک حم کشد	آصف که بود کاشف اسرار حقش
زنی شاه صدر انجم ایران کشد	ملک جهان تحت ملوک معطش
یا جبهه او زیر میوید که قائم است	دولت بحکمت قوی و حکم کش
خاکی نهاد صدری کا باد میرسد	زار و اح پاک قدس و عقول کش
شخص تخت دولت ایران که در خور است	عقل آرند لقب سیم این عا
شمس و یوم سپهر و جنب نیم	آن هفت کشور از بی فرمان کش
چندین که رفت و آرد و صفات است	کردل برود خطاب و آن کش
چون احمد از رسل زوزیران	صورت بود موزع معنی مقدش
چون کاشن از فزاحه ایمان	افروخته است ملک زو حده
خرگاه جا دوست که برتر فراسه است	فراسه بخت قبه ازین سبز طار
درگاه فضل دست که با کعبه تمام	همسایه پاک مشرب هم آفر
کوشش منای اهل صفا و کنین	چون شکست خانه بود هم ترک و

شهاب

افراشته لواهی سرفراز غم است
 یا شاید می است است مبارک است
 اسباب مملکت که بریشان چون بود
 خورشید یکسواره ملک داد
 یاری کند مبر سپهر از صمیم دل
 امجا و قوم و قایده اجناد بوده است
 انسل و دوده اسلحه بوده است
 در ملک که افسر و تخت کیان
 چون معنی از صوفی بگزینی و را بخو
 زاینهان که روح بخشد انقضا
 رسطلس را به علم تا به علم زخو
 می کرده نوش و شوش فاطون
 دستی است راو که را تاجون بجا
 فی فی سحاب ویم بر دست طبع
 صدرا بام قدر تواند ششم رسد
 ملک از تو جنت است و سوم جنت
 دارد تر از تخت و زلف غریز
 بخت تو کرد قامت زیبا علم
 بخت جوان شاه ناز راه باز

کاو حبه ظفر زلف و ز چرخش
 مشهور روی و فتوح کنش
 آورد به سحر خال کویا و تیش
 هم اسب ز ناله بزین هم اویش
 هر جا که غم شدی رز می کش
 اجداد اگر شماره کنی تا پیش
 فضل است به رسم از اولاد
 افزودنجا صیت قلم از سحرش
 پنی اگر معاینه با معن و حاش
 نشاسی العجب ز مسیح بن مرش
 اندر علوم دولت و دین غلش
 از ساعه ضمیر با برارش
 طبعی است زلف انعم از خونش
 آن طبع چون و خاش و این چون
 ز افلاک اگر مسلم نه پای کشش
 انوار روح پرور و از نارش
 شاهی که تخت کی بود و فخرش
 نصر من الله مدد پای می کشش
 تا بهت رای پر تو بهر ارمش

کشور بود منق و لشکر منقش	ز می ای حق نامی تو دار و ملک تو
از قدر و بر و از الم زیر آتش	آنرا که هست لطف تو بر یاق عیش
زخمی که دست مهر تو بنهادش	کین فلک بر او نتواند نکش
قسمت بهی کنست و کف دستش	ارزاق ابرافس و آفاق اسماء
زهره ز شرم زیر نمیدانداش	صدر اسپهر قدر با ساز طبع
با کلک من که هست دو تریزه اش	سوفار و اتر فلک در کشد زبا
کلکم مگر که صور نشور استش	از نغمه صریر و مد جان جسم
پند پیش این عجبی نطق عجمش	کر بو فراس باز پس تا ز داغش
پند خرد و هنوز بهیج تو آتشش	هست این زبان اگر چه کلید کنور
چون نامش که سکه بدینار دورش	مهر تو در ضمیر و هویت بدلش
تا غم بهی سپر کند از غمش	تا شادی از سکوته نور و شکفش
سر چون سپر غم دولت آتشش	رویت سکفته باد و شادی سکوده

حسب تکام زهر مصائب پیامش

یارت تکام شدند مناصب و امش

دین عیش که زیر علم شاه دور است	باز این حج جوینست که با عالم سپرد است
گر بخت جوان منت برد آتش پراست	همان زیر است شعله المیته قد
دعوی مکتبی آراسته چون کاخ سدر است	بهرام زمین چهره و نعمان زمان صدر
بخرام که جشن شه بهرام سرور است	خیرای چو خورشید رخ پیرام تو خرم
ای آنکه شقایق رزخت بر کف پیر است	حی ده که بهمانی نعمان شد بهرام

شهاب

بی خایه خطارفت چه بهرام و چه نمان
 بهرام غلام شد و نمان بر بنی صد
 با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید
 با صدر حبهان همچو شمر در برغان
 در قیمت و رونق ز سپید روز خورق
 دعوته که ز پی شه صدر جهان کرد
 خوشش باده بر شه بهرام خدمت حید
 خوان باده عینب حواری خدم شاه
 بر قصر وزارت شه عصر آمد سر سبز
 می سرخ تر از شاخ بقم خواهم کافور
 شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو
 کلگون می انکیز و بزنی می ره شید
 ای قبله کشتابخت شدن را
 بر تنو را اثر منظره مضرا نه مضو
 شه در شرف مهر بدعو که دستور
 بر قصر خورق شد بهرام کلوغ
 خورشید منیر است بواج شرف
 بنشسته دو خورشید به بیت الشرف
 می ده که حبهان تازه و تر شد ز دیو
 کیران مرا این چه خرام و چه میر است
 صد ری که نوا بخش صغیر است و کثیر است
 بهرام بنام ار چه بزرگ است تھیر است
 نغان کبر بی خطر از چند خطیر است
 دعوته که چون از خلق اکسوف صر است
 خارش کل و زنگش کمر و گرد غیر است
 صد ری که دو صد نغان نو فایده کیر است
 صدر الوزرا عیسی قایض ضمیر است
 ای ترک سیه طره که سرخ عصیر است
 رخساره غم زرد تر از برک زر است
 شیرین دم هیش غنی و کام فقیر است
 در حینک و فی آویز که وقت بم و زیر است
 رو بین بده آن باده که چون خون زیر است
 شه ناصر دین چمن بر صرخ آئیر است
 بادست افشان چو بیلغ ابر بطیر است
 بواج شرف کویم خورشید منیر است
 کز وی همه تری می بهی بهره و تیر است
 خیر ایکه ووز لفت و دست تیره چویر است
 کل سر خوش بل لیل سپهر کرم صغیر است

خورشید کی بر فلک این است گیتی
 خورشید زمین ظل خداوند بصیر است
 از مهر فلک ماه فلک نور پذیرفت
 از مهر زمین ماه زمین نور پذیر است
 مهر است شش ماه زمین صدر فلک قدر
 صدری که بکاش روش خایه پیر است
 این ملک دوزارت که دوشیرین چنگ
 یک یاد کر امیخته چون شکر و شیر است
 زمین بگوشیر بهم آمیخته شیرین
 آمیخته دشمن لوزینه بسیر است
 لوزینه دشمن بود آمیخته با شیر
 تا صدر درین ملک بشیر است پیر است
 شش ماه صد دین است باده اختر نصرت
 که صرخ کمان خم دهد از کین عیدش
 کر صد روزمان کار زمین است پیر است
 جان صدر جهانست تنش ملک حمایت
 امرش برین بر حزم شاه و پادشاه
 من بنده صدری که بر طبع فرخش
 جان صدر جهانست تنش ملک حمایت
 صدری نه بل افروخته بدری که زنده است
 صدری نه بل افروخته بدری که زنده است
 بدری نه سپهری علم از نور بعالم
 کرد اشرف امجد ملکش نام که اورا
 نشر کرم از دوست که پناه خودش
 فخر بشر از دوست که بر نفس وفاق
 از دوست که در بند کیش گرفت
 از شاه سار ت بوی از وی شهنشاه
 صدر افلاک شتر یا کیوان قدر است
 کس مهر کی دره زانوار ضمیر است
 آب شرف و مجرشته نجمیر است
 تا حشر خیر اهل حلق فطیر است
 زار زاق بشیر است و با خلاق محیر است
 از او تر آنکس که درین بند اسیر است
 ای بخت سار ت که مشار است پیر است
 شمس اشرفا یکم تر امه سفیر است

شهاب

<p> پموده جاہ تو فرازا است و نشیب پروں حد رادی فنون حیرانیا از لطف تو فہستہ تو در دہر مہیا کلک دوسرت نامش اموات کشت ای ثالث دنیو دای عاشقہ چرخ رایت خبرم بہت کہ حق راست نمود کلک تو لقب تاش من تو ملک پاک تو شخص بخشی نہ از ایران جہان را ای حافظ دین حق وای ناصر خرو باناطہ من بدبت اعجیبا سہند ہمک ازینج تو شد شعر و کردہ مقبول رت چون سکت کف امیر تا مہر بود بر رخ شطرنج ملک شا اسب ظفر اکینر و بفرساز پی تل شاداب نظام الملک آن کوہر پات از دیدہ ات آن نوز مبادا بجان تو صد رو خلیفہ خلفت در شرف </p>	<p> فرسودہ جود تو قلب است و کثرت از ناطقہ شاعر و از کلک دیر است طوبی کت طوبی کت فردوس سعیر است انداز از نغمہ صورتش بصیر است از جاہ تو شش حد جہان عشر شیر است و اما پدیدار کر اسپار خیر است دولت ملک و حشم ملک دیو شیر است شخص تو سزاوار مہمات خیر است ای کاشر مسعود تو در ملک ظہیر است کر نابغہ و خط و ای عیہ و جیر است صد خرمن ازین جنس بکدائہ شعر است مردود تو مجہول چو پای دل شیر است تا اختر کان بدق و تا ماہ وزیر است مفرس و دشمن کہ ز قوت بنفیر است تا در شمن اکہر از بحر غریر است نوری کہ بدو دیدہ ہر مہتر و میر است تا نص خلافت بکف از خم غدیر است </p>
---	---

ایام تو و پور تو سرور دین باد
 تا ردی خرداد و دی و بہمن تیر است

و یک ای باغ لطفامیه بستی و قصو
 که بعینه نه بشت و نه سپهری بزمین
 سپهری تو از دست عیان نجم سیر
 از تو تا بد چو دوزهره و پروین سپهر
 چون بستی بشت و کل کر خا دل
 هر نهال تو و هر سبیل سیراب ترا
 همچو مرغان اولی از خج در روضه قدس
 صفحہ حسنی و درشت ز خطر ریگان
 چون بخشا فی لعل و مینی جریع تبار
 طرح مهر نظیر زیات بحکم دولت
 زاب صامیت عیان عکس کل انس
 در زمینت خوشی و تری طبع بر با
 باد خوشبوی تو این یایمه کرد عنبر
 نافه اکیز چمنهای زمر و خیزت
 طرفه چون بزم سلیمانی و از اطرافت
 موسی را کلفار تو خواند سوی چو
 جان تو یا بد چون مرده ز انفاس
 کلیر تو چون وصل رخ یار کند
 و نق از دست بری چون ز خورقین

یا سپهری عمارات تو بیت المعجور
 چون سپهری و بستی عمارات و قصو
 نه بستی تو و در دست روان مار طو
 سمن و سوسن و نسرين نشان و چو
 در غم بندی و کبکائی ابواب سرو
 اعتدال قد علما و خم طره حور
 پریشان تو تسبیح و تهلیل طویر
 مومبو و وصف سر زلف کنویان مسطو
 غنچه ات خندان همواره و ز کس فحو
 راست چون در نظر عاشق تو می
 راست چون عکس می لعل ز جام
 در هویت اثر و شاه آب اکو
 خاک دلجوی تو این یا همه تل کاف
 رسک صحرائی تار و جیل نیا
 مرغ در نغمه چو داود در الحان تو
 در شب تار چو آن مار که افروخت طو
 کر رسد از تو شیمی بشام رجز
 خارا نده ز دل عاشق زان چو
 زده شد در تو چو بهرام بی ران

شهاب

همچنان کرنی بهرام دوزبست که کام
 ساخت زبست شانا صدین کرد ترا
 مهت صدر جهان عمره الله ترا
 هر کجا مهت صدر الوزرا معمار است
 ز اعنه الی که هوای طرب انگر ترا
 نه بهارت را آفت زکلت را آید
 دست آفت بتو آرمی زساندایا
 اصف ملک سلیمان دوم شخص
 آفتاب زرا بدر مالک آرا
 فرصد قدر دستور سراز که نیست
 بو نظام انکه چو دین راز رسول آید
 نوز انوار سعادت که چو او اختر سعد
 موسی طور مقامات و کرامات
 خضر فرخ پی که زمین را چو فلک
 عیسی ناطق فیاض که کر بوسه ریزد
 در فیروزی و فتح انکه ده انجمن است
 که بحر معالی که اعالیه رایت
 علم نصرت نصر الله منصور که هست
 آرزو ز صریقش زنده شود

کرد نعمان بسدیر و بخورنی مشهور
 صدر اعظم که از وراست دولت منصوب
 کرد معماری تاشی از اینسان
 چشم بدو دور بود چرخ فندقی دو
 نرسد کردت از کردش ایام و سهر
 از دم سردی و حمه کرم باحو
 که نظامیه ملکی و بنای دستور
 خاتم دست شرف رایت نصرت نور
 فلک قدر و جلال و عظمت صدر صد
 راز نه چرخ زکلت دوزبانستور
 ملک اگشت از و تازه نظام دودور
 چرخ دوار پرورده باد و وار دودور
 رای و رایده پنهان بقضایای امور
 شرف و حضرت بخشیده بشرف خور
 از دم رحمت او زنده شوند اهل قور
 کج روزیر امشاج و دود و شمشیر
 بکبر با او جز نسبت انهار و بخور
 در صریقش خاصیت نفخه صور
 مرد کا ز املی از نفخه صور است شور

جذا صد ری از رسم ره و کردارش
 کور باد و سپه شاه دوریت سر
 رای او ماسطه روی عروس دولت
 شخص او واسطه نظم مہام جمہو
 خلق را مانا لچہ شد و فادہ بخت
 جو و او تا کہ درین خانہ برافروخت شو
 در عایش تقالی اللہ سقف مرفوع
 دل صافیش سقاہ اللہ بحر مجہو
 شاکر نعمت او باش کہ در خدمت شاہ
 ہست عیش ہمہ المنستہ مد مسکو
 حضرتش کشتی نوح آمد آنکہ کہ ملک
 موج طوفان فتن خاست و فار التو
 کرد ایرازا فرزد و سرفروخت بخلق
 شد کفش اگر کہ اللہ علم شکر کرم
 رحمت طوبی فرشتہ ثمرات مہو
 چون ملک آمد و شد را بندہ ز چرخ دولت
 شد کفش از کرم بر سپرد دولت مہو
 ایش آثار تابشیر جلالت مہو
 قلمش ز دز کرم بر سپرد دولت مہو
 این صف حمت از آراء دولت آو
 بشاہ قلمش دیو یلید مغرور
 باش تا ابرکف صدر بکیر د اقطار
 باش تا اکر د اقلیم جان بیکارہ
 باش تا اموی اسحاق کشد خشت شاہ
 باش تا جنبش مصری قلمش تابا
 باش تا صدر نو مین اسود اندر ہمہ کا
 غرم لا یخصرف جازمش از ہر حکمت
 قلعہ سازد مقشوح و سہامی
 کوه در کوه شود رایت جایش مرفوع
 دشت در دشت شود سفرہ خوش بھر
 ای بلند اختر صد ری کہ مدار کردون
 نیست بہر کروزین خبر بادت مقصو

شباب

نیک نزدیک باشا چو احمد با آ
 قل خوانده احشیم بد از روی تو دو
 ناظم دولت دینی و عظیم ترا
 از حق و سایه حق عظمک الله جور
 عدد کام و حساب اهل خصم تراست
 آنچه از خدرا صم حاصل و از ضرب
 ابدی بادت دولت که بداد است
 زاد کن الله را زل پاک نهادت مفظو
 نعل خشن سخط چن شرش بماند
 خضم اگر کرد در خار چو آتش محصور
 از دشمن شکست پذیر ای هوای عبیر
 کر کند کمند خلقت بسوی منته عبور
 رای تو مهر و ملک دولت دارایی
 ای زمین و خلک از پر تو مهرت پر تو
 شخص دل خرد یا ز هم شردیم
 امی خلائق را از خالق تکیست ای تیر
 بند کار از درت دوری جرمیت ترک
 که براه ره پی بسیر و سامان باز آ
 یابد رخصت کر ظل تو ای فرخا
 یابسانی که بری دوده من کرد آید
 ز اسپانت بوطن خستم دستو
 کلشن است در و من بل و سان پا
 کمتر آن کرد دور آن سخن و سخن
 حور به نظر ابا معانی که مرآت
 چون کنم پازشای تو بقانون آغا
 از نوای می همیون مدحیت که مرآت
 قلم و اندام احشیم بد از روی تو دو
 از حق و سایه حق عظمک الله جور
 آنچه از خدرا صم حاصل و از ضرب
 زاد کن الله را زل پاک نهادت مفظو
 خضم اگر کرد در خار چو آتش محصور
 از دشمن شکست پذیر ای هوای عبیر
 کر کند کمند خلقت بسوی منته عبور
 رای تو مهر و ملک دولت دارایی
 ای زمین و خلک از پر تو مهرت پر تو
 شخص دل خرد یا ز هم شردیم
 امی خلائق را از خالق تکیست ای تیر
 بند کار از درت دوری جرمیت ترک
 که براه ره پی بسیر و سامان باز آ
 یابد رخصت کر ظل تو ای فرخا
 یابسانی که بری دوده من کرد آید
 ز اسپانت بوطن خستم دستو
 کلشن است در و من بل و سان پا
 کمتر آن کرد دور آن سخن و سخن
 حور به نظر ابا معانی که مرآت
 چون کنم پازشای تو بقانون آغا
 از نوای می همیون مدحیت که مرآت

شهاب

۳۰۲

چون منی باید نزد یک تو ای بحر کرم
تا که زاید چو ز طبع من شعر شیرین
روز و شب چون طب شد و شکر شیرین
باش با دشمن چون آتش و باد و تاخت
چه دهد به سپهرم فلک از دور
رطب از نخل و شکر از فی و شهد از
کام اقبال تو از فضل خدا و غنم
تا که باد است شتابند و خاکست صبر
خنگ نصرت بجان حج جنوب و شمال

ای خنیت کس خنک چه صبا و چه دبو

این منم که و ذاست برج از بحر عظیم
ربی از حم بزبان بت الی اللیل
با کریم است سرو کار قلعه الحمد
رجعت من بر صدر حبهان طوبی
ایحیم این منم المنته تمدنه باز
میوه کام من اینک ز نهال طوبی
این منم ماده جنت و آب کوثر
ای من آن بنده سرشته که باز درویش
ای من آن طوطی کو یا که سوی هندستان
راست خواهمی در دست از در و پست و چهار
نفس پر و سوسه را انداز فلک اقبال
مرک بدوری گفتند ز چوچون پوده
غافل از آنکه بلاراه پیار و حسن

باز کردیده بدرگاه خداوند کریم
خالف خاسر و خوار و خجل از صبرم عظیم
ورنه تن هست سزاوار عفو بات کریم
بوطن بود ز جنات فادان بحیم
و امن باز گشتن جانب جنات نعیم
باده جام من اینک ز زلال تسنیم
از پس محنت جانگاہی ز قوم جسم
در کنار ابد بر صدر حبهان کشت میقیم
آتش پر زد پوست پیارا نهدیم
بوطن برو مرا و هم کز و را میقیم
بشهاب افکند چیره چهره او پرچم
من برون دم بر زعم خود از آب کلیم
در پناه کرم صدر عظیم الکرم

شباب

پیغمبر زانکه درین کوی چو ایهوی حرم
 بهم مرگ ز دور دستور مر از مذکوره بود
 دادم از بیم بلا دامن رحمت آورد
 آدم لایب کمان باز بدست آوردم
 دور ازین شمس شرف چارم هم فاد
 این بنم باز فراز آمده در سایه شمس
 شمس آوازه قدرش در سایه حق
 شمس آرایش دولت از عالم نور
 زین پس است من و امن این شمس
 عذر عصیان پذیرند موالی عینید
 کرچه بر خست و دستوری ز حجت
 عذر این جرم کرانرا سبک انگذیم
 دقری کردم پر پایه ترا ز کنج روان
 خواستم در چمن آرای روح دستور
 لاله های طبری شتم و گل های طری
 از الف تا یا خوش بختی شد طرح
 تا بصدا ایک پداخته ام حرف بحر
 کبر بر آن ماه قد از لفظ صدر جنان
 اندرین یکدوسه یابد انجمن بحیر

امین از ناوک صیاد و متغ ذیم
 برد و غافل که بفرد و پس مرگتیم
 مرد هر و را بیم است بر خلق ذیم
 دامن رحمت و عفو و کرم و فضل عیم
 چون یک شبه خم دل چو دگر بدویم
 شمس از شمس که دو غروب و غروبیم
 پنج نوبت زده در شش جهت و شش قلم
 راست چون نفس نفیس آمده در حیم
 که فلک بسته بفراش میان تسلیم
 خاصه صدری که عطوفت و رؤف و رحیم
 بستم از حضرت دستور سوی آل و حیم
 خدمتی به زد و صد کاخ زر و منظریم
 اندر و هر سخن تازه تر از دایتم
 راست با کلکی چون ابر و دمی بچویم
 بهنر کاری طبع تر موزون سلیم
 کرچه دل بود مرا تنگتر از چشمیم
 روح صدری در برش قدس از حلقه چیم
 پر تو مهر چو از نجم میانی بادیم
 خط کشد بر کتب قافیه پنجانیم

عقد غم که کبشاید ز دم صدر حجبان
از سخن سازم صد حبله عروس طنان
هر دو شاه یکی ماه کنم ز اسب بد
صدر اعظم نفس رحمت حق خضرم
شخص اول خرد یا زده شمس دوم
بو نظام آن شرف نسل ابوالفضل
را در نظر اند منصور بلبند اختر نور
باب اخلاق و مکارم که کسر کفش
فی سبیل الله بسوط بساط جودش
خاتم تقدیر و کف و خانه صدرش
سیری از حکم وی آموخته باد سیر
در سه طور و عدد و قطعی و حاشی
بخت و محنت ملوک از پی شاه حجاب
داور اصدرا بدرا فلک شتریا
ای چو احمد ز رسل از وزیر پشین
ای نه با نه اسم کویای ثنایت رضمیر
بکمال و هنر و فضل بمال تو محال
ملک دین قائم بر حکم شد و حکمت تو آ
رایت آن حکمت کا موخت شه ایرا

نقد عمر از زباید ز کفم و همسر نسیم
چشم پرنا ز کجیل ابروی غماز و نسیم
پی صدری که فلک را است بقدر نسیم
که دم صیوش زنده کند عظم ریم
پنجم چار فرشته نهم بست نسیم
اصل ملت قومی قاعده ملک نسیم
عقل شاه صدر دین و شرف ریم
کنج ارزاق خلایق را کجور و نسیم
از پی خلق چو خوان کرم ابریم
چون بطحا حجر و زمزم و میراث خطیم
پسنگی از حلم و می اندوخته کوه حلیم
کلک و مار و صنیرش بدیضای کلیم
اورد چون دم آصف ز با عرس عظیم
ای ز اقبال تو بالنده بخوم تقویم
جسته در صورت تاخیر و معنی تقدیم
ای جنانها همه جویای سواست نصیم
بحلال و خطر و عدل عدیل تو عدیم
شاه سکندر و امانا تو ارسطوی حکیم
صد کش ای پیا موخته از دبا نسیم

شهاب

<p>منصب برح تو شد صفت تاج الشعرا زان قبول ازلی شعر شهابست امرو ای ب عالم علمت سابق و فایتی ز ازل دل و سمع و بصرم و وقت و هوای هستی مدتی است مقدر زنی خدمت تو نم تا وزیر است مهرش و بزم سپه</p>	<p>چون دیوان ازل گشت مناصبم زده در پای مهر تو بشعری نیم سبقت برح تو کرده است مرا حق تعالم بجذائی که سمع است و بصیر است عظم خدمت من ابد الله همقیم است مقیم تو وزیر شه و اقبال فلک با تویم</p>
--	---

کنف حاجات خلافتی است ای یزید

تا بفرغانه بین قصه گفت و شنیدیم

در نه گنج عید مژگان و مسعود جناب لایق آید که در خفا عین

<p>العید الصبروح که کردید کار خویشید حق ز مشرق تا بید کار ما صبروحی آر نه پنهان کن آشکار کین می بدل چو نشاء روح کار نزار خم بر مرد مسکین آن می که مانده از خم خمید از جام مهر ساقی کوثر ز خا ای طلعت تر اکف موسی طلعت بر خلق هیچ نو خوری کو مساکین ساقی پای و پرده بر افکن رود اراست از کرشمه ابروی نقار</p>	<p>کا صبروح از نی مهر علی سنا استد کزین می ازلی بقیع کند مارا صبروحه نشاء و دهر خراجم طوبی لک ایغلام بشتی بر ما عید و لادت شه عمرانی آید سر خدای جل جلاله ظهور کرد امروز شد بدیدس ده سرچ می و طباق ابروی شاکر دین</p>
--	---

می ده ز پاهای پیل که زاد از گنایم
 امروز گشت سمش و لایت جانان
 امروز زاد و فرشت ز نیقش داد
 زاد اولین امام به پیما و دو جام
 ای ماه چار و شبه جام ده دو
 تا هر دو پامتی که بم بزم حلد
 ایردی تو چو کعبه خال تو چون
 کامروز کعبه از شه دیسم کو
 در عالم حدوث ز دراز قدم
 ای طره نویم و دمانیم خدا
 که تحت بای سبله غیب شد بد
 عید ولادت علی اخصان فیض
 منصور روزگار شد این عید
 اجبار بر آتش غم زین عید
 اهل و مرجا حکا حاکمان
 ایکت فزون گذشته هزار و دو
 گنایم بود تا بر ماه بر نهاد
 بس خردوان که کوس زکی ز پیش
 فرستند آمدند و نشنند و بختند

ضرغام محب اکفن بن عبد و سکا
 ذرات افروختن میان من امجا
 انقرش را دو نور و خوش دو کو
 تا ز روح و کام شود کامل
 روز ولادت پیر پاک و حق
 کیدست جام باده و یکدست
 می ده چو آب ز نغم صافی و حور
 بگرفت چون صدف شرف از شاد
 امروز شد معلم حیرل ره سپا
 جام حبیبان باده از دست زنها
 نقطه شود اینم حرف و خط و
 هم اولین شکوفه و هم آخرین
 در روز کارنا صدین شاد و کار
 آب است و باد در کف اعدای
 زین عید نو که شمر شد از شیر
 زین و خوش که شمس و لایسدا
 در دور شاه ما قدم جا و افتاد
 در ملت ده و دو امام بزرگوار
 شایانین پست و سلاطین

شهاب

این روز را مگر دگر پس از نیم خصم عید
 سلطان با که ناصردین پیرا
 نزدیک بود تا چو شب قدر کم شود
 تحویل آفتاب برج حمل ز خوت
 مولود بوتراب که نور و زنا صری
 زین عید تا قیام قیامت بکلی
 بر شاه و کامی و یل و کوری
 جشنی بگام کرد درین عید تا زلف
 از دولتش بهینت این خجسته
 چند آن باد و جان زرو کو کفش
 شه نزل عید را همه زربدل کرد
 اسالسل آمد از حد چون بوی
 خوار زم شه که آتش سوختی
 از بهر ترک تار خدایان شنیده
 داری خبر که در بروم حسن بود
 شهزاده آفرید و نرمانردای
 ز افواج خیل شه سوی آن فوجی
 از حمله مقدمه ابجیش ناصری
 زان پیشتر که موکب شهزاده در
 کس نشد سعادت جاوید شایا
 زین روز کرد عید و نجشید عیبتا
 این روز فرخ بسته که شد اول
 نور و زحم شد و بجان ماند پایدا
 بر رخ نصرت است هلا تا ابد
 شه ماند پستی نو آینه ایست
 ز عین کرد سعادت سلام رسوا
 کز یاد رفت رامش جمشید
 اما ده شد امید دل هر امید
 کز کان فغان بر آمد و از بحر زینا
 آورد نزل شه سر خصم پستیز
 چونانکه از سوا حل عمان رسید
 چون یک مغر خیره بچشم دوم
 لنگر کشیده بود فروزان چل نر
 چنان کند فتنه و بیداد و چوما
 ازاده غم سایه حق شمش اندیا
 سیل شرار که ستر و امواج شعلاب
 بگشت قلب ساقه اعدای ناکا
 اقبال شه بر آورد از کشتن دما

شهاب

۳۰۸

کرکان نگار شیران کشیده پیش ازین
 خوارزمشاه خیره چو بر شد غبار زرم
 برشته بود صف زده با خاصه گای
 داده اند که لشکرش از خیل ناصر
 خاف که در بهای سرچا کران شاه
 صد تن ز خیل شاه بدان پیشه شدند
 کردند سرو و برجا خوارزمشاه
 او در بهای سرزرو افسر نهادش
 گفتند افسر و سرور سر برده
 بارتن است سر که شد از کین کشن
 بچسبیده شد بریده سر خضم و لشکر
 شد بر زمین پست باقبال شکون
 حمله سپاه شاه چو صحرای نوم
 خون ریخت آفتد که همچون دریا
 اینک سر بریده خوارزمشاه و
 هر ساله شاهراست درین میخانه
 امسال برسان سر خوارزمشاه
 با حرم شاه گشتن خوارزمشاه
 چرخ اگر کشد سر از خط مهره یمن
 کا نذر رسید فریدون با کز کوه
 وز کشته شپه گشت همه دست کار
 ز ز پیش روی تن و بسر تاج زرنگار
 آرند سر بر بند بامین زرعیان
 هم سر و ده هم افسر هم زر میسار
 زان تند تر که سیل در آید ز کوه
 زان کر متر که برق یابی خورد بخار
 وز چا کران شاه جهان خواست
 زر بهر ما و افسر و سر بهر شیار
 خوشتر بودن تو سبک ساختن
 از محله سپاه شهنشاه تار و مار
 آن خیره سر که داشت ز صرخ بلند
 بر د از صف حد و ز زمین فلک غبار
 سر آفت که بر که و صحرای کرب
 ای سرگشان هر یک بر اعدا
 جام طلب طلب چین فتح نه
 سال که زدن تن فخور چین به
 با فتح بلخ و کشم و فرخار و قند
 صدرش زوز یک روشن خایه

شهاب

اپکندهی که صدر جهانست	خیلس بگرد مشرق و مغرب گشت
با ملک شهریار جوان را می پراو	ملکی کند فرید بهر عید و هر عجب
با بجه مجو عرش با اصفی دیش	تخت شان بد بسلیمان بکا
نصرت از آنکه علم الاسماست	با نام شاه نام زیر وی است
نور دزد کرد شه چو ز مولود بتراب	شد روزیش سعادت پروری
چون پاره دو پستی دست حق	دست حق است همه کاریش سوا
ای من غلام دولت شاه کی تیغ او	بیر پیکران علی را بن و تبار
ای جان من نثار علما جان جنو	کو بوزار از علما جان نشا
محمود علی است اندیکه است	تا بان تخت همچو سپهر آفتاب
جو مجسم علی است اینکه خاسته	بجشد چون بهانی خام بجوشتا
نور کرم علی است اینکه داشت	بر خلق دگشته روشن در روزها
طلال آن صردین شای ماه	دار مذکر در کرا قبل او ما
بر آفرینش الله تا آفتاب تافت	ظنی بکستریه چو او آفرید کار
شیران طوق اورا شایان چو	موران تیغ اورا شیران نوسکا
چون جان پاک اوست بچشم این	چون مست خاک اگر چه بجا نشویم
او شکت اسیر که نیاکان فرخ	از مام زاده اند بهمه شاه و جانا
رضوان بر آن سپر که محمد شمشیر	طوبی بر آن شجر که خفینش خسته با
این ملک را هنوز سرفروزمی آ	سبزه دمیده تازه بطراف حیا
کبیتی شود بهشت در او بهشت	خیزای بت بهشتی آن جام می

شہاب

۳۱۰

زود آگاہی کل سہ آفاق پر کند
 زود آگاہ ملک گیر و بخت شد چون
 بخت شہاب و فرزندانی چو ہر سہ
 امروز چہر ملت تازی کشد بچہ
 امروز بلج لعل سپہارندش
 رزم بہاؤن را بود و راہ ہجو
 برو دودہ شہان کیان تا پید
 تاشاہ راست صدر جہان شکار
 صدر جہان کہ کار جہاں از زاری
 دست و بخت تیار کہ چون احمد ارسل
 مسکوۃ نور و کہ نصرت کہ ذات
 نور می کریم نصرت من اللہ
 حضر خجستہ پی کہ ری از ملک مصر
 از خاہ و کین ہما پوش ملک
 چون شید زادہ از اسد اللہ داد
 فضل کہر مکر کہ برا مذاخت
 سمش است مہا و سحابت کریم
 چون باد شد رخسار چو باز اسرار
 شہ راز صد چو بہرام از خجست
 این چو دہنود اول غچہ است
 چہذا کہ عقل ہر فرو ما ذر شہا
 زود آگاہ ہفت کسور کرد بد و فرا
 فرداد فرشتہ دین جباری بزنجہا
 فردا حراج نافہ کد از ندش آریا
 انجاست شہ تمین و انجاست
 مخز این شہ کہ صدر جہاں شکار
 آراستہ است کا جہان را چون نگاہ
 آرایش نگاہ بود رونق بہا
 در دین دولت از وزرا و اسیر
 باران رحمتی است بخلق از حد
 کورا ملک عدل و کریم شہا
 حضرت کرشمہ چون چمن از ابرو بہا
 میں است ویر ہم زمین ہم ایر
 دادہ بکورشیر ز شیران مرغ
 اندختہ معاون و پردختہ جہا
 چرخست در علا و زمین است
 چون آب فیض بخش و چو خاک تربا
 اور از صد چو نعمان از تمہتا

شهاب

نمان کدای دست که ایران را می د
 بوزر جبهه و کسری آنا که نامشان
 کوئی که در وزارت سنا بی ملک
 هر منزلت که از جم و آصف شنید
 صدر را ز بحر معنی ترا بر طبع من
 در هفت کج خسرو ازین دیکمی بود
 در بح خسرو تو ام آراسته تر است
 کربار بد شنیدی ساز معانم
 شاه پور نقش حسن زار در میانم
 فراد اگر ز تیشه شور هو پس کی
 پوسته طرح صورت شیرین بد
 میخورد جبرمه کو که کن اینجوی پیر
 بر قد و در سنا هر طرح تو عاشق
 سحر حلال ز فرد و شبی حار صدم
 هر شب چاه هر یک صد شعر در
 فرزند و نویسم ای فرزند فضل
 اینم هنر اگر چه ام آشفته مومبو
 آنگه بپن هنر که کنی جمع خاطر
 اندم بچرخ سود شود خست سخن

شاه خورشید است بار آتش و ک
 زنده است تا زمان بیتام و کسما
 از نور این زیروشه آموخت ک
 در شاه و صدر پین که کشف
 بکنر چگونه بر تو کمر میکند سار
 ای داو هشت فضل تو ز رهنش
 از تحت طاقدیس ضمیر کمر کا
 بکشی چنگ اغانی خوش تار
 کارم بصد خسرو من از سخن کار
 میر خیت طرح صورت شیرین ک
 ریزم ز نوک تیشه کلک سخن ک
 من از زلال چشمه جود و تبرمه حوار
 طبع من ببرد و کل قسری در
 دلوح و افسلم اگر نیست سوا
 از صدر تا عجز بد رستی رخا
 بر دفترشای تو مطبوع و آبد
 چون لفت که قانقر و لعب
 چون خال لولیان ز خیال دار
 کاسوده داریم ز غم دوده و تبار

آندم کنم بکردن دست معروض نظم
 کویان نور مرید دماه نوسوا
 زینجینان امر که پای پتیر نجر
 بار که کشند قطار از پس قطا
 طبعم که نه زیاده و نه عسر و غل
 بخی کام را کجف بخت من مها
 از پار کار به کن پال بده را
 ای کرد کار کشا امسال بیا
 این دزه را بسایه خوش الهی
 بگذار تا شش بگذرد از مهر شتاب
 ساز دعا کنم ز تقاضا و بدع
 ماح صدر آن نشیمنش این مصرع را
 دی بادا عید که بر صدر روزگار

ای صدر روز کار ز تور و زنگار

هر روز عید با و بت آید کردگار

ساقی پاک کرده روزه احوال
 عید مبارک آمد بر کوسن و دودال
 چون خون خضم نام صردین با ده حلال
 عید است یا فروخته شده اشتر حلال

ابروی مهر صدر ز منیت یا پال

از آسمان پدید بگام دل نام

عید مظهر آمد فرخنده چون هما
 چون کبک و لفریب چو طاوس دلربا
 از تیغ کوه ناخن شاهین دمید
 بکشی خون حلق بط اندر بها

ایزلف ز غم پیکر تازنجه جفا

بر قلب عاشقان زو چون باز رجاء

سی و زده دوروزه شد از برم غم
 در سرمه اسرار دوار از حمار و
 است است بهفت عضو و اندر چه
 ای ماه چاره شبده نواست

شهاب

بر کام من بپا از آن دپالمی
 دفع خار روزه سی روزه را سجام
 جان پر است طلعت نیکوی ماه نو
 دل میرد کرشمه جادوی ماه نو
 سپاتی پاجز می روی ماه نو
 می ده بطق ابروی مجوی ماه نو
 عید است ساهدی که ز ابروی ماه نو
 ایما همی کند بسوی پاغرام
 کم گشته بود یکمه میخانه را کلید
 مان ماه نو بر آمد و کم گشته شدید
 انگیس که وی مسجد سجده میکشد
 امروز خرقه برد بخار و جی سید
 افسردگی بر آمد و جوش طرب سید
 سردی گرفت کرمی بازار زهد خام
 از دست روزه رستن شستن درم
 عمر دوباره است شمارید مغتنم
 تا چند محترقی بود اندر عرق دم
 جوشیم و خون بلبه نوشیم دمدم
 سوال خوش نهاد و بدو چشم ما قدم
 خوش رخت بست رحمت حق صیام
 ای رستمی کند از آن زلف خنده تا
 چشمه کنازی و جادو فرا سب
 دل در چفت چوپرن برنج و تا
 کجینر و احترام عید ظفر تا
 خون سیاوش افکن در خسروی گل
 کز تیغ کوه سر ز ابروی زال سام
 ای برده کوی از بهر خوبان بلبر
 ار استه ز زلف دو چوکان عجب

سہ ماہ

۳۱۴

کرده زنج چو کوئی اسیم شسری می کہ کوئی بازی روزہ شسری
ماہ نواستہ چن چکان ناصری

میدان خسروی فلک لاجور فلام
اسیم سادہ توز خط لاجور دپوش
سی و ست لولوت بدو مرجان دپوش
دو جرج مست آفت سیصد نرا دپوش
می لعل دہ کہ در رکش دپوش
عید ست و کر و حلقہ زرین فلک کوش

تا صد خواجگان زین اندیش غلام

شخص تخت ایران دستوار کدل دریا و ابر بادل بادست توکل
عدلش نہا کیستی بہنا و معتدل او نور مردمی دہمہ مردم آب کل
مہر شش فکندہ صیرازا بفرق ظل

تا مہر تا بداین ظل مانا دستم

صدر جہان کمان ہمارا ناظر
جان بخش و جان ستان نظامی
مستور نام نیکش در ہر دیار و شہر
در دین و دانش و بخشش تا مہر

بوزر جہر کیستی بن جیانی ہر

شبل و لا و اسد اللہ بال نظام

صدر رنجی بر حمت یک خلق لای
کتبہ خوانج و شش چن سہر
ہم اختر ش مبارک و ہم کوہ ہر
بر شح با بر طوبی و خواہ و ظل لیل

جاری ز نطق و کجہاں چو سلسل

بر خلق حلق اووری از روضہ تسلیم

شهاب

ارواح قدس خند و صفا می‌اد مصالح نور غیب دل حق نمای‌اد
مفصل کج روزی ست عطا می‌اد روح مصواست و مبارک لقای‌اد

عقل مجسم است و ز انجمن ترا می‌اد

یا بد چو جسم نقطه مو هووم انقسام

خواندم شمشیر شعرای کد شیشه را هرگز چنین وزیر بداد و دست نخورده
خیر الزمان ملک وزارتت مان ما عالم ز صدر اعظم بر نعمت تو است

کوفی چاکه ختم نبوت بمصطفی است
بر نام او وزارت حبه است تمام

انوار اقدار که دار چوبین روز هست از نامش هر قدر او بنویسد
سبک سار نور چو کرد و بلند رفت زودا که کرد و آخر جایش جفا ^{نفوذ}

امروز مهر حشرش تا بد ز نیمروز

فردا به درفش سر بر کشد تمام

زودا که حکمش از در دارا بی‌بخت را ند بر و پس خیل و جهانده خست
بر و دم چوین فغانش زنده شد در خطری کشد ختن و خلج و بدش

با بکله شرق و غرب شود شامل درش

ز انبیا که عظمیام ایران با تمام

صدرا بفر خجسته تر از فروز می‌د خوشتر بخلق خوش نسیم سحر می‌د
شمسی عطا رادی فلکی آخری ^{همه} با فال مشتری همه حال بهر می‌د
بر شان دین کریمه نصر من الله ^{لهم} در نظم ملک آیت یا محیی العظام

شهاب

۳۱۶

ای یک قلب صدر خرمند فرزند
شهران صدر و قلب تو کج علوم را
بر روی خلق کرده در صحنه
دولت زرای تست پیرایه

ذیل مکارمت بمسرایل دین دراز

ایها و مرجا بک یا اکرم انکرام

ای قلبه قبال و حاجت که ملل
باب معاصدا هم و دار و می
پوشنده ذنوبی و بخشنده ذل
دین از دولت حل و ملک حل

ز انار کین و مهر تو بر صرح خلیل

عقل حکیم حکم کند خرق الستام

در سایه تو دزد خورشید عرفا
پیش از کواکب فلک در زمین صفا
شاهنشاه زانه سلیمان تو آصفا
نیکت قاده خاتم اقبال در کفا

در ملک حقین کریمه نوز می مصحفا

ای آیت کرم برخت جسته ارتسام

کرد و ن هزار قرن کمال از بسبرد
کاملتر از تو مرد بدوران نبرد
مهر تو که بفرق سهاپ کیتزد
اورا بهار شتری و زهره کتزد

کر بر هلال تربیت کرم منکود

هم در شب نخستین کرده تمام

و سیاست تو پستم را قهاره
بر حاصل جهان کرمست شپنازده

اندیشه صواب تو را خطا زده
در کوشش دل منادی نخت نژده

انعام تو چو رحمت ایزد صلا زده
بر خوان نعمت انعامت انعام

شهاب

ای تو تن سپرت هر روز را
هر روز از تو کار زمین با نظر
مدوح از تو ناید هرگز بخت
ماوح چون هیچ ایزین با تو
تو در سخا ز بود لعلی تمامتر

من در سخن بدولت مدح تمام

در زیر ظل مهر تو ای احسبند
افزون بهای کوهر ماوح ز چون خند
کوهر مکر که زاید ازین طبع مستمند
ایمن نسک حادثه آفرینند

اگر حسن این لای مطبوع پسند
در سلک نظم دست که داده ام

عهد تو ای جو صبح خوش فزوح
عید سخنوار است العید و الصبح
پایان رود کی چه کنم یاد تو ام
روح تو تازه کرد سخن را بجم

میکرد افسر شفا تو به نضوح
ارشاعی که زد میان دولت و کام

ایزدولت جوان بجان پزوال داد
دور از رخ تو افت عین الجلال داد
دهرت بساط نعمت و خوال داد
جایت بصد رحمت قد جلال داد

جاوید دولت شیر لایزال داد

سداشتم بخت تو از حق لاینام

تا روزه جعت گذاری شرع پیر است
تا از هزار ماه شب قدر بهر است
تا گوشه روزه دار بر الله کبر است
تا ماه نوچشم چو ابروی دلبر است
تا صبح عید را نفس روح پرور است
چون عید روزه باد همه روز آنگام

در نهنگ عید غدیر عرض کرد

صبح عید طوبی از فردوس سبزش
می آید از غدیر خم چندی کوثر نم جاش
صبوحی راجی کوثریم اندر جام کن ساق
که عید اهل ایمان آید از فردوس سبزش
زهی عید غدیر خم سروش بر سر دم
که سر برافراختیم قدم در چشم آیش
بر غم بوم کفر افتاد است سر عیدی تا یون
علم فرختر از پرهای برق اسلاش
تعالی الله بنا میزد نو آیین عید یکین
که فر عالم امکان بود فرخنده آعلاش
زخم وال من الا ده ساقی می باقی
منی آب بقا مردود و نذر دی آسایش
طرب اکرم کن مرکب که کجاست آهین
هر بر بی پاک از استویم حال پاکیزه
بدر العدل شرع مصطفی شد او می حکم
بخلق امروز نعمت تمام از حق کس میسر
هر بر بی صید او حرب سر ابطال درخشا
سه جام خسرو می پذیرد کن عید سلطان
که آغازش نبود است و نخواهد بود بجای
نخست از باده توحید آن یکتا می جای
دوم جام از می صاف نبوت که از آدم
سوم از روح مخصوص ولایت آن می
ز دو جام تخم تنین در بساط باده پیا
ز جام توین گلگون شود رخسارین خور
خوشا جام خوشا دوران جد و دشمن
ز جام توین کزوی و روی کام نفوذ
یکی بسکاه نوکن که امروز است کجا
دل میوز و دم ایچته ساز از خبر عید خا
سقا کنند یساقی مرا زین جام کن خا

شهاب

که مادر بزم حبت پای کو بزم از سر بسازد
 معنی تار وحدت زن که بر تخت خلافت شد
 علی عسش معالی انجمن شرع را و اولی
 امام انس و جن صهر بنی فرزند بوطالب
 وصی و حجت مطلق که حق در عالم معنی
 ولی مفتاب چارادر سپهر حق حیدر
 صفای مرده مولود حرم آب ز بزم
 کبر و کعبه درگاه جاه او همی کرد
 بنامیزد شمس که ضراب مشیت زد
 رواق عرش سقایی از سر اجی حشر خاش
 ز باد روح بخش عیوی بوی الطاف
 کردی ایزدوش انداختی بنده یزد
 صبح ارگومیش ایزد رود سر برین
 نه واجب لیک فوق ممکنات کشید
 عجب نبود بدو نکست بر کندن دراز
 کر او بند در حرمت کنیتی کسب کرد
 بلی نفس است او کیتی حید و نفس
 بذات او بود قائم سپهر و اقبال
 شرف را با بنی عهدش اما بود بالائ

بدست آرم شکیخ طره حور دلاراش
 ششی انجم چشم کرد و بیان چو بخت نایبش
 که خواهنند افسر عالی شهبان از نعل حیدر
 که هر کس مهر او در دل نذر دهرم از باش
 ید خود خواند و عین خویش و سیف خویش
 که از صلیب و در عینم و تیمار ایش
 که ارکان قله اخرمت مخرج از اگر ایش
 فلک چمن محرمی از کسبان دوش ایش
 بدار التضرع رت سکه ایجاد بر ایش
 بسیط و شش طرفی از بساط نعمت عاش
 ز آب حلقه انمی خضر خوشتر کرد ایش
 من این دایم که حد معرفت پروان ایش
 کمونیم بگذرم زین سپرد و کمذارم با ایش
 نه خالق لیک مخلوقات اندر تحت ایش
 و یا ثبکافتق نایبش زخم صمصا
 همه پو ندانین پست و بلند و سیر و ایش
 جسد فاسد شود با چارر کن و نفث ایش
 و کیوان تیر و زهره و بر جبین و ایش
 زمعراج بنی معراج فرخ فال پیر ایش

نبی اقبال تو سیرین چه سحر جادو عرش حق
 سر دوش نبی معراج او شد شاه دوش
 پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صد
 بس این بار که بگشایم پر پر اوج مهر او
 الا که عاقلی کسل و دوست از دامنش
 علامی علی کن شاه سر سبز دو عالم شو
 علام صدر اعظم آصف جم احصایم
 نخستین دایران اعتماد و دول سلطانی
 لوامی محمد نصر الله دل کهنه ای دل
 عرب الیت حمت عجم را مایه نعمت
 فروزان مروز افزون دولت آن وزیر
 نظام کشور خیر و ثانی که در شکر
 زسل دوده بوالصلتیان منتهای مرد
 سهیل تیغ قمر او هلاک خیل بدخواهان
 الا ای شهسور فضل ای حکم توان این
 پس عکس نمشد روز خورشید خندان
 کرشمه کر ز تابروی مهر تو بیانی
 چو شیر اوصاف است و آتش و کربلای
 وزیر استد اشفاق تو کر تر تا جان سحر

بسیرتاج مهابات شرف نهاده از گشت
 حدیث کعبه و شرح کون ساری احسان
 سخن عقل اینجا بسبب فطن است که افلا
 خوش آنرا داست آنز غی که کرد و پیش
 که یک لغت است نعمتای خلد از خوان افغان
 سفید بخت و سر خار و می آن عید سیاه
 که سرشار است قهریز از می مهر علی جان
 که امداد عطا از روی دانه حله و شای
 همه دریاری شاه صر الدین جد و قد
 که او نعمان عصر و رنجی رقی شاه بهر اش
 علم سرون از افلاک دحشم افزون از اجراش
 بنزار این کستم و طوس کیو و رهاش
 چو پرستم کا قیاز از تخته مرد افکن سیاه
 بجان زهار خوانان فطنه از اصلا و با
 که با این تو پستی سر کشی خاک فلک را
 به ارکید ز راه زاری روز افزون می دای
 کند هم در شب اول بنا میرد تماش
 کفکد انیاب مجواب هم بشوشت انعام
 مرا هست نیندیشم ز دنیا و ز الا

شہاب

رز تو دارم متناسپہ سرکش رعنا
 تقو ہر مہر عمار زوی و ہر ماہ غامش
 مگر جانِ احزد پستو نیای صرت از دم
 و کر نہ نیست آسانِ پست از آلام و مس
 شہاب است ایکہ دارد فکر تی یا جذبا
 زبانِ شہاح کنج عرش دل مصالح الہا
 بشعرم فخر بنود کر چه از تاسد زدا
 مرا سلطان فی ویزوست در اناغ و ایش
 ببح تست فخرم از فنون شعر و دانا
 مکور و زانکہ روح تست کارا شام تابش
 الا تاسید ہبلوہ زمانہ نوع و ساسا
 کئی خسارہ صبح و کئی مرغولہ ساس

بصبح شام و لک نوع و سخت تر در

یکم و کام دل بستان غما و زبانش

آمد آن ترک فرو ہشتہ ز کیویر
 ابرویش خم چو کمانِ مژگانِ استخیر
 دل و سخت حدید و برا و نرم صبر
 شیر اکفن و غزالش دہن آلودہ بشیر
 ماتحت چالاک و سبک بر منچر
 همچو صیاد کمر بستہ بقصد نخیر
 یا چو خونخواہ پدر شتہ با سناقص

لب چون ہشتن ہر غم دل اتریق
 پر زبوی کل اسپر غم پوشش شرق
 شلخ مرز نکوش انداختہ از دوش بسا
 من لباحتہ را تا حشتہ آمد بو ثاق
 مست و خونخوار چو ترکانِ تباہ و تباہ
 ترک تازی کاہش بقلب غما

ہمچو جریل عجم حمد سعد و قاص

چون ملک جلوہ کنان بر فلک سجود
 بیست ز پری چون ز پری کرد
 لب رخسارہ و قد کوثر و خند و طوبی
 طراش کیمیرہ طلداری و شہر آشوب
 حسن ادیو پسنی و کلبہ من یعقوب
 او چو خورشید فروز زندہ با وج جو

دزدہ اسپای دل میں ہوا پیش قیاس

آمد القصد عتابی چو بر آتش انکشت
در دما تم زریخ وزلف کل دہن کشت
کشت بر خیم خط غمت کہ نوشت
چکنی بریخ ز پیا می نای عاشق کشت
کشمش وصل تو طوبی لک اگر چند کشت
دوستدارم از وصل تو ای خور کشت

روح دستور جهان بی میان خاص

صدر عظم و فضل و کرم و نجاش
ان بری امن در تن زہمہ آیش
جو روان صاف از و در کی و افرایش
بجر حکمت را از صاف ضمیرش زایش
نقطہ ایمنی و واسطہ اسپایش
ملک ماسطہ خال و خط و آرایش

شمع جمع و زراروشنی بزم خواص

چمن دین آباد کرمش آزاری
دامن ملک ابر قلمش کلاری
از کف و اسباب و بحر مواہب جابر
حبہ سالاران از او سری و سالار
سرکشان برش افکنده سر جابر
آسمان کرم ہوایش بر سوم یار

احتران رہرو مہرش بقدم اخلاص

داور اصدرا از رای تو شہ کامر است
از تو دین عرب ملک عجم برز تو است
دولت از عدل تو حرم چو نور روز است
رو خیمت را خورشید لعلی تو کو است
در حاجت از یاق عطای تو است
حضرت اشرف امجد شہت از خواند تو است

کہ تویی از کمر مجد و شرف اصل مصلص

راز نہ کردون کردان بسر خایت
ہفت کشور را کار از کف را تو دور است
پی حاجت زدہ انکشت ایادی تو است
مشرق و مغرب کیستی چو تو کمر دور است

شهاب

نور تو ز شش حد جهان ظلمت شست تویی ایر از صبح دوم دشمن شست

ای چو خورشید ز انجم شده خالص

چون تو یک ششم شرف کنبد دوانید عقل بوزی چو تو در عالم انوار نید

داوری چو تو اندیشه باد دوانید خانه ملک حصاری چو تو پستوانید

شاه الا بتو این جاه سزا دوانید پر بها تر تو یک کویر شهوار نید

اندین بی سرو بن یا و هم خواص

با کفت لب که کبر بار دولت لب که فیت برق زد خنده با برابری که سار کرسیت

چرخ است در روشنیت تو کوید خصم را هم تو چون کویر کند خانه نیست

چه کی لک با حمله خلیت چه دوست در خط ملک سمند طفرای خیز که نیست

فستنه جور از کند بخطت اشکلا

ای که چون تو کم افتاده بحیب ایجاد این مسمط پین کار اتم از ریشه تصاد

جودت لفظ و معانی کرامی صدر جواد وز را و شعرا عمده آمان و عمام

با تو و من چو بر آدمیانند حباد تویی از آمان چون غنبر سار از رما د

منم از اینان چون فستره خالص ز صفا

بجای شاه و ترا جاه جم طاصف باد در کست اهل صفار احرم و موقوف باد

تا ابد شتو ز اهل دین پست خلف باد

خط احکام در سومت بدل مصحف باد

شرق تا غرب نظام توصف اند مصحف باد سلسله زلف عروپ ظفرت در کف باد

بمشته و بر سلسله نشان کشته عقاص

شبیخندم بخواه افضل و غم و اخضر الفصاحه و انعمه شیخ المسیح الادب ابوالعاسم
الهدانی شیخی است کثیر العلم ولی قلیل السن ضیح اللجه ولس از تاجر زادگان بنشیند
و عالم همه زبان پستعلی هر گونه سخن که میسرینش اطارد و طرب فراید

وصف طبع که افشانش دشوار است ارسی از دریا سپان شوان کرو کند

پیر او را در جوانی چون دبستان فرستاد و بدست او پستاد و اوقاد از جوهر دانه
و فطانت فطری که داشت خواست از مقام طایفه بازرگان بگذرد و بر طبقه بزرگان

پیوندد و بی هیچ پورنش و بهانه بنمر را مردانه تن پیدا و موختن و دوست بکار اندوختن

و قَالَ لِلْعِلْمِ وَالْآدَابِ لَا تَزِيدِي إِلَّا عَلَىٰ مَا فَاهَتْ بِلَا دَلِيلٍ

دمی با آیش آرایش و ساعتی از کار آسایش نداشتی شهبارا مطالعه بیدار بود و زواری

مباحثه و گفتار تا در روپس مسائل و فنون فضائل از اقزان و امثال خویش می

گرفت و چنان می یافت که چون در حوضه اهل حال و طبقه ارباب کمال در آید از

تازی و دردی از هر دردی که سخن را نهند و قبول و پیرا مسلم دانند چندیست که ترک

وطن با لوف گفته و راه دار الحلافه گرفته و اکنون در جرک فصحاء و ادبای این شهر

منظم است کاهی غلی میگوید و قصیده میسراید در طرز محاوره و محاضره و ادب

بحث و مناظره ید طولی دارد این مسمط را در هجبار این سال در حضرت صدراعظم

پس از دو چاره که دل مجبرتم دچار شد پسند و بهمن دیدیم که شد و مان بهار شد

بهار شد پارمی که از کف اختیار شد دوشش نشست نفش نزد و عشرت آشکار شد

سخت شد ز غم و هلاکت کار شد

مذانی از دوشش که امان شنو شد

شیشہ

شراب و شمع و فصل و مٹی بچک و عود
تراہنا می مبد م پیالہا می پی پیے
دو ہفتہ ماہ دلبری رستم جہینش جو
کف کر فہ ساغری زلعل کوں شراب

فراسوی من آورد کہ گیر کوئیس کہ
نخست توبہ بایدم کہ از کف اخیار

بنا بتا بوسم آند و لعل میکبارا
کمند جان غایم آند و زلف مسکارا
انیس دل کزیم آند و زکس خارا
نخست رام سازم آند و ترک جان
سپس بوشم از کف پالہ عھارا
کرا یون چار دل و چار بادہ عھار

تو شاہ کشور صفا و من کہ ای صنم
جفا و جور تا کی چه شد وفایت ای صنم
لب لب سید جانم از غم جفایت ای صنم
تفقدی کرم کنی پی رضایت ای صنم
ہر قدم ہزار جان کہم فدایت ای صنم
کہ جان و دل سپردم مزید اعتبار

زطرہ بتاب تو ہن روان و تاب کو
زچہرہ پر آب تو بدیدہ غیر آب کو
چشم پنجو اب تو بچشم راہ خواب کو
بجان سیدم از عمت تا بط شراب کو
نوا می عود و نی کی و نغمہ رباب کو
کہ غیر از بن چہار کو چہ مایہ قرار

توان تاب شذر کف تا سکیب تا
یکی پار پنچہ بر صراحی وایا غیہ
قرا بہ خواہ د مبد م پیالہ گیر کی پیے
ز شیشہ می باکتین بریز ما بیار ہے
بنا لہا می چک و دف بغمہا می دود
کہ ہم نشاطی اچنین بوقت کل بکار

مرا خوش محفل را و پیاله و بط
چنان دنی که بر شتم بد قر خرد طی
یاله بناله و ف و بطی بس بطی
بطم کفاف کی ده بسیار سا فی طی

که غوطه در شوم در او و سپر کرم طی
که فصل دی مرا گذشت و موسم بهار

علی الصبح عید شد نشا و اعدا کن
زباده شسوار هوش را می پاید کن
پی سچ عیش مان زخم بیشه پاد کن
نفرخی بطرف باغ بابتان ساد کن

زبزه ساز بستر و صیرمان ساد کن

که عیش روزگار خوش بطرف حیا شد

زمین بنزده حالیا گرفته فرشتان
بصحن بوستان خرامین صفای از غوا
هوانبجه اینجا فضای روضه جان
بطرف جو پار سپر دو کالج انگر چان

مکر مرشد خاک باغ را با فیه باغبان

کرا و صبا عیر نیکت و مسکبار شد

یکی بکرهای ابر و خند های بین
دمیده اختران کل چو مهر و ز شرمین
در اسب باغ و نوح ابلع نای غمین
عروس لاله غرق شد آله تبسرتین

کبوی می فروشن و بحر قنای زمین

که هم ناله درین یک پیاله اسکا شد

بخانه چند مان کی در آونو بهارین
بهانه چندین پا بطرف جو پارین

ملاطری مکر صفای مرغزارین
بهر طرف هزار نافر و تر اهرین

صبا باغ باغبان و ابر آسین
که حسن باغ ازین دو باغبان آسین

شیفته

هلاکه روضه ارم شده سراسر زین هلاکه بوستان دهر صفای جنت برین
هلاکه خطه زمین گرفت فرسودین شد از شکوفه باغ و راغ رشک چرخ

پیاد بزم خواجه زمان صدر استین

پیار باد ده کان علاج پینه کار شد

فروغ مجلس ششای ای اکنه چرخ تو همین سلاله می ای اکنه غلام تو

سپهر فروغ قره بی ای اکنه فیض عام تو بجایوران و با حشر رسیده همچو نام تو

کست عقد اختران ز رسته کلام تو

کلام شست اکنه عقد اختر شش نارسد

حدود ملک مضبوط ز جد واجهات تو نظام دهر نظم ز خانه و مداد تو

پستی برابر آذری گرفته دست تو جهان همی خورد و طیفه از کف جود تو

الا که بختی فلک ذلیل عدل و داد تو

توئی که به بدر گشت کینه جان نثار تو

اگر نه مهر کسب کرده نوز خود زای تو چرا صبح و شام بر بند حبس بیای تو

اگر نه چرخ را بود نواله عطی تو ز حیثیت روز و شب بگرد بیکه و ساری تو

مهاد و دیده مراست بر کف عظام تو

تو خود بگو چه در جعبان تر ز انشطار تو

همیشه تا دامن سمن دهر را برادر تو شماره تا که پیر من کند زلاله طر تو

ز فیضهای خسروی لطفهای داور تو ترا بود مدام بر معاصرات سرور تو

ز چرخ خیر تو مراد عای غیب تر از حصین حصار تو

صفاء و جودی است که از مرد و فاسرشته و از عواکم کبر دریا کند شسته اسمعید
 الحمید صلش از تفرش قلم بحالات صوری و معنوی را آیه چندان بزرگ
 و کوچک دل است که با آنکه طبعش بقصیده پرفانی مایست برج دونان کنوید
 بر درخا هنا پند معانی را در قصیده بالفاظ خوش اداسینما به و خوشتر از آن
 میخواند که میراید بدانسان که شنونده را در گوش قالی غرش رخداست بهار
 انهم بطرف کو هسار ان وز کار است که در دار الخلافه بهر سیرد و معاش و بخت
 میکند رخط نختیق را مانند وی بدست نویسی کم است و بهرعت قلم در همه جا لم
 آن عطا رود که از خط شیوا مشتری کرده صاحب جوزا

شمار روزی مکرر بکیم از پیت نوشته و هرگز باز و و اکشت پنجه و مشت و
 رجه نمکشته در ثبوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون بایش

حرف و فاق در میان آید تا جان دارد بر پر آن حرف بیاید

این چند قصیده از ویست

ای صدر معظم کترم	در اسم تو ستر اسم عظم
با اسم مبارک شهنشاه	شد اسم مبارک تو توام
خورشید ز روی تو منور	افاق ز رای تو منظم
بر دست جلال پانهادی	اقبال سرود خیر مقدم
هستی تو زرتبه و کرامت	بر جمبله سروران مقدم
آنی تو که از کف کرامت	آنی بدهی نظام عالم
صد پیچو بر جبهه باشد	بر در که تو بجای خام

دولت ز کمال تو قوی شد	دین از قلم تو گشت معظم
برابر از شهنشهر جهاندار	بهستی ز کمال صدق محرم
از حرف سو و تمام صفت	بر چرخ رسیدار بسلم
در عهد تو فتنه نیست تا او	یکدم ز وجود خود رنزدوم
جم از چه بزرگ بود و دانا	شد از تو بزرگ دولت جم
از سعی تو چارر کن دولت	چون سد کند راست محکم
تأیست کمر تبار چون شک	تأیست شمر بر تبر چون یم

بر دست تو افت کمر خاک

بر کام منافقت سگر ششم

آفتاب سپر و شوکت و شان	صدر اعظم خدا یگان جهان
در سخاوت بدیل حاتم طی	در عدالت عدیل نو شروان
کلک او چون کتک لطف کند	کف او چون رسد بکنج کران
بتماوند ممالک مقصیر	بر فشانند خندان خاقان
دل بیدار او سی داند	آنچه بر کاینات شد پنهان
در سخاوت چو جعفر و حاتم	در صداقت چو بوذرجمهان
ما کند حکم ملت ایزد	تا دهد نظم دولت سلطان
آن کند آن کج حق بود را پس	آن کند آن که شد در دنیا
باس او تا قلم بدست گرفت	پای پیچیده فتنه در امان
عدل او ز خم ظلم رام هم	بذل او در آزار امان

کتب و قلم نیست کج افغان	تیغ او از در دست مرد او بار
کشت جاوید دولت ایران	ای زیری که از کفایت تو
دولت دست موسی عمران	در لبست فیض عیسی مریم
کتر از پاسبان بود کیون	بر دربار گاه رقت تو
هر سر مو شود هنر از زبان	چون کنم رای مدحت برتن
توان جبر پیاکی امیان	پاک امیانی و صدارت را
فی قرینت ز صد هنر ارقان	فی نظیرت ز صد هنر نظیر
پشت خم کرده کسب کردن	کر نه تعظیم تو کند ز چه رو
هست با حرم تو بسک سنان	کشت با عسرم تو کران صحر
باد و سیر و برق در جولان	جهد آن نگاوری که بود
باز ناگفته ز شرق عمان	همچنان در رسید بغرب سوا
چشم ضیغم ز لاله نعمان	نشان سپید زامن تو آهو
انچه زاید ز قسرم و عمان	ریزد از دست بحر کردارت
ایکم آرد فصاحت سبحان	نه عجب کر ز حرص مدحت تو
تحت چیمپال و افتر خان	بستانی زمین دولت شاه
شیر درنده شد بکشتان	تا که عدل تو کشت حافظ ملک
دامن از کوهرش بود عمان	ماوح از بزم تو چو باز آید
تا بگردد سپهر حکم بران	تا بتابد ستاره حاکم باش
صد رافاق باشن جاویدان	صد رافاق جاویدان باید

طرفه

تا بسازد جهان بحکم قضا جاودان بر براط حکم بان
عید مولودنا صرا لیدینه
بر تو بادا مبارک از یزدان

طرفه دست پرورد را این هنر و اختیار جهان فضل و فرج الله شیرازی است که
نگارنده اسیت راست گذار و گذارنده درست نگار که ازوشی بنان طرفه
بیان چون نامه درست گیرد و خانه در انکشت بد انگونه آرایش صفحه
که همانا ثواب معانی لطیفش در سواد خط و اسطر مانند مشاعل نور است
در شبهای یخچور در آن عبارت شیرین و خط شور انگیز بیان صورت سحر است
معنی اعجاز همین برادرجیب الله متخلص بحاقانی است که شرح حالش پیش
مجل حالات وی آنکه از فار پس هر دو کودک بود مذ که مجملات نقل و تحویل کرده
و در میانجا توطن نموده بنا می تحصیل نماید طرفه در مشق خط و ضبط ربط است
بدوام و استقامتی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بد انگونه خوش
نوست و طبع وی در سرودن غزل و قصیده چنان مقدر گشت که از شعر مشهور هر

دستی
بارچه است
که از و جاست
و در اینجا که مرگ
سیده که است
آنچه نظا و سزا
منویند
و بخور
معنی تاریست

استبداد
معنی است است
و استقامت
ارست

آمد و بطراز خانه تبول عام یافت

فِي خَيْطِهِ مِنْ كُلِّ قَلْبٍ شَهْوَةٌ حَتَّى كَأَنَّ مِدَادَهُ الْأَهْوَاءُ
وَلِكُلِّ عَيْنٍ فُتْرَةٌ فِي فُتْرَةٍ حَتَّى كَأَنَّ مَغْبِئَهُ الْأَفْدَاءُ

آفتاد است
خار و خاشاک
که چشم و سزا
افتد

تا هنر کام ایالت شانهزاده اعظم همین میرزا مملکت آذربایجان شتافت و حضرت
شانهزاده با رحبت و اعتبار تمام با فقه صاحب دیوان پائل وی گشت پس
آنکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد بد بار انخلا ف در آمد و پیش از آن

سیری شدن
معنی گذشتن تمام
شدن

ادیب الملک بین لقب سزاوارا آید و سرافراز گردد و در پوسته فضا میدی چند که در
فضاحت و بلاغت بیجا نند بود در ستایش ذات علی حضرت شاهنشاهی بر سرود
و ادیب الملک هنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور بابر انور معروض داشته
مستحسن ایام قدس آمد و از آنجا که ابوالنضر و الفتح و الطهره
دیوان فضل نظم بقا شایسته ملک باب کرم کتاب شرف است میر
شاهنشاه عالم پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه را بحر ذخر طبع و خط
محیط لآلای شاهوار است از اشعار آید که بنکام موج از حفیض با وج
بکنار میریزد خاطر اقدس را ای همیون چنین آمد که کنج را انفراد طهره آید از
استان معلی بلقب منصب خازن الاشعار سرافراز گشت و هم اکنون
آنچه از خاطر مظهر برتر او در خط خوش خویش میگرد و اگر کلک دیباچه نگارش بدین
شغل کاتب و حی خواند رواست که نگارنده کلام پاینده خداست انجمن قصیده
که نوشته میشود

دوش آن گنارنا زمین از در آید جلوه	زیبائی از سپهر تا بیارغانی از پاهای
نبشته بر رویش عرق شسته و رقیق است	بر کف قدح گل در طبق بکشد و رخ تبسم
از بوی لعل عنبرین بود و بهوش دلین	دارد و گران بازین عود و عیسر و شکسته
شیرین بافی با نکت نیکو نزار و فلک	خورش بخانم یا ملک یا ای که از جنس بشر
چشمش عقد عاشقان دارد بکوی و کمان	فته همی بار و از آن ای خیل عشاق
تن سیم و ساعد یا سمن بخن زین	آورده اند پرین آنز سگ شیرین و شکر
کل خود کجا و روی او پس نبل کجا و روی او	کرده معطر بوی و صحن سر و بام و در

طرفة

قامت کوسر و روان با بلای عیان
چون آن کار سیمبر با عشوه باز آید زور
بشت و گفت ای وفون عبد صیانت
نوش از کفم این جام می کیوسه پیمان
میج که صد مجرّم رونق ده ملک عجم
شاهست چون شیروان را ای اسکندر
هرگز نیاز داری آسان از و هر مسک
از دولت برای مکر بکنند بسا و عد
روح القدس پایش بود بزدان بخت
یکشب اگر خلوت کند از خلق تاراج کند
در پاس دولت روز و شب بخود نظر بعب
عید است ای طرفه پالاب بر کشتا اندر
تا پاید از این نه ملک تا نام از حورو ملک

هرگز که دیده در حجب سهروی چو قدس بود
شد خانه صبرم و در کلبه کی زیر بود
تقوی بود حنیه برون از شهر زها مدبر
و انکه بیامک چنگ فی میج و بر خون
بایش خد اکا رش کرم ایش قضا کلش قدر
صدرم هر زمان از عدل او کو خیر
بجما کر عاقلی بر برای و بر عقلش کمر
چون او کجا دیدی بگو کردی چنین آینه
باقی سرو کارش بود حق باوی از هر کج
ما با زنی خدمت کند شب را در آن خلوت
هر روز کارش را بحبش است از دزد و کمر
شاید که کرد از صف تیر دعایت کار
ای صدر الله معک در کوه و دشت و محرو

ماریب که تا باشد حجب صد معظم شان
کیتی از و روشن و انیران را پیش
ای صدرم که ترا پاک ضمیر است
انفاس تو مطبوختر از مشک و عیبر است
امروز که در شرع بنی عید غدیر است
احکمت لکم دیکم از حق شده فرما
ای خوی کنوی تو به از روی شسته
حق خاک تو از آب محبت شسته

در خلیقت خلق تو نفی نهشته امروز کنه یزدان کیست نهشته

ختم است ز حق بر ما هر نعمت احسان

چونما که بتو ختم بود کار صدارت بر شاه نموده است کسی حق تو دور است

دلها می خراب ز تو بسی یافت عمارت آنرا که بود دیده حق پر پی بشارت

و اندک موی توئی از قادر سبحان

ای صدر ترا بر همه کس حق عظیم الفاظ شکر بارت چون در میم است

عینی نفسا زنده ز تو عظم ریم است در کلک تو پیدا اثر چو ب کلیم است

یا خاصیت تیغ و دوسر بر سر عدوان

امروز دهد حوری بر طره خود تاب طوبی بغشاند ترا اندر بر احباب

پر کرده بسی ساغر کوثر ز می تاب رضوان بچویده است در خلد بر صبا

چون معطر هم برخ مادر ایوان

از نیکت خلق تو تحجب طبع کعبه سر کار ز نظم تو ترتیب گرفته

ملک ملک از دانش تو زیر گرفته هر جز که بسینی ز تو ترکیب گرفته

چونما که ز صهر نبی این عالم امکان

پاکت ترا چون نازل طینت کوکب از رای تو رای می گری نیست

شاه ناصر دین خسرو منصور مظفر بنمود ترا بر همه کس سرور همستر

چونما که بر اصحاب پیر شده مردان

امروز خلافت بعلی گشت مقدر کردید قوی بازوی دین پشت پیر

بر عرش بدادند بسی زینت و نور خوانند ملایک همه مدح علی از

طرفه

چونما که بزم تو این چیل بنا خوان
امروز کند دست صبا غالیه
از زلف عروسان خطا ناکش
الحمد که شد بر طرف ایام جدا
شد وقت که بستی ز علی کا خدا
چونما که ز صدر الوزرا کار جهانبا

چیرل برافشا ند از شوق پی
امروز بود روزی که حضرت داد
میکال کند عرصه افلاک معطر
آمد بنی تنبیت عید مکرر
چونما که بر این صدر جلیل از بر سلطانی

ای خواجه که از مهر علی دل زنجیر
لطف ز سر طرفه برد نفسی پویش
حق را ننمود می می از یاد فراموش
منعش مکن از مدح مفرمانی

بلبل حکید کر سپید بکستان
تا آنکه بکستی اثر از عید غریب
تا نام ز شاهنشاه افلاک سریر
تا طلعت خورشید در آفاق
تا پاک خداوند وسیع البصیر
باشی بجان خرم برپند وایون

در کهنه نیک عهد صیبا گفتند

ماه رمضان فت و فراز آمد شوال
شد عید و زتن خست که روزه برون رفت
زان رستن دین آمد غم نیک بوفال
چونما که ز دیدار تو ای صدر معظم
از دل برود خست که ماه و غم سال
الحق تو کی آیتی از حق ببرد خلق
از عزت و اقبال دهم از شوکت و اجل
تعظیم تو تعظیم خداوند جلیل است
تعظیم خدا واجب باشد همه حال

که فخر کنی بر همه عالم شکست است
 ابرو و پیشانی از قدرت حق است
 از کلک تو ظاهر از خوب کلیم است
 دشمن بربان تو گر این کلک پسند
 اهریمنی از سر کشی از دور من است
 محکم ز وجود تو بود دولت ایران
 در عهد تو کس اسم بطالت ننشسته است
 رای تو که اینسان نهاد آیش دولت
 دانی بر رای تو دشمن چه ماند
 شاه از تو ندید است عبری و منید
 غایب خیال تو نشد صورت خسرو
 عاشق تو بشا هشی مشه تو شایق
 سه سایه حتی شد تو سایه شایق
 چون فریاد تو میون مبارک
 اندر سر من سایه بیک که فخر
 بی شغل و عمل پاره کار بیخود است
 هر چند نیم قابل خدمت تو لیکن
 آنی تو که از تربیت دانا خیز
 که سوی کی مور ضعیفی تو به بینی

هم قله حاجتی و هم کعبه آمل
 ای قدرت حق از تو عیان در همه حال
 اندر همه جا و همه کار و همه فعل
 آریا و بد بیک رستم بسوزان
 رای تو که اینان از دیر برکش اغلا
 چون مانده زمین قائم پیوسته پادشاه
 کم نام کسالت شد و باطل همه بطل
 از بند بند و کمر خدمت چنان
 چون صیحه که بازیش که شد است
 در خدمت دولت نفسی غفلت است
 کاینه بوصاف و مثل شده مثال
 چونانکه کلامان فاداری اقبال
 چون سایه حق سایه شه است اقبال
 بکشا بزم از پادشاه الطاف پادشاه
 در ظل تو آری برسد نقص با کمال
 پسند که چون زمره اکبر از پادشاه
 که است چه چیز تو سهیلست بر شاخ
 هر خط کتبه جلوه بیک لونی و کمال
 چون نخی منستی شود او حامل الطل

طرفة

در بحر تو ام عاجز هر چند که گویا کرد و بخرج تو اگر اکبرم و کرلال
بهتر که بگویم بدعا چونکه شایسته دروهم تنگدو در دسترا قوال
تا هست ز عید رمضان نام بختی هر جا سخن از دوستی احمد و زال

برسند اجلال بغیر وز می و شوکت

پایزه بانی بجهان خوشدل و خوشحال

شادمان عید آمد و شادان از و جلیل چون جو پاک احمد از نزول چیریل
آری آری چون خلیل آمد و شادان خلیل در خدی را مروز شد بدو پستان بیلیل

شاد از آن شادی همه اهل زمین آسمان

شد زیزدان پشت احمد چسپری و تری گشت بر خلق خدا ظاهر و مرموری
زیب اکلیل خلافت شد تخت خسرو کرد و کوش از ملک تشیع شادی و شو

چون ثانی صدر اعظم شاعران را بر زبان

جبریل امرو در بزم محمد با نشاط پریشان اخذ با عشرت بساط انبساط
حوریان اندر جان شادی کنان در خلعت شد بچشم دشمنان دین جهان لبم لب

چون چشم دشمنان عظم این جهان

پاک احمد آتش نشانی که با خلق بگو اکمل کلها از کل رخسار او بارگفت بوت
شد ببالای جبار اشران از آمد و گفت هر کس امنم مولی علی مولای او

چون خطاب صدر اعظم بر جمیع دوستان

جانشین خود نمود احمد بی دانا و خوش صدر اعظم جانشین خود نمود اولاد خوش
او نظام دین و ملت خواست از شادی دین نظام ملک و دولت خواست از شادی

سرکه برد از یاد این از یاد برون

کرسندی از سلیمان ز آصف ششم
این جهان ملکست و آصف اعظم ششم
در کین شاه را می صدر اعظم ششم
معنی اسم اعظم راوشد خف اعظم
روشن ملک سلیمان آری از آصف

آسمان پر ز یوروزینت قرا اندرین
روشن از نور علی امروز شد عرشین
گفت یزدان در چنین روزی کمال کس
از وجود شیر حق حیدر امیر المومنین

همچو ایران از وجود صدر اعظم کام
بخت حق در چنین روزی بخت شوم
از بهار روز مبارک تا که در درخت
مرغی باشد ولی نعمت بخلق خاص و عام

همچو صدر اعظم ایران بخلق این زمان
در عذر خم اگر کرد آسمان کوهستان
طرف اندر بزم صدر آورده شعر شام
یک مستطبی که یک دیوان یک قریان
کر نه مقبول افتد هر شا را ورده جان

کی تو انم از شای صدر اعظم دم زد
قطره کی میرسد حرف از میحیم زد
در دعا بهتر که دست امروز در عالم زد
کز دعای این نه فلک استخوان بر هم زد
ز آنکه این کوی اندر نه فلک کرویان

تا بود یارب می اندر جهان عید غدیر
تا که در عالم بگردش باشد این چرخ
صدر اعظم باد با بخت جوانی برای
اندر ایوان صدارت در زمانه جاودا

طرفه

وَلَمْ يَفِ الْغَزَلَ

عشوہ کری کہ میرود دل کعبہ از منیش
وہ کہ چہ حالت آور در و چہ پادہ دیش
یار و متاع حسن من جان چہ کلاف بر کفم
او عجب از فروختن من خجل از خریدنش
زا برو چہم اورسد تیر بلا ہستی بل
می برد کسی بردن جان نہ کان کشیدنش
آجیات میچکد از لب ہمو لعل او
از چہ نصیب یافتہ لعل لبان مکدیش
میوہ نوبیا و در شاخ و رخت دوستی
وہ کہ چہ با صفا بود میوہ نور سیدنش
پردہ رزخ چو بر کشد پردہ خلق برد
یاد از آن کشیدن داد از آن سیدنش
پیش نظام ملک شہ بہ کہ حدیث او برم
قصہ دل ر بودن مهر ز من بردنش
اہو حسی چشم او چرا رام میشود پس
اہ از آن نگاہ او داد از آن میدنش

طرفہ بہر کجا رود عشق تو شہرہ اشکن

حالت دل طہیدن بہمک ز نوح پریدنش

عجیب اسمش محمد جلیل است او در طرز فصاحت و عالم معرّش مقامی بلند و
مرتبتی جلیل در اواسط ایام سلطنت و روزگار عہد و دولت شاہشاہ دین پنا
ماضی محمد شاہ عازی انار آمد بر ما نہ بہشت ساکی از ما زدن بہشت نشان
با پدر خویش بدار الخلافہ در آمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصایا
غراستودن گرفت چون ظہور ایکونہ ہنر در روزگار صغرا زوی و حقیقت مقام
حیرت بود معروض رای جهان آرا داشتند کہ طفلی خود سال چنان از فصحا
ساختہ و کوی بہشت ر بودہ کہ سہما قبل از زمان ولادت استفادت بیان نمودہ پس
از آنکہ دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از سن کم و سخن محکم

حیرت بر حیرت برافزود و چون بنظر مبارک سخت غریب آمدنی بحال از لفظ و سیح
 مثلش متخلص معجب ساخت و با لطافت کونا کونش بنواخت و تا بدو اندوخته
 ساکنی چون مقام تکلیف ندیده و بسر حد بلوغ نرسیده بود او را خار جاداخل
 از برای دریافت سعادت حضور هر طور مانع و محظوری نبود و هم اکنون
 سالک مسالک طریقت و جوای می مطالب حقیقت است و پوسته مشغول
 بنیاد متکی از معارف ولی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا
 عارف و با عدم کمیت و مونت چنان دست و دلی گشاده و همی از حد زیاده
 دارد که بد انچه از صیلا و جوایز از اعیان و اکابر فایز گردید احساندگان
 اجل صدر الصدور انجم بوی عطایا فرماید هر گجا درویشی است پیش خواند و
 پیش از آنکه خویش خور و بوی خوراند بچک

سیمرغ و هم را بنود جای دم زد آنجا که باز بهمت او آشیان بنهاد

کاهی قصیده میراید و در ذیل مصدر جلال معروض میداد

نور و خوش و بهار خرم آمد ز بهشت عدن با هم

سال نور و روز نیکنجته با ماه رجب رسیده توام

عید آمد و روز کار و نیر ایام خجسته کشت و خرم

از کریمه ابرو خنده کل چون باغ بهشت کشت عالم

هر مرده حیات جاد و این از نفحه باد عیسوی دم

طوبی لک ای بت بهشتی بر خیز و بده غذای مریم

گلگشت چمن قضای خلدا در خلد منیب و محرم

عجیب

کچھ بجز شراب در غم	تا چند خوری غم جھارزا
سپر چند کنی منزودہ در غم	ہنس کام نشاط و روز نشاید
یکسر مدبر این لباس با تم	پرایہ نو بکیر از سپر
شد نوبت ساغر و مادام	اندکہ مستی پاسے
می رخت ہر طرف ریشتم	در ساغر لالہ ساقی عینب
کرد مذبح خوشی مصتم	تا شاہد کان باغ و بستان
بر موجب اقتضای موسم	یا ساقی فاسقنی براج
در وقت چنین خوش اتیم	ساغر ساغر کفاف مذہب
کستردہ چو دیہا معیلم	فراش ہارہ بین کہ ہر سو
از روی شرف بخیر مہتم	تا پای ہندست بہشتی
در حسرت روی یار ہدم	ز کس بکووہ چشم حیرت
بر عادت سیکوان و یلم	سنبیل بھکنڈ طرہ بردوش
از بہر نشا رجا ی درم	سوری ز رسودہ رخت درشت
شد حجب نفیضہ باز در ہم	وز غیرت زلف یار و بر
نو خواستہ طرہ عیشم	زد بند پای سپر و آزاد
راز روی بدہ زبان شد اہم	سوسن جو خبر ز نطق من فیت
در مدح حسد ایگان اکرم	تا بندہ کم قصیدہ انشا
دستور خجستہ صدر عظم	نصرت باذل ہشیوار
کا مدبر وری میلم	آرایش ملک و زیب کسور

پورا پدا تدا کنه حدش
 صد ری که غفل در ای و پیر
 میری که لوای نضرش را
 صد ری که بهاره پشت افلاک
 او آصف روزگار حشر و
 آینه عنیبی است قلبش
 راز و حجبان به پیش ایشان
 کرا خضر نجات او نی یافت
 و رپایه تخت او منیب بود
 کردون ز پی خلاصی او
 او ملک سازد از دم ملک
 قمرش ز پی فانی دشمن
 زو خانه شرع کشت سوا
 او آصف و شاه چون سلیمان
 زو فخر کند عروس کیتی
 ای آنگه ز صاحبان سند
 برپند عدل جای کنیت
 با صدق و صفا دلت بر
 و ب تو نور صرف مضمهر
 استو بره کرد یار صیغم
 برد پستوران بود مقدم
 از سفت سپهر شسته پرچم
 اندر پی خد متش بود جسم
 بر تخت بود بخت جمجم
 کا مد ز بر خدایه ملهم
 کیو بنود نمان و مبهم
 افاق زمانه بود مظلم
 کی بر شدی این بلند طارم
 کشت از خط که گشتان موچم
 وز تیغ شنه معظم
 در حله چو آتش حسنم
 زد پایه عدل کشت محکم
 ملک دو جهان نشان بخاتم
 چون حوا کر و جود آدم
 در رتبه تو اعلی و افهم
 جز آنکه ز جمله هست اعلم
 با جود و سخا گفت پیر عم
 در دست تو قیض محض برام

عجیب

قدرت بربسان تست ملصق	حضرت بعبان تست منضم
باقصه جود دست راوت	طی کشت حدیث جود حاتم
هر زخم که دل ز فاقه برداشت	جود تو براو کند اشت مریم
هم در که تست کعبه فیض	هم خاک در تو آب زمزم
آنی که صحیفه جلالت	از کلک قضا بود مترجم
بر چرخ بر ند پی خلافت	از قدر تو کر کنند سلم
باباس عدالت تو درشت	ز اهوره شیر بر کند رم
برفت در تو خضم کی برد پی	شیطان کجا و اسم اعظم
تا سوی حمل رسد بهر سال	سیاره آسمان چارم

هر ساله بروز کار نوروز

تا سال ذکر بخیر می چم

عید است و بهشت است تو کار	ساقی بده آن جام زرنگار
در موسم قربان برستی	جام می صلیف بود بکار
می قوت روح است امی سپر	زان قوت روحم بیایار
رو دختر ز را بر دیه	از جانب من ساز خواستگار
کر جان پی کا پن طلب کند	رندانه بقصد منش در آر
پارینه می ساختیم جشن	و امساله همان بهرود چوپا
زان می که بود رسک سلسل	درده دو سپر رطل کران عیار
می نوش که از جان بر دلم	می نوش که از سر بر دجار

عجیب

۳۴۴

می نوش کرد آسب غم به هر	با یاده توان گشت رستگار
می نوش که در موسمی چنین	با طبع بود باده سازگار
با نوش لبی در کنار جوی	می خور که عفو را ست کردگار
جامی بچنان بر عجیب ملک	و آنکه بشنو شعر آید ار
در مح همین صدر بحر کف	صدر شسته گوهر کف نم نش
بر مت او پی کجا بری	تو قطره و او بحر پیکار
از بهیت او مرک در گیر	در صولت او غم بزین
از خاله عسبر شماه اش	ملک و ملل افرود اعتبار
گلکش بعدو آن کند ملک	با دشمن دین کرد و الف
اصیدر معظم که ملک را	باشد بوجود تو احمق ار
کرد وصف تو ارم کجفتگو	کفتن نتوانم یک از هزار

آن که میزد لب از یخ

سازم بدعای تو اختصاً

عید رمضان شدای بت دلبر	بر خیزد میر خوشی بدعاس
آفاق بهشت شد بد زامنی	کامد بذاق چشمه کوثر
یکماه بزهد خست سر کردی	می نوشش بایزده و دیگر
آن تلخ شراب جان نیست	جان شیرین خشت است اندر
پارینه بغره نه شال	در موکب سحر مایه دین
نزدیکه لار منظر دل بود	بایار و ندیم و مطرب و ساغر

عجیب

هر روزه هوای ماکستان بود	از مدحت شاه و صد زمام آور
امساله بسزدا من البرز	میخواه و ندیم خواه و را شکر
بر کوری چشم زاهدان خشک	می نوش و کبن داغ جازا تر
و آنکه بعجیب ملک بختش	زان لب و سه بوسه گرم جان در
تا روزه کشتا بجه شه سازم	بعد از دوستم پاره بندگی
ای ترک بخیز و آن در مخزن	بکشتا و پار خانه و دختر
کز شوق بیخ خسرو عالم	دل میطپدم زمان زمان بر
سرخس ملوک ناصر الدین شاه	فرمانده شش جهات بخت
آن سایه حق که آفرینش را	میرورد آفتاب سان کیر
هستی همه مقطع است و مهاد	کستی همه مشق است و او مصداق
یکجا بستان او خاقان	کجا دم پاسبان او قصر
شاهی که لوای عدلش از جو شد	بردوش کشت سپهرها و ر
شاهی که برای صدر دیوانش	بر بدر فلک بود صنیا کستر
صدر اعظم سگوه ملک دین	کز وی شده ملک بین بشتی فر
روزت همه روزه عید و جشن	در پای شاه آسمان منظر

تا دور کند سپهر زنگاری

بر کام تو باد کردش اختر

میرزا عبدالمطلب کاشانی است دانشمند و بی بی نند و له شعر ابدی
 دَمِجُ الْعَاشِقِ وَأَدْفُ مِنْ دِیْنِ الْفَاسِقِ كَأَنَّمَا رَقَّعَ بِالشَّمَالِ

وَعَلَّكَ بِالسُّؤْلِ كَجَاءَ كَنْبَلِ الْبَغْدِ وَكَمْكَ الْأُمُورِ
 لعبت آن اردو طبع اندرز معنیهای
 سلسله نسب منستی است بانی در غفاری خواهرزاده میرزا ابوالحسن خان نقاشی
 که در حقیقت نقش فی مکه سحر از و ناشی است و سالهای بسیار و روزگار بسیار
 از پی تکمیل این فن مشتهار دیده و صد مصحح حوزده و پنج سفر اروپا و استخراج
 و حالیه هفتم سال است که از ایتالیا معاودت نموده و اکنون بتصدیق و اتمام
 کل اوستادان ایران و فنک در کت آمیزی و نیرنگ خاصه در شبیه سازی کارش
 از حد سحر گذشته و معجزه در آری
 هرگز اندر صحنه کلک بانی و آذر نکرد
 تفصیل حال و توصیف کمال وی نه
 بر اینهاست ولی چون خارج از موضوع است خوشتر آنکه بر سر مقصود مشر
 مختصر سازد و بکارش حال میرزا عبدالمطلب پردازد اجمال حال و مختصر احوال
 وی آنکه هنوز خطش درست مذمیده و سال عمرش بسی برپسیده اکثرت عمارت
 و طلب و پنج مذکره روز و بیداری شب در قواعد عربیت بل تمام علوم ادبی
 بی نظیر است و در متوسطات ریاضی نیز چند آنکه شخص منصف از و راضی است
 تدریس نموده اکنون در سایر مراتب معقول و دور فقه و اصول چند پالی است
 که در کار تحصیل است فَمَوْجَرُ الْعُلُومِ يَعْرِفُ الْعَالِمُ مِنْهُ إِذَا اجْتَلَى ثُمَّ أَمَلًا
 این قصیده را هنگامیکه از کاشان به راه خلافت آمد به غرمت خاکبوس شاه
 خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء معروض داشت
 زهی قصیده که معنی آن در لفظین بجای نور تجلی است در که سینا

تعلیل شدت بابت

شماره
 در اینجا مراد از
 شش سال است
 یعنی
 از دو روز
 بعد

افرنج
 معرب و فرخت

نیرنگ
 طرحی است که نشان
 پیش از رنگ آمیزی
 میکنند

یعنی
 یعنی بر او حسن
 اشامیدن آب
 از کف

میرزا عبدالمطلب

وَطِبُّهَا مِثْلُ طَبِيبِ الْمِسْكِ وَالْبَنَّا	عَشِقْتُ حُبَّوْبَهُ فِي أَرْضِ فَاثِنَا	قاسمان است
لَكِنْ يَقُولُ سَنَاهَا كُلُّ نَبِيٍّ	كَأَلْبَدْرِ قَدَرًا وَكَالْبَهْضَاءِ مَنِيرَةً	مغرب کاسان است
وَلَا رَأَى مِثْلَهَا الْإِنْسَانُ نَسْنَا	لَا أُذِنَ فَدَسَمِعَتْ مِثْلَهَا بَلَا	روشنی است
بَارِبِ قُرْبِ الْبَنَّا لَقَى الْأَخْدَانِ	لَوْ لَا رَجَائِي لِفَاهَا مِثُّ مِنْ أَسَفٍ	انسان انسان
لَوْ لَا حَبْنِي كَحَرِّ الشَّوْقِ أَفْأَنِي	لَوْ لَا أَنْبَى لَبْلُ الدَّمْعِ أَعْرِفَنِي	مراوم و مکتبم
كَذَلِكَ طُوفَانُ نُوحٍ حَلَّ أَجْنَانِي	نَارُ الْحَبْلِ أَوْتُ فِي بَعْدِهَا كَيْدِي	انین
إِذْ شَدَّ دَنْتِي الْهُوَى فُلْبِي بِأَرْسَانِي	بَاغَاذِي فِي الْهُوَى مَلَكَمَلَامَكِي	ماره را گویند
أَوَّلِي بِحَالِكَ نَسِيْتُ ذِكْرَ غُرْلَانِي	دَعُ ذِكْرَ سَلْمَى وَكَيْفَ الْتَطَوَّعَ صَنَمِي	عادل
أَعَاذَهُ اللَّهُ أَغْنَى صَدْرِي بِرَانِي	وَأَخْرَجَ مَدِيحَ أَكْبَرِ مَا جِدَّ نَبِيلِي	ملاکشیده
يَوْمًا قَوْمًا عَلَادِي بِنِ عَدْنَانِي	مُدَّ صَارِبِي لَوْرِي صَدْرًا وَفَقْدَانِي	باسد
بَحْرُ الْعَطَا بِإِلَا بَأْسٍ وَحِرْمَانِي	كَفَّكَ كَالْبَحْرِ جُودًا عِبْرَانِي	منسل
أَعْلَى مَذَارِجِ قُرْبٍ عِنْدَ سُلْطَانِي	بَقِيَتْ مَدَنُ عَمْرِ الدَّهْرِ مَرْفَعَانِي	برزر را گویند

ولده ابضا

سَجِيَّةُ فَيْكِ ذَا مِرْثٍ لَا جَدَادِ	مَحَوْتُ يَا صَدْرُ بِالْجُودِ اسْمَ الْأَجْوَادِ	مرتقا
لَسْتُ بِفَدْرِ عَطِيٍّ مِنْكَ لِلْجَادِ	أَلَا سَجِيَاءَ عَطَا بِأَهْمٍ لَوَاجَهَتِ	ماخوذ است
مَا لِي أَرَى مَدْوَمِي صِفَرًا مِنَ الْوَادِ	مِنْ نَالِكَ الْعَمِّ كُلُّ النَّاسِ فِي النِّعَمِ	ازار نمی گویند
وَعَيْنُ سَحَابٍ تَرَوِي غُلَّةَ الصَّادِ	أَنْتَ الَّذِي لَمْ يَجِبْ فُطْرًا أَمَلُهُ	در بندی ترن
مُحَمَّدِي وَفَضْلًا لِابْنِ عِبَادِ	جَعَلَتْ وَعْدًا لِأَسْمَعِيلَ مَعَ خُلُقِ	است
لِذَلِكَ صُرْتُ عَنْزًا بَيْنَ الْأَنْدَادِ	مَا يَسِرُّ إِلَّا طَرَفُ اللَّهِ فِي الْحَلِّ	عظمی

مضطر عطا است
بعی بخش سگم
صغیر است
خالی بودن است

نومی
مجلس انور

وَعَدْتَ عَبْدَكَ قَبْلًا أَنْ يُجَوِّدَ بِهِ
أَدَامَكَ اللَّهُ فِي النِّعَمَاءِ مُنْقِمًا
أَنْتَ الْكَرِيمُ فَأَخَّرْتَنِي فِيهَا لَتَأْتِي
مِنَ الْعِدَى مُلِيسًا أَنْوَابًا نَفِيسًا

کف
در اینجا معنی
نکاح است

و لایضا

صَارَ إِبْرَانُ كَرِيضٍ أَعْدَنَ مُنْقِمًا
لَوْ أَرَادَ الْمَرْءُ كَفًّا لَعَبَثَ مَا عَمِلْنَا
إِنَّهُ لَبَثُ الْوَعَى عِبَثُ الْتَدَى عَوْنُ الْوَعَى
لَمْ يَكُنْ يُجَالِجُ فِي هَوْلِ إِلَى الْأَعْوَانِ
وَجْهَهُ مَهْمَانِدًا حِلْنَهُ شَمْسُ الْوَعَى
مَا يَهْجُبُ سِوَانِ جُودِهِ بَعِي الْأَعْوَانِ
هَمْهُ أَسْعَافُ حَاجَاتِ الصَّعَالِ إِلَى الْأَعْوَانِ
رَبِّ جَمْعٍ كَالْشَّرِّ بِأَحْوَالِهِ أَجَابَهُ
وَأَرْضَنَ قَدْرًا لَيْسَ بِهِوَاهُ مَا دَارَ الْأَعْوَانِ
إِعْتِمَادُ الْبَدْوِ لِلْعُلَبَاءِ أَيْ الصَّغِيرِ الْكَبِيرِ
إِذْ هَانَا رُفْنَا جُرْ لَعَطَا كَمَا الْوَزِيرِ
رَجْعُهُ بَعْنَى الْأَعَادِ رَجْعُهُ بَعْنَى الْقَبِيرِ
حَيْثُ يُقْبَلُ لَهُ نُصْرٌ مِنَ اللَّهِ لَظْهَرِ
نَشْرُهُ ذِكْرُ الْفَيْسَةِ نَشْرُ الْعَبِيرِ
فَصَدُّهُمْ نَعْدَا دُشْطَرْمَنُهُ فِي الْقَمْرِ الْكَبِيرِ
لَبْنَمَا مَعْلُومُهُ أَنْ مِنْهُمْ هَذَا الْخَبِيرِ
تُفَرِّقُ خَصْمَهُ كَالَّذِي فِي الْعَبْسِ الْكَبِيرِ
وَالْخَفِضُ اللَّهُمَّ مَنْ بَابَاهُ فِي نَارِ السَّعِيرِ

لیست
غیث
باران است

اسعاف
بر آوردن مطلب

رفع
بلند کردن
خفض
پست کردن

عَنْهُ اسْتَدَا الْأَسَاطِيدُ وَاجِلُ الضَّادِ يَدِ مُحَمَّدٍ وَاسِطًا فِي اسْتِ كِه بَدْرُ اسْتِ
فَوَيْسِي خَطِّ نَحْيِ عِلْسٍ وَكُسْتِ بَازَارِ مَعَاصِرٍ مِنْ بَرَكْتِ دُوسْتِهَا بِسْتِ بَسْتِ
سَوِيحْ خَطِّشْ كَرِي سِيَاهِي خُشْمِ اسْتِ كَرَاهِلِ فَضْلِ حَبِ اسْتِ بَرُو مِی سِنْدِ
پَدِشْ عَلِ اشْرَفِ زَا عِیَانِ مَعَارِفِ سِیَاهَانِ وَ مِوَلَدِ مِی تَرِیْمَانِ سَامَانِ
اَرْمَسَانِ اسْتِ دَرِ دَوْلَتِ خَاقَانِ خَلْدِ آسِیَانِ مِی كِه نَوَابِ شَاهِزَادِ
سِیَفِ الدَّوْلَةِ سُلْطَانِ مُحَمَّدِ مِی زَادِ اِیَالَتِ مَلِكِ سِیَاهَانِ سَلَمُ بُوَدِ قَلَمِ خَطِّ سَكْتِ اَرُو مِی
وَدِ اَخْفَرِ تَبَعْتِ قُربِ و حَرَمِ اَخْتِصَاصِ دِ كِرِ دَاسْتِ تَادِرِ اَوَا اِیَلِ دَوْلَتِ

غما

شاه رضوان جایگاهت شاه در کباب آن شاهزاده آزاده مبارک خدایه
 در آمد و چندی نگذشت که رشته الفت از وی بگست و از صحبت اعلی و انزال هر
 اعتزال جست و در گوشه نشست و در او ده جنس بشر که اغلب هر شته گزند و شتر اند
 بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها پوشید و تکمیل فن نیجعتی کوشید و هر چه توانایی
 و طاقت در تن و توان وی بود با استحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا رفته
 رفته با سبیلار در نوشتن بر همه استعلا جست و بعین نکات و دقائق آن بر امثال
 اشران فایق آمده بدیت سود تن مویله و محمود اهل فضل
 و دود تن معادی خورشید دود ناکشت و در حضرت خداوند کار عظیم فخرم
 دام مجده منرش باز نمودند و با بختارش بستودند پس از درک سعادت حضور
 شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسزا مجری و معین فرمود
 و تعلیم جناب جلالتآب امجد نظام الملک مأمورش داشت و اکنون شرف این
 دو هنر کوهرا دست و جمال این کمال بچهره وی در غزل سپرائی طبعی دارد و یک
 و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک کا بهی که طبعش مسامتت مینماید غری مسیرا

اعالی
مردمان بزرگ
کوشید

دائری
مردمان

استعلا
طلب میندی رود

موالی
دوستان
در اینجا بود

معادی
جمع عدوان

این چند غزل از دوست

<p>لا قیدیم را که از قید خود پرستی نیستی پرستی آخر خوشتر از خود پرستی پستی مدام است از باده پرستی میخانه در غیرت بستی و خم پرستی هم دست تستای عشق و می پرستی</p>	<p>غما می قاف غم فانی ز قید پرستی تا چند منع رندان اندر بدوی پستی می پرستی که زخم خون پاک است کر می فروش کیره دیدنی و مستی خود عشق چیردش دستان بستی</p>
--	---

سلطان کج غزت غمناقی و غم
با ملک قناعت تسم ز سگدستی

زا یوان صدر عظم دوش این نشنیدم

با چرخ پر میفت در پیش با چستی

چه فتنها که بر انجیحه استیج ز کبود
چه عقده که بست و چه عقده که کبود
چه عثوهاستین یوغ و پیش کشت
چه جلوه است درین کوته لبند
چه پستهاست درین تگاه همت
چه بودا که درین عرصه می شود نابود
که اکست که جمشید چون کجایت کرد
که اکست که خسر و چه کف جمشید
بقاف عکده هر چند خسته عفت
کشد و قفل غش بود در کف داو

یکانه کوهر درج خدا یگان صدور

که هست تو ام با بخت و طالع مستور

باز آمد آن بحر بد آغاز ناز کرده
عشاق پیش نازش جا به نایز کرده
تا دامن صال و دست کز استور
ما کوته استینان دپستی دراز کرده
زان طره مشعبد کشته است مار مو
وز جادوان دو صد سحر با اهل راز کرده
از دود کفر زلفش صد چشم تیره کشته
وز روی اینش جا به ناکد از کرده

حجابه ناصر الدین چمن سیر و بخیر

عفتا معنی را بر دست باز کرد

فانے اسمش ملا حسین است چون نسجای مدایح خداوند کار انجم صدر الصدور عظم
دام مجده دال از برای جمع آوری وثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند
در پشت یکی از نسجها ملا حسین متخلص بفانی نوشته بود از سر یک شعر اسپوالت حقیقت

حال می نمود بچاپش نشاخت و مولف را آگاه ساخت تا مولد و مسکن می گوید
و فسا و موطن می نویسد این قصیده است

تا حجب ان یب از سلیمان مغریت	اصغی چون چهره عظم ملک کمریت
خوزر کمین تازمین پس در شکست	در چهارم آسمان ز غرل فست
دیده بخت جوانش دیده از ان	ز اب حیوان آنچه را خضر میریت
در بهشت خلق این صید ششم	هر طرف طوبی و هر سو حوض کوریت
در محیط جود او خواص آن مال	هر طرف و کرده مولد و کوریت
ابر نیسانی که فیضش زنده سازد	خویش را در بحر احسانش شناوریت
حاجش بس طعننا بر شوکت دار	چاکر او پایا احلام قیصریت
آسمان افکند بر رخسار خود کل مال	بهر خوش تمش نعل کا و ریت
طایر فکرت که دارد این مکان	خویش او قاف قدرش مرغی پریت
خیل با جو خیال خصم شتر زاری	هر طرف در محکمت سد پیکذرت
از سپر خوار ز مشین این پنهان	کشک شریان ز رای صدر شیریت
داشت میل سرکشی این شمر گشت	خویش را از این سبب جسم و بی پریت
صد هزاران خم خنجر دیده بملوک	پیکر خوران چون خود شناوریت
حبذا صدری که هر درویش را بکشد	خویش را در خط ایران تو انگریزیت

میرایه در دوزخ است ای صفا علی
سجده غامی در جانت نیده بر تو سجده

فَرْخُ سَوَابِرِغِ فِی نَزْوِ اَدَبِ الْفَاضِلِ اَلَا اَبْ فَضْلُ الْفَضْلِ وَ بَابُ الْاَدَبِ
 مُحَمَّدِی الْأَصْفَهَانِی اِیْسِی است اَرِی و دِپَرِی کِیِر و اَنشورِی خِر و مَن و هِنرِ مِش
 دِلِپَنز دِلِکُونِ با طِرا و تِی اَن جِلا و تِ لَسَانِ کِه در مَعْرِضِ کَلکِ شِیرِی نِش
 طِرا است بَرِپَتِ شِیرِی زَبَانِی چِندان بَاسَلُوبِ نَظْمِ و تِ پَارسِی و تِ اَرِ
 مِسلط است و مَقَدَّرِ کِه هِیچِکِ اَز دِ اَنشورِان عِصْرِ اِیْنِ تَبِه دِست نِدا
 و طِی اَر جَاتِ اِیْنِ قَامِ مَکْرُوه اَن دِی کِطْعِشِ اَنزِی اِی بَی پَایانِ کِه چُونِ اِیو
 هِوشِ اَدَامانِ جِیبِ اَکَنده اَز کُوهَرِ نَعْدَه جُمْلَه اَلْفَضَالِ کَالِصَاحِبِ اَبِی اَلْعَبْدِ
 پِدرِ مِخُوشِ سِیرِ اَز اَقْرَمِ دِی رَاسِطِ کَار و دِرسِطِ کَر دَارِ بَرِکِی کَرِیمِ الطَّبِیعِ بُوَد
 و بَازِلِ و نَظْمِ سَپَا اَز اَز کَا بَر و اَفَاضِلِ وِیرِ اَن تِ طَبِعی بُوَد غَرا و دِشِشِ و مِجِجِ
 و قَنجِ مَنطِقِی دَاشِطِ کُویا دِر عَمَدِ و لَعِیدِ رِضْوَانِ جَا کِی اَهَابِ السَّلْطَنَه عِجَازِ
 طَابِ ثَرَاهِ دِ مَملَکَتِ اَدِ بَیجَانِ مَنصَبِ اِستِغْفَارِ بَر قَرار بُوَد و تَا بُوَد اِعْتِبارِ قَوَلِ
 مِیغَز و چُونِ خَدَا و دِشِشِ بَعطایِ اِیْنِ فِرَزَنْدِ دِلِپَنز دِ بَهرِ مَنذِ سَاخِطِ هِیوَرِ
 خَوَارَه و دِر اَدَامانِ دَا یِه و اَعْمُوشِ کَا هِوَارَه بُوَد کِه پِیچِچِونِ بَرِ سِپَرِ کُوهَرِ کَرِیْسِ اَو
 دِر رِشَادَتِ و هِنرِ کَالِصَافِ اَلطَّالِجِ اِلَی الشَّرَفِ وَ اَلْخَلْفِ اَلصَّالِحِ عَنِ السَّلَفِ
 شَاخِصَه بَر مِیْمَتِ و عُلُوقِ تِ وِی دِر مَرَاتِبِ کَمَالِ مِیْمَتِ کَر دِ اَز اَن اِی کِه سَالِ عَمَدِ
 مِیْمَتِ رِیْسِ دِ تَا اَز پَا زِدَه کِذِشِ تَا دَاشِطِ و تَوَاسِطِ دِر پَرِ سَارِی و پَرِوَرِ
 وِی نِجِ بَر دُودا دُودِ مِشِ کَر دِ فِرُوعِ تِ اَز کَمَالِ اِستِدادِ و فِطَانَتِ و نِهَا یَتِ نِجِ
 و ذِکَا و تِ بَی اَکَمِه بَا زِیچِه و خَامِی مَی اِی دِ و اَز دِ خُودِ کَامِی بَر اِیْدِ اَسُودَه اَر غَوَا
 اَشْنا و بِکَا یِه و سَوَا یِ خِر دِ مَنذ و دِ یَوَانِه سِر خُوشِ کَر فِطِ و رَا هِ دَانِشِ اَن دِ خُشِ

اَرِی
 فَضْلِ اِیْتِ اَز اَرِی
 کِطْعِشِ کَمَعْنِی دِ مِیْنِ
 بَاشَد

اَکَنده
 بَا کَاتِ فَا یِ
 مَعْنِی بَر کَر دَن

قَنجِ
 کِطْعِشِ نَظْمِ
 یَا سِرِ بَر کَر

صَقَرِ
 مَعْرِجِ اَیْنِ
 کِه مِیغَزِ شَاخِصِ هِیوَرِ
 بَاشَد

طَلَحِ
 مَنذِ شُودِ دَا
 کُوهَرِ

منشور

وَسَرَّ مُوَحَّدٌ بِرُوحٍ حَتَّى لَسْتُمْ مِنْ حُلَّالٍ فَضَّلَهُ مَا لَا يُبْلَى بِهِ الْحُجْدُ بِلَا وَبَسْطٍ مِنْ عَمْرِ

ابلیس علیہ السلام

معنی کہنے لرون و

نور محمد صاحب

جدید

علم است
روز و شب

عمدة

يَدُهُ الْبَلَاءُ مِثْلُ يَدِ الْأَوْصِيَاءِ أَوْ مَقَامَاتِ الْأَوْصِيَاءِ وَمَقَامَاتِ عَمِيَّتِ أَوْ فِرَاقِ الْأَوْصِيَاءِ

و نواز عصر گشت و دوران اوان سفینه ادب و قطب علم و کنج سحر ابوالقاسم بن عیسی

الحسینیؑ الفرائدی کہ شای سیکو بر نام او پیوید خوش از ان فراوان خوشتر

که شک محجرب شده از اوصاف دی در شرح حال سخی فرامانی گذشت و

اگر با چنان بالا سحاق وزیر بالاپستقلال بود و ملقب بملقب قاع مقام مرا.

عقربى
جاہ نگو باد

فصل و قدرت طبع او بشنود و نزد خویش خوانده گمانخانه خاص بدو سرود و در

سلف حمایت خویش اور دو پیرانہ اسرار عات ہیکمیدو ازاںجا کہ انجا

بجایگاه و مرجع علمای بزرگانی رفعت و سمو و حکمتهای الهی و علم و لیف اسرار پرستید

تا کسیابی حالی بود وی سر دین فن نبای تعلم ندارد و حکم هر باب استخوان

مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم و فنون از قبیل ریاضیه و نجوم و جغرافیاء

و تو از بخواناں جدا می شوی و تمام کلمات و حروف را در

درگذشت علما و شغف و منصب و تخریجات و انشاء خط و در وقت

امور متعلقات معلوم مشغول نامور ہو، تا کہ در است دولت شاہ غفران

محمد شاه طاب ثراه که هم از خوی نیک اوزدان
بسرقتل رها کرد

ورد و فرشتش منصب استیفاء خلاصه دست داد و سپس رومی بفارسی نهاد

نخبیاریست
منی انکشاف

وارداً عليك شفكانا فُرُوحاً كورودنا لو كرم بعد انخسار برودنا لك

روپنما و ملہان و رودش امویہ تی عظیم دانشمندسار و رجال و خودش نعمت

روستا
قری و دهان را

کویت

یکچند در آنجا از روی درستی حساب وصحت استیفاء رفع تعدی و اجحاف کرد و
 مانع ظلم و خلاف انصاف آن ولی پست معاشرتش در روزها با زاهد دیرین بود
 و شهباشا شیرین که بزمی آراسته داشت و انجمنی پر است
 شب و شمع و شکر و بوی گل و باغبانان می معشوق و بی و چنگ و دف و بوسه
 میا در گریه بود و ساغر در خنده بی و چنگ در ناله و بوی و بک در پیاله شمع
 در قیام بود و جمع در قعود صراحی در رکوع بود و دست در سجود چانه می با چانه زنی
 با هم نفیر باب زن با صغیر باب زن توام کل و سبیل و عود و قر نعل
 در هم ریخته سرور و در زمره عود با هم استیخته عیش و منا و هر چه میخواست
 میا بود تا عود بدار اختلاف نمود و از آنجا که گفته اند نفس خردمند قبول
 نماند و عزیز یونان فیلسل دونان نشود یکچند در طهران از دیو مردم کریران
 کشت و خادم عزیزان تارفته و پشش تپش شد و کارش با فلاس متنی نقد
 کیسه شش چون عقد کیسه پرداخته شد و غنچ و دلالی که داشت برنج و مال کشید
 و خسته و بیمار بستگی و گرفتاری اند تا آنکه حکم سَجَّلَ اللَّهُ بَعْدَ عَسْرٍ هَسْرًا
 محیط معدلت شه ناصر الدین که با بغیش تنم نقشی برایت
 بسط زمین را مانند احاطه محیط بر مرکب و گرفت و صد وزارت بوجود
 بنده شاه و حواجه دوران کین ز قدر و جلال و قدری است
 زیور یافت و از آنجا که آنجناب مراتب فضل و بی نیکو میدانست بحضرت شیش
 بخواست و پایه جایش باز نه که شایسته برافزود و بر جوع خدمتی بزرگ
 و مهمی خیر از دیوان امور و سپرده جناب جلالت انصاف اجل مجد نظام

حمانه
پیاله شراب گویند

حفانه
نوا می نایست

باب زن
شیخ کتاب است

عزیز یونان
کنایه از فلاطون حکیم

غنچ
از در گشته مشوق است

فردغ

وهم کنون در اندرگاه در پناه نعمت و راحت و اسوده فراغت و اشتراحت

این چند قصیده از دومی نگاشته شد

وَلَكِنْ صَدْرُ نَاعْنَهُ بِالْفَدَاحِ الْحَا	وَرَدْنَا عَلَى عَذَابِ الْفَرَاتِ وَصَلَا	الصلصال الطین بحر خطاب
نَدُّوْ رُسْفَاءُ الْقَبْضِ فِيهِ بِأَرْطَالِ	مَشْرِئًا طَلَى الْحَرَمَانِ فِي الْجَلْسِ الْبَاقِ	ن
رَمَنِي صُرُوفُ الثَّيَابِ بِأَنْصِيَا	رَمَانْ خَلَتْ مِنْهُ التَّوَائِبُ أَيْمًا	طلی است
بَعْدْتُ وَلَكِنْ عَنْ مَنَاجِحِ أَمَالِي	فَقَرَّبْتُ بِالْأَدَابِ فِي حَضْرَةِ الْعُلَى	بضم معنی است
فَصِرْتُ رَمِيمَ الْعَظَمِ مُنْكَسِرَ الْبَالِ	وَقَوَّيْتُ عَظْمِي فِي عَظَائِمِ خِدْمَةِ	نواصب جمع تائید است که بویه و خادیه
نَعَمْ بَلَفَنِي صَعَبُ الْخُطُوبِ بِأَمْثَالِ	نَدُّوْ رَعْلَانَا بِالْخُطُوبِ دَوَابِرُ	نواصب جمع تائید است که بویه و خادیه
وَلَا مِنْ مُعِينٍ أَسْتَعِينُ بِأَحْوَالِي	فَلَا مِنْ مُعِينٍ أَسْتَعِينُ بِكُرْبَانِي	خطوب جمع خطوب است که بویه و خادیه
كِرْهًا عَلَى بَشَرِهِ بِبُشْرَةِ أَقْبَالِ	مَضَى كُلُّ أَهْلٍ لِبَرِّهِ أَرْبَعُونَ	نواصب جمع تائید است که بویه و خادیه
عَلَى هَذَا زَبَابِ الْكِرَامَةِ وَالْحَالِ	دَعَوْنِي لَا تَنْكِ تَمَارِثِي بِنَاجِحِ	نواصب جمع تائید است که بویه و خادیه
وَجَفَّتْ عَنِ الْأَبَاءِ نُظْفَةُ أَشْبَالِ	كَانَ بَطُونُ الْأَمْنَانِ عَقِيمَةً	نواصب جمع تائید است که بویه و خادیه
وَلَا فِي عُقُولِ الْفَاعِلَاتِ يَفْعَالِ	فَلَا فِي نَفُوسِ الْفَارِقَاتِ مُبْعَضَةً	اشبال جمع اشبال است نچه شیر باشد
سَوَى غَضِرٍ أَعْلَى مِنْ أَهْلِكَ الْهَالِ	وَلَا فِي مَوَالِدِ الْعَنَاصِرِ فَا بِلِ	مزن ابراست
أَفَاضَ الْوَرَى كَالْمُرْنِ بِاللَّيْلِ الْبَالِ	أَجَلٌ صُدُورِ الْعَالَمِينَ هُوَ اللَّهُ	نم نم و شش
أَجَابَتْ كَأَمْطَارِ الرَّبِيعِ يَهْطَالِ	إِذَا سَمِعْتَ مِنْ كَهْنَةٍ فَطَرَهُ النَّدَى	نم نم و شش
أَفَرَّتْ عَلَيْهِ الْعَالَمُونَ بِأَكْمَالِ	حَوَى كُلُّ أَكْرَامٍ وَفَضْلٍ وَنَهْمَةٍ	نم نم و شش
لَئِنْ كَمَالَ النَّفْسُ كَانَ بِأَفْضَالِ	يُغَايِرُ بِالْأَفْضَالِ لَا يَنْفُسُهُ	نم نم و شش
أَلَا أَنْتَ مَنْ رَعَى الْخَلَائِقَ بِالْمَالِ	أَلَا أَنْتَ مَنْ تَحَى أَمْثَالِكَ بِالْحِجَى	نم نم و شش

بکثرت
ریا و گردن چرخ
کرم گردن

جلال
بالشمس
بالشمس

عضی
بسی کشتی و اندر است

بسی
بسی پادشاه

أَرَى النَّاسَ لِلْكَافِرِ وَالذَّالِّ مُعَا
بَدَلْتُ رُؤُسَ الْمَالِ فِي ظُلُمِ الْعُلَى
لَقَدْ كَانَ جُلُ الْمَالِ لِلْحَرِ عَقْلَهُ
فَلَمَّا سَمِعْتُ الْفَيْضَ مِنْكَ عَلَى الْوَدِّ
لِعَبْدِكَ مِنْ عَهْدِ الْقَدِيمِ مَرَّاسِمُ
فَدَاخِرًا فِي الدُّنْيَا جَبِلْنَا نَاكِمُ
كَيْتَبُ مِنَ الْحَرَمَانِ اِنَّا بُلُطَفَكُم
بَعِيدٌ عَنِ الْأَوْطَانِ يَا وَيَّكَ
سَأَلْتُكَ مِنْ لَوْحِنِ طَوْلَ بَقَايَكُمُ

در نماز سحر انجام منظر است

افکنده بنای زمین صد رفعت
روشن چو فلک کنبدش از تابش
چون روح سبک سیر بوالطاف
چون روح روان آب مصانع براف
او عقل نخست است مقامش ز براف
فرخنده نظام الملک آن که هر قبال
فرخ خلف صدر جهان صهر جامه
در سال نخستین که با قبال بنای
تا یخ ز انجام گرفت خیم گفت

چون بت خود عالی و فرخنده مبان
این چو جهان وضه اش از باد خزان
چون کوه کران شک استا شکر
چون روح روان آب مصانع براف
این کاخ چو کرسی است آن که هر
از دانش و فریبک دشمن بحر معاف
شخص دم عقل نخستین بخوا
امسال مکان کرد و آن خلد است
از قصر نطف میسخت اوج

منوع

حَمْدُكَ عِيدًا خَلْقِي عَزَّ وَجَلَّ

از جبرش خسرو ایام بسته اند	در قصر افجه بار که عام بسته اند
از بهر استیادن خدام بسته اند	خرگاه را برای شه و پیگاز
کوفی ز شمش سه بر آن با تم بسته اند	تا بان بزار قبه رزین با تم
از درک فغش سه اوام بسته اند	هم لکزه بخانه بر جیس بر ست
از نور پرده بر رخ کفام بسته اند	زین نقوش منظر آن قصر دلفر
کز جان کبر بخدمت اصنام بسته اند	تصویر تا حسن منم خلق چون
شیران مشه اند در آجام بسته اند	اطراف بارگاه دلیران نیره دار
چون وزخی زبانه باند ام بسته اند	آتش شان شب با گاه غازیار
تیر نیازک از پی ارغام بسته اند	عزیت شب چو حله تاراج روزگار
قدیل نوز بر سر اعلام بسته اند	افراشد صد علم از خسل تشن
باز مکران ذوابه با جبرام بسته اند	تیر شهاب و چرخ فلک ستیاد
از سبکه مشعله بدرو با م بسته اند	شد پرستاره روی ز میحی آسمان
صدر رخنه را از رخ بیک جام بسته اند	جانرا از رخ رخنه نه انجا که ستیاد
عقد مکر به پسته و بادام بسته اند	در بروج ایام نشانند خست
نا بسید را از نغمه لب و کام بسته اند	حسینا کران همچو مکنیا و باربد
آیین عمید را بهر اقسام بسته اند	او صلح جشن را بهر اسلوب حیل
صد بد ره سیم از پی انعام بسته اند	صد زره حله از پی خلعت یزد
سوی حرم کیش احرام بسته اند	از هر طرف که میگردی خلق فوج

منوع

۳۵۸

لبیک خوان عیون با بر دل تو
 ام القری است افجود بطای
 صدر جهان پر کن معظم در دنیا
 یا چون شریف که که مردم خوان
 تلمشیم بارگاه نمایند و از نقش
 اضحی چو روز جمعه بود حج اکبر است
 شکر خدا زیارت خدا مبد
 ما سایه خدا طلبیدیم و انکرو
 ای سایه خدا و خداوند ملکوت
 پیروز باز میکش دام روز اشقام
 تا بسته بر میان تو مصمام ایما
 تا صبح دولت تو دمیست
 از روی افتخار نفوس کمره
 در حضرت تو صدرم چو سرشت
 و انشوران زد قریب کلام
 اما فضل و کرم و جاه و فعتش
 چون فتح دولت و دین از بدو
 بهر بقای دولت تو خلق و رب
 درگاه تو بدولت یار کثای

سعی صفا و مروه بیک کام بسته
 که صلب و نسیج ارحام بسته
 مردم بطوف حلقه اگر ام بسته
 صفای پیش سید قفا م بسته
 اضحیه نامی فدیه چو انعام بسته
 شرطش قبول خسرو اسلام بسته
 بهیود حاجب انج داین نام بسته
 تا خانه خدا خط افتاد بسته
 زنجیر عدل تو پی آرام بسته
 از انتصاف تو در اظلام بسته
 فتح و ظفر یقین صمصام بسته
 بر چشم حجت پرده اشام بسته
 خود را بخدمت تو بالزام بسته
 کور استم بخبر بهرام بسته اند
 قانونی از او امر و احکام بسته
 سید است راه شبهه و ابهام بسته
 آن هر دو از ازل بهم انج بسته
 چشم و جابد او در علام بسته
 اطباء اسما را مادام بسته

فریب

فخر یک جوانیت فاضل و ارب و هو شندی غریب خود عبد الغفار پدرش محلی است
 و از افاضل بنود ان سپاهان پدر چون خود سپر اسرشته عقل و وفانت و دارا
 ملکه هوشم ذکاوت یافت با نزاره گنجایش حال دریا تر غیب و تسوین تحصیل
 کمال نموده خود نیز از آن جوهر ادراک و فطرت پاکش بود ساعتی از عمرش بی طاعت
 رفت و روزگار را بیایر چه صرف نموده و روز و شب از لوازم مشقت مشق و تعب
 طلب خالی نبود چون سال عمرش بجهده برآمد جوانی شد در علوم ادبیه جامع و نو
 فضل از مهر چهرش لامع حتی لَقُوا الْعَبْدُونَ مِثْلَهُ وَلَا أَنْكَرُوا لِأَعْيَانِ فَضْلَهُ
 که چه راهی است پرازیم زمانا بردو رفتن آسان و در واقف منزل با
 پس از آن ارشپاهان بدار اخلافا آمده از برای تکمیل نفس تحصیل فنون با
 پرداخته کار آتیم بقدر وسع بساحت و هم اکنون با جدمی ثابت و جبهه دی
 صادق تحصیل معقول و منقول مشغول است و تصحیح فروع و اصول در
 یکی از اعیان مولف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت در منزل ادیب الملک
 بود جمعی از فضحای شهر حاضر بودند وی نیز در انجمن نشست و صحبت افضل
 بود حقیر از جودت طبع و حدت ذهن وی سخت بحیرت آمد و این غنی حب
 کمال مودت با وی شد خطاط تخلص می نمود حقیرش متخلص فریب ساخت
 این دو قصیده است

رخسار تو در غم من لفای صمیمین مشکین کنه از رایحه دامن جانان سیم از دل سپخت تو شکین دل	ماهی است که پنهان شده در خویشتن کردست کشد باد در آینه شکین داری دل چون بک نهان در برین
---	--

جز قامت و کیسوی تو ای سپه دکنده ام
 زندان دل غمزدگان نیست کرا نرگف
 ایرودی دلارامی تو سواره مهر
 برخیز و بنه بر باد جام و می و مینا
 مولود شهنشاه است و جهان
 لولی صنمان رقص کنان سر خوش خرم
 برخیز و کن هم تو بشکرانه این عید
 بی ناز و تغافل کن دی خنده و شوخی
 تا من چو کشم باده رکنین کشایم
 فخر الوزرا صدر مغظم که ز کلاکش
 آن فخر جلالت که همی مطر و منش
 ای مہتر منصور که از فخر تو شد فاش
 در محفل سبائش اگر جشن تو بودی
 اسوده درگاه جلالت تو نموده است
 در حلقه دانش تعب و مسان سخن شد
 یکقطره ز بحر کرم چشمه حیوان
 عدل تو چنان کرد که سواره یکسای
 چون مدحت تو کلاک فرب آورد آسای
 کی خایه او غیر شنای تو نویسد
 من سرو ندیدم که دهنده بار چین
 از چیت در او بسته هزاران دل چین
 وی زلف دلا ویر تو یکسر شکن چین
 تا چند نشینی چو من دل شد شکنین
 بگرفته از عیش کف باده رکنین
 شیرین سپران جلوه کنان بناده چین
 از خون دل دستر ز پنجه کارین
 بی باد و تلخ آوردی بوسه شیرین
 لب کسیره در مدحت دست و جهانین
 بر پاست نبی را بجان ملت داین
 چون حلقه ز کرد و ن باید و پرین
 کاری که کند با حسن ان تشرین
 کی داد صبار زیت و نیش زینین
 همواره ز خورشید فلک بستر و باین
 جو و تو و الطاف تو مشاطه و کاین
 کمیزه ز بحر غضبت آرزو بر زین
 سر خفت نماید بجم صعوه شاین
 از صرخ بلند آید شش آواز تخمین
 تا هست همی در کف او حایه شکنین

فریب

تا مشعل صبح از پی هر شام فروزد اقبال تو هر خط فسنودن باز دیرین

حاشا بیک فحش بر آن عجز کرده

<p>ای برده تقویت ز تو بجوار ملک و دین خمشده سپهر که تا به افتخار بازار کارج رونق تیم بشکند بسی رایت که نوش چپه جویت عجب مقصود آفرینش اگر ذات تو نبود تا کرد آستان تو زو و بهر صبا کر خلد نیت مجلس عالیت پس چرا کردون که با پلانه بستی تعارن ز انسان که خاله تو به نیروی خصم کرد هنگام شادی آمد بر کو که مطرب کاینک سیده هژده فتح سری تو را رزمی چنان نمود که از تیغ خون چکان آری چنان کنوشد اندر خصم اکنون بر عیش نشینش دو خوشنما یک نظر رسید که امسال آید من خود پیمبر سخن پستم بفر تو تا پاکتین باده غم از دل بردی</p>	<p>فخر جهان بد ز زمان صدر را ستین سایه بر آستان جلالت عجب کردست بهمت تو در آید راستین کرا ز منباجنطل تلخ آرد اکمین دست قضا کردی ترکیب مار طین کیو کشوده بردت ارشوق جورین خاکش بان خلد برین است غبرین در صد بر افسردن بنید تو را توین رج زره کثاف نشان کی کدچین کوش سپهر کر کذا چنگ راستین از فرشتا هزاره آزاده همین شد خاک رزمگاه بخون مهر لب عین از آنکه لطف عام تو باشد همی معین جام طرب شاه کی نغزو و نشین آید ترا بال ذکر از خا و چین وز مدح تست شعر تر م آتین خصم ترا دام می غنم بساکتین</p>
--	---

فائز فی الفاضل النحر و العالم المنطق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضائل
 حبیب اللہ فارسی کر فضائل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار اقصا
 بمشابه است که هر دوروی زمین را چون احاطه افلاک بکره خاک فرو کرده
 فَسَادَ مَسِيرِ الشَّمْسِ فِي كُلِّ بَلَدٍ وَ هَبَّ هُبُوبَ الْبَحْرِ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ
 باتفاق سخن شایان عصر و دقیقه بایان نظم و نثر از روی که زبان شعر پارسی
 کشت و خاه بر نامه نوشت و انشمن بدین عذوبت نطق و سلاست بیان
 قدرت طبع و طلاق لسان ما در ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بود
 و از غیب بشود آورد و هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدح و تنبیه در حسن
 ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میرود که هر یک سحر بود و اعجاز
 مینمود و بیان پانز ابر خلاف اسلاف بوضع خوش و روش تازه و طرز
 نیکو نهاد و بسبکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر
 او پست و از او دست نیاید فَانْتَشَرَتْ مِثْلُ الْبَيْتِ الْوَحْدِ عَنِ مِثْلِهَا
 وَالنَّظْمُ يَحْكِي جَانِ الْبَحْرِ أَوْدَدَهُ در پست بخت یا بهشت ساکی از پدر
 مرحومش میرزا ابوالحسن که متخلص بکلبش بود و طبعش کاشن فصاحت را حنیفه
 روشن خلف ماز و حکم فطانت فطری و لیاقت جلی از برای کتمیل علوم و تحصیل
 فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس
 محصلین علوم و مرجع پستعدین هر روز و بوم است بار اقامت نهاد و باب
 اسبغات کثود و هم در آن عهد صبی او ان صغر که معنی حجت با فقهی مدائن
 عَجَلِ تَجَرُّبِهِ فِي بَدْءِ كَيْفِيَّتِهِ شَعْرُ بَرْدِ احْتِ وَ انْشَاءِ شَرِينِ وَ سَخْنِ انْ كُنْ شُورِ

نخبر
داشتند

میر دور و بی بین
کنایه از دنیا و بی دنیا

صدر و واعجاز
جمع صدر و عجز است
دنیای هر بیت از عجز است

جهان
مر جاز را گویند

فطری و حبس
هر روز از دهر است

قاسم

در شهر انداخت کردی کانا و کامل انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفه
 انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بی زحام برود کر آمدند و از خوردی
 پس بزرگی سخن وی بگفت ماند زایش طبع و تراوش خاطرش را
 با قهر و جبر بیدار کن و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست پیروند تا درستی
 شهر مشهور و مشهور را می شاهزاده غفران ماب مبرور شجاع السلطنه
 حسنی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در ملک خراسان
 بود داشتند که بیرنج خواص از قهر بحر فارس در پی تسیم که مام ایام مانند او
 عقیم است و خود چون بحر ذخا را زهر موی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبا
 از طرایف برین معانی و طرایف پان بجای میرزد در کنار این دیار
 افتاده شاهزاده اعظم در دم با حصارش اشارت فرمود پس از ادراک
 سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خورد سالی در جرک نای
 ساحر و شرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از مجاورات تیره
 و محاضرات یکنو مطبوع رای شرف آمد شبانه روز بعد از تمیؤ فراغ و مایه
 دماغ خاطر مبارست و مباحث در هر فن کجاشتی و دقیقه را با همال تعطیل
 گذارشتی تا آنکه رهنما برد و کوششها کرد چری نخدشت و زمانی زلفت که در
 قواعد خود اشتغافات صرف و قوانین منطق و محاسن برین نکات معانی
 و دقائق بسیار اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
 و بر این حکمت و نواید کلام و فصول فقه و حج اصول تجری کلی یافت پس این
 شروع بتدرب در سنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه

کانا
نادان با حق
باشد

زحام
ناله و جگر و دلم است
صبر و قضا

عقیم
زن نازنین

ساحر و
بعضی و بزم بر

مبارست
مطلبه و خردی کند
فقد مطالب

در انشا روانسا نظم و نثر دردی و پارسای انا و بصیر بود بازی نیند توانا و جیر
باسلوبی که بیان اعراض با دای مجازی و یا دیرا انجمنش قیاسی نبود
فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط با شعرا فصیحی بزرگ انظار
کوشیدن گرفت چشم از رامش و اسودکی پوشیدن تا بجایک درین
لجه نیکو گشت یافت را وارث است و جماعتی است

آنا و دین
اسم طایفه از جنس
بر ساعد از طایفه
اصح و ستر ساعد
مسعود است

وَادَى الْقَضَائِلَ أَصْبَحَتْ أَسْمَاءُهَا مُشْتَقَّةٌ فِي الثَّانِي مِنَ أَسْمَاءِهَا
باجمله در مدت ده و اند سال مجموع از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و
دورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنکه که اقصای وقت شایسته
راه ری پیش آورد و در پست نشکاه کی نس از درک سعادت حضور خاقان عالی
و خدیو دیار ابوالفضل شاهی انا را تدریجاً در پایه سیر اعلیٰ هنگام
بارد طی پاره اخبار نشر برخی از فضایل و خصال حکیم کرد و توفیق خاطر همیون
با صفای شکار روی نمود امرت و قدر با حضار روی صادر آمد و روزانه دیگر

آند
فارسیت و عربی
از اقصای گویند
غیر من است
آند

خدیو
بعنوان است
پایه برآورد
بشد

حکیم مانند سفر دال بدیشان با درجهای لعل در خشان عینی
فَصَبَدَهُ صَاغَهَا غَرَاءَ مَعْجَرَةً لَكِنْ صَبَاغُهَا مِنْ جَوْهَرٍ أَلْكِيمِ
از راه بدرگاه آمد و از آنجا به پگاه رفت آن جواهر زواهر و نایس
و خایر انشا حضور مهر طور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد
و مورد نوازش بسیار گشت و بجلعت مهر طلعت دارانی و لقب مجمل الشعرا
سرافرازش فرمود روز کاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محمود اول
بود و انا فانا از انشا فضایل و اشعار بر استمار و اعتبارش می افزود

زواهر
جمع زواهر است
بمعنی جواهر

و خایر
جمع و خیر است
که معروف است

قاسم

تا بهایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه حجه، ماضی محمد شاه غازی
تعمده تعدبفرانه داو پادشاهی بود درویش دوست و بهر مند نواز

شیرین و محمد
که در خدمت پادشاه
بودند

با شوکتش ذکر کا و پس کی بود با همیش نام حاتم طی
مَنْ عَمَّ بِالْأَحْيَاءِ أَصْنَأَ الْوَرَى مَسْنُطًا لَهُمُ حَسَنُ ثَنَائِهِ

در ملک آیت شرف خلاق بر خلق آیت کرم فیکار

و آن چند پال نقد خرد کمال بد کنونه روح یافت که معارف اهل حال و

و مشایر ار باب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت

تترکیم
سی

کرده در پای سریر خلافت نهر عرض هنر حاضر کشید از هجوم آن نجوم و جماع

آن کو اکب و تراکم آن ثواب آستان معلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن

جمع کافیه البازغ فی النجوم بودی بر یک پس از عرض احوال و اطلعا

راه مجره
که کشان به

مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامستنباهی در خوا

استعداد و شایستگی سرفراز آمدند و حکیم توقف در آستان معلی و الترام

رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم کشید و در آن اوان صرف

ما زغ
بنظر عالی
که در آن
کرب شد

رای جهان آرا بر پت جمعی از مستعین کتب علوم و فنم زبان و نگارش

خط و نشر صنایع و روح حرف و قواعد نظام اهل فرمستان خاصه فرانس

حرف
جمع صورت
که در آن

آمد و اهتمام زیاد رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهر یاری رقبا

کنز و بنای وسیع الفضای هنر ابارکان اربعه چهار کانه استوار نماید

یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را تحت تدریس را اختیار

اختیار
بنی استوار

نمود و سپس تمذش را احیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت

و هم خود را واحد ساخت تا این یک لجه را نیز باقی سپه زبان دیگر بنشانند
در ترجمه و مکاتبه و حکم و مخاطبه اربعه مناسبه کرد و بطوری تسلط یافت
که هنگام تکلم اگر بتجسس لباس رفع شبهه و التباس نمیشد کس واقف از آن
نمیگشت که گوینده پارسی است یا پارسی

سه زمان دیگر
در جمله و خبر و نهجا
الست
بعضی بستی نهجا

بَرِي عَاجِلًا فِي أَجَلٍ فَكَأَنَّمَا أَبَى اللَّهُ أَنْ يُخْفِيَ عَلَيْهِ الْمَغِيبَ
و حضایی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نامحسوس است و تعدادش غیر
میسرونا معتد و در از آن جمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خود
نیک و طرزی خوش و بهنجاری در دست و رفتار می مطبوع و محاوره
شیرین و محاضره وانی و خلقی حسن و فطرتی پاک و مستی بلند داشت و
هر چه از روشها که پیرایه مردمی و نشها که سرمایه آدمی است در وجود
خویش جمع کرده خیر خواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش
با کار و زیر دستمان توان صنعی در خوردن و دی و بادانی و اقامتی اسلوب
سلوک خوش و اعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بود نه نشاء

بهنجاری
مستور و در

سعایت
بدو عیسای کلدانی
بست

کلفت اصحاب را بطور رعایت میگشت نه واسطه سعایت
الْخَيْرُ يَفِي وَإِنْ طَالَ الزَّمَانُ بِهِ وَالشَّرُّ أَخِثُّ مَا أَوْعَيْتُ مِنْ زَادٍ

و سعایت
مستور و در

زاد
مستور و در

از نوادر بدیع تاریخ و ادب و امثال سائره مایه عجبم و عرب و نکات
لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با احصاء جدا نه نظر
شراعتی فارسیا فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خارج
آماده داشت و هر جا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب میبایستی

مجلس شریعت

فی طباب محل و ایجاز محل بالفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت دور

طوائف و ادیان کلام است

از تافریز بدل نزدیک با حسن و جوی ابتدا میگرد و بخوشتر ادا فی با شهمانی

لَوْ لَمْ أَفْضَلْ أَهْلَ الْعَصْرِ فَأُجِيبَهُ وَأَشْعُرُ النَّاسَ لَمْ أَعُدْ مِنْ الْفَجْرِ

الحاجز
معنی اختصار

مجموعی از فصیحی و اوایل در شرح احوال سبحان و اوایل نوشته و بلاغت

در علو جایش غلغلی کرده اند که اگر سالی در مجمع سخنرانی اندی با وجود

کرت

افادہ مطلوب اعادہ مطلب کردی و بیشایہ جعل و اغراق مسود

اور اقامت دہ سال در حال حضرت حکیم اموات و مختصراً

مراقبت و مفسدین کے انہیں نشانہ بنانے کا۔ انا مثلاً اپنے ذرا

توضیح
الغیر لومر مشود

حضار اصرار کر مخدوم صاحب کو کہتے ہیں اور ان کے بعد آخر میں یہ چند

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران

مر رستی حلا و تش چون قد پشتر شدی هوا لیسک ما کرد نه بنضوع

فترت عظم

وھو ھو چیدا نواد اجار و بدایع امار و امال شیرین و کات ریحین و

حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف کنایه

و استعارات مزیل بمواعظ و نصایح و مطرز بہ ترک قیاح و اجتناب

فضایح و مجلد می جمع و برایشان نام نهاد و الحی و فقره نشرش کلمات است

غزدايم و نشاط افزايم و رفقه نظر بوستانه است و لغت و شوق

مردای دس طای و بر هر دس بوسه می است و تعریف بهیون

کتاب لَوْنِ اللَّیْلِ بِرُحْمِیْ مِثْلِهِ
لَقُلْتُ بَدَا فِی حِجْرِیْهِ دُکَاۃٌ

عقبات

عجيرة للمناظرين ان يرسلوا ليت بالاصالة الرسي ازروى مير

و و د و ح ق ت ي ك ز و م ط ا ب ق ح اسم است با مسمی و منطوقه الاسماء مثل السمان

عَقَابِلُ خَيْرٌ مِنَ اِنْسَانٍ كَاثِمًا
بِدُورِ سَمَاءٍ لِلنَّوَاطِرِ تَجَلِي

حکیم عدیم التفسیر غزین سانی قدیس تره العزیز در معدودی از اشعار
 امیر کبیر مغری که بدون نشده و بعد از وفاتش سیتیم مانده میفرماید
 کر زهره پرخ دویم آید شکفت در ماتم طبع طرب افزای معری
 کر خسرت در مای سیتیمش چو تیان بنشته عطار در مغری محتری
 و از صد هزار متجاو ز قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر
 از دو و ثلثش موجود و مابقی یتیم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار و
 اخوانیات بشمار که با مقتضای وقت از برای اخلاص و ملا و در انشا
 آن وقتی که دوست در قیام نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون
 مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اش را از وی خواسته اند و حکیم
 مِنْ كُلِّ لَفْظٍ كُنْظِمَ الدُّخْرُجُ وَكُلُّ مَعْنَى كَفَنَتْ السَّحْرِ مُبْنَكُو
 مرتب و تمامی رؤس مسائل از رسائل را با سلوب براءت و یراعت در کمال
 فصاحت و بلاغت بنا بستن خوش طهر زنی مخصوص ذکر کرده از آغاز تا بنجام
 آورده آنها نیز مانند اوصاف خضایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد
 و افواه عبادت شر و جمع در دیوان و ثبت و قریب و چون حکیم همیشه
 در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار رضاعت و فضل
 داند و جوهر فصاحت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مبط اعظم
 باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و لمجا معارف
 لَمْ يَأْتِ حَضْرَتُهُ جَلَّتْ أَوْطَانُهُ مَرْجِيًّا فَضْلُهُ الْإِصْفَى وَطَرُهُ
 بذیل غایتش تنگ جوید و نطل حمایتش پناه برد تا از رخ و در سپهر

متمم ما ذلک شعر
 کنایه از آنکه ضبط جمع
 در دیوان نکرده باشد

الما کردن
 در اینجا معنی خوشنویس

نفت السحر
 مغر و بدین معنی
 بحر از خرد و اندیشه

ناقد
 بنظر صراحت

و طریقت
 معنی جبهه بردن
 که باشد

اسوده و از نوايب دهرامين بوده روزگار مي بگذرانند في الحال قصيد
 فريده مسط که بدان روش مسلط بود و خوشتر از ساير انواع سخن ميرو و در محاسن
 ذلت و دايح صفات و ماثر کرم و محاسن شيم نواب شاهزاده اعظم
 اعقبنا و اسطلة العلية عليا ميرزا عنوان کرد و پس از تخلص نسيب
 مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فضائل و محاسن قريحه
 شاهزاده را در مدحيه مضامين بلند و معاني دلپسند شردن گرفت از انجمله
 مسالهي چند بزرگ اين وجود واجب و اثبات هيولي و ابطال جزا لايحتي
 و تحقيق عقول بسيط و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکي و کيفيت تايها
 اجسام عنصري و تيزمرکب از بسيط و تعيين نسبت قطر محيط و احداث
 قائمين با صره بانطبوع و خروج الشعاع و آگايي بر جدر منطق و اسم نجوم اتم
 و اطلال بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعر اوردات عجم و عرب
 و علم معلوم مقلقه ادب در هر شعر فني بر سرود و ممدوح را بفهم آن
 برپست و پس از آنکه مسط بدسيکونه انجام يافت برداشته بجهت شاهزاده
 شافت و نخست به دعا في اليك العلم و الحلم و النجى و هذا الكلام
 النظم و التائيل النثر از کعبه ابي الطيب مثل حبت و پس از مطلع تا مطلع
 بدسيکونه معروض و انشا نمود

نواب
جمع نواب
و نصيب

مشم
رج شيد
که حرمي و مالک

اجرام فلکي
کنایه از ستاره ها

اجسام عنصري
کنایه از اجزای اجسام
و جلال و نبات و حيوان

زیر
زیر
و عهده را لوبند

ابی الطيب
شاعر عرب است

باز بر آید بکوه رایت ابر هبار
 سيل زور بخشد نمکناز ز بر کو هسار
 باز بچو شش آمد ز مرغان از هر کنار
 فاخته و بوالله صلصل و کبک و هسار
 طوطی و طاووس و بطير و سرخا

فائز

۳۷۰

بست بخت مکر فاصدا رو بخت کز همه کلمات پیشتر از طرف بخت
 و زلفش جو یار گشته چون بخت کوئی با غالیه بر رخسار ز دوست
 کامی کل مشکین نفس مرده بر از نوها

دیده ز کس سبب باغ باز پر از خواب طره سنبل بر باغ باز پر از تاب شد
 آب مندره چو سیم باز چو سیم باد بهاری بخت زهره وی آب شد
 نیشبان بخیر کرد ز بستان فرا

ز کس ز کس نسیم زیر کمان میخورد غنجان ممیکد عارض آن میزد
 کیسوی آن میکشد کردن آن میکزد که بچمن میچد که بسن میوزد
 گاه شاخ درخت که بلب چوپا

لاله در آمد سبب باغ بارخ افزوده بهر شش خیاط طبع سرخ قباد و خسته
 سرخ قبایش بر یکدوسه جاشو پاک ز دل دادگان عاشقی آتش
 کش شده دل غرق خون گشته جگر غدا

طفل چو زامه زامه کریم کند رود بهر تقاضای شیر و زنی قوت جگر
 وز پس کریم کند خنده بچند می کرد طفل سگوفه چرا خندد زان پیشتر
 کز پی تحصیل شیر کریم کند طفل وار

باغ پر از ایزدی جابه مصلح شود ظاهر از انواع کل شکل مصلح شود
 یکی مخمس شود یکی مربع شود یکی مسد پس شود یکی پستج شود
 اتحی بس نادره است هندیه کرکا

ز کس آن طشت سیم باز بر بر باد بر سر سیمینه طشت طاسک ز بر باد

قاسم

در وسط طاس ز رزترین پر بر بناد
بر زربین او ژاله گستر بر بناد

تا شود آن ز رخک اگر کشش آید

چون تن سرخ بید گشت عیان سرخ با
از فرعش از عوان در خفان او قناد

نایب چون طیب دست نبضش بناد
پس بن بازویش بست ز کحل او خون

ساعدا و چند جا ماند ز خون یاد کار

کینز کی چینی است بلغ در نترن
سید و نغز و لطیف چو خواهرش با سمن

ستارگان خورده هم شده مقنن
و یکسته ز مهر سپهر عقد پر ن

موزه در نیش بفرق تنبان شار

دایره سرخ کل گشته منقرض حرا
بر تنش این ایزدی جا به اطلح حرا

دیده ادبی نور دایمه امس حرا
بوی صفت در میانش ز مکلح حرا

هر چه بکلیس کرد دایمه زر عیار

بلبلکان نوح زوح زیر و بم کجسته
صلصکان فوج خوش بهم آسته

پشت بغم داده خلق در نعم آوخته
یتع نعت ز قهر برالم آهسته

خورده هم جام می با دف و طنبور و نا

بلبل بر شاخ گل نغمه سرایدی
نغمه اش از لوح دل زنگ زد آیدی

شاهد کلزار را خوش بستایدی
نی غلظم کو چو من مدح سرایدی

بر کل باغ کرم میوه شاخ فخر

علیفی میرزا زاده شاه عجم
فاخر محضری لقب مفخر اولاد جم

بزم میراجل بزم شیراجم
کلیم کافی کلام کریم و اسیف کرم

بغزه افراسیاب بحمد اسفند

اگرچه بکلیت بنزد عوی شایه کند چون ز طبیعی سخن باز آگهی کند
حل مسائل همه نیک گاه می کند چون ز او امر حدیث یا ز نوایه کند

رغم اصول و شروع شرح و تفسیر

شکل محیط تمام کشیده اندر صبر جدول زیجا نگاشته در نظر
نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر زاویه جیب و ظل حمل بداند بر

و نیمه از علم او یکیت از صد هنر

بوالعزج و بوالعس بوالحسن و فخطیو اصمعی و واقعی یازنی و سیبوی
از هر چی یافتی جا خط و بن خالویه کل شنی علیه کل یا دی الیه

کامی تو بعلم و ادب ما را آنوگار

بعلم جعفر افیا یعنی در وصفارض که چند هشتش دیار که چشمتش طول و عرض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف عرض هم از نظام دول ز لشکر و باج و عرض

چندان دانند که دهم نیستوا بشمار

یازده سیاره را اگر در که آفتاب سپید و دور بین دیده در مکت و شتاب
دوره اقامت را نیک بدانند حساب قلی و ستینی از و نکته برو نکته یاب

نیوتن و کپلر شش حق شمر و هکتار

مطالب صرف و نحو ز بر بخواهند بسی مسائل فلسفی ز بر بدانند بسی
ز علمهای غریب سخن برانند بسی شدن هجرت برین می تواند بسی

برای تیاره سیر بفرگردون سپا

ای ز علاقه در تو بحیرخ بهلو زده طعنه ز خلق حمیل بلغ مینو زده
 پر خرد پیش تو چو طعنه زانو زده کاه غضب با ملک پنجه بنیر و زده
 لیک سبک کام حکم کشته مورخ

بجود صد حاتی بحلم صد اخفه بفضل صد جفری بعلم صد صغه
 جلیل چون آدمی حمیل چون پستی در صف شترادگان تو ز بنر سر صفه
 چون بقطار ایستند پیش ملک و زبا

عقله در زیر کی خلدی در ایمنه دهری در کین کشی چرخ در دشنی
 خاکی در احتمال آب در روشنی بادی در سر کشی ناری در توپنی
 نیلی در وقت جود پیلی در کار زرا

اهل زمین فوج فوج خلق مان چرخسل سیم ستانند وزرا ز کف تو کیل کل
 کوهر گیرند و غسل روز و شبان بلیت کاه سخا کوه کوه وقت عطای سل
 لعل دی کج کج نیم دی بار بار

خنده تو کاه چشم خنده شیر ز است هر که بخیر از آن خنده ز شیر است
 قافیه کو حبل باس حبل ز من در خورا حشمت من در سخن صدره از آن است
 کرنی یک طیبتم ختم کند کیر و دا

ملک نژاد او چون جهان نژاید سی پس از من ای بس حکیم که می مایدی
 برک من پشت دست زغم بخایدی دوست خویش از اسف بهم بنایدی
 که کاش فایا بدی درین وز کاه
 تا که زمین روز و شب که در گردش تا که بتازی زبان و ز کشته استش

ما که حواس است عشر طاهر از آن عشر شمس
نما سحره و با صره ناطقه و شمس

ناصر جان تو با و باطن شست چهار

که نه نیست عید عید تو رفتی کجاست

مگر باز بر فروخت کل از هر کنار ما
که هر دم ز سوز دل بناله هزار زار
نیمی که در چمن شد می سپار پار
هم امسال یاد است بر چو یار بار
که گویش تنیت بهر شاخا سیار

ز فراشی صبار به باغ رفت بهین
چو روی بهمن بران سمنها سگفت بهین
کل نوشکفته ای که گرفته بهین
پس از هفت درکش چو پاسی و بهین
که جرئتش پس از خوف بود کجاست

چو پیچیده از درایت که ایان کوه سیل
ز بالا سویی شب و صید کرد سیل
بنظاره اش ز شتر روان خلق خیل
زبان پر زبانی هو می و ان پر زبانی
که این مار کرزه چیت که آید ز کوه سار

چو رعد از میان ابرو ماد موم بزد
دل و زبیره هر بزد سمش بد بزد
بشمیر صاعقه رک که سبب دوا
پس چون شاره خون از آن کجاست
مگر خون آن کاست که خوانیش لاله

بطفل شکوفه پن که بر ناله ز شمع
و دم مویش از عذار بزنک سپید رخ
چو پیران که بود کی سپید شد رخ
و زاموئی چو برف دلش بفسر و چرخ
که ز دوش سپید کرد سپهر پاکار

کنون از سکوفه ام سنگ افتاده ویر
که کر شیر خوار است بصورت حراست

قصیدہ

دکتر شیرخوارہ نیست چو طعنان کش گیر دما دم چرا خور و زیستان ابر شیر
شکفا که مادر است همه صنیع کرد کار
ز سر سو مطرف باغ گرد پی دہ کرک ز طلعان شوخ ز کلچر کان شک
نہ در فکر اسم و رسم نہ در بند نام نہایت بسر شور تابی فی بدل سور جام چپک
ہمہ مست و می پرست ہمہ رند و باد خوا

بدہ بادہ کرنبا ر جہان کستان شدہ کستان سرخ کل ہمہ استان شدہ
یکی پین شاخ سرو کہ صلصلاستان شدہ نہ صلصلاستان شدہ کہ غلغلستان شدہ
ز بس بانک بادور عد کہ سچد باحنا

چو آستان کند ہی ابر ناہا کہ تا خرد بچکان بزاید ز ژالہا
پس آن الہا چکد بر آن سرخ لہا چو در داہنا حی نہر بلبلین پیا لہا
و یا قطر مای خوی کلگون زرخ نگار

الہا پر پوٹا الایا پسنبرا سمن سرزو از چمن چہ حبسی میرا
بنظارہ بکار برون آرز منظر ہمدراع مشکبوت ز شکو در ادرا
بشوہر دستانہ کن سر زلف مشکبا

شبتان چہ میکنی بہ تبا جہان کن بکل تنہیت فرست بکلین سلام کن
بکل از زبان بل پس آئکہ پیام کن کہ زخم فراق را بوصل التیام کن
کہ چون روی تو دلم شدہ خون شطرا

ہمیدون من ز افندو شتر شدہ آغ من ایجا اسیر خم تو آسجا منتیم باغ
مکر بہر چارہ را کنی جیلہ خور اغ کہ پستان شہر اہر جا کنی سراغ

پی وصل منی مرا آتشید را بکار

نبوی از ره شام بر بخت از ره بصر بمنغود ماغشا چون دانش کنی مقرر
که من هم ز کامشان دم زدود در حکر و ز انجادوان دوان در آیم بمنغور
پس آنجا بکیر متوج جان تنگه کن

الا ای که قوت تو شب و درخت می کل آمد بشاخ بان چو پنبه کی بخ می
بسالوس زرق مکر مکن عمر خویش بز جام بکنی با و از چنگ دنی
دو رخ کن دو کلستان دو عارفت

پس که نظاره کن از اعجاز ذوالنن پرا چشم ستر ز شیر ز لاله بدم
پراز کوش زنده پیل ز زنبق همه چمن هم از سرخ رنگ آن من تاسین
هم از غزبوی آن چمن ثانی ستار

هلا ابر فردین شب و روز دمدم بنسکب از عطا بناید از کرم
بیارده می کمر سپاسده می دم چنان چون مصبح عید مکراده عجم
بهج احتشام در برج افشار

فلک و علیقلی که گیتی بکام است خداوند احقران کهین تر غلام است
به نامه نامه زیر نام است زمین شرق تا مغرب پراز احتشام
جهانیت با ثبات سپهرت با نور

بکین تازی آسمان یو افکنی شهاب برخشد کی سهیل خشد کی سحاب
که خرم باد رنگ که عزم با شتاب کرماش بشیر سحرش حجاب
چو دوار آسمان چو طوار روزگار

تائینے

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند سر انجام دست غم بسر از دم زند
همان پیک و هم که با وقت دم زند نزدیک حدوث را که لاف از دم زند
مذار دست و رنگت یک سب با هوا

چه صدیق متقی چه زبذیق مهتم چه خواننده صمد چه خواننده صنم
بهریک کند عطا بهر یک هد درم بی نور آفتاب به شکام صجدم
تا بدیر کحل چنان چون بنوک خار

ز سرتا قدم چو عقل کمال مجرد است جمال مجسم است جلال مجرد است
عطای مصور است لوال مجرد است چو تشنیم و سبیل زلال مجرد است
بدانکه که سر کند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر هر فن و هر مقال کند طی هر سخن کند حل هر سوال
گرفته است و یافته بتاید و بکلا ریاضی از و رواج طبیعی از و کمال
همان سایر علوم از و حبه اشأ

بیان بدیع او معانی چو سر کند سخن که مطول است چنان محض کند
که هر کس که بشنود تواند زبر کند همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد هزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل بردانش عقول چو نزد علی عتیل
نه در زمره عدول توان جنبش عید نه در فرقه قبولیتنه بوده زیر قیل
کران سبک و پاک منزه سخن هوشیار

ز بهای ملک فضل خداوند رستین سپرت بر آستان محبت در آستین

ایران شنه نشان بجان تور دیشین همانت سبر زمان شاکو بر زمین

نبردت سما حقیر چو زدم با حقار

توئی دسکیر خلق هسنگام بای لغز تنفت سچو جان پاک سراپا لطیف لغز
همه جان خلق پوست همه پیکر تو لغز حسد در دل عدو چو چرک اندر دوجن

بجوشش اردوش همی دما دم ز خاک جا

چو سبکام کارزار بچهره فکنی کره چو کیسوی کلر خان سویشی بتن زره
چو ابرودی مویشان بجانزا کینه زره همی خرج کویدت که احسنت بادوزه

ازین بال بال در روزین قیرو کیرودا

بدانکه که از زمین سیمی خون بچو شدا تن خرج راغبازرا کسون بپوشدا
زلف سنان و تیغ بیم نم بچو شدا ستاره بریر کرد دما دم بپوشدا

که پرون بر دجهد تن خویش از غبار

زمین بر پای اسب چو کرد و بچنبدا لنگا و ریمخ نعل زمین اسبندا
شیخ و کوهر ابرسم چو پنده بر بنددا مخالف بگردا موالف بچنبدا

سانهاروان بای جلهما امل

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزا کتقنا ورم کندز اسب کرزا
بیاماسد از هراس سپلو سپرزا چو اطراف مرزا چو اکاف کرزا

که جسته و بلند نماید بکشترا

چون بالکن و کز برون کی یارین
نه نور و نه حقیقت زمانه سیرین

قاسمے

ہسی چون تار کان عرق ریزی چنین بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین

کینچرخ ازین دلیر کہ سی ازین سوا

چوروز و شب جهان کہ گردن پیش کم کنی جیش خصم را کم و بیش دہم

دوراکاہ میث کنی بدان تیرا سپم سه را کاہ شش کنی بدان تیغ ششم

وز میان باوری ازین پیش و کم دما

از آنجا کہ ہست رسم مجبور مقابلہ کہ کر جذر با عدد مناید معادلہ

عدد را کنند بخش بر و ہمیلہ چوتیر و شلخ تو دو جذر کہ یکد لہ

ز ہر شستہ تیغ زن ہر یک سدھا

الا تا بروی بحر نشاید کشیدل الا تا بخت بایغ نشاید نہادغل

الا تا بہر ہبار بر آید ز خاک کل الا تا درون خم شود خون پاکل

ملت باد در قح کلت باد کس

نشستگمت مدام دلفروز قصر باد کمالا بشیر بذات تو قصر باد

ہر کارنا صرت شہنشاہ صر باد ز اقبال نا صری نصیب تو نصر باد

کہ جاوید در جهان بانا دیاد کا

چو قافایت بزم ثنا کو ہزار باد کہر با نطمیشان ہمہ ابد ار باد

ز جودت بحیثیشان کہر با نثار باد چو تیغ تو حملہ را کہر دکنار باد

باناد نطمیشان مرغ تو یاد کار

وَلَدًا بَصْنًا

الا کہ مردہ میبرد بیا رنگسار من کہ بلغ چون نگار شد چہ چہ بی انجاریس

قاسم

۳۸۰

توان من و ان شکیب من قمار من سرور من نشط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من کوزن من شکار من

حیات من نبات من تنوم من بهار من

دسند مژده نوکلان که نو بهار میرسد بشیرا و زبلبلان بخیمزار میرسد

نسیم چون قراولان ز بهر کنار میرسد کبوش من ز صلصالان جزو تناسیر

بمغز من پسنبلان نسیم یار میرسد

ولی ز نو بهار نا بهاست نو بهار من

بهار را چه میکنم با بهار من توئی ز خط و زلف عنبرین نقشه زار من توئی

بنزار و کل چه باید مکل و هزار من توئی برو ز کار ازین خوشم که روزگار من توئی

همین بس است فخر من که افتخار من توئی

الا بزیر آسمان که است افتخار من

مرا بخار نیک پی شراب ملک ری دی شرابهای ملک می مرا کفاف کی دی

ملی کفاف کی دی شرابها که دمی دی مکرو چشم می کفایت می ز می دی

که سوار صد قرا بهی بهر نظاره می دی

همین بس است چشم می نبید عین عین

مگر کران اغما چه سبزه چه کشته زلالها با غما فخر ز خاک و شتا

عیان مگر چرا غما کشفه بین شتا نموده ترو ما غما چه خوبها چه رشتا

نموده پرایا غما ز می کوسر شتا

چه می که سنا دی آورد چو صدف

دمن شد ای پسرین شقیها عقیها نشسته درون شقیها رقیها

چمیده جانب چمن رقیها شقیها کسارده برطل و من عقیها رقیها

چو عقل و رای پسرین حقیها عقیها

کدام میرد اوری که هست مستجان

ملاذ و لمجا همان چند یوزاده همین عطیه بخش راستان خدا یگان بر این

پسرش اندر استان محطین اندر این بصدقرون صد تن فلک نیارون

همین سپهر زمان چنان بوسدش زمین

که آتش از دمان چکد چو شعر ابدار من

سپیل خرد عجم نوشته فر عقیقه چرخ دو دمان جم ز بجزدی و عاقلی

همال بر در گرم مثال بر در می هلاک جان کستم ز پهلوی و پردلی

بغرم پورزاد ششم بخرم پسر زالی

همین بس است عشق بر دوز کار کائن

بود ز کین که جایک پشت رخس میکند چو سنکریزه کوهر از کر ز بخش میکند

بخجری که خند با درخش میکند سر و تن خود را هزار بخش میکند

زمین ز مکار هر از خون بخش میکند

چنانکه چهره مر از خون دل نگار من

اگر قد ز قمر او بس فلک شرباره بیک سپهر سنکری سوخته ستاره

در روی چشم اگر کند لبگیری نظاره گمان مبر که جان بر دپیاده و سواره

مگر که بر دباریش کند بغو چاره چنانکه دفع رنج و عیش روان بر دبار

آدرخش
رعد و برق و صاعقه
گویند

اگر بگاہ کو دکی حسرت نہ ہو مہدو کسب دانش اینقدر ز چست چہ چہ
بجاک اگر دمی دعتیق تر ز شہدو تمام شکر شود نباتہا بعد او

بروز صید شیر ز شود شکار فداو

چنانکہ در سخنوری سخنوران شکار من

اگر چہ نبرہ مرا ز مال و ز کار نے چو دایان محکمت شکوہ واقف داری

حمال فی خیول فی بغال فی حمار نے جلال فی جیش فی پادہ فی سوار نے

فروش فی ظروف فی ضیاع فی عقل نے

بس است غیر و نہرا ضیاع مرغ غافل نے

ہمیشہ تا مکان بود بحر آنجوشت را ہمارہ تا در آسمان نجوشت است را

تقابل است تا ہم سکتہ و درست را چنانکہ تند و کند را چنانکہ سخت و است را

تقدم است تا ہی بر اشیانخت را

ہمیشہ باد مچ او شعار من دامن

ہمیشہ تا کہ نقطہ بود میان دایرہ کہ ہر خطی کہ بر کشی از آن بسوی چہرہ

مراش خطوط مختلف برابر اندیکسرہ حسود با دصیدا و چو صید ہاربتہ

عنود را ز خنجرش بریدہ با حجزہ

اجابت دعای من کس او کردگار

جزالت الفاظ و حلالت مضامین و رفت عبارات و وقت معانی

بر سبب اشرف احسن من شنیف الاثور و بر مذاق والا الذم من العیش البنا

وارد آمد در ہمان روزش در پایہ رحمت خویش آورد و ہواست و مجاہد

انجوست
بدن ز پوست و خشت و
خبرہ میان در بارگاہ

حوش احصا ص داد و در حیران غم داکرامش پرورد بماند که در هشت سال
 تمام در هیچ حال و مقام زحمت کنت ندید و شکایت نکایت نداشت و در آن
 هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس
 همایون علیحضرت شاهنشاه حجه دین پناه

مَلِكُ دَهْتِ بِمَكَانِهِ اَبَامَهُ حَتَّى افْتَحْنَ بِهِ عَلَى الْاَبَامِ
 مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که سعادت حضور مبارک سرافرازش
 آسمان سا بود و پای اعتبارش کرد و نکراد در ضمن عرض مطالب تبرکها
 مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای بسین
 همداشت و برستودن مبالغت همیکرد چون خاطر بیضا مظاہر شاهنشاهی
 در عرایض شاهزاده و توفیق تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمینمود

و تفصیل حکیم بر او با تبرجش بر فضلادرشگاه حضور با هر انور ظهوری تمام و
 وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصفا
 مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بغربار و شرف حضور اختصاص
 یافتی و پستی چند از آن اشعار دلپذیر را افکارش را کنیز فی نظیر که شطری ملک
 جرات دل عشاق بود و وسطی چند بریح خسرو آفاق و در توصیف آن گشته
 بودی که شاعر بجای فِطْرَاطْ خَيْرِ مِصْرَاعِ شِعْرِ عَلٰی فِطْرٍ مِنْ حَزْنٍ
 بَعْدُ فِي الْحَالِ اَفْرَاحًا وَبِقَلْبًا کویدمیرود چنان موجب سرت و شاد

و بهجت و انباط خاطر اقدس میکشت که کوی در آن سحرهای تاریقی و داغ
 هوشش اثرهای عصیر عینی تعبیه ساخته و خواص مفرح یا قوتی بود و بیب نهاد

الَّذِينَ الصَّهْبَاءُ بِالْمَاءِ شَعْرُهُ وَأَحْسَنُ مِنْ بُسْرِ لَقَاءِ مُعَدِّ

صبا
کبریا و عزت
سر آب است

و پسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توقیر

معصوم
بغیر از شخص
مقدس

و اکرام جانب او با لغت میرفت و از تمامت مشاییر ادب و اکا

موسوم
بغیر از
مقدس

فضلا بنزید مراحم احصا صایث و ابواب مواهب و صنایع بر روی

او کشود و موسمی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه

بحکم تَجِيَّ اللَّهُ مَا بَشَاءُ وَ بَشَيْتُ وَ عِنْدَهُ أُمْرُ الْكِتَابِ يَرِاقِبُ الْإِنْدِ

ستاره روز
کنایه از آفتاب است

بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال با دطلاع و فروغش چون تابش

ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع و اورمک سلطنت از جلوس

همیون شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را برونی کار هنر و روا

باز از فضل فرونی و دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سواف قدمت او نیز ملحوظ

مشمول است
بغیر از برادر است

خاطر مبارک شاهنشاهی بود مشمول عواطف نامشایسته و حبی کز ان از برادر

کفاف معیشت از دیوان اعلی مقرر گشت بهر اسم مدایح ذات دارای حبا

انجمن
بغیر از گروه

و فرما فرمای من و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را

بوعده و فاگرد روزگار و احترقا طبعه امام و عا نه بر ایا خاصه ایل کمال

از نقص و بال است و مشرب اقبال

و كَوْنُ الْجَدِّ فِي أَفْئِ الْعُلَى جَعَلًا

جناب جلالت مشاب اشرف ارفع اعظم و خدا یگان اجل مجد انجم

دست
معتمد است

زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در

اوقات مناسب و او ان مقتضی پس از تمهید پستایش ذات و تقدیم گذارش

قاسم

صفات خسر و عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب مرام
مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوند کارا شرف انجم را
از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و ممانت عزم و در آ
رای حسن رویت و کمال حریت و سباحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت
عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل
و آرایش لکڑ و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت
با سلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبر
طراز و شاهان شکول

فخامت
مبغز و زینت

رزانت
مبغز و زینت
رای است

طراز
صفت و زینت
از نظر و مظهر است

طَرَا زُشَاهِدَانِ شَكُولِ وَجْهَهُمَا ذِكْرُ الْوَهْدِ بِالشَّرِّ
صَدْرُ الصَّدُورِ مِنْ عَلَى أَمْرُهُ فَجَاوَزَ الْعَبَاقِي وَالْمُسْتَهْرَبِ

انجلیح
امان
رسیدن و زینت

بیار است و در ذیل دست صدارت و حنیض صدر و وزارت انشاد
نموده با حقیقت امانی و انجلیح آمل و خلع فاخره و صلوات متکاثره معاد
نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شایزاده بر فاه عیش و فراغبال بود و آنا
قانا بر عنایت شایزاده نسبت با و می افزود تا سال هزار و دویست و هفتاد

حاکم
حاکم

که بر رود جهان فانی نمود و عالمی از فضل خالی نهاد
مَا كُنْتُ أَحْسِبُ قَبْلَكَ فِي الشَّيْءِ إِمَّا لَكُنَّا كَيْبَ فِي التَّوْبِ تَعْنِي
و قصایدی که در مدایح جناب جلالتمآب اجل ارفع اعظم امجد اشرف انجم
مدتند العالی از نماند طبع عنبرین و از بحر خاطر کوهریز گشته و متدبجا
معروض داشته ثبت افتاد

تغور
مبغز و زینت
از نظر و مظهر است

در تهنیت عید اضحی کو بد

بوی مشک آید چه بویم آذو زلف مشک
من بستر بان سر زلفی که آرد مشک
عید قربانت و ما چارم که جان بکشم
کز زهر عیدت سربانی ز من خا بد خاک
هر که اسیم است قربانی نماید بهر عید
من که بی سیم نمایم عید را قربان یار
کیهان چنانکه لاجرم دارم تقسین
کو کنا را ز من چو کیر از جبان کیرم کنا
سرو خیر و از کنا رجوی هر ساعت
از غم آسود و قامت جوی خیر و آگنا
روی او نور است خویش را روزگار
خط او مورا است و مویش را و من را روزگار
خار خار تا زلف او دارم بدل
که بدن کا هم چو مو که بخود جسم چو
بر رخسار سجده آرد زلف او بود عجب
بخت رومی و زکلی موی از هر نفس
بر دو تا زلف او عاشق شدم غافل ازین
تا یکی قاسمی از عشق تبان کوئی سخن
دست زن بود امن آل پیر تا تو را
معرفت آموز تا ناجی شوی در آهش
در طواف کعبه دل کوش اگر جوئی
صد رفت در خوابی اندر آهش
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غایت
هم بحکم ملک عدلش را خواص غایت
که فرزند هم محو نور و کا هوسرم همچو
که بدن کا هم چو مو که بخود جسم چو
بخت رومی و زکلی موی از هر نفس
بر دو تا زلف او عاشق شدم غافل ازین
تا یکی قاسمی از عشق تبان کوئی سخن
دست زن بود امن آل پیر تا تو را
معرفت آموز تا ناجی شوی در آهش
در طواف کعبه دل کوش اگر جوئی
صد رفت در خوابی اندر آهش
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غایت
هم بحکم ملک عدلش را خواص غایت

روز مرا در صحرای غم خبر خیر نسیم
 چون قضای آسمانی حکم ادبی بگشت
 صعوته او باز صید و شکار او فیل
 حمل آرد شیر شاد روان و بر خیم
 قدرش از رفعت چو اوج چرخ نماید نظر
 ای میان خلق عالم در سرازیری علم
 مدحت اندر کوشش سامع بگفت چرخ
 تا بجنبه محو رگت بجنبید آسمان
 آفرینش را مرادی جز تو اندر دل
 امر تو چون ز بسیرنج قدم آفاق کرد
 با سموم سطوتت حنظل چکد از نوسیل
 آب آتش را بهم داد و است عدل
 تا مکنونی کار خصلت از سرف بالا کرد
 بر سر پیکان چو بی نام غممت که
 بر فو از موج دریا نقش حسرت تر کشند
 افتخار عالمی که چه درون عالمی
 نوک کلکت آن کند با خیم بدخواهان کرد
 دین دولت را نشاید فرق کرد از
 که چه بحیر اختیار کار ما بار است

کا خشم او زد دریا تشنه جو شد بخار
 چون نسیم آسمانی جود او بی اشتهار
 روبه او شیر کرد و بکت او شاهین
 راست بذار می توان ارد چو شیر غار
 جودش از کثرت چو موج بحر نماید شمار
 چون میان سبزه زار آن قدس پر و چو
 جودت اندر طبع سائل فیض ابر و نهبا
 تا نکرد تو سخن غمت نکرد در و زکا
 فضل یزدان را مراد دل نمودش کار
 حکم تو چون هم بی طی زمین کیهان سپا
 بانسیم رحمت سبیل و مد از نیش خا
 خواهی از برهان قاطع مکتب حسرت
 مشت خاکی است از آن بالا رود چو
 نوک آن پیکان کند از صخره صما کذا
 موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار
 چون روان در سیکر و دانش بقدر شای
 نوک تیر سهم با دیده اسفند یا
 بسکه پوسته است از عدلت چو پود
 در ولائی و در بخشش نذر می اختیار

در چه سر رشته قرار عالمی دست
سیم و زر در دست فیاخت منگبر قوت
تا حجاب را اعتبار از کوهر مسعود
خواهد مژگان چهار اسپه جاس قوت
تا که مقنا طیس را میلی است نهانی طبع
کریمین قطب که مایل شود گاه از یاس
میل مقنا طیس الطاف بهر جانک
زایسرو امین هر کس از زمین از یاس
تا بحشر باد بهرام روز تو بهتر زد
تا قیامت باد بهرام سال تو خوشتر

و کما بضاً

ای بت سیمین بنا کوشش ای چون ظلم
ای دوزخی طره ات را غبر و بجان غلام
نه نمائی از کرپان سر و پوشی در حریر
کل گذار می یسنبل نور بندی در ظلام
پسته خندان تو چون تنگ سگ و لیرب
رشته دندان تو چون سنگ کوب نظام
سبکه سرتا پالطیف هیچ عضو ت با زخم
می نشاید فرق کردن کاین که ام است کلام
قامت این بای قیامت حاضر این نیست
صورت این بای معانی سگراست این کلام
بمحبان زلف تاباد صبا آید برقص
هی پشیمان موی تا مرغ هوا افتد بدم
موی بکشتا تا دگر برگز کرد و صبح شام
روی بکجا تا دگر برگز کرد و صبح شام
طره تو مغربست و چهره تو آفتاب
چهره بنما سهل باشد کو قیامت کفایم
تا یکی در حجره پنهانی چو علما در پشت
آفر نام و دنگ تا کی چنگ جام آور
عیش میرود بجای لاله امرو از این
روز مولود شمشاد است در روز
در چنین وزی که خون از دود چو بخت
هر که ممکن است بروی مذکی با دهرام
در چنین وزی که می از شوق میر قصد بجام

قلیبه

در چنین روزی که میبند ز وصل دل
 با ده سیباید چنان خوردن جای خوش
 لیک چون از تنگدستی برین آرمی
 آفتاب دین و دولت حکمران شروق
 صدراعظم مدبر عالم شمس تاج ملک
 آنکه کاخش از حوادث دهر اوار لانا
 ماه اقبال دولت را بناش افتتاح
 سکن ایچا ده سازد حرمش از یکایک
 خانه او نظم صد شکر دهد از یک صریر
 خلق را کند شستی یکلیخته جویش کرسنه
 پیشه را باد اگر در عهد او سیلی نهد
 تا نظام ملک دین را گشت کلایکل
 ای دل و دست ترا در یاد کان پیا
 هر چنینی را که بنود نام مهرت بر حسین
 گرمی مهر تو نور و مار را کرد استقصید
 عاجزی از مالش موری اگر چه قادر
 بر کها با نظم میرویند از اطراف
 مهر تو در هیچ دل کند اشت جای
 ز رز جو دخت ارشد چند آنکه زال حرام

در چنین روزی که میرد ز شوق جام کام
 بر دود اندر عروق و بر ترا و دهرام
 مست سازم خوش را از بر صندل
 آسمان ملک ملت اعتضاد خاص و عام
 عیث دولت غوث دین کان که کم کلام
 و آنکه بزمش از سوانح خلق را دار السلام
 و قمر اجلال شوکت را بغیش اختتام
 خاک را پرورده سازد غمش از یک سما
 خاطر او منج صد کشور کند از یک سیام
 کز نام حق نبودی فرض بر مردم صیام
 خشم او تا روز حشر از باد کیر و اشقام
 تیر را در کیش ماند و تیغها اندر نام
 ای رخ و رمای تا خورشید و قائم مقام
 باز می پست پدر بر کرد و از زهدان
 نرمی نطق تو وحش طیر را کرد استقام
 کز دوتا رمونانی بر پیر شیران بجام
 نو بهار عدلت از بدن او گیتی را نظام
 بسکه شادی بر شادی می جست از حرام
 زانجا این لعبت نفرین کند بر جان

بر کمال قدرت یزدان بس این ملک تو
فقر را ز افراط جودت در کلو کیر و فاق
روز مهتر سرو و سبل روید از صحرای کو
تا حکما ز احکایت از حد و ثقب قدیم
تا صرت باد آشنه یادت با دوا
در شب عیش خباب جلالت اشباب نظام الملک
صدر عظم آقا بست و نظام الملک شاه
آن پدر را از نطق ککشان شاید که
صد هزاران باره کیر داند پر کیم
آن پدر را صدر عظم کرد شنه زان پر کو
این سپهر را هم نظام الملک داد اول لقب
پس با روی جلالت بست در شاهی هوا
انچنان فری که کر بودی فلک را بست
خوشدلی چندان فراوان شد که شود پند
کوئی است از فلک با و جدیت با بنجم
که قصوی فته در این شغری صید
اسب بخانید می پای هر کس تم بدو
گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چنان
پا چنان سانی بخاک کی کا نذر و بهر سجود
بر یکی مسند کنی جا باد و عالم احتشام
خلق را از بوی خلقت برد ماغ افکام
گاه جودت سیم و کو هر بار دوازده بار
تا فقیها را روایت از حلال و حرام
کشورت با دایغمان از شربت با و کام
استان این دو نیز چیست خاک پای شاه
وین سپهر ابر بردار فرقه ان ساید کلام
صد هزاران بنده بخند این سپهر از نیکام
اعتماد دین دولت ناظم کج و سپاه
تا نظام الملک ثانی کرد دوا از اجلال
کز یکی وج شرف دار و نسب با پادشاه
پچو تا جس بر نهادی بر سپهر خورشید
از بنجم عیش و شادی کبک از سنه
کوئی است از زمین با رقص سپهر و کجا
عذر من بشنود که تا وانی مژ و تم گناه
چون شوم در بنم صدر از لکی با عذر
کز ادب است با نجا با قدم من راه
تا همی پستی خد و دواست و نوحه

قاسم

<p> کز خدا خواهد ثنائیت سراسیم شعرا سایه را پیوسته تا در قرحه باشد شام اجابت جو صبح غره خوابان روز و شب در باغ کردی تا مگر در در فصد کلام شکریه لا اله الا انت فاعلم انک انت الله العلیّ العزیز </p>	<p> کت بود آرد روان چون دوش سحر روز و شب چون سایه خیمت باد قهر صبح اعدایت چو شام طره کان سال خسته نمودمانی تا بماند سال از نشاط آنکه شاه پیرین است آفرین کز حیات شایسته ایزد داد عمر جاودان در نه هرگز این بماند زل بکشتی ناسان کز حدایش شرم ناید و ز شهنشاه جوان هیچ تیری بعد ازین تا خسران شد گلستان در نه بر باد و فراقی جهان من بشیر اندر بدم باد وستان بهستان با پانی نگرش بود از فصاحت رحمان آمد و از روی و نظر کان هر هشت و دهان به چو دام صید گیران جدم خم تا میان ناحیه چرخ سگاری بخوبی شیر زیان و ز دو چهرش و شنی پید اچو تاج آفرین کایزد اینک اهل ایران از نو خندان موج آید در خروش و سپنک آید در فغان </p>
---	---

جسم و جان و عقل و دین و مال و حال و دین
 گفت دی کا فدا دماه اندر محاتی از نور
 جم بغرم صید و حش از تخت شد بر پایا
 جم در ایشان چون بکین در حلقه انکشی
 جن که دوی از پیش سلیمان همچو باد
 سرخ مارانی که گشت از آن سه یوزبان
 ورنه حاشا زهرشان میشد کراند کرا
 خواجه حالی سم اعظم خواند و چون صفت
 بهدی انیمده حالی برد بر بقیع دهر
 باز چون صرح مژده شد مشک و گشت
 از شر و دشمنان شد سایه حاصل سر
 تا مکنونی شد درین نهضت شکا و صلا
 غم نخیر غزالان اشخوگان و صند
 الغیث ای صمد اعظم جاره نیکو سکا
 آخر شوال ابر سال زین بس عین
 ہی کوشا بهیسا زاهد بر چارین
 عید قربان شش کن نام همچون کوفند
 دشمنان که قاتل قربان شش کشتن نند
 از روان و ستان روح الامین زل

کره شش یار و کوششمان یک ترکین جان
 این چنین شد اسکا راز کردش و زنا
 و هفتش یو یار یار و وزیران و عیان
 بر سرش از سیاه مدغان جت سیان
 جت و در ماران اسن که دهور از انها
 مهربان و سرسوی شه فکند از دبا
 همچو تحت جم جهان بر باد و شنی گمان
 بر سلیمان ز کید ابرمن یا بد امان
 کردان انش جان باد شاه اند جان
 بادسان دیو و دو حکم سلیمان و دان
 و زهوی سروری شد خضم او اصل سوان
 که و نخیری کرد تا حشر ماند و اسل
 ماکه یوزان و سکا زاسیر از دز اسخو
 تا دوان ملک اتش زنی در دو و دان
 چاکر انشایر دعوت نما از سر کران
 ہی کبوساتی بد چکی بزین مطربان
 و تسمنا زاسر بر در راه شاه کامران
 دستار از جمله قربان کن بجاک استان
 زاسخو انی دشمنان کن کرکس از اسیمان

قاسم

تا فلک کرد و دگر در که دارا کرد
تا جهان با دگر سپاه یزدان
سم بقا آنی بفرما تا جو سپه دست
تا شود در دج شه زمین پس دست
در نهنگ چید غنیمت ملک بختا جلا بختا شرف آید کند

شراب تاک نوشتم دگر زخم عصیر
شراب پاک خورم زمین پس زخم غنیمت
مهر ساقی کوثر از آن شراب خورم
که در دسا غراو خاک را کند کسیر
از آن شراب کران هر که قطره بچشد
شود ز حاصل سر کانیات خیر
بجان خج اجه چنان مست ال یا سیم
که آید از دهنم جای باده بوی عصیر
دو صد قرابه شراب اربیک نفخ خورم
که مست تر شوم اصلا نمیکند توفیر
عجب بدار که گوهر نشان شوم امروز
دو صد هزارم دریاست در دوزخ
دمیده صبح جو نم چاکمه بروی دم
ز قل عود برب الفلق و در نخر
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عیان
بر آن مکر که حجب از دهنم لباس
نهفته مهر بنی کج فقر در دامن
که کج فقره نیز ز درشت نیم فقر
فقر را بر رو سیم و کج چاره کنند
اگر چه عید غدیر است و مکر که بکنند
ولیک با دهن پاک و قلب پاک اویت
بخشد از گرم خویش کرد کافیه
و لیک بشک اگر کویش که نیست
لباس اجبی از قاتلش بلند است
که نفث حیدر کرار را کنم قفیر
اگر بگویم حق نیست گفت ام حق
خدیو پادشهان پادشاه عرس
و لیک بشک اگر کویش که نیست
و لیک جاد مکان بقدر است قصیر
و لیک بگویم حق است ترسیم از بغیر

بزرگ آینه است در برابر حق
 بند زلوح مشیت بزرگست در لوجی
 دمی که حشمتش از خلق سایه برگیرد
 زهی بدر که امر تو ممکنات مطیع
 چه جای قلعه خنجر که روز حمله تو
 توانی یدالله و آدم صنیع رحمت
 کما نم افند کالمیس هم طمع دارد
 بسیج خصم کردی قفا کمر آندم
 شد از غلامی تو صدر شه امیر جهان
 خجسته خواجه اعظم جمال دولت دین
 بدل و ف و بدین کمال و بعد تمام
 هزار ملک منظم کند بیک کھنار
 نظیر ضرب کسور است سعی حاسد
 بخواب صدر او شب بهشت را ایم
 بمصحف آیت بحی العظام بر خوانم
 میج رای میرت ز بر تو انم خوانم
 از آن سبب که چو خورشید سطرحت آن
 بعید قربان از حال این فدا می خویش
 تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست
 که به چه بخت سراپا در دست فلکین
 که نقشبند از ل صورتش کند تصویر
 سما دم از همه اشیا برون رود تاثیر
 زهی بر بقه حکم تو کاینات ایسر
 بعرضش زلزله افند چو بر کشی کسپر
 که کرده کل در اچیل صبح خمیر
 که عفو عام تو آخر پنجه شش تقصیر
 که عمر و عاصف بار ز داز و فیر
 بی غلام تو بر کاینات بهت امیر
 که کمترین از قدر او ست چرخ اثر
 بکف جواد و بر خ ثابت و برای بصیر
 هزار شه مسخر کند بیک تپه
 که هر چه گوشت قتل یابد از بخشش
 بهشت روی تو بودش سحر کاین
 برنده کردن جو و تو کردش تقصیر
 ولی نیارم خواندن کرش کم تحریر
 بسیج حتم نیاید ز بسکه بهت منیر
 چرا خبر نشدی ای زراز دهنر
 که هم بزره بتا بد اگر چه بهت حقیر

قائے

همیشه تا که به پیری مثل بود عالم
بما ره پیش سریر ملک دو کا کین
بگو پار و پا ورده بخش و پاش

فدای نخبه جوان تو باد عالم پر
بدوستان سریر و بدشمنان سریر
کیش کبوت بسوزان بن بنده کبیر

وَلَدًا بَضًّا

براغ و باغ گذر کرد ابرو درین
 از آن شراره همه باغ گشت پر لاله
 چمن از آن شده پر نور وادی امین
 مگر چمن کل آتش گرفت کرد ماران
 درین بهار مر اسیر گیر آهوی است
 میان محفل و جنون داده عشق او پو
 و و طره اش چو دو برشته حجل شبها
 قدش بقاعده موزون گوشت و پلند
 دو چشم زیر دو ابرو دو خال برید دو
 دو ترک خفته و در زیر پند نهادن
 شب گذشته کز آینه پاریزای نجوم
 رسید پیکر از راه و من ز رخ زرد
 و و بهرم شده از خون و لاله نعل
 شده و و جزع یانی و و لعل و ازیر
 ندید طلعت او دیدم از جوارح من

١٢

مژده چشمی خا رزد که تاب سکر
 ز جای چشم و با صد تعب کشود چشم
 شعاع نور جیش ز سطح خاک نرزد
 بکف بطی زش لعل کنت و تسکین
 از آن شراب که با نورا و توان بدین
 چه دیدیم مرا سپهر باز و چشم
 چه گفت گفت که ای آسمان فضل
 چه سوزی اینهمه نارت که رختی بستر
 مگر خیال سر زلف من بودی دوش
 بکشتش شبی کار نیکون از برف
 ز لبکه سوده کافور بر زمانه فشا ند
 بچشم من دوسه الماس سوده رخت برف
 ز دور چشم چنانم کنون که پندار
 چو این شنید ز جاست و نام خواجه
 و زو چشم معالی نظام ملت و ملک
 خدا یگانا هم صدر اعظم اکرم
 بیک نفس همه اناس خلق را شمرد
 بیک نظر همه سراسر دهر را کرد
 ز بهی زمین بهیت زمانه برده نبار

جنون مغرم می باکت زد که ناشین
 رنجی معاینه دیدم به از بشت برین
 رسیدن فلک زهره همچو غل زمین
 بسان آتش موسی با لب خضر عجبین
 ترا ده در شکم ما در آرزو حنین
 دو لاله کشته عیان چون دوزخ سکر
 ز فرقدین تو چندین چرخ کردین
 چه چی اینهمه نارت که هست بر بالین
 که در تن همه تاباست و برخت چینه
 همی فشا ند ز خرطوم شهر سیمین
 زمین زحل سترون شد آسمان عینین
 سحر کمان که ز مشرق وزید بادین
 بچشم من مژده آخشم نیز دوزوین
 هر دو چشم و پذیرفت در دامن تسکین
 جمال چهر مکارم قوام دولت و دین
 که صدر بدر نشاست بدر صدین
 ز صبح روز ازل تا شبام بارین
 ز اولین دم اچا و تا بیوم الدین
 خنجر ز سیر سیارت ستار خیره بین

قاسم

مداد خا به تو خال حسرت ز روح الف
 زهر پاسبان ملک بعون غم قوی
 ز بال پشه نمی پیش باد سد سدید
 ستاره با همه رفعت ترا بر سجده
 از آن زمان که مکان مکین شد پاد
 تو خبر و عالمی به ز عالمی چون نامت
 بنور رای تو ناکشته لطفه خون جرم
 پی فزونی عمر تو دهر بازارد
 ز بیم عدل تو نفاتش را بزرگد
 در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
 وجود را بند از ذات چون قوی زیور
 زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
 خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت
 کرت هزار ملامت کند حسود و عمود
 از آنکه پایه سیمغ از آن رفیع تر است
 کعبه گرامت چرخ و خاک بپس کند
 بلند پستی دو کفه را کمن مقیاس
 شنیده بودم ما راست کار دگر کرد
 ز خانه تو شد این حرف مرا باو

سواد نامه تو کحل چشم حور العین
 برای امن مسالک بزمین را می زین
 ز لایر نقشه کشی کرد آب حصین
 زمانه با همه قدرت ترا کند مکین
 ندیدم هیچ مکان چو تیغ در زامین
 که جز دو حاتم بهم به ز خاتم استین
 توانمخ و معین بهات را برین
 هر آنچه رفته ازین پیش از شهر وین
 کند چو نقش کبوتر به پنجه شاهین
 که در میان پاهان شور ما معین
 بزارم تبه کردی عسدم بر او نفین
 کمان بیاری را می تو او ستاد یقین
 زمین در که تو اسپهان چرخ برین
 بدو گیر می خشم و بدو نوازش کین
 که الشات کند کر کشد ذباب طنین
 اگر چه آن میک بالافاده این باین
 بدان نکر که همی است استی نشان
 چو چند قرن بگردد بر د سپهر برین
 از آنکه خانه تو مار بود و شد تین

بکلم آمده چون بجان موسوی گذاشت
برون ز بقیه حکم تو نیست خشک و قوی
همیشه تا نشو و حسبل با خردمسر
خرد بروی تو مجنون چو قیس لیلی
گفت کشته ده رواست تو دانه جانم
دلت سلفه تنبت بکزند و بخت سین
بسیج رواثر سحر ساحران لعین
درست شد که تویی معنی کتابین
بهاره تا نبود ز سر چون شکر شرین
هنر ز شور تو شید چو خسرو شیرین
دلت سلفه تنبت بکزند و بخت سین

و لکذا بضاً

کشم بی فضل بهار آمد ای نگار
کشم که باریافت هزاران گلستان
کشم که لاله داغ بدل دارد از چرخ
کشم چو پرو کی بجای قدم
کشم بزیر سایه کیسورخ خفت
کشم مگر بقدر تو زلف تو عاقل است
کشم که زلفکان تو بر جبهه شد
کشم که اختیار کنم خبر تو دگر
کشم ازان ترس که آهسته کی کم
کشم غزال چشم تو مست از چهره
کشم با بهوان دو چشم تو عاقل
کشم رسیده جانم ز اسطار
کشم نخس کام دلم از کنار و بوی
کفا که وصل یار نگارین اینها
کفا ز گلستان رخ من اینها
کفا ز روی من دل لاله است
کفت از زمان که را فی ز دیده جو
کفت ای کس کفونی خورشیدیه
کفا بلی سبر روان عاشق است
کفا بروم طایفه اهل نجار
کفا که عاشقی بخند کس با حیا
کفت آن پری نیم که ز آهین کفم
کفا ز بسکه شیر و لاله از اکد شکا
کفا خموش کنون شیر زیان فحوا
کفت آقدر جان که برادر است
کفا بجا خواجه کزین کام جو

قا سنے

کفتم مکرذانی مداح خواجہ بلام
 کفتم که صدر اعظم خواندش باو
 کفتم خرویدہ چنان خواجہ اسما
 کفتم که یاد کارش خربام نیکست
 کفتم بسط ملکت اوست بکرا
 کفتم بجاہ جود عجولست و بی سکون
 کفتم قرار بر چه تو بینی بدست او
 کفتم که افشار روی از فرو شوکت
 کفتم که اشہار وی از مال و دولت
 کفتم توان سطوت او ز نہار
 کفتم که بر بیارش کرد و خون تمین
 کفتم گرم کلک نزارش بود بین
 کفتم که هست فکر تا و ما عقل بود
 کفتم که بست دولت او بار و ملک بر
 کفتم که موج بحر کفش را شمار
 کفتم عیار گیر و خرمش ہی ز عقل
 کفتم چه وقت پایہ خصمش شود
 کفتم بود ز مهرش ہر ہوشیار مست
 کفتم سوار کار از اقرش پادہ کرد

کفا اگر چنین است ایری بوی این کفا
 کفا کہ مبر عالم داندش روزگار
 کفا نیز فریدہ چنان بندہ کردگار
 کفا ز سیکنا می بہ چیت یادگار
 کفا محیط ہمت اوست بیکبار
 کفا بجاہ حلم جمولست و بردبار
 کفا از جہ ز رنارد در دست او
 کفا کہ فرو شوکت از دودار داغدار
 کفا کہ مال و دولت از وجود آشتما
 کفا بس حکمت ہد مکر ز بہار
 کفا کہ آئینش کیان برد بسیار
 کفا پستم ز عدل سخنش بود زار
 کفا کہ اعما بود بود و رابستار
 کفا کہ افشار بود بر کربار بار
 کفا کہ موج بحر بردست از شمار
 کفا کہ عقل گیر و از خرم او عیار
 کفا از زمان کہ خاک وجودش شود
 کفا شود ز عدلش مرست ہوشیار
 کفا پادگار از اطفش کند سوار

کشم حصار امن دو عالم وجود است
کشم که اعتبار مرا نیت نزد کس
کشم بعید پارم تشریف داد و زر
کشم کنوینارم کا ورا شناسم

کشم که عمر و دولت او بادستم
کشم که جاه و شوکت او پایدار
این فیهذا است که این
فیهذا است که این

خیمه ز رفعت ز درج نیلی آفتاب
بال کبوتر از پس شام صبح
عبرین بوی شب ار کا فور کون
ما که سیمین حلقه می اثران در درم
یا نه کفنی بی صید حوصل چکان
یا بجا دوئی فلک در حقه یا قوت زرد
یا نه زرین عکبوتی کرد صید می کن
یا نه کنی کمر با سپر که از آهنگ
یا چو زرین زور تی که صد شهنشاپ
چنین صبحی با و کشتی زرین مهر
محشر از خواهی ز کیو چهرگان بنما
عیش جان در مرکب تنم خرام کن

قرب
شیر را بکند

قائمه

مرد و علت شکرناست و خواهم بر دوا
 خاصه این ماه رجب که عز می بخشی
 رسم این جشن نو آیین که شاه دین است
 ناصر دین و دول آرایش ملک و مل
 از برای عمر جاویدان و نام سرید
 قصر جاویدی بساید ساختن خاک
 همچو نور و زجلالی شاید این عید
 خاک راه بو تراب است این سیر
 کیست دانی بو ترابان منظر کامل که است
 اولین نور تجلی آخرین تکمیل فضی
 جوهر عشق الهی ریشه علم از ل
 ناظم هر چار کو بردا و در سیرنج
 خاصیت سخن نباتات از سندان
 نام او در نامه ایجا و حرف الهی
 نقطه بی مراء و صورت بند و در رحم
 بیج طاعت پولای و شمع بود
 بر سلیمان قمرش از یک ترک استیلا
 قدر او پوشیده اند از جاها و
 کرچه دیدنش بیداری ندیدند

می پیوسم تا نماند در میان شان کبر
 که شاه از بهر مو لود شده دین تو بر
 آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از
 ناصر الدین شاه غازی خسرو لک
 کرد کاری کش خدا بخشد ثواب
 ورنه کوان کافک با در دوزیا
 خلق عیدنا صری خوانند بهر آست
 کاسمان کویده می یالستی کنت ترب
 در میان حق و باطل حکم او فصل الخطا
 صورت سما حسنیه منی حسن الما تب
 شیر شور محبت شافع یوم الحبا
 مالک هر صفت دوزخ فاتح شربت
 رنگ پرداز جادات از شبه نادان
 ذات او در دفتر توحید فردا شب
 قطره بی امرا و نازل کرد و از سجا
 هیچ دعوت بی رضای او نیاید
 سر القینما علی کر سیه ثم اناب
 صفت دوزخ را نکردی خلق از بهر
 چشم عاشق کو ر بود و هر جانان حبا

نه توانم مکنش خوانم نه واجب لاحرم
 عقل کوید عشق دیوانه است مکنش
 عقل کوید لک شد اسم مکنش شمع
 داوریرا از زبان عشق فالی نرزم
 راستی را عقل ثوابد کز وجو بسا
 ایکه کوئی حق بقرآن وصف افطاس
 که تو از سر عضو عضوی وصف کوئی شمر
 وصف آن اعضا ز وصف تن بودم
 با همه نیاست حفت و وز همه شیا
 دین بعنوان مثل بدور نه کی کجند بلفظ
 ذوق آن خواهی نبوش و طعم آن خواهی
 که بند با و خجاط حق بظا بر مال نیست
 فاشترکیم رجوع لفظ و معنی خون بدست
 در همی بی پرده تر خواهی گویم پاک
 او داد اسرار و است و نه است
 اینهمه شمع ولی بانه تمام افنا بود
 وصف آن باشد کز موصوف را تن
 وصف نور است که خیمت در آید در
 ایکه سیرابی حذار و صف آب به نرسد

اندرین نه در کلم ممکن است و نه شب
 عشق کو عقل بکار است آنسو شب
 عشق کوید که شد جسم بزمی رگبار
 ربنا افش بیننا فال من آمد کما
 کی توان جستن نشان آب شیرین آبر
 وصف و هست آنچه هست اندک متعجب
 یاکه از بر جود جزوی مدح را نیحسب
 مدح این اجزا از مدح کل بودنایست
 چون خرد در جان و جان در جسم و جسم در
 ذوق صها طعم شکر رنگ کل بودی کلا
 رنگ این خویشی بین بوی این خویشی
 کا دست منظور خدا با سر که فرما خطا
 در حقیقت هم سوال از دلی و دهم
 اوست لفظ و اوست معنی و است
 او کلام است که است و خطا است اعتبار
 فرق کن افسانه را از وصف اکمال
 نه همین افسانه کشفن بسچو کوار از ناست
 مدح آب است که ز جانت نشاند التها
 بل بگویم تشنه ایکه بگویم وصف آب

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان
 و اینکه من گویم همه افسانه های عامی است
 دیده باشی شاهری چون اقیانوس
 مصلحت را صد بار افسانه کوئی بیا
 مفرگشتی نگرگشتی لیک قافانی ترس
 راه تنگست و فرسنگ و مفرگشت
 بیش از نیت حد گفتن نیست و خط
 کر زعرش این شعر شپوا بشود روح
 راستی این نظم جان و کرکرامی کور
 صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و
 ملک از و باستان شوکت وین و کور
 کر زمرح شه بود آید و نشو گفت
 و کرکرامی و ار و اشعار مران بود
 و رتبا بد پر تو مهرش بمن پس نیست
 تا بندید چمنان حصار جانان
 تا بدان افسانه نامحرم رود محی بحوا
 عشق غیرت پشه هر ساعت در محو
 خوابش آید خود ز وصل دوستی
 ز ابلهان کند فهم و جانان دیر با
 اسوار تیر و محشی عنان و اسب تاب
 ختم کن اینجا سخن و الله اعلم بالصواب
 فاش کن یار نجیبانه شئی عجیب
 کس نداند قدر کس خبر خواهد کرد و جان
 زین ملت فرد دولت اعتصاد و
 عدل از و زینت مجد از و آب و آب
 جان عاشق در نشاط آید ز اینک با
 شعر من یتیم است و یتیمان است
 نه من از ویرانه ام کمتر نه اواز آفتاب

تا ابد یارب کنا و از تخت شاه و بخت شاد

سرفرازی آفتاب و کامکاری کتاب

چو شد ز بهترین و برترین نبر طام
 کنار اقیانوس شفق گشت یکمین
 کواکب پس یکدگر گشت طام
 مکتل بالباس چون افسر جسم
 چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
 چو موج پیامی که بر خیزد از یم

تو کشی کنار من است از جواهر
 بخادم زدم بانگ کرکیدیستی
 چه امشب خرم غم که فردا چه دایم
 چو بگذرایم روح چه خار و چه گل
 کبابم ده امشب زران لپکان
 که تا من چنان میخورد و سیرایم
 مرا نیت کاری بجز میخورد
 مرا چه که ارکب شهرست ویران
 مرا چه که ناید سبستان مسخر
 نه خاقان چشتم نه با او برادر
 مرا چه که از بند نازند شکر
 چو بنید خادم ز من این سخنها
 می دادم از جوهر جان چکیده
 چو رنک می از چهر من گشت پیدا
 رخسار یک چمن گل بش کفایت
 خطش درع و صورت سپری چون
 چو رخسار پیران بلف اندر شن
 سیه خالی فاده در پیش لیش
 بد نبال آهوی چشمش زهر سو
 چو باز آیم از بزم شاه مکرم
 چه بچم بخود سخت چون بوی دلم
 ازین صبح اشک زین شام دم
 چو بفرایدم رنج چه شهد و چه سم
 وزان می که سرخ است چون چمن
 که کر بشود آفرین گوید اکرم
 پس از بزم شد میخ و دستور اعظم
 مرا چه که خوار زدم ملکی استغفم
 مرا چه که بنود بخوار استغفم
 نه پیال میزدم نه با او سپرم
 مرا چه که در چمن بنافذ محم
 ز جاجبستانان که صیدی گدوم
 برکت شقایق بوی سپرم
 در آمد نگارم ز درش و دخرم
 گلش غایه مومش غایه شم
 قدش رخ و ثرکانان زلفم
 چو چکان شیران بجدا نذرش خم
 وزان نقطه دالش شده دالجم
 دو چشمش دوان چون دو کلب معلوم

کج لبش خال کفستی نشسته
 حدیثش چنان روح پرور تو کفشی
 مرا گفت در حیرتتم که کیتی
 وزین سگم آید که بارش یسکین
 چه جاد و نمودی چه اعجاز کردی
 و دیگر بخود بر چه افون دمی
 منت ز آتش تب چنان بد که از آن
 ز سودا رخت تا چون چشم شاهین
 بگفتم نخستین از آنم کراسه
 و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد
 غیاث ملل غوث دین غیث دولت
 همش علم آصف همش علم احف
 نهایت بارش همه جود و احسان
 چو او دارا فلاک جودش پیای
 نهی کار حاسد ز کین تو کاسد
 بود در دهر تر اگر ک در میان
 که جودت از خاک زرین دمل
 عتاب تو د کوه متاب و گمان
 تویی حاصل سیر افلاک و انجم
 بلال حبش بر سر چاه ز فرم
 میان لبش خسته عیسی بن مریم
 ترا از چه دارد غریب و مکریم
 شود مرا ملک و دانش مسلم
 که دایم بود برک عیث فرا سم
 که از آن کشت تن از تب دل غم
 که جان شیرین از شراب جهنم
 ز صفا لب تلخ چون زهر ارم
 که هستم شنا خوان شاه معظم
 که کردم بر خلعت صدر اعظم
 که رایش با سرار غیب است لطم
 همش فضل جعفر همش جود حاتم
 محیطی است موجب همه در و در هم
 چو انوار خورشید فیض دام
 خنی حال در هم ز جود تو در هم
 بود زهر غف تر از هر هم
 که مدحت از کام مشکین چمدوم
 عطای تو و از خورشید و شبنم
 تویی مایه فخر حوا و آدم

رضای تو حکم تقدیر یزدان	دو طفلند با یکدیگر زاده توأم
مراد تو و آرزوی ستم	دو صرغند با یکدیگر کشته دغم
همزما که کردی بیک شریخ	نکرده است باریج ده بار نیرم
ملک ناصرست و حق ناصر و	تو بن برخانی و شاه عجم جم
تبارک چه شایکجهان ماه و پرین	سبالا و دیدار جان مجسم
خدا راست سایه خرد و راست یایه	عطار است معدن سخا و مستقیم
مکر تیغ او هست خیاط اعدا	که دوزدهمی بهرستان خنثا تم
نفقش بسر یکد رم معنیزد	در آن یکد رم مغر و هوش و عالم
چو حرم که از خوشه نخل خیزد	ز شاخان مؤخر بشاخان مقدم
سرافراز صدر او توانی که هرگز	بخر نام نیکو مناز آدم
یکی پیش دستی کن بر زمانه	بده آنچه دادت خدای دو عالم
پوش و بپوشان بنوش و بنوشان	بهرتن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عسر جا وید خوا	سخن غیر ازین نیست و الله اعلم
همی تا رجب هست بعد از حجاب	ربیع عدوی تو بادا محترم

هم از دولت خلق کیتی مرفه

هم از نعمت اهل دانشم

در مدح جناب نظام الملک کو میزد

مکر شقیق عقیق است و کوه کاین	که پر عقیق من شد که از شقیق من
مکر بیابان سرا پرده زده بار که با	پناه بنره و کل صف کشیده درین

قاسم

کمز که سر پستان نمود ای ابر
 ز لاله باغ پیاسته بیدین خلخال
 نهاده غنچه زیاقوت کمر بر خفتان
 اگر چراغ حمش کرد و از نسیم چرا
 بسرخ لاله سیاه و اغما بدان ماند
 عروس غنچه پستوری آفتاب خود
 چه نعمتی است درین فصل وصل سیم
 دو هفته نرکس محمود پرز خواب و خمار
 بپشت بسته نسیم سید یک خروار
 بطعنه مشکش کوید بدل که لایس
 خوشش لکنه همراه شوخی چنین چانه بدست
 اساس عیش مرتب نموده از سر تا
 می چانه و تار و ترانه و طنبور
 ترج و سبب و نار و پسته و بادام
 عبیر و خالیه و زعفران و مشک و کلا
 بنید و نقل و شراب کباب و رود و ربا
 سرور و سور و سماع و نشاط و قشربان
 نه در روان غم و آزار و درد و زنج و ملال
 نه بیم و عطف و نصیحت و ناکب و نوحه و غم

که طفل غنچه بے شیر باز کرده هین
 ز ابر کوه بسر شسته عنبرین کزن
 نموده فاخته از مشک طوق بر کردن
 شدار نسیم بهاری چراغ گل روشن
 که رنگ سوده عنبر به بیدین
 که آخرا از سر پستی درید پیراهن
 سهیل طلعت و خورشید و چرخ
 دو هفته سنبل مشغول پر زتاب و سکن
 بفرق شسته ز مشک سیاه کنج من
 بعصوه سیمش کوید بجان که لایس
 چمان شود و بچمن بمیال و رنج و محن
 حریف بزم میا نموده از هرن
 فی و چانی و چنک و چانه و ارغن
 کل و شقایق و سنبل و سون
 پسند و مجره و عود و عنبر و لادن
 شامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لکن
 حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و
 نه در دل انده و تیار و رنج و بند و شکن
 نه خوف و شهنه و مفتی و نصوت و فراغ و غم

اساس عیش فراہم ترا ز بجوم پر
فضای باغ و تما سائی راغ و سحرین
صدای حاصل و صوت ہزار و ہوشمین
کوزن تہیو و دراج و آب و واپارن
ہمی چران و چان کہ کبہ و کہ بدمن
نشاط سیر و تفرج پس از خمار کشن
خطاب یار بظرب کہ می باب بن
امیر و بندہ سر ہم گرفتہ در دین
کی ستادہ و با شصت پانچ خنک
مکر ز خدمت فخر زمان و ذخر من
پناہ چرخ وزین پیشکار سر و علن
قوام کشور و شکر دار فرض و شن
سپر محمد و معالی جہان فضل و ظن
نہ بی اشارت و بی سیل بیان کن
بیاض طلعت او نور و ادب این
غریب با بغش شاکر از فراق ظن
زہی ز فرجال تو تازہ دہکن
سو د چشم حسین را بطن آستن
حجراتن مایہی برون کند جوشن

سپاہ طیش پریشان تہذیب انعمش
ہوای صبح و نسیم ہبار و نالہ سرخ
خردش بلبل و آبسک سار و خند کیکب
تذرو و طوطی و سار و چکا و کوطاوس
ہمی دان و ان کہ بلوغ و کاکہ براغ
نسیم شب و شب بویس از ترشح ابر
عتاب دست بساتی کہ شہر آب
علام و خواجہ تن ہم کشیدہ در عو
یکی نشستہ با ضرب دست و نیکب
ز نعمت دو جہان آنچه بر شروم
امین تاج و مکن افکار دولت و دین
نظام ملک ملک حضرت نظام ملک
عماد ملک و ملک و دین و دولت
نہ بی اجازہ او و سپہ سالار و دین
سواد خاہ او کحل لیلہ و غلمان
یتیم با کرشن اصفی از ہلاک پدر
زہی بغض نوال تو ز ند عظم ریم
بنور رای تو کوران بہ نمیش بند
بدان سیدہ کہ از امنی سیات

قائمه

خلاف معجزه او و معجزی دارد
 که کر منجزه او و کشتی آبن موم
 پیش کاخ تو چرخ کبود خاکین
 چه کا هد و چه ناید بجاست هر دو
 تو شمع تلی و بزم شمان تری
 ستاره را مبشل چون مرغی اندر
 هر آنکه سر ز تو تا بد قضا ز طاق سپهر
 ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی
 بروز کار تو از هیبت عدالت تو
 ز چشم و زلف بان ارجمند
 که از بنفشه و بادام زلف چشم تابان
 بقدر بیش بینده است رقت تو
 ظهورت در تو در این جهان بدان ماند
 سپهر را چکزد کر مشکش سپند
 ترا بلندی پستی هیچ حالت نیست
 کوف شمس و قمر نیست جز رستی
 همیشه ماه بیک حالت است و ما
 بلا افتاده حکمت بر سر است

بر آنکسی که بن مرتزا بود دشمن
 دلی فسرده او موم را کند آسن
 به تیره دودی ماند که خینر و کلخن
 ز دانه فک و پیش کی شود خنر من
 تو شمع مکی چشم همان است لیکن
 ز مانده را بصفت چوین وانی اندر
 چو دوز و ابه موی سرش کند آون
 ز حرص مدح تو کویا شود هسی
 بحشم و زلف کنویان پناه برده فتن
 بجای جایزه شعر من پیش من
 برای چاره ما خویا کشم رخن
 چو نور مهر که افند که نه کون روزن
 که نور مهر در افند که نه سوزن
 هر آنکه بنگره او را ز چشم پرویز
 مکر بدیده **بینور** و شمن بین
 از آنکه در کره خاکمان بود پکن
 کبی شکل کان دیده که شکل محن
 پیش در بر سپینغ و زارین

شرارہ حینر بود تا کہ برق در میان ستارہ ریز بود تا کہ ابر در مہسین

شرارہ خیر بود جان جاسدت خند

ستارہ ریز بود کام مادحت نمن

کلمہ ساکت ساکت فضل و مدار مدارک علم یار ف معارف رب اپنے
محمد حسین کرمانشاهی فاضلی است کامل و عالمی عامل کہ سالہا تکمیل نفس
باخلاق حمیدہ و ترین باطن بصفاست پسندیدہ نمودہ و بیسیاہ عدول و انحراف
یکشہر و شیراز مہاج شرعیست سیر مدارج و مقامات طریقت را بحقیقت کردہ
ای اکثرہ بہر شرب مقصود بردہ زین بحر قطرہ بہر خاک انہش

از ایل حبیل کلمہ است صداقت و درستی المیت را بازہ و فضیلت یار حش
و از اخبار روزگار کشتہ در عرض سال غالب ایام را در صیام است و اقیام
لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پوستہ مواظب غنیمت و ترک طہبت است
و اورا طبعی است چندان غیور و ہمتی بد انسان عالی کہ ہرگز چشم طمع بروی کس
باز و دست طلب مہوی کسی دراز نمیکند منت یکپول و دو مان و دو مان نمیکند
و آتش است کلاش از خوان خوانین نمیشد با وجود منم و فضیلت و تعدس
و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سوال سالہا
از کرمانشہان جلای وطن کردہ و مجاورت دارالخلافہ را اختیار نمود
بدعا کوئی و مداحی ذات خداوند کار اعظم افخم مشغول است فکر
نظم مدح صدر جہان است قوت و قوت و غذای جسم و روانش این
قصیدہ را در بہار این سال عرض کردہ

وزید باد بهاری و شد نظری
 عرق نشان شد همچون حسین
 رسید موسم آن که وصال گل
 بهار آمد و از طرح انبساط
 بنا لای و مطربانک فایم
 خطاست که نشینی بطرف تاش
 چه ماه شبی فرخ و خت طلوع
 سحاب شک نشان شد چو عیان
 زنفه دم روح لایم با صبا
 ز بسکه جوی وانی چو اشک
 ز چشم ابر بهاری هر شک
 و مید لاله باین چشم
 چو کل نموده کریبان غصه مردم
 هزار و ابر او رده زبان
 به شهر شرف آنکه به شمع
 نه هفت با یک دید حدیثش
 روح سخن او مستح اروح
 چه عدل کامل او دفع کرد ظفر
 زمین شود چو کی مدد من و مکنند
 ز فیض نامیشد صاحبان
 روانفر اند چون دم سیاه
 رنبدان چمن بر فلک رسد فرما
 بسط روی نین را بساط
 خوریم باده گلرنگ چه بادا
 رواست که بجز امی و می کاش
 چه سرو کستری و اخلاقی
 چنانکه غنچه اش از کرب نخبه
 بین که کلبن مرم ز کل سیار
 ز بسکه بلغ نشان از غدار
 بجان لاله و کل داغهای شرم
 چکد زاله مبانند کرب و ناله
 چو سر و کشته تجبانی ز قید غم
 برای منقبت ذات صد اعظم
 نظیر او را در شش حبه ندارد
 نه چار ما در زانو نظیرش از اولاد
 سوانح سخا و مغذ با حبا
 چه لطف شامل او رفع کرد غم
 نه ماکیان عتاب نه صید زین

ز می کریم فلک قدر و نادر از بزرگ
ز فوط بخشش تو شد ساد آس که
رسوم مهر تو پرورد و آتش
بدل بجاک شود باد و آب آتش
بکف گرفته کی تیشه آسمان هلال
کمین غلام تو از جایه مرغ خوش
از آنکه بسته میاز اسب آتش
بود محیط بردست با ذلت ساگر
بجاک آس که رحمت سکه از جود
شنای او توانی جنوش شو کلهر
سباط تاک شود تا که از خروان

محرّم

طفولیت در دنیا گذاشت و خود از دنیا گذاشت مادرش ای تربیت وی کرد
 در همان روز کارش بکتاب برد و با موز کارش سپرد خود نیز بواسطه دستی
 فطرت و استعداد ماده پسر از جاده اطاعت پیچیده روزی میبالت
 بشام و شبی بکسالت بام نیاورد و علی الدوام تحصیل فضایل کوشیده تا در
 اندک زمان از فرط فطانت خویش حسن تربیت معلم اخراج *نَفْسُهُ الْاَنْوَا*
الْاَكْثَبُ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ بِفَضْلِ الْوَلَدِ پاریسی را در کشتن نظم و نوشتن شعر
 و در کلمات عربیه بیکانه عصر کشت و انگاه از وطن با لوف جدا و غمیت
 زیارت کر بلا کرده در معاودت میل باقامت کرمانستان نمود و بقیه
 استاد کامل حاجی محمد مختص به بیدل که شرح حالش در حرف با گذشته می
 اوقات عزیز صنایع نماید بکمال صنایع و بدایع شعر پرداخت و عرض
 و قافیه را نیز چنانکه مفید فایده باشد پیا موخت و زنان پس بدار الخلف
 درآمد و شاه غفران پایه محمد شاه مابین راه را بقصاید غزالیستایش
 گفت آنقدر دهنرد و دست قدر شناس بپاس آن ستایش و سپاس
 و از در استحقاق و یرالک اشعراى عراق ساخت و صورتی مان
 مبارک که در حق وی گذشت و مؤلف نوشت این است که چون
 همواره در اغمال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال مکنون
 صمیمت و خاطر خیر میبویست خاصه اشخاصیکه پوسته اوقات را
 بمصارف معارف الهی و ستایش ذات اعلی حضرت اقدس پادشاه
 رسانید که معرفت را اوین فصاحت را امر القیس گشته هر یک را

بویستی شانه و مرتضی خدیو از ارجمند سازیم و بین لامائل و الاطران
مستحق و سر بلندند ما نیم از آنجمله عالچاه و قایق و عوارف و دستکار و عذب
السببان رطب اللسان و حیدالدهر فیه العصر حایر رسوم فصاحتی لعرب
والعجم میرزا عبد الوهاب متخلص مجرم است که طرز کلامش در حسن اچاه
و تناسب صدور و اعجاز بمنزله سحر و اعجاز است و در مضامین ثمت
تضمینش مآثر فقرات ناصری علوی پیدا و تحقیقات رنگینش فروغ بهای
پنای و پسنای بهائی هویدا در خط فرانسه و انگلیس خوشنویس و معجم
لغت هر یک است تعلیم و تدریس دارد و لهذا در از امانت منصب ملک الشعراء
وی فلان سوش در دیوان مستر آمد و چون در آن هنگام شاهنشاهی
پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیده دیگر مانند
خریده کمر و جریده در نشر و نشر و نشر و نشر و نشر و نشر و نشر و نشر
مثال قدر مثال که آن نیز نیست به طبع مولف است سرافراز آمد که چون
بندکان علیحضرت اقدس ظل اللهی را خاطر مهر مطهر میزدان تمیز پاید و اما
از جابل و معیار تشخیص مایه کانا از کامل است از باب بصیرت و هنر و صفا
معرفت و نظر که حسانان بشیایه طمع و توقع احسان بدها حی ذات
همایون و دد ماکونی دولت روز افزون اشتغال دارند هر یک را باندازه
شایستگی و اهلیت و استعداد و قابلیت چون بشاخصت نبواخت و پایه عیناً
و افتخار روی برافراخت بهر مندر ارجمند داشت و مال را باب کمال بخود
یکیر اچاه افزود و یکی را بحسب کی را لقب داد و یکی را منصب محرم را با تعابره

مقدم

دارای هر زبان و دانی هر بیان است منصب جلیل و لقب بنیل ملک الشعرائی
 عراق سرافراز و در اقلیم مبتکانهش قرن مفاخرت و اعزاز سر بود و بواسطه
 مایه مضای حکم حجاب مطلع بدین مثال آفتاب شعاع منور مودیم و او را
 در مراتب و مقامات معرفت شعر با ست بدان لطافت که یغنیانست
 العرفی کالقهنباء الممؤجیناء التملاء چون فکرش معراج معنی خرامد
 همه حور صین آوردار معانی ریشگی که بروی نگار نذرش
 گشاده شود چشمه زندگانی و نسبت بحال خویش مردست چنان
 وارسته و درویش که مولف آنچه بذل و بخشش از دیده از جنید و یارید
 نشینده اگر خزان قارون بدست و می افتد بچند و تهنید بر
 بمنت بار وقتی حکمران قرپین را بقصیده بستود وی کیزار من
 پنج بپاداشش آن رنج بد و بخشود بکرفت و چون مغرول شد نزد وی
 رفت نخت زبان معذرت برکشاد و سپس فیت آن بوی داد و در
 از سیکونه رفتار کرد و ار که تمامی صرف فوت و محض مروت است چندان
 که این سفینه کنجایش آن مذابع و هم اینک سال قرون از چهارده است
 که در دار الخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شهباز و
 آورده در سیکو اهی نزدیک و دور اجاب حضور و غیاش بکیان نماید
 و در سعی قضای حوائج پهلوانان بیکانه را با خوش بیکانه پذیرد و اکنون
 در مدرسه دارالفنون مترجم است و محصلین آنجا حلیقه علم شریفه از مرتب
 کمالات و هنر وی در ضمن نقل و ایراد فرا این قدر این یاد کرده اند چون

نسبت مستی است با کاسه عجم سبک که مفاخره آن امر کسوف است
 چنین بقیه مفاخر بکمال العقل واللبین را از کفنه
 نصر بن ثکان مکرر مذکره می نماید و در لفظ مباح کسر او می نسب که در قطعه ماده
 تاریخ داودیه و مباح جناب وزیر شکر میرزا داود خان گفته اشاره
 باین مطلب است این چند قطعه را بر حسب حکم خداوند کار اعظم انجم
 دایم مجد العالی عرض کرده که نوشته می شود

خرم بصدراعظم عید سعید باد	رخشنده روی نخبش چون صبح عید باد
روی و دو و چهار خودش بخشش	پوسته رشک سرخ گل و شنبلیله باد
کار بهر آنکه تخم غنا و شش بک دل	پامال پای حادثه بسچون خدی باد
مرغ دل خودش از آتش حسد	در تاخت رده سینه چو ماسی قدید باد
بر قفل روزگار و در رزق خلق را	دست کره کشای تو ایدر کلید باد
دایم بنال عسر عدوی تو در جهان	از تند باد حادثه لرزان خم پند باد
احترام پادشاه و کرد و درون مطیع	دوران امتناع و کیتی مرید باد
ارخص را می از بند و نوک کلک تو	هر دم بفتح ملک شته را نوید باد
بادانش ارسطویا چون فتنه را	در ملک شاه با پس تو تند سدید باد
کرد و فدا عدوی تو آنکه بصد خدا	روح و را از مالک و دوزخ و عید باد
بایزده محرم ارچه ترا نیست الفت	باشد اگر چنانچه ازین برغیر باد

در یای رحمتی و گرم سینه بند را
 سیراب ز ابر خود تو گشت امید باد

محمدم

در تملیح جناب نظام الملک عرض کرده

ای فلک قدری زابر دست کوهر بار تو
جاودان در مریع آمال محتاجان هم است
شاد و خرم باد و دائم در جهان جان
نام نیکو جاودان و مال دنیا یکدم است
نام اندوزی مال از بهر آن که روشن
که دل بیکانه خویش از تو شاد و خرم
که بیکدم سالی صدره شتاب سویی تو
نی به پشانی ترا چنین نه در ابرو هم است
ملکت حامی و دولت پامیر و آید از آن
از تو رسم ملت و آیین دولت محکم است
خضم گیرم و اورا آمد تو را افزون
عقل خود و اندکدام انکس حاجی خاتم
ای دوم شخص بنهر تو عین شخص او
پیش اول شخص مردم زدا خردم است
صدر اعظم را همی مانی با حلالی گم
ارمی آری شبل ضیغم را حصال ضیغم است
چه علم از کمر پیوذا یا زیر ملک پیو
با چنین صدری که یوسف طلعت عیدی
جان بدخواه تو اندرز دانی بانی مان
پرچم بخت تو بالاست تا با طوفر
خوار چون اندر کف او تو زور و رسم است
در جهان تو حاصل آیین در رسم است
تا که حوای زمان آورد چون تو کوهری
کشت از شخص نظام الملک چون تو شکا
غرمست از جویش تا به خرمست از اردو
ترک و ديلم از دل جهان که هوا خوا تو
زخمها دارم بدل از کینه و دران
محرم از لطفت شود که صاحب کاشا
هم ترا از جبر جزیل از کرد کار محرم است
هم ترا از جبر جزیل از کرد کار محرم است

تا دوام تحت و بخت پادشاه گیتی است
تا بستی عمر و ملک شهریار عالم است
فتمت تو در جهان عیش و طرب با کجاست
روزی خست بدوران رخ و اندوه عم

میرزا داد و دهان کز بخت	دایمیش با دانا طوحسری
پیش پای جلال و محیط	از حقارت و مقام شبنمی
مردم صد پاله را مانند	در کمال ورش و مجد و مدنی
آیینش طاهر اندر صدر عمر	سیرت و آثار صد رعاضی
این سخن باریچه مشرب بخلاف	بچه صنم نمنا بد صنم غنی
خواستم گفتن باقبال و خرد	مرنط نام الملک را مانند
عقل بر من بکند بر زبانی حکم	هین مجاز قطره آتاری می
باز گفت این قطره جزوایک	افزین بر عقل و رای محرمی
ساخت باغی همچو فردوس	کا نذر و رضوان سنا ناطق
بر چه زحمت دید آدم زان	زین بهشت اسوده کرد او
جسته در بستان قصر او سپهر	بهر رفعت رتبه اسپر غنی
سقف و ایوان در و کرایس او	آسمانی در علو و محکم
منقصت در وی نه منقص	کاستی در وی نیاید کمی
چون گفت آنگنان قصری بسا	که کند کردون یا مش سلی

عقل با صد خرمی تا رخ آن
گفت داد و دیه قصر خرچ

و لدا ایضا

انگند چو طرح این بنا داد
با اثر سعد و طالع مسعود
محرم کفا برای تارخیش
آبادان باد منظر و او د

ز الطاف خداوند کریم قادیان
بفر صدر اعظم شخص اول آصفی
جناب میرزا داد و خان کشتار
از و بنیاد شد قصری که شرم
بتأید الهی گفت محرم بهر تارخیش
بعد خسر و کستی تان شاه جم در بان
که از فرش همی نازند هفت آچار
ز صلب مغر و صلت جان بوزن
از و آباد شد باغی که رشک و خضر
الهی باغ و او دیه محکم باد جاویدان

بخت شاه جم و زبان صدر شرف عظم
تعالی تنه کی قصری همی افزا حیرتی
بود قاصد خرد در حد و صفش اشعد و غم
ز الهام الهی گفت محرم بهر تارخیش
جناب میرزا داد و خان کشتار
بنا میرود کی باغی همی بر ساخت در عالم
نذیر چشم دوران اینجا قصر و غم
الهی باغ و او دیه دمی جاویدان محکم

در عهد عدل با صدین شاه جهان
شاهی که بوسدش ملک از فتن
فرخنده صدر اشرف اعظم بناها
محرم بخت از پی پال بنای او
کشتن و برق غرت بر قند و رشک
شاهی که رویش ملک از رقت آستان
قصری که کس نداده و ندهد چو آستان
محکم ز می ای بنای نظامیه جاویدان

یگانه کو هر بحر سخا و کان کرم	یخت شاه جویان صدر عظم اثر
کلیم دست و صفی صفوت میثم	خلیل خلت و یوسف لقا و خضر الهام
سهر قدر و قدر قدرت و قضا لو	سحاب سمیت و کیوان شکوه و عین
سباحت قشری چون اخوی سیم	فراخت کاخی چون عزم سیزدین
چکوه قشری و شجریز عظم	چکوه کاخی و الا چون سبید
صفای ساحت اور سبک است	فزای عرصه اور شک است
علم بیاع نظامیه کشت در عالم	چویافت زیب بنام خوش نظام
زیای بنای نظامیه جاودان محکم	نوشت خایه محرم برای تاریخ

جام می بیشتر از یک من اگر نیست گشت	عید مولود شهنشاه و که دفع غم است
مدحت شاه می کو صاحب سیف و قلم	جام می در ده و بشنوز صریح قلم
رمزی از عدلش آینه کش کرک و غم	ملک عادل شاه صردین کا بد ملک
لیک شاه جهان جنر و ملک عجم است	شهریاران بجان کر چه سوار و احد
که شننا عجم وارث اور ملک عجم است	همه دانند ملوک عرب و قیصر روم
که بجز خادم او در خور ملک خدمت	شاهشاهان علی و شاه جهان خادم
آنچه در چشم می پایسیم و در دست	در مقامی که کف سیر کند دیده از
دل دریا که بخیل از کف او سهم است	سال می شام و سحر نالد بخور و شادان
تنهت کو یان بر در که کف امم است	هر گراهنی او روزا با خاطر شاد

مقدم

<p>صدر اعظم که بینی ز همه خلق جهان آن گری که ز ابر کف کوهر بارش ز امر و نهی او کالهام خدا نیست کس سحر کرش می نبرد بی بجز آن بسکه دینار و درم ریخت بآتش تا نعم دست کمر پیش نظام الملک تا بزم سرازیر بگرد خوا با نشان بدعای شه آفاق کرایم ز میح</p>	<p>نیک کردار و کونصرت و نیکو شیم تا ابد خرم و سرسبز نهال کرم است خود کرا تا با بد قدرت لا و نعم است که چون روز و شب با عن قدردان است هر چه مداح چون از کرش محرم است گفتمی و نه نظیرش بنجا در حدیم است در بنان خاه خوشخوارم تنغ و دودم است چون یارای شامی میم از پیش دلم است</p>
---	---

قسمت به جهان عیش و طرب و دنیا
قسمت من در دوران درد و آلم است

<p>از فر شاه راستین در بخت صدر را نشان ایوان او دیده من از دم فردوسین طرح بنا از آب گل بانی ز اصل جاوید آن جامی آزادان بون داین مغر را دان بود هر سال در رمی از کرم آیند با خیل و حشم بشوز من بیک شکو بجز ام روز می اندزد از این بنای نیک پی محرم سخن بسرای آن بجا اهل سخن آن صاحب خلق حسن آباد از وی ملک شد و نساوار خیل و ق</p>	<p>کازا جهان استین نیز همان اسان کاید بستی در زمین از میرزادا و دغان از او و ام متصل این ایتامی جاودان جان و خردش دان بون داین بیکین ان دارای اسکندر حدم صدر اسطو باسان دار می بدل کرا از و چون خضر عمر جاودان در مدحت بانی و می کف امم صدر جهان آن واقف سر و علن دانا می پدا و نهان روز بداند شیش بیخت نکو خواش و نهان</p>
---	---

اسلاف او والاکرا خلف انیکو سیر
خویش تبارش سر بر صافی دل و روض
مداح کسراوی سبب سال ما و روز
از جان دل کجاده لب مدحت خاندان
داند چو زین نیکو خلف او راست کتی سر
بر نام او در هر طرف که دست آثار عی
چون ساخت این عالی بنا و کعبه رحمتی بنا
سرو و کونما کون بنا بر شاخ و برگ ریاض

پرسد که صدر ز من بیا بنایش امن
کویم که داود پیشا و امیر زاد او دخت

هذا بخت بلند میرزا داود جان
که شود مردم از او در هر آثار عی
انچه من نیم رسیما می ای اقبال و
کی تواند دید خبر شخصی که دارد زنده جان
ظا هر سیما چو کاشف از کمال طنبت
جان و عارف از سیما بداند صد
که شود روزی از او روشن چراغ و دو
بر ضریح پاک پنا یان بود روشن چو نور
هر که را باشد بوسه میدار صدر راتسان
کوبیا بکر بفرخ طلعت باز او
گفت آن امانی پیشین آنکیم راز دان
صدر عظم آفتاب است و نظام الملک
که منور طلعت او است هم این هم آن
هم بان خورشید رخشان هم آن با منیر
همچو محرم چشم مرید و بکشا چشم جان
که تو خواهی محرم این راز و این مقصد
خود ازین بهتر چستل پر بانجت جوان
اچو ان بچی که سراز تو آمد عتس پر
اچو دایم از هزاران یک نیارم در پنا
شاد و زی ای ای عالی همت روشن و
لیکن چون نیکو پسندی کوزمین کوسان
باز جو نام نیاکان مرا تا بر زمان
در تو ای پناچه عسری اسرار است
هم روانت روشن هم همت عالی بود
مر ترا مداح بسیار است بکیتی چون
پور خال سید سجادم از تاریخ و سن

محرم

خوانده با شتی یزد و هر دو آن جنس در این است	اوست باری حد من تا هر روز و نو شروا
لیک فخر من کنون بکیر ز داجی تست	سرهمی سایم ازین بت بفرق قدان
این تخم چون سیم وزر در آفر ابد و بد	به سیم وزر کنم کردحت این جانان
پانزده سالست کاین بداح کسروی	هست اندر ملک می آوار و بیخا نمان
واران از چنگ آن ارجحان در تخم	ای تن جان جهان ای برج صدر جهان
بسکه درستی نهادی از هنر آثار نیک	باز خواهد نام نیکیت ماند از دستان
ساحی قصری باغی رشک و دین	که بود امین ز اسب دی و بر تخرن
جنداقصری که آمد در فضا رشک ملک	خزما باغی که باشد از صفا شرم خان
سر کشیده بر فلک در ساحت و باران	یا که رضوان از بهشت آورده طوبی ارجان
چون بهت آچنان رخ خنده قصری ساج	که چو نام نیکیت اندوه هر ماند جاودان

طبع محرم با دل شاد از پی تار و ریج
گفت داود پیش از میرزا داود خان

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان	با و منجرب جناب میرزا داود خان
جان شادش هر زمان خنده همچون صبح	دست راوش در جهان بخنده همچون گان
آن جوان نجیبی که همراه وی آمد عقل پر	خود ازین بهتر چه عقل پر با بخت جوان
هم شای ذات او فرض است بر خور و زور	هم دعای جان و حتم است بر سر و جوان
همتی دارد بسی عالی تر از پر خ اشر	خاطری دارد بسی صافی تر از آب روان
صدر اعظم را بعقل و کار و انبیا	اعتمادی خاص باشد کان کج در بیان
مؤمن برود که دارای اسکندر خدم	محترم در خدمت صدرار سلطو پاسبان

تا بود بخشنده یزدان دو کستی کا بخش
با و دایم کا مجود کامیاب و کامران

باد امارک تا ابد در سایه شاه جهان	نام وزیر شکری بر میرزا داود خان
آمد ازین فرمان شادان لاجپات	روز بداندیشش سیاحت کو خواجگان
عسل جهان بین تا ابد از رای او جوید	زیرا هر کاری بوی دنیا دل روشن دان
رخشنده از رویش ظفر تابنده از زیر	و از انمی پسند مگر چه می دارد و بوجان
در کشف اسرار خفی صدر ارم را پیفتی	رازی نماند مخفی بر آن صنیعیرازدان
چون نام صدر ارم بلب ای که بر طانی	خود این و دشواری و بپای بر کردارم دان
بافر محفل پیش بین کار ملک و راه دین	بر کردار ایت یقین بی ساخت آگاهان

ارغوان پر بسر کا در زیار طرب
ارضا و ران تا با شرف کجاست اندر

حالی که آمد نام شاه ای و انعام	رمزی از آن اکر ام شد آورد باید بر زبان
فخر سلاطین عجم شاه است در عدل ارم	اول جوختم صدر است در کون مکان
از شهر یار داد کر تا یید خورشید ظفر	خوانیم زین پس فی سکر در شکرستان جهان
بگرفت شهر بیکران از لطف و قهر بیکران	در لطف بحر بیکران در قهر موج بی امان
با رحمت او انقضی سابق بود چون لطف	با دشمن خود ای عجب باشد شفیق و مهربان
لیکن چنان ارم منش کا کنون نباشد منش	رحمت بر آن جان بخش کز لطف محض
در بزم چون آمد مین آنغید صدر استین	عقد کمر در استین ابل نهر در آستان

محمدم

<p>محرورم چون شدای عجب آن جریم را کفتم که پاید تا بدزد و دولت شاه جهان کفتم چو برای عایش محکم باند جاودان کفتم که داودیشا و ازیر زاد او دستان ظالم چو کیر دریش من شاست مغرور زیر از رفع ظلم به کاری نباشد در جهان لطفی که باین محتسب کردی و ز امتحان قدرت کجا دارم قلم مارا کجا دارد زبان کز فر تو خلق ترمی هستند کسیر شادمان تا نام از غرت بود پوسته در غربت جان</p>	<p>بداح کسر اوی نسب محرم خداوند تاریخ عالی تختیه را خود از ربی در خواست اندر بنای دلکش قصر نظام الملک تاریخ داودیه را چون صف جم خواستی از ظلم انبای من گویم اگر بر خنی سخن بنای سپه دستور که کوشی بطلو بان پوسته در شر و علنی بی زحق احسن بر موج و سکر آن کرم ای ادنیاض العجم و عیش و ناز و غری جاوید مانی تو تا کام در دولت بود پوسته در دولت کج</p>
<p>و بهنیت فتح آنرا که چون تکام آمد ز صهای سخن بهرات و تاریخ سال آن فتح شیرین شد عون تو باد امش کجا عرض کرد</p>	
<p>یا فقه از طاعت او فروزید فتح و ظفر دارد اندر رکیب ماصدق آیه امن یحیی آنکه جهانت از او بایب کسره کفارش خاطر فریب را و و خردمند و دلیر و مہیب کرد کرایان بهر از و شب</p>	<p>از اثر بخت شنش که ملک نامردین شد که گاه بند معدتش جان ستم و بد و ز اثر خانه صدر حجب کسره کردارش خسرو پسند عم شنش را چون بگریه با سپی شیر دل و سیلین</p>

تا بولای شه مالکرتاب کوس نظر گرفت بر زم زمیت
 تا ختن آورد بشهر بر پا کرد با سانی محجب ^{خطبه} خطبه بام ملک ^{خطبه} خطبه بر پا خواند بر مسجد ویر
 خاطر احیار از و گشت شاد سینه اش را از آن شکیب ^{عقل} حبت همی محرم ^{عقل}
 بکت بر آورد که مان ای ^{۱۲۷۳} کشته خدا از پی تاریح آن نصر من الله و فتح قریب
 خرده بخیر بدتجنیف لام نزد بزرگان فضلالی ادیب

مصقما سمش حاجی علی قلی از نوادر زمانست و خیل پانص سحر زبان مردیت
 با هوش منبر و صاحب ای و نظر اندر فنون فضل و هنر کامل و تمام
 و نفس خد کریم و هم از کوهر کرام ظریفی است بذله کو و حسره صنی
 مصاحب جو با غالب امرا و اعیان صدیقی است شفیق و الیفی خلیق و پوی
 خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطایفش چندان ^{بفتا}
 و ظرایفش با گونه لطیف که مانند نسیم بهار و نسیم گلزار مردمان با تصرف و
 تمیز را روح بخش است و طرب با نیکو و چنان خوش لاجه است و شیرین زبان
 و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش سیر و از الفتش
 دلگیر نشود اوراق صرخ جزوی از دفتر کمالش آب حیات رمزی
 از لفظ در نثارش پدرش مردم خراسان و مادرش از مخدرات گاه
 مصور از آن تخلص مینماید که در فن نقاشی چنان با هر و قادر است که شناسند
 و اند که این ساحر است هسنگام طفولیت باقتضای اسعد و فطرت بخت
 بکتب و خواندن پاری و فهم لغت عرب را بقدر و اذازه که ویرا
 میثا است و ضبطش می توانست بکوشش طلب نمود و خط را نیز خنداکند

رفع حاجت نماید و اگر فت و آنگاه شروع با موهن صنعت نقاشی نمود و بدینگونه
سلط یافت که بعض این هنرگر در یافت سعادت حضور سینو ظهور شاهنشاهی
ممبر و محمد شاه نموده بصله قصیده و جایزه صفی نقاشی پرافرازا آدم و هم
درید و لت قوی شک ایت الی تحزن علی العرش استقرا بصنعت نقاش
بدینگونه ترجمه کرد که مثال حدیم المثال خرد و پمال شاهنشاهی دین پنا هرادر
بارگاه نشسته چون بچارم سپهر طلعت مهر بباخت و چنان شپه و درت
یزمک آن انداخت که اگر کسی را شسته بودی مذاستی که شاه است
بر او زک یا از ملک العرش بعرض آهنگ صله ویرا خسرو بهانه جو بهار
خانه عطا فرمود و بر اعتبار یکم داشت برافزود طبعش بغزل سرائی و قصیده
هر دو مایل است در مدح خدا و مذکار اعظم ارفع آفتاب دین دولت
حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
قصاید پارس دارد چون این سعینه را مولف با حصار طالب است

چندان بایراد زاید بر این نپرداخت این چند قصیده از دست

عید غدیر خرم بادا بصدر اعظم	کامد صدر اعظم عید غدیر خرم
عیدی که دین داور از وی قی	آن عصر از پیر اکنون صدر اعظم
کافرو و فرجه را بخشد بجزو کار	دین تنیت مهنا واکد بر اهل عالم
دین در کی نوشد دین مبین میشد	دانشوری کز و شد ملک ملک منظم
در رزم و بزم آمد دارا سیف و خا	کز آن ظفر مصور و ز این سخن مجسم
کا و زمین ازین شد چون عجلکی سخنکو	شیر فلک از آن شد چون کلکی علم

آفاق را جلالتش چون سپهر است و مرکز
 صد مصر پر شکر از گفت او سیاح
 کیتی ز ملک او شد با ساحتی مبین
 انعام او نموده است روی امیدارین
 مهرش بوالیا زاد و رخ بهشت کرد
 ای در سپهر کون تر از هر چه نسل حوا
 روی تو آیتی شد کور است مقنیر
 زاینده تر از اشارت و رغبت پیای
 که تو بیک اشاره روی زین مسخر
 وصفت چنان توان گفت ز کون که
 مابری اگر مصور شد زین شایسته
 تا بر بطن اغبر حکم قضا معتد
 تا بر بطن عالم امر قدر مسلم

بافضرت الهی با عون پادشاهی

امر تو باد بر هر حکم تو باد منتهی

بمعالم عید مولود ملک تا انجاب
 بجدای پس از نو شیر و ان آید شنیدنی
 محمد شد و شد ما صد دین با صراط
 بروی آمد جوان اما برای از عقل اولی
 ز خلقش ذره مهر و سپهر و انجم و اختر
 زمین از آسمان یا لیتنی گریز آید
 که ظلم از عدل وی حتی تو ارباب بحجاب
 که ز ایند شاه دین بعد از محمد بود تر آید
 بصورت ماه نو لیکن محبتی آفتاب
 ز خلقش شده عود و عیس و مشک آید

کفش ریای چو شاست تویش آسودن
 هم ازیرش تن شیر فلک اضطرار آ
 ز بهر وی خورشید خاور تاوت
 غمان مذر عنان آید همی نصرت بدر
 جهاندار و جهاندار جهانگیر و جهان
 زراش تا زمین ناند خرمش در
 نیا مثل وی سلطان که فخر آید سلطان
 پس از او طواف ظل اندر او صا
 مکر م صدر عظم فخر عالم انکه کردوش
 ز اوج مرفاقت ملک و ملت بهر جا
 حدود چار عنصر را امان او امن آمد
 ازین نعمت زهی منت زهی استیجت
 در تنیت فتح مصور که مقصر ماند از صنق عجب
 تاریخ آن فتح و عید او چه گوید قطره زان دریا که کردوش جهان
 جذا زین عید مولود فخر کایا
 عید مولود پسر انکه از میلا دوی
 انکه از مولود مسعودش اثر باشد
 شد شیاطین ائمه با ترشهای
 بحر ساد و خشک رود سما کهشت
 بهم دریا و آتش نه شیی عجا بآید
 هم ازیرش دل کاو زمین در اضطراب
 ز هر قروی بر جان اثر در چو تاب
 که با جایش همی دولت رکاب اندر
 بهن کام کمال شوکت و عین شایب
 ز کردشتن فلک ناند عمرش در شب
 بدانسان کاسینار افرخ بر ختمی تاب
 که بدر می صدر عظم ز جهان شایب
 ستر عظیم آرد و کر ملک مالک رقاب
 ز چرخ قمر و غیرت دیو و دولت ارشبا
 ساه هفت کشور را انیب او نهاب
 که بر ملک ملک دیادی ازین سحاب
 کایا ت آورده در فرمی که ماند عقل تا
 داد و واجب آنچه ممکن شد شرف بر عکبات
 مرزین را در حدود و آسمان از در جات
 بر فروغ افزوده شد سیاره با تاب
 طاق کسری رحمت افاد از حرم عمری لا

لاجرم جز فو افراذرین عید سعید
 پس بی این تنیت با منقبت تو کن دلا
 خاصه گرفتج بهر منجیه یا عیون
 تا کبوش آویزه شد از دوش هر است
 زاب تیغ بیدریغ و مار تو قلبه کوب
 بر شرف افراذیت هر ساله این عید
 صدراعظم بدر عالم غیث و دولت
 آنکه از رای رزین کرد و کن از دین
 آن که از اقبال ملک ملک هر بی اول
 پردا مسال از بهرات افغان فلک
 خشم را کوباد وجود تیغ او جوشن پیش
 آنکه عصرش قصر و اندرونش یابد شیر
 خاندن ایوان بدش چون کند کف را
 زان شود در شرم عمان عالم آید در غم
 لای نفی از وی محو بلا اله الا الله
 از دوز بذل او کردید آب بحر ابر
 ای معین بین دولت وی معاد خاص
 بهر تاج از دوز فو افراذرین
 از تو ایران در سرت و ز تو توان در

هر چه پیش کاینات آید نماید تر مات
 سوی آنحضرت که روشد وین دولت
 عرضه دار این طریقه مطلع که از دولت
 حرمی ادا اهل عالم را ز قید غم نجات
 خاک دشمن شد ببا و از بهت کفایت
 مرد و فتح آردت هر روز این فتح از جفا
 کا بهما مشدین دولت را در ماند از جاد
 و آنکه از فکرستین کستی سپارد بی ادب
 کیرد آخر قندمار و کابل و ارکج و کات
 پال دیکر سطوشن نصنم در سونما
 کی تواند کرد جوشن چاره اتمی مات
 و آنکه عهدش عهد اندرومی جهان جویست
 فارس میدان عدلش چون بد پاراست
 زین شود مظلوم ظالم افند در فحاش
 در شه خاوند از روی جوب و صلوات
 و ز کمال عدل او تا ز دوسوی کرکشان
 ای امین ملک ملت وی با ترک و مات
 عفت کفایت لازم آمد مرد و فتح هر
 از تو مبغض در مذلت و ز تو مخلص در

داور اگر آسمان ششم تعظیمت است
 باشدت بر آسمان جهان کینچه را
 امکه کرد و ز ابر او ترجیح تواند نهاد
 ابر و باد و ماه و خورشید و فلک زمان
 که مصورش شد و بنا و بحر و صفت اولی
 لیکتیشش که ز دوازده شجر اش
 تا فلک مانند عزمت صبح و ام آرد
 عزمت آید زمان و عزمت آید این
 آری شرف را شریف است از عویش
 انور می بین سر و بناید کات
 عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم
 بر تو از دین و پریمی با خجانی کلیات
 قطره و آرد مقصر کا مدی در یا صفا
 ذره و ارش که چو مهر انوراری العا
 تا زمین مانند عزمت و زو شب و دشت
 بزم آید عطا و عظمت آید عدا

سال می بستم که عالم راجه دارد
 باقی گفت اسباط مرده و فتح هرات

دوشن لیر حجاب آید در چون قباب
 بی حجاب آید مکر آفایم در نظر
 بارخی کز روی کوی باقدی کز وی سر
 روی نیکویش چو کلشن کلشن از خلد
 کا مذران کلشن نهان جان آسایند
 آفت یکشهر دل زان کس غنچه
 روز و شب یا نور و ظلمت کز قرین با هم شد
 دانه دانه خالشان از رو چو در مجر سپند
 و ستافشان چنان اند سرو بوستان
 کافاب از شرم رویش مستتر شد در حجاب
 زان زمان که در آید حجاب آن آفتاب
 باد وانی کو مجوی با میانی کو میاب
 موی خوشبویش چو خرمین منی از شکاب
 و اندران خرمین عیان دل لاله میبست حجاب
 فیه یک ملک جانان بنبل برنج
 از قران و می موی عیان شیعیان
 قطر قطره خوی چکان از مو چو آرنبل کلا
 پامی کوبان زه خوان انسانکهستان

با چنین نیانی آمد بر سرم کی چنبر
 دستان یار آمدت تا کی ز خرنسختی عین
 جستم از جا و اله اساکتم اهل مرجا
 پشست و کف نشین ای بجز اتم
 روز فراست و شرف کیت آمد از صلب
 چون شنیدم این سخن شد بحر طبع موج
 جدا مولود مسعود شد مالک رقاب
 مرجا روزی که گیتی شد فیض کاوی
 هر طرف تا بگری در زینت مردود
 چشمم انجم خیره شد از ریش در و کمر
 پس چنین عید سعید را که شادی لازم است
 از برای هدیت زان پس شرح و تبیین
 صدر اعظم فخر عالم زین و تاج
 آن فروزان افغانی که ز مادرش زین
 بخت برخورد از همایش نیاید بجز
 دامن دامن گشتان لطف مزیدش ازین
 عقل و ادراکش بخت در میان روح
 از شرافت پایه قدر و راکر و درون
 خازن ایوان بذلش چون بدو عطا

با چنین غنائی آمد بر سرم کی چنبر
 بخت پیدا آمدت تا کی ز خواستنجی
 خیر مقدم دلبر ایداری است از
 دانی او صلم حرا مرور گشتی کامیا
 کاه بدست و تحف کیت آمد از مهرم
 کاین جای مطلقم آورد چون در خواست
 کز بر دوش داد فیروزی عالم فرو
 ده بنا میزد که از وی شد جهانی کامیا
 هر گجا تا بگذرد می عیش و عشرت شمع
 کوش کرد و درون پارتی از نغمه چنگ
 تا کی داری در مکتب ایدل سوشی شستا
 رو بزم سروری کش جا کر ادا
 کا خردین است کرد و درون بود و تاب
 آسمان کوید بسی بالیشتی گنت بر
 دولت پیدا ماندش نه پذیر خوا
 کردن که دشمنان طوق عبیدش
 عنصر کیش بر می از امیر حاج خاکی
 وزیر امت سایه جاه و رادوران
 فارس میدان عدلش چون کند پادشاه

مطرب

<p>هم شود تلزم خجل هم منفصل کرد محیط دشمنش در بزم نوشد باده لیک از آسم نطق از لطف نهان عیب زادرلو کرمشور شد ساد و بحر و صفت تراو</p>	<p>هم از و مظلوم امین ظالم از وی در عبادت نقل می آتش حسرت جگر دار و کباب فکر تا زطرز بیان سرنه از او دیا حصر قدر آب دریا کی کند میقطره آب</p>
---	--

من کجا و وصف ذات پیمان آرا خد
 چیست کار دزه با خورشید الا اکسبا

مطرب اسمش علی اکبر مردی است آسوده و با هنر و از حالت مردمی و فوت
 با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدان واسطه موجود پس
 و جو است و محمود خورد و کلان نخست ویرا بر کجای مراتب معرفت
 الهی آگاهی است و با آنکه وجودش در بار پادشاهی اسباب لهوت
 خونیگر مناسی و ملاهی است قره العین وجود است بچشم مردم
 مردم چشم عجب نیست که کوچک بشد همه عمر را از بدایت تا کنون
 پوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ
 شریعت پیوده از مریدان سالک مسالک طریقت رشا و حقیقت
 عارف معارف ربانی علی محمد مرشد هدانی است که سلسله علیه نعمه
 الهی یکی از اقطاب جلیله و دارای مقامات عالیه است

قلندر کی که صنیرش چشم کوشه فکر رموز غیب لوح ازل و ز خوانده
 و چنان پیمان و پیوندش محکم است و در کار سپرد و مریدی درست قول
 و ثابت قدم که سالیان دراز است و روز کاری ویر باز که دست

ارادت بوی اده و چنانش سر بر آستانه اطاعت نهاده که فرمایش
 ویرا اگر جان خواهد سیرایتا دودا اگر سپر خواهد بجان آماوه دارد
 پیوسته در ذکر است و فکر و از نظم و شعر غفان هر چه میسر آید به بعضی
 سخن معرفت از حلقه درویشان پس سعدی است یا ازین حلقه که در گوشت
 در غزل سرائی نیز طبعی دارد و قادر و لطیف و سخنانش همه مطبوع و ظریف
 لَيْسَ ذَاكَ الْفَقِيرُ سَوَاءَ اللَّطِيفُ إِنَّهُ جَمَلٌ كَمَا هُوَ مَرْحُومٌ
 كُلُّ مَا لَا يُلَوِّحُ مِنْ سِتْرِ مَعْنَى عِنْدَ تَفَكُّرٍ فَلَيْسَ بِلَوْحٍ
 و دیگر هوشش فواخشن رود است و ساحتش عود و هم اکنون بدان
 معروف جهان و مطلوب کمان و همان است

هیچ مطرب ندارد این دستان هیچ میل ندارد این آواز
 و بدان شیرینی و درستی و چاکلی و چستی میوز که بزرگ و کوچک حجاز
 و عراق نوا می بپایانند بی پرده مشتاق بلکه از مقوله عشاق اند
 زیرا که چون بچوشت آهنگ زیر دهم در آید هوشش و هسنگ از عرب
 و عجم و ترک و دایلم از نشاط و طرب بر باید
 حشک سیم و خشک چوب خشک است از کجای آید این آواز دوست
 و اکنون در بزم ارم نظم همیون اهل طرب را باشی است و طربی
 اگر در آن خواستی یافت شود هم از و نمانشی است

این دو غزل از دوست
 ندیده سیه سیمین ز چاک پیش کسی که چاک کرده است پیشش

مطبه

<p>صبا ز کوی تو آورد نکستی که بست گمان شیر دلی داشتم بعشق توی باغ عارض تو هر که دست رس دارد هر آنکه چشم سیاه تو دید با خود گفت ندیده قامت دلجوی خوشترام تو را منجز دجوی پادشاهی عالم حدیث آن لب شیرین گشته مطرب را تراست روی چو رای خدا یکان و صف خدا یکان صد ورا که هست از دل دوست</p>	<p>حدیث یوسف یعقوب بوی پیش کند شیر کار است زلف پرکش چه حاجت است بنسب و نسل پیش خطا بود که بخوانند آهوی پیش که هست میل بسرو و صنوبر پیش کدای شهر خراب شد از زحمت پیش نواهی نغمه چک و حلاوت سخنش کجای زعمده بر آید زبان به سخنش بر شک کو بدخشان و بجه عدش</p>
---	---

نعیم خلد بهمانا در استپانه است
 که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

<p>غماک از آن نیم که فلک دشمن است دایم خیال روی تو ما راست نظر کرد دوست پای منید از مهر برسم باز آیم ابر برانیم از خویش کین مثل در مان مجبور و دل عاشق ای طیب اندیشه کن بخواجی پیشه کن وفا صد عظم آنکه بهت کامم از جو دارای خرمی ز تن تو خوشین</p>	<p>تا دوست با من است چو پروای دوست چشم کسی ندیده هستی که با من است دیگر چه غم از آن که ز پی دست نیست با تو حکایت کس و باد بیند است در مان دعا شق چاره مرد نیست ای کز جفا تخف و جفا بی مکر نیست کمتر چشمی که از مشت است مطرب چه خوشه صیقل دارای صفت مقرر</p>
---	---

مهدی میرزا مهدی منشی است که قبول تخلص کرده تا بدان عشق
شود پدرش میرزا نصیر در خمی از اکابر و اعیان بوده و بفن انشا
خدمت دیوان اعلیٰ نموده اکنون خود مردیست معرو و دست پان و با
خاصه در فن انشا که مترسلی است چاکبست و پنجه نویس و آنچه
تاکنون نوشته و مینویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه هیچک
از اهل عصر را انیکونه استقلال در نوشتن نشد نیست
بسان سوزن نظام نوک خامه و همی نظم کشد عقده های دشمن
و تا بحال که دیر اسپال فروز انشت است بکسر بحر دیوان
بهر برده و زندگانی بدان صرف نموده ولی در هر حال بخند
یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفته و مقامی که ویرا شاید
در یافته اینک در آمد و شد خلق بر روی خود بسته و در گوشه اروا نشسته

این قصیده از دست

عظم است	عظم است
امن سلوت سایه دیوار صدر اعظم	فرو شوکت پایه دربار صدر اعظم
عظم است	عظم است
رامی ملک آرای محکم کار صدر اعظم	ملک ملت نظام و حجت دولت اعظم
عظم است	عظم است
ظاهر از آینه رخسار صدر اعظم	لوح محفوظ است دیدار من کاظم اعظم
عظم است	عظم است
اینهمه آثار ما ز آثار صدر اعظم	ملک آباد ملت شاد و دولت اعظم
عظم است	عظم است
خانه در ریز کوهر بار صدر اعظم	کافل آمال خلق و جامع اسرار اعظم
عظم است	عظم است
زان بهیشت زرد و زار صدر اعظم	بر صمیم او شبهت روزی آفتاب
عظم است	عظم است
هر که اندر پای زهار صدر اعظم	ایمن است از تاب ظلم و سورش اعظم

تاکرا نبار از زرو و نیا ر صدرا ^{عظمت}	نجته از و امل دیکر منجبت ز جای
جو و بخشش کو نیا ناچار صدرا ^{عظمت}	ز بخشش سوال و سیم بدو سجا
فستنه پروان ز خطر کار صدرا ^{عظمت}	کرد عالم حفظ او خطی کشید از عیا
اندکی از رافت بسیار صدرا ^{عظمت}	ایکله خلق عالم از وی در رفاه و رختند
گفت هر دو سر کنون از دوا صدرا ^{عظمت}	فستنه و آشوب را از اینی که دوم
گفت هر سه جا کر سر کار صدرا ^{عظمت}	نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم عقل
گفت کلک اثر دوا و بار صدرا ^{عظمت}	کشمش نبود عصای موسوی را یاد
گفت بخت و دولت بیدار صدرا ^{عظمت}	گفتم آن که بود دوا و دفته را و دم بخواب
گفت این خرد عادت و نیا صدرا ^{عظمت}	گفتم آن که بود که بخشد که نرسد و آل
گفت اینها رایج باز از صدرا ^{عظمت}	کشمش بر کاسه آمد جنس فضل و علم
رسم سکین پوری چون کار صدرا ^{عظمت}	کشمش من بنده مسکین اویم حلا
بندگی چون تو کفما عار صدرا ^{عظمت}	پس از من کسی ایم نظر دارد در
خافل از تعمیر آن معار صدرا ^{عظمت}	جز دل من بنده ملکی نیست که نیا بد
چند اگر اینک بمقدار صدرا ^{عظمت}	تا کی باشد خراب تا کی باشد سیرا

بر بداندیشان و خوار می ذلت بادیا

چو که عون و حفظ باری یا ر صدرا^{عظمت}

ما را نام سید مهدیت و از سادات عظام طباطبائی کاشانست
چندیت که از آنجا بدار اختلاف شتافته و از طبع غرا و نطق شیواکه
رشتک بجه عمانست و کوه بدخشان مشهور از ناب نواصی و معروف ادا

و اقا صی کشته و با آنکه هنوزش از عمر چیزی نرفته و مرا تب شعر را نیکو دریافته
از کمال قد و طبع معانی تغز و نیک را با الفاظ ما نوس پس بل نزدیک
چنان خوش موزون مینماید که جمعی آشفته و قومی متحیر دارند
خرد چو معنی باریک و لفظ غرضین چه گفت گفت ز بی از دو لاج غرضین
و چون سخت رند و فلاش است و میخواهد با سم صله و جایزه کدیه و انگار
نماید شعبل حبابی خویش که قصابی است تلاش در امر معاش نماید
و از کسی چیزی میخواهد

این ترکیب بنگراده مدح خداوندگار اعظم عظیم

تا آفتاب دی تو پروند شد از حجاب	پنهان شد از حجاب خست روی آفتاب
هر کس ز دور در آمد گشتم که مان گشت	سجاده نشسته آب گمان میکند سرب
گشتم مگر بخواب به بنیم حال تو	آوخ که نیستم ز خیال تجال خواب
زینسان که ترک چشم تو از دل ر بود	مکرفته هیچ شاه حراج از ده جراب
کردل ز ترک چشم تو ناله عجب بد	پیشین بود بسکوه ز جور فراسیاد
کم کوشش بجای وستم ورنه گز بود	بادگیران عطای تو و بانست خطا
رو آورم بدر که صدری که رای او	در آسمان ملک چو تابد آفتاب

صدر معظم اکبر بزرای میراد

روشن و چراغ جهان چو ضمیر

آمدل که از غم تو کنار افکار نیست	دل نیست که در خور عشق کنار نیست
دریای عشق چیست خدایا که بهرما	مستغرقان مهلکه پیشکش کنار نیست

شاطہ دست بر رخ آن نازنین
بر آتش که شعله ز مذاعبا نیست
زاهد محو آن نمیکده ام سوخی خاشاک
میخواره را بسجده و سجا ده کار نیست
بی اعتبار دل ز قفایش و چنانکه
کوئی که هیچ در کف او احیا
از کوشش تا کبوش کمان از پیش
ترک شکاری تو اگر جان شکاریست
نامی بهج صدر کبوش های غز
زیرا که در جهان به ازیت شکاریست

صدری که زیر پای جلال جهان

بهنا دور زمانه ز هشتم فلک سیر

دل گشت اسیر غمزه سحر آفرین تو
صد آفرین بعنبره و سحر مبین تو
کی ماه آسمان چرخ دستان تو
کی سر و پستان حج قد و نشین تو
بس لرغوان که ریخت بر زعفران
مارسته ضمیر آن از یاسمین تو
اخر بحر مهر فز زنده یا که خود
از تاب باده است خوی پذیرین تو
ملک جم است زیر کنین مراد من
ز یور شده است دست اما کنین تو
کیرم که سب استم آیم آتشین
نجد کجا اثر بدل آسین تو
در مهر کوشش و رنه نهم روی شکوه
بر آستان صدر معطم زکین تو

صدر زمانه آنکه ز روشن روان است

کا قبل در کاب و ظفر در عنان است

میکوست خویشت تو چون تو
لیکن بگو نخواهند آزار که شخست
خویشت بیاید کور و خویشت
زیرا که نیست شاه هر کس که خویشت
دل کچته بهر تو بستم بش حبست
غافل از آنکه کین تو با من چار سواست

بنود عجب بجان بردار یار بار بار
 در آرزوی زلف چو چوکان تو را
 بنود عجب بدل خردار دوست بخت
 قدمی و تائب چو چوکان لی چو
 خاصه کنون که سبز چو خط تو طرف است
 در بانست غما و جفا پیش ازین است
 سر بر بنم بدر که صدر کی در جفا
 بر هر طرف که میگذری دست آفت

صدر کبار کنه بود روی آفتاب

از آفتاب رایش همواره در ثواب

اول مرا پسته ز دامن یار دست
 کر از نفاق چرخ نباشد برورگان
 بر کار بستگان زده تار و ز کار دست
 سؤید کسی چگونه زیار و دیار دست
 دستان بکار زلف تو ناید ز دست
 از دل کشم ز جور تو بی احتیارات
 بر خون مرا چهره بزمی دست ای کمان
 کر عهد میکنی که پایان بری وفا
 دامن کش ز دستم و پابرهنه عهد
 صدر یکم هست بر شنبه بر و بر حد
 بر کن ز اسپتین جفا و بیار دست
 ورنه زخم بدامن صدر کبار دست
 اندر دایم دولت او صد هزار دست

نامی ترا باید زین پس دایم صدر

بجنا زبان ناطقه را در شامی صدر

صدر همیشه تا که ز کوه نشان بود
 صدر اسخن بدیر بود تا ز بحر و کان
 ابر کف جواد تو کوه نشان بود
 دست و دل تو غیرت دریا و کان بود

صدر همیشه تا سخن از فتح و نصرت	فتح و ظفر ترا بر کاف عمان بود
صدر اسخن رود بجان باز جن و اش	حکمت روان همیشه بانس و بیان بود
صدر همیشه در کف لطف کرد کا	شخص خود تو ز بلا در امان بود
صدر اکنذ همیشه سنان از سینه	صدر عدوی جاه تو چاک از سنان بود
ملک قضا کار تو بسواره در بن	بر کردش شور و سپین چکران بود
صدر از پی که خوان عطای تو در جهان	از خاوران کشیده تا خاوران بود
صدر الا که باز جمال تو را فخر	یرتر ز بام هفت فلک آشیان بود

در بام تدر تو زنده باز و هم بال
و لکن برتر ز بام چرخ پر دگر هزار سال ^{الغزل}

بیابا که بود اول کرشمه ناز	بکن کن که باز ت مراست تو ناز
بخشم رفقه من باز آمد از درج	که تیر رفقه بکجا بشدت ناید باز
شبی زلف تو کفم بدل کشتی	بهر کوته خود بسته امید دراز
بینه سوز تو بهنغمم و ندانم	که کشف را از کذاب یه غماز
چنان باوه عشقت ز خود برنم	که تا بصبح قیامت بخود نیام
میتکم کعبه کرم در بروی بستم	که پر میکده ام در بروی کرد
تو باز کن که هی از دوزخ خود	کره ز کار خود بستان بزد باز
ز تلج خسرویش نیست بهره محمود	سری فرو دنیا رد بجا کپای ای
هر آنچه بر دل نامی رسد از آن حجم	کجا بصید کبوتر رسد ز چکل باز
بدور عهد مهین خج اجه است سبکیت	باینات اگر دست چرخ شعبه

ابوالنظام جهاندار صدر اعظم
در آستانه اشک خفاک تیغ

ولما بضاً

از طره ره نافه از سر زده	صد داغ فروغ دل غنبر زده
مجرع دلم را همه بر زخم فروخته	زان دست که بر زلف مغنبر زده
ستانه سر عریبه دار می کرد	ارخشم تو پیدا است که ساغر زده
بر هم زده حلقه صد سلسله دل	تا سلسله زلف بهم بر زده
پروا انجم ز آتش پروانه کشت	صدره گرم آتش بر اندر زده
در عشق زبان دریم نیز آید	گر شمع صفت هر نعمت سر زده
آب سگرا ز خنده بپردی و مگر	بس خنده که برق مکرر زده
فاضل مشاود وصف کاوی	چون یک شت خود را بد و لشکر زده
سودی مکر اندر قدم خواست	کر طره و نافه از سر زده
صدرالوزرا آنکه ز اوراق	آوز همه در خانه آذر زده باز
نامی بکف آورده کسیر محبت	پداست ازین سیم که بر زده

ولما بضاً

تیر تیز است که این تیغ که آرد	چاره نیست اگر صد سیر آرد
در دور بخور مذا که نذر غم	دل مجروح مذا که نذر دل
ما که سر در سپه سودا می یابم	تا چه اندیشه در این کج خلق
چیت در صطبه عشق نام کجا	جای تار کن سلطان کزین
حکم حکم تو مرا خواست خوش	این رخ غنبر بجا کن این سیر

تا که بردست که آن کو هر مقصود	شیخ در کعبه ترا جوید و درین دل خوش
همه باشند مکان تو چه سجد	همه باشند از آن تو چه زانچه
همه را میزدی و دینی و کیستی	کاه غشتم و عشق تو بود و نیست
مستم از لعل رایت تو چو مخمور	منم خوشم با خط سبز تو چو صورت
عسرا ز زلف تو میرزد و جانی	کمان ز لعل تو میخیزد و دلها بید
تا بصل تو مرا نیست بلی	کار بر حوصله شد لقمه چوار حوصله

کبر بر صدر برداد تو نامی چه
بنده را ہی بند و جز بر خواجہ

خوابی ترا بجان شد نایل	کایت خوبی بودش تو نایل
از همه شغلی گناره جوید و دور	هر که بود با خیال روی تو شغل
اسک بصر سورش جگر عشق	در برابر اهل نظر بس تو لال
حسن تو برده است دل ز نورش	عشق تو برده است حل جان
عیب مکن که ز نیم نغمه آرا	تبع تو بر جان شست شیر تو بر دل
ماه من از رخ نمک زده بگوید	خادم محفل سیر شمع محفل
کر چه ز ما غافل تو در همه	مانو انیم بکفیس ز تو غافل
نیست عم وصل تو مرا چه بدم	هیج شبانی نداشت تو اعلا
جو ربا می و ایدار مبادا	کز تو کشت انقضا تو خواجہ

صد رحمت و زیر عصر که رایش
کردن شیران کشد بقید سلاسل

و لایضاً

کبدانی در سیکه تا یازدهم
زاده اکس و میخوار هر سز نزد
دم روح القدس و هر کس این
کیت این کند مینا که بجهت
پی زخیر بجهت بدل صد سیکه
شخه را کوچه شیرین و ستان
طوطیا نیم شکر سکنی شهر شهر
نامی اریک تنه کس تن سپاری
بست را را بیان بندگی خواجگه
پای همت بکله داری و ارا زده ام
همه زده است کربت که بر ارا زده ام
چه عجب خند اگر بر دم عینی و ام
ساقی دست از مینا که بجهت
دست در سلسله زلف تو تا زده ام
چند در چرخه ضرغام فلک تا زده ام
تایکی بوسه بر آن لب شکر خا
مادان لکتر کمان چه شهادت
طعننا ز و کبر تر کس جو زاده ام

صدر اعظم که نهادیم چو شرف

و لایضاً پای همت همه برفق ریازده ام

پنجر از کله مار عشق تو شیم
مردم عشاق غیر یار ندانند
ما همه صافی دلان عهد شیم
از همه واپس گرفته دل تو شیم
از بر جان جنتیم و بر تو شیم
بند بیا بر بناده زان خم شیم
با همه شیرین پردلی ز کنت
شیخ کمان میرد که باده پر شیم
عیب کن عیب اگر ترا نپر شیم
ما همه در وی کسان و زای شیم
از همه مذکر گشته عهد تو شیم
وز سر جان خوشتیم و با تو شیم
ساحد و بازو گشته زان سرودیم
تا نپریم جان قید پر شیم

هر چه بجز پیاغمی از لعلت
شیشه دل بود اگر تمام گشتم
عهد ثریا چنان گشته
نامی اگر عهد روح خواسته گشتم

سالم باشد که میخانه و می گنج	میدهم حاصل تقوی می قبح منو
پیم است که این طاعت سیال شود	کرد و دست پیکر عه می بقوا
اول بصد پرده عیان می پند	خرقه دارم و صد عیب در او
تا که آغوشم از این پیکر جدا	نتی از جان کرانمایه بود اعوا
خواجگار از بعد نامی نذر کم بود	حلقه بندگی عشق بتان در کوا
جان بگام آمد و گام می نهم بردا	آه ازین بار که بنهاد غم بر دما
نیت دیوانه بجز در خور نگرایی	بندارند که من بند و کرمیوشم
تا به زلف به تابری از زان	آب بر لعل به تابری از سحر

گر چه جان سر این کا نخب نامی
روح خواجسته و جان سر سیر

فئاس هو خباثه الهی و وجهه الاعصار و قبول القلوب و شتره الالباب
محمد مهدی که مردوی آذربایجانی است که گوهر کرانه های بخشش بدان
سامان و پشیم است و جواهر زوایر کلماتش آن آیین و رنگ که
همانادریای طبع و قادیان را عکس آن آئینه دار بحر عانت و کوه بدحسان
روح القدس کس بود آنجا که لفظ سگرفتاش از نطق خوان نهاد
صریر قلم قدرت و نغمه قانون حکمت یعنی جوهر شیر زبانش را تاثر پدید

و قلم معجز نقش اور خدایان این جمع سحر یعنی شغری معاصر مصداق فاذا
 بقی جتنا شغری زبانش در سینا روح و ثنا چون شجره طور آیت
 اینے اننا الله خواند و مدعیان معانی و بیازا بعیان خطاب
 قاتوا ایسوی من میثلمان را ند کئی نظم نماید ز طبع سحر حلال
 کئی بفرماند ز کلمات در شین سلسله نبش منتی است بمقرب
 درگاه حضرت باری خواجه عبدالله انصاری و نیاکان پاکش از بدایت
 دولت و نوبت سلطنت سلاطین صفویه انار الله بر اسیب منم تاکنون بچو
 در دربار پادشاهان به صلب بلند مقامات عالیہ سرافراز بوده

قَالَ سَمَّا الْجِدْحَ حَقًّا لَا يُخَالِفُهُمْ حَتَّى يُخَالِفَ بَطْنُ الْأَوَّاحِلِ الشَّعْرَاءِ
 و پدرم خوش میرزا ابو محمد نیزکی از مشایخ جلیل الشان و دیران عطار
 بنان ایام بوده و ایام عمر خویش با التمام در خدمت و تعهد رضوان مقام
 نایب السلطه عباس میرزا طاب الله راه بسر برده و در دیوان و
 همواره مصدر مهمات جلیله و مرجع خدمات عطیہ بودی و بواسطه
 کفایت امور خطیره آنا فانا بخطر ملک بر فرویدی زرکنت خایه و نظم
 حدیث وی همه عمر عروس ملک بزرگو کمر تجمل کرد
 تا آنکه خداوندش بعبادت ولادت این فرزند مبارک و ارجمند فرمود
 و در محال گرمود از کتم عدم قدم عبودیت سهو نهد فضای حرج
 پر آدابی خیر مقدم گشت چو کوشش کیتی شرح قدوم آوید
 چون سال عمرش بمبارده رسید پر در جنة المآوی مقام حبت و خود

تمام مقام پذیرگشت امیر نظام با احتشام محمد خان نکته که از اکابر امرای پهلوان
بود و اجله عظمای بزرگوار

و مرث الکفایند و ابنا ما فائما بصفایح و استند و جیاد
در همان حوزد سالی ویرا فراموش خواند و در صف نشانی خویش نشاند
و یکی از ادبایی آذین را بکار تربیت و می بداشت و از عهد عمر و کیه
مبلغی کراف در وجه و می مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعد و طالع معودش معاضد بود خانه دو زبان نیز کمر خدمتش
بر میان بست و نامه روشن ضمیر سر بر خط فرمائش نهاد تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین
و دلربایی با جمله چنان اندک زمانش زبان بلجه پارسی گویا گشت و
بیان تازیرا پسند آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت آن پند
جوا میع الکلیس می نمود شایسته و سزاوار بود هر گونه شعر را
از عربی و پارسی سخت بگو میسر و بد آن گونه که هنگام انشاد آن از
کمال شاد می نشاط و خرمی و انبساط هر دو برقص آمدند پس مع قول
هر قصیده اش قطعه است از بلغ بهشت و هر غزلش غزالی است
خورا سرشت زند عطار و دمسار خامشی بر لب چو خانه دو
زبانش کنذ بیان سخن امیر نظام بموجب این صفات و خصایل
ویرا دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنانش در کف حمایت
و رعایت خویش در آورد که صد و رتامت احکام نظام بعده کفایت

وی مقرر داشت خود نیز بواسطه جوهر ذاتی و رشادت فطری و وظایف
 بنرمندی بعلاوه امور لشکر و کارهای کشور نیز مبسوط الید آمد و چون
 امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین سرای فانی در گذشت
 و کار نثار در آذربایجان از غزل عمل مخبری و خسار انجاسید
 بدار اخلافه درآمد و بهرامچی حسین خان نظام الدوله که در آن اودان
 حکمران مملکت فارس بود روانه آنجند و گشت و در مدت چهار سال
 تمام تمام بنادر و اطراف و سواحل و کناف آن مملکت را با سود
 و راحت گردش و سیاحت نمود و در بدایت این دولت قوی شوکت

از گفته ابی الطیب

لَقَدْ طَقْتُ فِي الْأَفَانِ حَيَّ
 رَحْنَيْتُ مِنَ الْغَيْبِ بِالْأَبَابِ

بر سرود و بدار اخلافه معاودت نمود و در آن هنگام که گفایت
 امور خاص و عام بعهده میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطه
 سابقه خصومتی که با وی داشت هیچ کارش نجاشته و شش از کار کوتاهی
 و کارش رفته رفته تباه گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که پائل
 بکفت و از کرپسکی تلف شود و کارش از فَلَاکت بهلاکت رسید که

نموده ز جلالت بدهر شدیدا ستاره رخاوت بخلق روی نمود

بیای دولت و قبال شایسته که مملکت از و بار و سایه آید

صدر الصدور اعظم و خداوند کار اجل انعم دام محبه العالی
 بپای جاه فلک کشید زیر رکاب بدست حکم حجاب از کوفت زینین

نشار

بصد دوست وزارت قرار گرفت و قرار روزگار با آبای خویش

بسکون دل و سراغ خاطر گشت

ملک دادار ای اور و نفع ظلم را کرد عدل او کو تاه

همیش یافت بر مکارم دست حشمتش سبب بر حوادث را

نشار بنابر آن بزم ارم نظم و تنبیت آن حضور مینو ظهور عقد های چند

از لایلی دریای پهنستهای طبع غرابدستیار می خواص اندیشه از فقر ضمیر

بماحل بیان آورد و آویزه کوشش خرد و بهوش عاکهان حضرت عاک

ساخت از هدوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و عسلو

مضامین چنان حصار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست داد

که بسببها از خرد کو زنا از قلع و جامها از بنید احدیرا چنین حالت پدید نیامد

درهما ندیم خداوند کار عظم خواست تا بصله این قصیده غرا و جایزه

این مدحیه شیدا از کاستی آب و نان وستی تا به توانش برآمد و بهجا

که پدرانش اور و دیوان سلاطین بود و رساند نخستش بر احم کونا کون بد اگونه توان

و قرین عنایات بی پایان ساخت که سر بختیاری بخرج برین و چهر پاسداری

بر خاک زمین سود پس ویرا رتبت و مقام خوانین عظام بخشود و بخشی باشکری

نظام سرافرازش فرمود هوای جان بغرور و درکش تا به مهر

بنای عمر سوز و درکش بچند کین نثاره بوقمر آبا و به و بطشند

کالماء فی صفوة و النالی فی ضمیر فالتسبیح بهی فی حال محضه

کالتسبیح بر کن غیر منقطع کنون بهمان جاه و منصب برقرار

و از روپس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیاد و
ایامیکه به تنیتی مناسبتی دارد قصیده غزالی میسراید و در جرکه مداحین خاص
در آمده اند و میسر نماید این قصیده است

بهر صدر جهان کان علم و بحر عطا	اگر مراست کی نغز منطق کو یا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد	پدید گشت زرار کان کو هر از دید
مراست طبع چو زانیده تر چشمه خور	چرا نباشم در حضرتش مدح سرا
مراست فرض بدیش که پایتضم	گذشت از شرف رحمتی اشعرا
رخسهای هنر و در کان صنعت	اگر چه هست ز خردار با فروز کان
ولیک قانع زانیدای طبع خودم	که روز حشر نه پنم خجالت اشعرا
روان فرخی و عنصری نیاز ارم	ز حد خویش فراتر نمیکند ارم
زاق تباس و ز سرقت برمی است	چنانکه ارضت جل خاطر دانا
نه شعریش بدش کفحه در حق من	حد بر ندستم پیشه کان بی پروا
بگو میر و مرا پسگاه زشت فزون	بگویش تا سخن خویش کنی ز پا
بحیر تم ز چه محسود هر گروه شدم	فرونی هنر آوری مرا رست و بلا
مرا بنود چو اندر حسیم قرش راه	وسیله کردم در حق خویش مدح ثنا
بدین امید که شاید حخته خاطر او	شود دمی ز بسزای دیگرم جویا
و کر نه شاعری و شعر نیست حرف من	اگر چه غایت فخر است این وسیله را
هنوز گو که ز بدش چنانکه قصدت	و هم بنظم درمی صد هزار زیبا
هنوز اول فضل مبار دولت است	ز دور صرخ مرا نیز استمال بقا

نثار

<p>از دوسند عزت قرار جاویدان زمین بخوری و نصرت از یگانه خدا بنمونه حمت او در حتم بر جسم خود نه از فصاحت شعراست و نه ناسخ و شیا سپهر است که از دودمان بزرگ و نوا رسیده اند بسی مردمان بزرگ و نوا علی الخصوص از دو کافاب مکرش رسیده بر همگان تا فته است بر همه سیل احسان صدر جهان پناه ام سپهر خود و خداوند فروز و هوش فروغ مجد در حشای ز اسپندان او چنان بکیر که در نزد آفتاب سها چنانکه نور تجلی زوادی سینا نبرد او همه بجز دان گیتی را رضای شاه جو ایتحت پان تلج حود جاه وی انجسل کامیاب شود زمین تربیت او همی بیالذلت خدایکامانی انکه پاک خاطر تو زمین جزو که ز امروز هست شستر سلامت تو ملک اسعادتی است هزار خیر و سعادت در اقدار تو صلاح ملک تو دانی و بس لغو بانه اگر بعضی اعتراض کنند چه آید از ما در صورتیکه صبر کرد جهان و کار جهان از تو تقیم بود بکار دولت و دین نکته خطا کنی ز من بخوری و نصرت از یگانه خدا نه از فصاحت شعراست و نه ناسخ و شیا رسیده اند بسی مردمان بزرگ و نوا رسیده بر همگان تا فته است بر همه سپهر خود و خداوند فروز و هوش چنانکه نور تجلی زوادی سینا چنان بکیر که در نزد آفتاب سها چنانکه طریقت مطیع حکم قضا کرا آب سر ز نماید علاج استقا چنانکه شایخ کل از استرازا با صبا بر ایتی و بد انشوری است سیمیا نبرد رای زینت و قانع شد و که ملک از وجود تو محکم است بنا ملک که کرد بهشت ز نام ملک را ببری است کار تو از اعتراض چون مشغول که بر قاصد است فکر تا ز خضر با همی تانید ایزدی موب چنانکه بست ز روح استقامت اعضا مکرز عالم غیبت همی کنند اقا</p>	<p>از دوسند عزت قرار جاویدان زمین بخوری و نصرت از یگانه خدا بنمونه حمت او در حتم بر جسم خود نه از فصاحت شعراست و نه ناسخ و شیا سپهر است که از دودمان بزرگ و نوا رسیده اند بسی مردمان بزرگ و نوا علی الخصوص از دو کافاب مکرش رسیده بر همگان تا فته است بر همه سیل احسان صدر جهان پناه ام سپهر خود و خداوند فروز و هوش فروغ مجد در حشای ز اسپندان او چنان بکیر که در نزد آفتاب سها چنانکه نور تجلی زوادی سینا نبرد او همه بجز دان گیتی را رضای شاه جو ایتحت پان تلج حود جاه وی انجسل کامیاب شود زمین تربیت او همی بیالذلت خدایکامانی انکه پاک خاطر تو زمین جزو که ز امروز هست شستر سلامت تو ملک اسعادتی است هزار خیر و سعادت در اقدار تو صلاح ملک تو دانی و بس لغو بانه اگر بعضی اعتراض کنند چه آید از ما در صورتیکه صبر کرد جهان و کار جهان از تو تقیم بود بکار دولت و دین نکته خطا کنی ز من بخوری و نصرت از یگانه خدا نه از فصاحت شعراست و نه ناسخ و شیا رسیده اند بسی مردمان بزرگ و نوا رسیده بر همگان تا فته است بر همه سپهر خود و خداوند فروز و هوش چنانکه نور تجلی زوادی سینا چنان بکیر که در نزد آفتاب سها چنانکه طریقت مطیع حکم قضا کرا آب سر ز نماید علاج استقا چنانکه شایخ کل از استرازا با صبا بر ایتی و بد انشوری است سیمیا نبرد رای زینت و قانع شد و که ملک از وجود تو محکم است بنا ملک که کرد بهشت ز نام ملک را ببری است کار تو از اعتراض چون مشغول که بر قاصد است فکر تا ز خضر با همی تانید ایزدی موب چنانکه بست ز روح استقامت اعضا مکرز عالم غیبت همی کنند اقا</p>
--	--

چه قد برقی است ترا که جان بدست
هزار تیر بر بون شد کی بگر خط
بجن خلق تو ما زم که از هزار ط
هزار گونه سخن هر زبان کنی صفا
ولی درشت کوفی بهیچیک کار تو
سرشت طعینت پاکت مگر شرم و
جهان پنا ما از دست غم زبونم
اگر مراست کوارا ترا نشاندا روا
پسند خلق نباشد بدین مشا به زبون
قبول یافته شخص قول و نیب
الا چو هست در خشد و چشمه خورشید
بر روی این تل خاکی ز کنسیدینا
بر روی این تل خاکی ز کنسیدینا

بیر سایه نشانه رنجه زن

بکاسه دل خود چیز باش بر اعدا

در نهنگ فتح بهشت عرض کرده

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال
ما بوسه داد پای ترا پسند حلال
ای در بلاد حکم تو جاری ترا قضا
وی در قلوب مهر تو ساری ترا رخا
فرخنده باش و شاد که اقبال دولت
اوجی است بی حسیض و شکوهی ترا
در نظم وین دولت انسان که نشست
میکرده مزد دست بخت ای هزار سال
کوه انجمنین ثبات ندارد مگر ترا
یزد ارج بیا به تاب تو ان دا احتمال
امروز بهمالی اندر میان خلق
ای خلق را بعدل و بعد تو امکان
بگذشت قرنها و نیاورد چرخ
جز ذات اشرف تو مسلم که ا بود
اصل اصیل و شخص کریم ترا بهما
کرد شمنت و دوست امید فصل
سلطان بی کبر و احسان پز و ال
دیدار روح پرور و کفار جانفزا
ارسی چنین خوش است بفرودنی تو
در جسم جان فرایده و اذل بر دمل

خصم از تو جان کجا برد آرمی میکند
 تاثیر حکمای تو کاریت غریب
 بی حکمتی نباشد که تربیت کنی
 هر یک هزار سال مرید به خلق
 فخر بزرگی و شرف از دودمان
 عضو می اگر بد رویا بر آید
 کس نیست خصم جاه تو و هر یک
 ضد تو بر چه پیش ترا نام بشیر
 آنجا که خرم ست کجا فتح را گیر
 تا یید آسمانی پوسته یارست
 زمین همی که هست ترا در نظام ملک
 هر امر معطی که تو خواهی حصول آن
 که چند روز کار بهری ناکند شه ماند
 در فتح که ختم رسل و عدل صریح
 القصه هست تو و بخت بلند شاه
 معراج شرق کیتی آمد بدست
 هنگام آن رسید که در ملک رسید
 وقت است حالیا که نویسند سویی
 هر نطق را نشانی تو فرض است که

با بار تیر چکل مرغ سگسته بال
 تغییر کارهای تو امریت بس محال
 احقاد خویش که عدلند و دینا
 نشان بیباغ دولت از انگیخته
 دل بسحکا و رنج مدار از تبار
 سهل است که مزاج نیت زاعد
 بر بخت خود بنا زو باقبال
 مشهور شرق و غرب نشد قبله شما
 و آنجا که غم ست کجا خصم را محال
 کاری که پشت آید نیکش شمر بفال
 کیتی کنی مسخر بخت بی حال
 خواهد و وقوع یافت تحقیق بالما
 هرگز نبود مایه اندیشه و کلال
 فرمود بختش عقب انداخته با
 تاثیر خود نمود علی رغم بدس حال
 از زمین رای هست صدر نکو خصال
 براج آسان ببری ایت جلال
 در انقیاد شاه نویسندگان
 بگرفت از تو دولت و دین و شک جلال

خواید رسید مژده نصرت با تصال	تا تیغ شاه و رای تو بستند متفق
براستان شاه نهد روی اشتهال	سال و کرامیر بخار او خان پنج
بر جمله روشن است و یقین صدیق	اشعار من بر بی است ز اغوا شاعر
در روز کار میره بخوابد ز کمال	شاهی که چون تو دارد از روی مع
عذب روان و صافی چون چشمه زلال	صدر جهان پنا با طبعی است مرا
شعرم زمین مدح تو سحری شود حلا	در حالتیکه فکر مدح تو میکنم
چون باوه مرق در کاسه سفال	لیکن بدین تجارت من باشد این
دارم فضل و بذل تو بس شکر و نفا	نی نی فزون قدر من حسان نموده
ز اجرام آسمانی بد حال و نیک	باشند تا بهار جهان و جانیان

بادا همیشه اختر جا به تو در شرف
بادا بهار که کوکب خصم تو در وبال

در نه هفت عید مولود می شود جنان ختمی ماکوید

ذات نخت شخص جهان صدر است	کر هست فطرتی که بد انش مسلم است
پوسته گشت و دولت دین بنور است	غیت کرم غیاث امم رشک هم
دریا به پیش همت او قطره نیم است	دیا چه مروت و احسان و جود است
وا از پاتمی اسیر همه روح محم است	از فرق با قدم همه عقل مجرد است
کونی که قلب پاکش مراست عالم است	کار جهان و خلق بر او جمله مشکف
احسان و فضل و رحمت و اعاض است	الاله و سلا کا بد جلیش
در آستان خسرو گیتی مکر است	پوچه و علی کمر از بد و بند کی

نشار

هر کس بین سلامت و خوش نظری بود
 گزینت بیعتش کار ملک رست
 او حاتم است و شاه سلیمان
 هر کس بر آنچه دیده از روح میکند
 خلقی با عفا که بوزر جهل و دهر
 من ندانم مروت و احسان او
 ای آنکه کار دولت و دین در کمال
 وی آنکه بی منافقه پنهانی بود
 با اینهمه اثر و این کارهای شریف
 هر جزئی که مراد همان میشود مگر
 نسبت بکارهای که خواهد بود
 که بخت بخت پادشاه و رای رای
 صدر انحدایکا ای آنکه آسمان
 هر چند شاعری نه شعار من است
 باید و حای ذات تو کشتن علی
 کار تو راست باد اما نیست آسمان
 در حق او نهرا چنین موبست کم است
 این خود همان حدیث سلیمان و حاتم
 که زوی اساس مملکت و ملک محکم است
 از راستی و صدق چه اندیشه و علم
 قومی با تفاق که او اصف جم است
 و کیش من معاینه عیسی بن مریم
 از زمین خلق و رای زینت منظم است
 امر و بر سر اوق عز تو محکم است
 باز آن نه که داری بر خلق سهم است
 حکم تو با قضای خداوند تو ام است
 کار هری هر آنی چون قطره ازیم است
 فردا مطیع حکم ملک ترک و دلم است
 از بهر آسان جلال تو سلم است
 بی اختیار دل بیدج تو ملهم است
 اکنون که عید اشرف اولاد ادم است
 در طاعت سمیر باداد و دین است

عت خجاندان سرست مکر

چون سرگردان بزم بسوزد

غم زمانه دلم را چنان گرفت فرو
 مگر بیا ده توان کرد چاره غم دل
 الا بار باقبال صدر نیک
 این شاه و یمن سپاه و فخر زمن
 خدا یگان معظّم که از مهابت او
 بر زیر سایه اش اسوده روزگار چپ
 شای اهل زمین پیش غرتش ظاهر
 برود فضلش فلانستوان نیک افتر
 فلک ز رفعت او عارت گرفته مقام
 نتایج نعمش در رسیده بر سر جا
 بیکشاره او دخته است خا ظلم
 بکنه و صفش حاشا که پی برد سپاه
 ز رای روشن و حزم متین و عزم
 بحیثیم من آید که ساحت جفا
 بنور کو که تابد از دبار
 خدا یگانا من کر چه زشت و بهر
 بخش بر من تا ازید کار جهان
 جز این گناه ندارم که نیست مگر
 در استانت که حوادث امین

که ماه روزه سب رفت و غم ز رفت او
 کجاست ساقی سیمین عذرا غایب
 که دین دولت مار نکند و کوفه
 نظام ملت باز وی ملک ریزد
 بیک کلام خرد است شربا مهر
 روان تشنه بر آساید از گناره جو
 کناه خلق جهان نزد همیش معفو
 کسوده جودش چین از چین و خم ابر
 ملک نصیبت او ستعار خواسته خو
 مآثر کرشمش برگشته از هر سو
 ز یک اراده او ساحه اسکاف
 سمند و بیم اگر ترسنا کند پاد
 جهان بر اسر دارد و چو کاشن منو
 مطیع شاه کند چون نواحی جفت
 اسیر شاه کند صد چو قصیر و کو
 ولی تراست هنر بشمار خلق کو
 ازین فروتر و محکم نماید باز
 بحضرت تو چو ابدی و زکار و دور
 دریغ از آنکه ندارم مجال گفت و شنو

نشار

وگرنه غایت انصاف کو هر پاك
كجا ز دريا مجبور خواستی لولو
نشار مدحت صدر جهان در پست
و عاشق سوكت او كوی زول حقیق
همیشه تا كه سبوی می است روح
هماره تا كه می صافی است روح

و گفته
حجته مانی فیروز بخت و كامروا
بزرگسایه اقبال شاه کیتی جو الغزل
كنونكه فضل هبار است و كل ساع در
پایه گیر كه ایام عمر در خطرات
بزند كانی شاه ای پیر عیش و نوش
كه زندگانی بی عیش شلخ می ترا
خیال خوش كن و اندوه روزگار
كه روزگار و غم روزگار در گذشت

عش تجانه دل کی توان نمان کردن
سراشت خانه بر انداز عشق و دوست

ز طبع خوشترین این بخت خوش سپیدم
كه گفت شاهد ما كچه سرو سیم

سایه طره او در دل غمی اوست
مرا دل است كه از زلف او كشته است

زمین مدحت و شور شهریارش
خجسته طبع تو امروزم خزن كمر است
سر صد و رجا صدر عظمی
كه استخوان جلالش سپهر مجد و ذمت

و لدا بضا

برفت ببر و سکین دل من از اثرش	چاکه در پی او خواهد آمدن بشش
خیال به پیر و چار کی مصاحب راه	هلاک مقصد و اندوه توشه سفرش
جهان ز فتنه من در گشت اندون	بحیرت اندل نامهربان پشیمش
حدیث و هم و عدم را نکردی ماور	نذیره بودم اگر آن دان آن کوش
بیاده زلف تو شبهای تار و دیده نسیم	بدست باد چرا میدی بهر سرش
سرم چو رفت چه اندیشه دارم از آن	چه غم خورد تن بسیل که ریخت بال و پرش
پادشاه تو با جام یاده را زد و	تسکیده گفتم خون او قمار در حشرش
بکونش ارجح خون ز دیده میبام	درخت دوستی این بود عاقبتش
سخن خسته توان گفت لیک میا	قبول خسر و کیتی کز محبتش

همان نفرت و اقبال ناصر الدین شاه
شرح خداوندی شریف

و لدا بضا

چنان دو دیده مرا یاد دوست کرد	که جان من همه یاد است تو ای من دوست
ز تیر حادثه چرخ سکوته نیست مرا	فغان من همه از دست آن کجای دوست
اگر چه دوست نهان بخت خون من	تو آن شناختن از خم را گران دوست
مرا بدرد تو بگذار و عاقبت من	که در عشق تو مارا کمر ترازد دوست
گذشت زخم من از چاره ناپسند	نگار من که خداوند زلف غالیه دوست

نثار

هزار قرن برآمد میان خلق هنوز سخن ز حسرت اسکندر است و آن کس است
مکر داشت خبر کاچنه بود در پیش بکوی پرمغان میفرودش را بهست
نثار اگر بجهان نثاره در سخن آمد زمین تپت عهد شاهستی جوت

پناه و ناصر دین پادشاه روی من
که آفتاب فروغی ز راهی روشن است

بتی که صورت به سیرت پر می دارد دریغ از آنکه نه آیین و لب بری دارد
جهان اگر همه به صورت و پری پیوندد نگار مات که زان حبله برتری دارد
که ام کس بجز آن لعبت پر پی سیکر فرار سر و سی ماه و مشتری دارد
نه دوستی که دل از وصل او بر پیوندد نه طاقی که خود از مهر او بری دارد
کو است چهره زین اشک سیمینم که عشق روی بآن کمی اگر می دارد
مکو بطعنه که اندر هوای دوست نثار خیال بی اثر و عشق صرصری دارد
خیال اگر نه اثر داشت چس اول زیاد قد تو شکل صنوبری دارد
همین بغا خرم بس که طبع شیرینم در آستان ملک مدح کسری دارد

سهر نصرت و اقبال ناصر الدین

که شوکت جم و فرسنگداری دارد

کراه و ناله در دل جارا اگر کند با در ملکن که در دولت ای سیمبر کند
هرگز عجب و تعجب بهای غیب نیست که آب چشم آتش دل تیز تر کند
مهرت چنان گرفت دلم را که کرد آن اندیشه نیز می تواند گذر کند
آه درون سوخته سوزنده الش مگذار در غم تو دلی ناله کند

نثار

۴۶۰

دانی چه کس تواند جاوید رستن
دل داده که بتو شبی را سحر کند
کویند سرو را شری نیست در جهان
این طرفه باوری است که هر بی بصر
ما سرودیده ایم که خورشید بازو
ایک قد تو هر که تواند نظم کند
امروز در جهان که تواند به آتش
آفاق را ز دیح ملک پرشکر کند

دارای عهدنا صدین شاه کش سپهر

خرپند از اینکه خدمت تلح و مکر کند

فرخنده آن سری که بدان با در او شد
و آسوده آن طر که بدان منظر او شد
من خود غلام آن سر زلفم که بر رخ
هر با بداد بر صفت دیگر او شد
میخوار کان بهوش نیاید تا بجز
انجا که عکس روی تو در سپا غر او شد
در تو آفتی که زن و مرد بشکند
عشق تو آتشی که بخشک و تر او شد
سوز و شرا عشق نه حالی که زنیام
بعد از هلاک نیر تر با و را او شد
کر خاک تیره باز کنی از مرار من
چشمت زیر خاک بجا کس ترا او شد
مارا امید عافیت خویشتن نماند
اری بخیزد آنکه درین بستر او شد
دانی چرا بدام غمت دست و پانم
خواهم که بند دام تو محکم ترا او شد
تسلیم شو نثار که تسلیم بایش
کاهی که در گذار که صد صر او شد
مقبول خاص عام شود نظم ما اگر
مطبوع طبع شاه بلند اخرا او شد

در چنان شاه شایسته تو شد

بی نثر نماند که بگذرد و نماند

نـ شـ

در نهیست عین صباری مدح بیجا جلالتا خدا بکمال عظمی کوبد

<p>شکریز که جهان بر سر آرام گیر خوش زنی ای صدر جهان اثر نشو شاه باید که حجب کمیر و جهان بخشود یکی خواست اگر باز بخند چه عجب خرام دولت ایران که قوی کش و بزرگ جذب الملک که شان جهان رابطه علم الله که توان گفت کنون دولت جم جای نیست که بر یاد جم از دست خاصه اکنون که سفر کرده صوم و صلوة سرب پای خم و پیمان بصد عجز نه ساعزی چند همی خورد و پس نرس قائد دولت و نیز وی ملک ساد روشنی یافت ز راهی دل و مهر و داور ادا دگر ایا که شعاع گشت تا شرف دادی بر سندان و جلا پر تو لطف تو بر محسن بر عاصی ما حسن خلق تو کند می که رفرک شو آفتاب گشت بر همه تابید و</p>	<p>دولت شاه در مرتبه و نام گرفت لشکر اسوده شد و ملکت آرام گرفت هر دو این قاعده افسر تو انجام گرفت اکه بتواند ششدری بدو بیغم ارسی این شان بکر بود که اسلام گرفت صلح از آنکه بعیر و زنی تمام زنده کردید ز نو کسوت و اندام شاد می وقت ملک پس این جام باید از هر چه گذشت و می کلفام گرفت دامن بامی متان بصد ابرام گرفت مدحت صدر حجبان خواجه ایام اکه ز شک غم از آینه او بام رفت برتری از رقت او و ام گرفت بسچو خورشید بهر دشت و در و ام گرفت قسمت خود ز تو کر خاص و کر عام گرفت جذب مهر تو در پخته و در خام گرفت کردن طاعت هر تو سن هر ارام گرفت زان بیان فطرت خوش تربیت تمام گرفت</p>
---	--

دشمن دوست بد او از تو کرد بدو
 آسمان با همه قدرت هس کام خطا
 نه عجب جل امان تو اگر خصم ضعیف
 ملک احزم تو سدی است بسی محکم
 یافت ملک از تو همان نشو و نما که
 همه از فرجی رای تو باشد که ملک
 سرعت غمش تاج از سر خورشید بود
 مرد آراسته با بخت تو حضمی کند
 هر مرامی که دل پاک تو اش قصد نمود
 هر که بیکام تو کرد خواست شمر و چند
 و آنکه بی رای تو شد تا قدمی برد
 این از حادثه دور زمان شد جای
 کرد از بهر ولای تو حسن و قبح است
 کرچه ما و الی استلیم کلامی دل
 شواذ بسزا گفت مدح تو مکر
 ایکه اقبال بر ویت در آمال کشاد
 آسمان یابد در سایه غر تو قرار
 بخت و شادیت با قسام تو خاتم
 انوری کاش شنیدی من این گفته

عافیت یافت و کر علت سر سام گرفت
 بار داد امن عفو تو با کرام گرفت
 لاله و عجز کنان هر سحر و شام گرفت
 رخنه بسته شد و راه در و بام گرفت
 کوک شیر خور از تربیت مام گرفت
 هفت کرد و روز از حبله ایام گرفت
 سطوت عدلش تیغ از کف بهرام گرفت
 آسمان کس نشنیدیم که در دام گرفت
 صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام گرفت
 مزد کرد از خود از و هر بسا کام گرفت
 درختین قدش دست قضا کام گرفت
 هر که ز می کعبه اقبال تو احرام گرفت
 هر چینی که مکان در دل ارحام گرفت
 در مدح تو زبان همه در کام گرفت
 آنکه چون سخنش زیت الهام گرفت
 و کیا مال بوی تره آلام گرفت
 همچو کیستی که بزیر فلک آرام گرفت
 که بگویند که کام از همه اقام گرفت
 تا مکشی که الف خفت کی لام گرفت

نثار

فی الدماضی الفصیحة

اقبال تو ای صدر جهان ای سراج	هر لحظه بنوعی که آراسته بازار
گاه از اثر خدمت خود با فرحیست	گاه از اثر طینت خود با طرب یار
بگذاشتی آن خدمت دیرینه بفریاد	از چشم بدش لطف خدا باد مکندا
از خرد می و هیچ میدیش که جاوید	تأید خداوند منوط است بهر کار
اصل تو کریم است و بر آن فرع که دا	اسوده و خوش باش که شایسته باد
فرداست که در سایه اقبال شهنشاه	مانند پدر کشته هنرهایش پدیدار
مانده شخص دیم آن مختصر معالی	آرایش ملک ملک و قبله اختیار
خورشید که مخرج هم اختر دانش	رخشان که بحر صدارت سراسر ابرار
زین نیز پدید آید صد اثر نیک	چون آنکه از وجد و فرود آمدی هموار
ای بس که بسی خواهی بالید بر اینان	چون کج که میباید بر لولوشوار
صدرا و نگو محسب و فرخنده امیرا	ای عهد تو و عدل تو آسایش اقطار
کفارش من این قدر کجا داشت و بسکین	کشته است بیج تو مرا زینت کفارش
بسکت فلک روش بازار لالی	تا صدر جهان شعرم اکتب خریدار
ای ای تو رخساره تر از چشمه خورشید	وی دست تو بخشنده تر از ابر کبریا
امروز بر این بند و این عاطف شاه	در ملک ملک نیست کسی چون منرا
کر منداجلال زبان و اشعار	میکرد بر این گفته من لاجرم و قرا
زیرا که بدین مایه امیر می نثارش	نشسته و کس انبوه حجت الحار
آن گیت بدین مایه هر منند و نثار	خرمش میه مستحکم و غمش میه ستوار

بر چند که سلطان جهان را توان داشت
 مقدار تو افزون نشد از این که کن
 این خود عجبی نیست نبرد یک خردمند
 بدخواه تو خشم خردودانش بویست
 ای مجرب و بر از سطوت یوغوی یمن
 عیدی است که در حشر خجانی آ
 برکش سپه شاه پادشوی که پنم
 گویند که اندر خم هر بافته موشان
 مانده طعم همه با قامت منور
 در حسن بدان بایه که از فرط لطافت
 تا هر چه بخواهی همه با زکس مکمل
 آب خضر و آتش نمرود یکجا
 القصه کی رای زن آسان که توان
 تا تهنیت فتح ترا انیمه خون
 گیرند بکف چکد و فو شعر من بجا
 فتح از تو و میج از من نصرت زلف
 ای در که اقبال شت کعبه مقصود
 میدان سخن بین مرا ناطق کویا

زین سند و زین منصب و زین شوکت بکار
 بر این همه اقبال توان زد و بمقدار
 که خشم بد اندیش تو پسته بود خوا
 خشم خردودانش خوار است بجا
 و می شور و شر از تیغ شرر بار تو پیر
 چشم من دل شیفه چون بخت تو پیدا
 چون استانی بچکار زافت دور قمار
 بیایه بنفشه دود صد طبله عطا
 مانده اسگم همه با گونه کلنار
 از سایه مرکان خشان هست بر نهار
 تا هر چه بینی همه با طره طندار
 آورده و امید به بر آفتاب و رخسار
 بکشای جهان بر ملک تا در بغل
 یکجا که از زلف کشاید بیکبار
 در میج تو خوانند بآمین و بنجار
 و اقبال نشاننده آراسته کردار
 و می خاک در بار کست قبله احیا
 میج تو و زوان و مراقبه بسیار

بانه که تو انم بسبح تو سخن را
 در نامه هر آنکه که برم نام بحیت
 که نثر بخوابی منم امروز مسلم
 بچند که از مدح تو خواوش نشستم
 ارجو که مرین کنم از مدح تو زین
 ای با غم و کد پستم برده ز دلها
 اقبال ترا بر زبر چرخ بود جا
 دوران خوشست خاتمه دور زان
 نوعی سبک نام که بر قصد درود و
 سحر است که میباردم از جابه
 در نظم منم نیز کنون شاعر سجا
 از غفلت خود دارم پیوسته تغفا
 چو نامه پند او تو صد فقر و طوا
 چو نامه بر صیقل از آینه زنگار
 تا بر زبر چرخ بود ثابت و سیا
 تا نام بحیتی بود از کسب و دوا

رفری است مدح تو بکار قوا

یعنی که بود مدح تو شایسته مکررا

مرا خیال زلف و هوای دیگر آورد
 پری خایه دوده و زلف عنبرین خود
 کدام دیده لعبتی چو بیدیده در جهان
 ز قامت تو ای صنم مسلم است عذر
 من و هوای روی و دوزلف مشکین
 ز عشق جانفرازی و زیاده غم زوئی
 نثار پنجر بود ز شکرین کلام ما
 که آب زندگی چکد نظم جانفرازی
 حنجره خمر و غم چو نوحه مختصم
 وزین هوای میکریم چه که بر سر آورد
 بهل که با و سجده شمیم عنبر آورد
 کدام خانه صورتی ازین مکرر آورد
 که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد
 کرم بسردا کنند ورم ز پا در آورد
 چه غم که غم بسوی ما دور و لیکر آورد
 کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد
 هر آنکه مدح شاعر طراز فقر آورد
 نه چرخ پرورد کرد و دورا آخر آورد

وصالی

۴۶۶

و صلّا اسمش محمد رضا و از مردمان سیکو سرشت ما ز نذران بهشت نشان
 ارم فضا است جوانی است ستوده راسی و مجرب و سیکو خوبی مودب اطوارش
 همه سنجیده و درست و کفارش همه فهمیده و نتر فطرتی آفاک و نهادی صرف
 هوش ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد ناپس
 از عوام و خواص و سردستی و تواضع را مرعی دارد و پامی را از انداختن
 خویش فراتر نکند ارد

لَوَاضِعُ نَفْسِكَ كَالْبَحْرِ لَاحَ لِنَاضِطِهِ عَلَ صَفْحَائِنَا الْمَلَأَ قُومًا مَرِيعُ
 وَلَئِنَّكَ كَالذُّخَانِ يَغْلُو بِنَفْسِهِ عَلَ صَفْحَائِنَا الْحَقِ قُومًا وَصَبِيعُ

طبعی دارد و دشمنون شعر که بهر چه پیرایه نمونه سحر است ولی حلالی
 و انکار را بکارش از زبانی همه در غنج و دلال چون شاهزاده اعظم و مکران
 محترم رکن الدّوله العلیّه ارد شیر قاجار که متخلص با گاه است و شرح
 حالش را در هیچ نخت و حرف الف مؤلف نوشت با یالت مملکت
 ما ز نذران سلم آمد وی قصیده غزلبه پر دو دو تمام حضایل ذات و
 فضایل صفات شاهزاده را با سلوب خاص و طرز مخصوص در این قصیده
 برپستود و به توسط یکی از اهل فضل که در آنحضرت سمت منادمت داشت
 بدان درگاه راه یافته قصیده را نشاند نموده شاهزاده را حلاوت
 مضامین اشعار وی چنان بطرب آورد و حالت رفتار و ادب و
 بعجب که در بهار روزش در سلک خواص حضرت خویش احضار
 داده کتابخانه خاص بدو سپرد و در کف عاطفت خویش آورد و بهم اکنون

وصالی

سالم است بشرف ملازمت و مواظبت خدمت و طفل تربیت و نعمت
 خست رفت آنحضرت روز کار میگذرانند و در عود اعیاد و ایام مخصوص
 تنهیت پس از تخلص از شیب مناسب از روز بتایش شاهزاده
 اعظم میپردازد این چند قصیده را با غزل و رباع خداوندگار حاصل

افخم عرض کرده

<p>چو بستان رزم سرسبز و خرم باستانش فروزان لاله نغان چراغ و شمع اوانش نیارد که سگتیهانی نقش خزر ایش که آمد سوری و عهبر زهر سو خور و علمایش نیم صبح انکاری سمن پرای ستایش کل سوری و بوتلمون و مهر و خنایش چو یاقوت جشان شد چمن گان بدخشانیش و من مانا چو دلاله بدامن و گل و محایش تو کوئی که هر خشان شا را آورد و بارایش که پنی دیه بر کنار گنار گلها یی الوایش که گشتی شد معطر از شمیم عنبر و بانیش کجا باشد شکوه ز کس و سرور و بچایش اگر دست پور شده روز می آید در گلستانیش خرد خواند از کفایت بر فراز صدر و بوانیش</p>	<p>چمن را زینت فراز فروردین نیایش ز سر و سبیل و ریاحین خنق شد همی نیایش هم از باد خنک پدید افروختن بخش و طریایش شد از اردی بهشت ایدرین جهان چو نیایش یکی خلعت پذیرد از میمنه از ابرایش زمین شد بغیرت کرد و زین یو را کوئی نیایش شقایق چون در خشان شد جهان را هم نیایش زهر سو بیدین لاله سگفت آنش شمیم نیایش بسان که هر غلطان منبرین قطره بارایش بهامون که بزار از بختا و ندیش نیایش بگلشن طبله عطار بشکستند انکاری نیایش خطا کشتم بیغ امروز سگت و غریب نیایش چمن ز فروغ و فیروز فی اید باد نور نیایش جهان او خواهی صدر اعظم آنکه درایش</p>
---	---

وجودش بود چون اجب ام درین وقت
پی فرمانبری در حضرت جم راست چون
چو حفظ طاعت جم حبیب چون ز جان
سرزمندی که گاه رای و تدبیر خردمند
جو اندودی که گاه وجود بنگام عطا
سیاست دینا بنگام کین پان عفو
فلک اکی بود یار آتشی خشان او
تضار از ازل شد عهد و پیمان بکس
یکی اندیشه آوردم نهاد علم و شکر
بزرگی که بزرگی و شرف در عرصه امکا
ز چندان باز کرد فریبک و تدبیر خردمند
سحر از پی تقدیم خدمت ترک و پاش
زعفو بخشش و نیکی ذات پاک فطرت
بپای چرخ میانی بزی ای عهد بر نه
بود روز نشا طیش کار دولت
پنا به لجا امید کا صاحب کفا
ز کفشاری چنین نغز و ضحی و دلکش
بدین طرز و منط حاشا کجا کردی سخن
جهان بود بخشش از شیر اوانام

از آن آورد و زوان از عدم و صحن کاش
ملک بسند فرماندهی مانا سلیمان
چو آصف امینی با ذکر و کید یوان
بود در محفل دانش خرد آموز لقمان
بصف سلمان سلور به و چون قان
بساط عاقبت چید چاک بکس
که هرگز خرد و قرصی خام نبود اندر انان
از آن پندار و عهد و جویش پمان
دو برهانی مبرین یقیم الرز و سلیمان
بود بس تکه نامی محضرت سلیمان
که شرق و غرب کرد آید زیر حکم فرمان
مسلم بر در پیر تقوی کفر و ایمان
تو کوئی از در رحمت پیدا آورد زوان
بمان ای وز دارانی که دورانت دوران
کمن تعجل در رفتار و ویران
که از مدحت و صالی را فروز دلوان
همان رسم آداب سخن آموخت خسان
نبودی که مری التفات عم سلطان
که روزی مهر مر ایزدان مقرر کرد و بزوان

وصالے

پروردم چو جان و تن ز خوان غمش
 مرا شد فرض از آن چون طاعت حق
 چمن را تا بود فیروز می از نیسان فروز
 ترا بسوار ه فیروزی فروزینا

و لہ ایضاً

سر زلف یا رمن ای مشکینا	فروشته بر ز مشک آستینا
نه اکسده مشک می و ز مشک دار	شکنج و خم و حلقه و جعد و سینا
نه فرسوده عودی و وز عود کرمی	فروزان بسی لاله و یاسمینا
نه شیر می اندر کین گاه آهو	کبردار شیرانی اندر کسینا
همه وعدای تو کذب مبین	همه کردای تو سحر مبینا
بزدی لخلق در و رور و رسن	مکنو شبروی مر جا آفرینا
بهاروت و ماروت ثانی چنم	فرو در ره زهره دار حبیبینا
نه زکی میخواری و لیک دار	از آن لعل میگون لبب سینا
همانای مرغ بلخ جانانی	کبروی از آن کرد ما حینا
پرافشان شوی چون بخار جان	چو طایوسی اندر بهشت برینا
کنی گاه بتر ز ماه و بهشت	کنی گاه بالین ز در میسینا
همی خواند مت شک و کشمبغر	چو اندیده کردم نه آبی نه اینا
همانا که از مشک و عنبر مدادی	بر کلک صدر زمان و مرینا
ببین پشکار حسان صدر اعظم	پناه امم لمحار استینا
ایمنی که در پیشگاه ممالک	فرو و ش ملک قدر و خواستینا
برزکی کرا اضا ف در حضرت او	چه آهوی دشتی چه شیر عینا

وصالی

۴۷۰

برایوان قدراست معظم	در ارکان محکمت رکن کینا
یکی خواستم همبرادر بایستی	خرد باکت زد کشتنیا قتی
بود دینش معظم یارا	بود در یارش مبارک عینا
پسرش مسلم جهانش مسخر	نیروی اقبال و رای زینا
برادری طبع و پیاکی فطرت	تو کوئی شد از فیض رحمت عینا
چو غم میان کار او استوار	چو غم شنان ای او پیشا
بصف جلالت برادری مقدم	بصدر کفالت بیاکی مکینا
مروت همی در دل و ضمیر	فوت همی در کف و ضمیر
منظم بخدمت برادر و کار دل	منقبت برادر و کار دینا
ز فطرط کفایت یکی رفعت او	بود حارس تحت و تاج و کینا
حد و رایی رشته طاعت او	بگردن بود همچو جبل القینا
یکی دست اقبالش پشت	یکی اسب اجلالش در زیرینا
بگاه عطا در کف و استیش	همی بجز و کاست کونی دینا
من آنا عرم کز ازل کرده زینا	زما زدر انغم می مار و طینا
رضایتی نه نام و تحتلص و صا	که با دایمی شکم از آن و اینا
کز اینم بود دل پر از درد و حسرت	وز انغم بود جان نژد و غمینا
ز انده نخواستیم شاط و سرورا	ز عسرت نذا انغم شهر و سینا
بهاده سخن را کزین نظم کشت	نمایم بنام تو کجی دینا
سخن را نخرند اگر اهل دلش	سخندان بیند دلبازانینا

وصالی

مری شود شاعر از اشوق الا تا ز مشک است خاطر مفرح تن و دستان تو بهمای خست	و کر نه چرخیز و ز زین زینا الا تا زلف است دل سیمینا دل بد سپکال تو جفت چنیا
---	---

ولمّا یضاً

الا یا سگسته سر زلف دلبر بجا به در آتش همی مشک دایرون کسی مایه را از تو بر کف خندان کسی پشیمب سبر و خرامان همی خجانت عین و مشک حاشا همی گو میت لادون عود کلا بدید آورد عود کی ماه خشب نه شکلی نه عود چون نیک پشم مذاخم چه آخر از زلف جانان ز کشتی خوشی بمانا که هستی جهان فتوت ملک ناصر الدین بدو شادمان از ازل بهشت سبک عزم او هیچ بود سبکد عدو بر سکا لدستخ همند بتادیب کردون کند و عرتن	که از لادن مشک داری حضور سگشا شوی اندر آتش فزونی کسی سر دورا از تو بر فرق مغفر کسی بامت در بجا به منور تصور کنم هر چه ز این فکوت کرین هر دو صدر قرون تر فر عیان میکند مشک حن سر و کسمر هم از مشک عود نشا و است کوه شدم در شکفت از توانند اکبر شب و ز مولود شاه مظفر سپهر مروت شد عدل کتر در زو کاران تا ابد چار ما کران خرم او هیچ کوه موقر جهان نور دو پهل تاؤ بتخیل کیهان نند زین بر استقر
--	--

وصالی

۴۷۲

بین روز و هفت گاه کوشش او	شنیدی اگر داستان بکنند
مگر قلب او و کف نجش او	ندیدی اگر ژرف بحر مقرر
زمینش مسخر ز دانش مسلم	ز تقریر و تحریر صدر فلک فر
خداوند کار حجاب صدر اعظم	که با کف را راست واری
هماره بصف کفالت مقدم	همیشه بصد رجالات مصدر
تو کفستی ز رزاق مرید گاه	همی در کف اوست روزی مقدر
تو گویی که ارشاد مرچا کارا	همی بر در اوست دولت مقرر
کنون از پی عید میلاد خنود	بشادی و عشرت بیار ^{منظر}
یکی نبوی آراست خرم خنود	ز ذکر مدح شش شنب و زیور
ز پرورشی انبساط است کو	چو باغ ارم خرم و روح برور
بزمی تا حجاب است در ظل خنود	خوش و شاد و دیدارم بگور
الای مصفا بود روی جانان	الای ماکدر بود زلف دلبور
رخ سینخواه شهنشاه مصفا	دل بد سکا لش نشد و کور

و لدی السقطه
 ای خرم بهار کیتی پر ارم کرد
 باید آغاز کار و فکر سرانجام کرد

رویی دلارام دیدار ای دلارام کرد
 تصحیف سبقت بر سر می جام کرد

خادم بزمی بچین ساقی جامی پای
 روزی بس خرم است باد و فراز و پای

شربت نخوت و هیوار روی آراور
 شربت نخوت و هیوار روی آراور

وصالی

در حرم میفروشی روی نیاز آورید زان می نوشین مرا جامی باز آورید

از چه نخیزیم شاه و از چه نشینیم زان

باده کساران مرا یکدو پیر ساغر دهید نیست بر می می اگر از می خلد دهید

بر کل احمد حمید باده احمد دهید و ز کلوی بطمرا خون کبوتر دهید

که بنوامی تندر که بپرو و نهرا

مویک اردی بهشت تاره دامون گرفت نامون ز انبساط منرهای یون گرفت

لشکر تشرین بکشت کشور کانون گرفت عرصه دماک را سپهر فریدون گرفت

صورت رستم بر دشت اسفند

بمیل بر شاخار نغمه پیرایمی صلصل از لحن خوش غم بزدایمی

فاخته گو کوزان جان بفرایمی کبک بصوت دری لب بکشایمی

حرم بر طرف دشت خندان بر کوبسای

لاله لغمان شمع همچون بجاده ز کس محسوس مست مانا از بادو کشت

شاخ سمن از طرح چمن سادو کشت سوسن زانادکی لعبتی از کشت

از قدم سرو دین و زار نو بهار

باغ ز نقش و نگار عسرت و فاخته راع ز بوی بهار و که عطارت شد

دشت ز انعام صبح بخت نامار باد فرج پیر کشت ابر کمر بار شد

سرو بعد خرمی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت بهر نمود

سحر کلزار باز ز نیت و زیور نمود

وصالی

۴۷۴

خاک کل نقد را لادن و غنیمت بود
خشت چمن از خوی راد تو انگر نمود
چون که داد و دیش دست خداوندگار

بجز عطا کان جو و حضرت صدر^{لصدر}
آنکه دهد آنکی راستی از بهرامور
هست برو ملکست سر غیاب و حضور
بزم طرب ای و آمد بیت التور
حضرت دالامی او باشد دار القرا

آنکه بجز منت نه شان امارت گرفت
آنچه نشاید ز تیغ او با سار ت گرفت
صدق و امانت نمود غسل و زاری گرفت
بود سزاوار صدر و سر صدر گرفت

دولت از و کا محولت از و کا مکا

کیست جز او خلق را با رخدانی کند
عاجز دور مانده را کار کشانی کند
مفسد و چاره را حاتم طانی کند
کشد کارا چون خضر را هسنانی کند

چاره و سچارگان کا غنیمت و خطرا

آنکه همه کار او مردمی و رادی است
شهره در ایام او راحت و آزادی است
ساحت ویران روی روی بآبادی است
بر کند انصاف او هر جا بیدادی است

لطفش با دوست دوست همیشگی است

آمد روز نشاط آن شادی کند
بدره ببردی دهد دعوی اومی کند
پنج بدی بر کند نیک بناد می کند
شاخ حسد بسکند پاک ترا دی کند

شوکتش اندر زمین چشمتش اندر سیار

عزت و شادی سر زین غم از او چش

دقت نشاط است پایش از نی بسا

وصالی

سیم بد زنجیرش بادش دودش مردمی و محدر باره و سیادش
 شلخ سعادت نشان رخ شادش برآ لب بد عا بر کثا شاعراندر
 لاف مهارت مزین ما براندر چذکنی ساحری ساحراندر
 پای تخریب کو بست تضرع برآ
 تا بود اندر هبار رونق یمنبر خیزد از ضمیران بوی خوش عنبر
 سبیل مانند شلخ نافه مشک ترا تا کند از سبکشت لاله بسبب سبتر
 حضرت و دیر پای دولت او پایا

و لَمَّا فِي الْغَزْلِ

باشد اگر بشکر ازین پس مرا	یکبوی از لب شکرین تو مرا
گویم حکایتی ز لب شکرین تو	روزی شود فراغت اگر کنی مرا
صد بار مستم بود از سر کاران	تا ره نمود سوی تو بانگ جرم مرا
کی خست ز شروی اندیشم از رقت	باشوق وصل یار حیم مرا
اسوده گشته ام ز زلفی اگر	بال پر از جنای تو افش مرا
کس از داد من نبود تو داور	پدا دین که نیست کی داد مرا
حاشا بفسر امش عدل خدا	نبود هر اس و اسبه از سحر مرا
دستور عهد حضرت صدر الضمک	پند کردی ح او زود بخت مرا

برتریم نکرد و صالی از آن کند
 پنداشت آن کار همی خار خوش

وصالی

۴۷۶

در ایست

ساقی بر غم روزه سی و دوه بار با
چون کوشش نیست تا بنوشم عطر
تا چند بشنوم حکایت خسرو
سی و دوه روز مرا جانی برنگ
بی آب و نان جایت محال است
از درد جوع شه را بخور و ناتوان
کین از بعین بسیار مرا خلدن است
صدر مرا کتابی باشد از کتب
از آنکه هیچ نیست چنانچه
ارسی بن بکا بد چون نیست و چو
از ناموده اند سی و نه تن
وز فوط ضعف لها در شور و آه

تا کی زلف روزه اعضای آدم
بست سحر و تعب بنور الهی

هان ای سپهر بسیار بگزانه کنند
رفت آنکه بود صبح مغرور از در
منت خدایا که بپایان سیده
نی فی خلاف کفتم با ای سبیل
باشد می مبارک و میمون و فیض
همواره اندرین از قدر و است
نشکست اهل محبت از حجیم اگر
ارسی نینداست که در ناله
در این خجسته ماه نیاید کناه را
یک سائکین فید و دواغ شریک
رفت آنکه داشت طالع اندیشه
وزیم روزه رست دل و جان
در نزد کردگار مرا و راست
دروغی حای خلق قبول است
باشد روان و زنجی آسوده اند
ایچند روز باشند از مصیبت
جای گناه ثبت شود طاعت
چون نخل در بخشش صد فلک بجا

وصالی

<p>صدرا الصمد در آنکه شمع ضعیف و هر بیت چو او چرخ نیست بخت آنجا که لطف دست همه وجود ایام داد خواهی بنگام داد یزدان مهر و کین رخ نمون اسی اعتبار دولت و وی افکار الاخر دگر صفات را حدیث</p>	<p>هر باید و پیره کند روی آفتاب بحر بیت بی تلاطم و مهر سیاح آنجا که قمر دست همه بیم اضطراب بهش مخا لفازا کانی استجاب از وی کشاده است در جنت و عذاب در حضرت تو دولت و دین را بود با الا هنر نداد پس سوال ترا جواب</p>
--	--

سرور از لوطی طاهر افروزه در

<p>لفظت همه معانی و قوت عمل عید صیام آمد و ایام خستنی ایدون بی ثنای تجویز شاعر خلاق نظم و نثر خداوندی گفت که و صالی از نذر می نم محرم همین بس است که چکر توام بنجم تجواب باشد و زکیه بی خبر</p>	<p>کارت همه ستوده و رایج همواره باش خرم و سرور کامیاب هر سو کرشمه اندکف و قشرو گیت زایشان یکی منم کز ایشان جسم کز آن حجت تربت باشد مرا باشد بمرز بوم تو ام مرجع باب از یک نگاه لطف تو سر بر کند جواب</p>
---	--

تا در صیام همه عفو و رحمت
 احباب تو رحمت و خصم تو در عذاب

و بی بود اریه البراقه العصر تاج الادب فخر الاطباء و آئینه حکیم
باشی تبریزی است که در فنون فضایل از علوم عربیت و مراتب ادبیت
و انواع محلول و حکمت از الهی و ریاضی و طبیعی در ممالک ایران
از شهرهای مشهور و ایران بل پایربلا و از خراب و آباد بجایت
مانند و از معالی تالی ندارد

نبردید نظیرش بر و امینش سپهر تا که ز جیب وجود سر کرد
عِنْدَهُ الْمُفَضَّلُ الْفَضْلُ كَجَوْعَةٍ مِّنْهُ الْكَاتِبُ وَ سَمْعُهُ مَعْدِنُ الطَّبِيعِ
در بدایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا سهولت و آسانی
درک مراتب و مطالب اصول و شروع علوم نماید تخت شروع
بخواندن مقدمات کرد و چندان اهتمام بجایی آورد که در اوایل ایام
و تمیز در شهر تبریز که محبسی است از دانشوران زمانه و ادبای فرزانه
الَّذِينَ هُمْ أَكْثَرُ الْمُفَضَّلِينَ وَ كَامِلُهُ وَ عِنْدَهُمْ مَوَائِدُ الْعِلْمِ وَ مَنَائِلُهُ
بتدرج در علم ادب و جامعیت بلغت و بیان عجم و عرب در مجالس
و محافل مذکور عالی و اسافل آمد

کواکب است هنر فضل و فکرش کردن جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن
پس از آن بحکم طبع جوان و متابعت خاطر اخوان در ایام تعطیل
که فراغت از تحصیل داشت بجهت شعر پرداخت

چنانکه جان خضر را به چشمه حیوان قضا و لشعجانی نقر بر کرد
نفسا و شرعاً بتیاریا هر چه میاخت و از طبع غوا و خاطر و قواش

تراوش میکرد موجب آسایش دل و مایه آرامش هوش بودی
 سخن گز جان برون آید نشید لاجرم در دل تا آنکه روزی هفتده
 الْعِلْمُ عَلَمَانِ فَمُودَةُ رَسُولِ عَالِمِيَانِ بِخاطر گذشت و بدان
 حکم تبع در علم ابدان از چندان است تمام نمود که تمام گیتی که درین فن
 بدون شده بود چندین بار بتعلیم و تعلم مکرار نمود حتی صانع علمانی
 الْعَالِمِ عِلْمُهُ لَا يَسْتَعْدُّهَا أَفْلاَ مَرَّ كُلُّهَا فِي ذِكْرِ فَضَائِلِهِ لِسَانُ قَلَمٍ
 ز فضل و دانشش جان فلان طون نخل میکشت و الحق جای آن بود
 و از علومیت بدین قدر در طبابت قناعت کرده خواست طرز معالجه
 حکامی فرنگ را نیز مزید دانش و فرنگ خویش سازد و کشیدن
 جوهریات اشیا را نیز با سر تا پایموز در روزگاری چند درین کار
 رنجبار بود و وقتها بجای آورد تا مهارت کلی یافته مسلم و مسلط آمد
 و هم اکنون بر کل اطباء نظام با احتشام ماصری منصب سرور
 در رتبه برتری دارد و ملقب است بحکیم باشی و مریض خانه دولت قوشت
 بالوازم آن سپرده بدو است و بر حسب امر قدرت در شاهنشاهی مجمع
 و استخراج طرز علاج فرنگ و ایران تألیف آنرا در یک جلد مامور و
 اکنون مشغول است این قصیده را در مدح خداوند کارا شرف اعظم
 دام مجده عرض کرده

مِنْ الْقَاصِرِ الطَّرْفِ خَافِئِ الْفَصْرِ جَلِيْنَ قُلُوبًا بِجَمْعِ طَبْعًا عَلِ قَصْرِ
 طَلَعِ طُلُوعِ الشَّمْسِ مِنَ الْاَسْتِ وَالْاَطْلَعْنَ شَيْبًا الْبَلَدِ بِالْخَيْرِ وَالصِّدَا

فَمِنْ بَدْوٍ وَالْحَدُودُ مَبْرُوجُهَا
فَبِالْبَدْوِ فِيهِ صُدُورُ الصَّحَى نَسْرُهَا
مَدَنِيٌّ قَصْرُ الْجَوْوِ نَدَى لَهَا
وَأَظْهَرَ مِنْ حَدِّ الْحَسْرِ بِالْمَدَى وَالْقَصْرِ
وَفِيهِ بَكْرُ بَحْرِ الْفِكْرِ حُسْنُهَا
وَيُلْفِي وَلاَ الذِّكْرِ فِي حَالِ الشُّكْرِ
لَطِيفَةٌ طَحِي الْكُتُبِ مَشْوَفَةٌ الْقَدِ
بَرِّ بَقْدِ حُسْنِ الْوَجْدِ بِالْبَرِّ فَمَا الْقَصْرِ
مِلَاحِي عَلَى مَنَرٍ وَفَرَجٍ مِنْهَا
كَلْبَلْدَةٍ قَدِيرَةٍ مَبْنِيَّةٍ مَطْلَعِ الْفَجْرِ
لَعَنَتْ فِيهَا بَهْجَةً لَوْرَانِيَّهَا
طَرِبَتْ بِلاَ حَيْنٍ سَكْرَتِ بِالْآخِرِ
ذَوَاتُهَا تَهْتَرُ فِي طَوْلِ قَدَمِهَا
كَأَمِيدٍ فَجَحٍ مَرَبَّتٍ مَرَابِدِ النَّصْرِ
فَقَالَتْ سَوَابِغُ الْخِصْرِ وَالْقَصْرِ
كَلْبَلْدَةٍ أَنَا الْقَتَادُ لِلنَّظْمِ وَالنَّشْرِ
فَرَمْتُ إِلَيْهَا نَظْرَةً رَوْحَ حُسْنِهَا
فَانْطَلَقَتْ لَهَا مَا ذَا التَّلَوِّ مَرَبِطُهَا فِي
فَايَرُ فَلْتُ شَعْرًا إِذَا تَبَوَّعَتْ نَفْسُهَا
وَنَشْرُءِ إِذَا مَا فَلْتُ مَجْلُ نَشْرُءِ
وَلَيْ كَتَبْتُ فِي كُلِّ قِيٍّ كَرَمِهَا
وَلَيْ قُوَّةٌ لِلْعَبْرِ فِي حَالِ الذَّلِيلِ
سَاكِنُ غَرْفِهَا فِي حِلْمِ سَاعِدِهَا
وَلَيْ قُوَّةٌ لِلْعَبْرِ فِي حَالِ الذَّلِيلِ
غِيَاثُ الْوَرَى مَلِكُ الصُّدُورِ الْأَعْلَى
إِلَى دَائِغِ الْقَمَاءِ بَلْ كَاشِفُ الصُّرَى
جَرَى الْوَرَى مِنْ قَبْلِ الدَّخْلِ فِي عَرَفِهَا
وَمِنْهُوَ فِي الْأَحْسَانِ خَيْرُ النَّاسِكِ الْغَنَى
رَأَى اللَّهَ فِي الْأَعْصَارِ مِنْهَا حَبِيرُهَا
وَحَاصِلُهَا إِلَى الْأَعْصَابِ وَالْعَطِيرِ
وَلَنْ يَشْهَدَ الْعُتَمَانُ قَبْضُ ثَمَانِهَا
فَقَسِي قَدْ بَحَّرَ شَوَابُ خَلِيبِهَا
فَاقْتَصَمَ فِي الْقُرَانِ مِنْ ذَا الْإِلَهِ الْعَصْرِ
وَكَيْفَ وَمِنْهُ الْمَدُّ بَدْعُ الْحَزَنِ
يَهْدِي بِلاَ جَزِيرٍ يُجَى مَرَايَ الْبَرِّ

وَأَفْعَامٌ فِي الصُّلْحِ فَاسْطَلَفَ
نَظْمٌ يَجْزِلُ الْقَوْلُ إِذَا مَا دَحْدَحُ
فَدَاكَ مُبْلَى شَرِّ نَفْسِي وَمَشْرِ
وَبَدَتْ مِنْ أَمْوَالِ الْوَقْدِ نَبْهًا
وَأَبْقَيْتَ فِي الْأَسْلَامِ حَقًّا عَظَمًا
وَأَنْفَكَ أَمْرَ الْمَلِكِ إِنْفَاكًا مِنْ هَرَبٍ
وَصُنْتَ بِلَادَ الدِّينِ مِنْ بَارِقَتَيْنِ
أَنْهَيْتَ عِبَادَ اللَّهِ تَوْفَرًا مِنْ أَحَدٍ
فَأَصْحَى بِكَ الْأَسْلَامُ سَطْلَقَ الْوَقْدَ
وَصَرَّ قَهْرًا الْعَبْرَ فِي مَبْلَغِ الْمَنْعِ
فَتَى فَا نَزَلَ الْإِقْبَالَ عِنْدَ صَبَابِهِ
بِرَأْفَةٍ كُلِّ الْمَعَالِي فَهَبْتَنِي
بِهِ نَظْمٌ سَلَكَ الْمَلِكُ دَامَرِظًا
أَسْوَقُ مِنْ السَّعْدِ شَوْفًا لِمَدِّهِ
كَذَلِكَ نَشَى لِبْنُهُ نَوَاحِيهَا
مَدَحُوكٌ وَالْمَنْظُومُ بِهَرَبٍ لِمَثَلِنَا
قَدَمُ بَاقِيَا فِي دَوِّ لَدُنَا صِرَتَيْنِ

وَأَفْعَامٌ فِي الْحَرْبِ الْوَيْدِ النَّصْرِ
وَقَدْ كُنْتُ فِيمَا قَبْلَ الْكُنْ فِي الذِّكْرِ
أَبَا مَسْنَى الْأُمَالِ بِسُنْدَةِ الْفَخْرِ
لَا مَلِكُ كُلِّ الْأَرْضِ مِنْ فَاخِرِ الدُّنْيَا
سَبَّحْتَ الذِّكْرَ الْجَمِيلَ مَدَى الدَّيْرِ
بِعَبْنِي سِيدِ الْوَقْدِ غَاثِ الْأَمْرِ
نَظْمٌ بِفُطْرٍ شَرَّ صَارَتْ لِي فُطْرٍ
وَحَامَرُ سَوَاهِمِ حَوْلَ دَائِرَةِ الشَّيْرِ
وَأَصْبَحَ مِنْكَ الدِّينُ مُسْتَحْكَمَ الظَّهْرِ
يُغَيِّرُ نَظْمَ الْمَلِكِ فِي الشَّرَفِ الْغَيْرِ
وَنَالَ دُرَّ الْأَعَالِمِ مِنْ أَوَّلِ الْعَمْرِ
عَلَا شَرُّهُ حَتَّى بَلَغَ بِالْأَسْرِ
وَحَلَّ مِنْ الْعِلْيَاءِ فِي فُتَا الشَّيْرِ
بِشَعْرِ بَدِيعٍ فَا مَرَّ فِي مَوْفَعِ الشَّيْرِ
وَحَسَنُ نَبَاتِ الْأَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَدَا
وَمِنْ شَامِدِ الْمَدُوحِ بِأَنْزَلِ الْعَدَا
نُبْلَغُ حُكْمَ الْمَلِكِ فِي الْبَحْرِ وَالْبَرِ

وَمِنْ مَقَامِ الْعِزِّ مُشْبَعًا لِل
طُلُوعِ حَيَا صَاحِبِ الْوَقْدِ وَالْأَمْرِ

پہلے جوانیت و انانیت و غیرہ در فن شعر و صنعت انشا بنما بصیر
 اسمش محمد حسین پیرش عبداللہ از معارف واعیان ہمدان بودہ و
 روزگاریت کہ در سلطان البلدان اصفہان توطن نمودہ او نیز مردیت
 کہ پوستہ در آہستگی و آرامش و بخشش است بارز در دستان
 برد و تیمار بنمایان خورد و نیکش صبار و بخشش یا حسین از آن شد
 کہ کرد است با خلقش آموزگار و دبیر را نیز راہ و روش و خوی
 و نشا منہ پدید پر است و بداد و دہش و بدل و بخشش ^{نظری}
 اَبَتْ عَلَى وَ كَفَيْنا الْقَمَارِ كَقَدْ قَامَتْ عَلَى جُودِ السَّحَابِ جُودُ
 ہنگام اکہ معتمد الدولہ منوچہر خان بکرانی دار السلطنۃ اصفہان و
 عربان ارستان برقرار بود پیرش در اندر گاہ کمال اعتبار و است
 و دیر را در آجال پال عمر از دوازده فراتر زوہ بود چندان شعر را
 نغمہ میزد و دو خط را بدگونہ مینوشت کہ خرد و بزرگ سال ویرا از خود
 انبریکے تجریر و ماندہ عز و زو میگزید انخت حیرت
 زبس در خرد پالی خردہ دان بود و پوستہ در حضرت معتمد الدولہ
 بنظر تربت و رعایت چشم عنایت و رافت ملحوظ بود و از فواید بر و احسان و
 عواید سماحت و افضال وی معظوظ میکشت تا اکہ دست حوادث
 طی آن بساط کرد و اساس پس دیگر فراہم آورد و دیر بہ اراخلافہ در آمد
 و در حضرت شاہزادہ اعظم و امیر زادہ محترم محمد حسن قاجار متخلص سلطان
 نَبَتْ عَنْ اَبْنَاءِ حَضْرَتِہَا عَلٰی وَ نَفَعْنِیْ بِحَدِّیْ رَا حَبِیْبِہَا السَّجْدِ

بفضل و زیند هیچ معنی از پی آن که اندکست معانی و فضل او بسیار
از قدرت و می در سنون سقروا نسا و شئون اعزاق و اطراف سخن را اند
تا در آنحضرت بار و اکنون اعتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام
و قدر و حساب آنجناب بعد از اتمام اوست این قصیده و
غزل از وی نوشته میشود

کفایت رخسار پستی	همت از شکسته پوشیده چون
رخت ماهی است ماه غالیو	قدرت سرویس و یاسمین
غلام چهره تو لعبتین	اسیر طره تو شوخ ارمین
تنی بس متر و اسب زمام	دلی بس سخت تر داری این
ترا زلف سیاه زخندان	کمند رستمی و چاه بیژن
دل من تنگتر از غنچه گل	دمانت تنگتر بس از دل من
قبح پر کن ز کلکون می که این	دمن پر کرد از کل حبیب و این
غمم را چاره جز تلخی نیست	که ناید خار سپرون جز بسوزن
بهار آمد با جزین و بجزام	خوش و خندان و خرم طرف
خوشا آنوقت که مستی من و تو	میان باغ پاکوبان و کف زین
ز پاهایم همچون چمن نبل	ز جا خیزیم همچون بوز سوسن
کنار جوی بشینم و نوشیم	مسی چون رای خواجه صابون
میدین خواجه که چون غسل چنان	شود از پر تو تراش خاها
خجسته شخص دل صدایران	که بکشد را قضا نباده کرد

مژدهش چار ماو شد سترون	مژدهش چار ماو شد سترون
نماند سیم وز در کان و معدن	نماند سیم وز در کان و معدن
که در عهد تور بهان شد بهمن	که در عهد تور بهان شد بهمن
که دست راست فیض بهمن	که دست راست فیض بهمن
بزیورهای معنی شد فرین	بزیورهای معنی شد فرین
که شد کجشک از شهاب بهمن	که شد کجشک از شهاب بهمن
که شاهشاه بر فرق کزن	که شاهشاه بر فرق کزن
ز تایتید فریز و همتن	ز تایتید فریز و همتن
شود تا بلغ از کلماتون	شود تا بلغ از کلماتون

بساط عیش تو پر سبیل و گل

نوا و نغمه خشم تو شیون

تا تازه کنی ستار و ازرا	تا تازه کنی ستار و ازرا
یکروز بسوی باغ رود کن	یکروز بسوی باغ رود کن
آن تابش روشنی نماند	آن تابش روشنی نماند
امی فتنه شهر دیکر امروز	امی فتنه شهر دیکر امروز
امروز که پادشاه حنی	امروز که پادشاه حنی
کر جان برودنی شکیم	کر جان برودنی شکیم
تا چند بجزر میکدازی	تا چند بجزر میکدازی
وقت است که از جفا و جور	وقت است که از جفا و جور

صالح

شمس الوزرا جان دانش کار است بدانش این چهار
 صالح بود الطود الشافعی و العالم الراشد شیخ المشایخ محمد صالح الاصفهانی
 فاضلی است جلیل و هیزمندی نبیل بدانگونه که اگر کرد بر کرد بیط غیرا
 محیط اسپا بگرد و خورشیدسان از شرق تا غرب جهان به پیمایند
 مانند ویرا در احیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجد و حسب
 نبینند و نیابند

مَرْزُؤُا اِمَّا نِلْمُ مَرْزُؤُا اِشْيَاهُمْ مَرْزُؤُا اِنْجَانِسْنُ فِي الْفَضْلِ وَالْكَرَمِ
 در بیان نظم و نثر تازی و در می چندان ماهر و جری است که در رسته
 تمیز حبیب و گنار را باب بصیرت را بآلای منظومه انباشته و دست
 و دامن اصحاب خبرت را مملو از جواب هر مشوره داشته
 چو در و گوهر در سنگ در صد فایم ز طبع و خاطر از نثر و نظم دار و
 حقیر مولف را همین برادر است که مانند مهر پرور پر پیا لیان دراز
 برک و ساز تر بتیم کرده و اسپاب ترقی و رشد هم فراهم آورده و
 چنانچه در سلک این کتاب مستطاب عما قریب خواهد آمد سلسله نسبش قسماً
 بسالک مسالک الشریعة و الطریقه و واقف مواقف الحق و بحقیقه
 اکمل هدایه الامام العارف الضمخانی شیخ زاهد کیلانی و مولدش
 دار السلطنه اصفهان در سنه سالکی از پدر مرحوم شیخ عالم کامل
 زین العابدین در دنیا باقی ماند و در یازده سالگی بنای خط شکسته
 نزد عثم مادر خویش میرزا کوچک خوشنویس سپا فانی نهاد و کمر همت

بدست نویسی خط شکسته چنان بسته داشت و خویشین را از ریج و تعب
 روز و شب حشته که در عرض دو سال از مراحل امثال خویش تجاوز نمود
 محمود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جد و جهد و آس
 و سعی درست و استقامت کافی در تحصیل فنون ادب و اعراب و اشتقاق
 لغت عرب مخدوم اکابر ایام و ممدوح السنه و افواه خاص و عام
 شد و در سن بیت و دوسالگی او را وصول با علی مراتب علم فقه
 و حصول تمامت مسائل فن اصول دست داد و بچند روزی آنکه در کل
 علوم کامل باشد نه آنکه در دیوان عامل آید تحمل مشاق چند در تحصیل فن سیاق
 نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر مادر شاه افشار محرر بود و بهیار
 درین فن مختصر تلمذ ادا فرمود و در اندک زمان از نوادر روزگار
 و زان پس بیج راه کرد و در وی از وطن با کوف مدار انحلا فداور
 و در مدینه دارالشا سکنی یافت و نخت در آن مدرسه تکمیل فن هند
 و سیاق نمود و آنگاه علم با حکام مجوم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر
 افزود و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد ترکمان
 که بدون شبهه و گمان در علم بلغت ترکی جتای می پیمایند بود شروع
 بخواندن و ضبط لغت ترک نمود چون در آن لغت نهایت جبریت
 و معرفت حاصل کرد کتاب پیکلاخ تألیف فاضل نخریر میرزا امیرکجا
 منشی پترابادیرامیل با حضا رکوده و دستور می چند در یافتن ضبط
 آن لغت در اوایل کتاب برهنه و درین روزگار صورت تمام

پذیرفته و در دارالطباعه دارالخلافه سمت انطبوع یافته و روزگار
رای آن کرد که مانند آن جدول که از برای سهولت عمل در علم نجوم
و استخراج نهاد و ترتیب داده اند مسائل کلیه علم اصول را نیز
بجدول درآورد جدولی چند درین باب مرتب و همه را مفصل
و مبسوط ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون تمامی موجود و لی هنوز
از مسوده بیاض در نیامده و درین اوقات در مدرسه دارالفنون
با مامت و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد و این دو بیت را محض آنکه
در سبک مداحین خداوندگار ارفع اشرف اعظم منسلک
و منظم باشد عرض کرده

میا مانی نخل و مند بوستان فصاحت و درخنده کوهر عمان بخت
 شبل غایت انش و فرخ عتاب عیش مجرب بن حکیم اللیب حبیب الله
 شیرازی متخلص بقای آنی است که در درج ثانی شرح حالش گذشت
 و مؤلف از بدایت تا خاتمت آن بر نوشت خود جوانی است
 مانند در بر کوهر بستی که هر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردی نهاد
 راست گفتار درست کردار بزرگ منش انسانی روشن کم
 کز اف بخلاف نو آموز نام اند لا یدیر لالفهم مبتدا خبر خایسند
 و لوق مخلوق اقصی کثرت و الله هم اکون که دور زندگانی
 و بر اجبوجه صبی و مفتوح نشود ناست زبانه سخله ادراک
 و نکت نافه سوید او فروغ قذیل دل و جبر و مد محیط اکاسیه
 یعنی سخنان آبدار که اربط قلوبش متراود و خود بصرافت طبع میراید
 از تازی عبارات و نازکی و استعارات در کوش خداوندان
 هموش اظیب من ز من الصبی است و احب من یهزی اربابا
 طبعش چون آتش تروهرم خلیل و خوشبو کلی در کرد و از آتش
 و طرز کلام و رشحات اقلامش که صیغره طایره وحی و هدیر حام
 الهام است در طراوت و صفار سگ قطرات سحاب است
 و غرر در خوشاب بجاکی المعانی فی بدایع لفظها
 عرائس بدو فی ملائیس خلقه نبات فکرش موزون و شاد و می
 ملی بود طرب انحر زهره در منیر در پال کیمزار و دوست و بجا

چهارم

هجری حکیم در دارالعلم شیراز از خداوند سعادت تولید این مثل
 بیمنت دریافت و چهل روزه اش در پاریس گذارده بر آستان معلی
 شرافت و چون معاودت نمود سه سال دست از عمر وی رفته
 بود و تازه زبانش سخن گفتن باز و شیرین سخنی آغاز نهاده حکیم
 خواست فرط طمانت و دماغ کمال کیاست و ذکاوت ویرانختن خویش
 با امتحان پردازد و معنی *ایز الکفایت فی التفسیر* را بدو مکرر
 نیز ظاهر سازد و پوسته بادی بلجیه فرانسه سخن می گفت و دومی اندک
 اندک فراهمی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت برآمد در
 محاورات یومی که محتاج الیه جمهور و مدار کلیه امور است
 چنان مسلط و ماهر و توانا و قادر آمد که بهمانا کفایتی روزگار را ساکن
 شهر پاریس بوده بلکه علم بدین لغت را مشغول تعلیم و تدریس
 مَصَلُّوْهُم بِمَدَنِي الْأُمَمِزْنِ *فَهُوَ أَكْبَرُكُمْ صِبَاً غَيْرَ مُنْقَطِعٍ*
 و از همان روزگار غالب عمر و اوقات را بخواندن پاریس
 و مقدمات مصروف میداشت و شبان روز آنی خویشتن را از
 تحصیل منرفارغ و آسوده نمیکرداشت تا بهدوازده سالگی که از
 پاریس بهی طای مسافت کرد و در روی بهار از خلف آورده و آنگاه
 پدر بکار تربیت وی پرداخت و بخواندن اقسام ریاضت مشغول
 • ساخته پس اکل کلیه آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب
 پوسته بدو القا نمیکرد و بدقیقه از دقائق آنها ابقا نمینمود تا دست

قضا طومار سر پر در نوشت و غریق بجا رحمت حق گشت و در آن
 هنگام زیاده از چهارده سال اذایام عمر وی زفته بود و اینمغنی مقام
 بود با اتمام مدرسه دارالفنون که تفصیل آن در تواریخ دولت
 ابد مترون مسطور است و چون آن مدرسه معمور و دایر گشت
 بر حسب حکم محکم فرمان جهان مطلع قضا توأم شاهنشاه عالم شاه
 خداوند ملکه مستعدین اطفال رجال دولت و اعیان مملکت را از برای
 سرعت رشد و تربیت و زیادت قی ترقی و جامعیت بدان مدرسه
 میسر و مذکور بکار تحصیل باز میداشتند پامانی چون مراتب کمال استعد
 و قابلیت و نهایت شایستگی و اهلیت وی ملحوظ رای جناب جلالت

اشرف الفهم و خداوند کار را رافع اعظم

صَدْرُ الْأَعْلَیَّهِ عَجُّزُ الدَّهْرِ فَاحِدٌ بِكْرُ النَّفَاسِ بَدِيعُ الْجُودِ الْكَفَرِ
 گشته حکم فرمود مذکور وی نیز در سلاک آن اطفال منظم و تحصیل حکمت
 طبعی و فزانتان به مشرم آید و هم اکنون سیم سال است که در آن مدرسه
 لوازم شرایط تکمیل فن مذکور را بطور مواظبت و استقامت مشغول
 و آنی تغافل ندارد و چنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوز
 از عمر فردن از ده و هفت زفته رموز حکمتی الهی را در کل اشیا کما
 داند و خواص موالید ملت را از سپیدی تا سیاهی شناسد

خصال وی همه پر فایده است کلام وی همه مخزن است چون فرقان
 و تمام اعیان و بخت پدر مرحومش قضایدی مناسب بدان عید و

سامانی

و چکش فرق و امتیاز با اشعار چو پیش حکیم قافیه میگردارد میسر آید و در
حضرت صدارت عظمیٰ انشا بیجا ، خرد و شایع فکرش همی بگاه بیان
نخواهد جز خلف الصدق خاندان ، تا حال تحریر و تالیف این کتاب
این چند قصیده که تراوش چشمه زندگی است نتیجه طبع غنائی

در نه هفت چندی صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفائی و گراست ، صوت مرغان خوش الحان بهوائی دگر است
کوئی آب و هوا آب و هوای دگر است ، در چمن رونق و در بنزه بهائی دگر است
که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

ای بت خلیج خنیر و می خلد و ده ، فصل گل می چو دهمی سچو گل احمد
خنیر و می ریز و بمن از همه افروخته ، نقل می لبه از آن لب چمن سگوده
وقت است که در گردش آری می جام

رفت روزی که بر روزنه زمین تابان ، یا کند موعظه شیخ مرا رخنه بجان
وی حق روزی می منجیم از روزنه ، اوز منجا زمین از مسجد ترسم که در آن
همی کوع است و سجود است و قعود است و صیام

خلق آباد بهاری شب آیتن ، روزه روز دگر باره بکا هدزین
مثل لنگریا جوج بر انکار سخن ، که حسنین با سدا سکندر شان با من
که بکاسندش هر صبح و بر آید هم

منج طاعت امسال کام می ادم ، کریمه ساله حسنین بود بجا می ادم
روزه تامی نشد آما و نه نمی شمام ، باده آما و نه بشکام و هم انیک شام

که لب یار و لب جام مرا هر دو بجام
دره روزه نهانے بسوی میگذر
میسنادم که مگر به شودم حال
که حضرت بجم بود نظر که بسوی
تو زمین بشنود با چکس این قصه گوئی

که همه خلق عوامند ولی کالانعام
صنما روز نشا ط آمد و کا طرب
زانکه آیین ز اعیان بزرگ عرب
شد و ماه ارجه ز نور روز کی در
هر کیا هی که بنور در بخت طرب

گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام
در چنین روز مرا یکد و بطا ده
چون میا شودم باد و بیا ده
نقل می از پس این هر چه شد اما ده
دولت آری بچند روی خدا ده
که میر شود این هر سه باشد بدوام

هست در جام می از بصره بغداد
خط جام است بر مردم سحر خطا
ای خوش آدم که بود باد فزون
تا در آن خط بشما اشم مانند بطا
واکه از بصره نه بغداد شما شلم

رمضان فت و کنون اول خردا ده
ساقیا ترک طرب بچین کنه است
رفته مانا ز گفت هر چه سپید و سیاه
کر ترا برک طرب نیست مرا ساز ده
تا کجا پا برسد ر جهان بدر گرام

صدر عظم که ز نور شب کویش
از رخس باز بروی همه درهای
نما مید از در احسانش نه زیاده
کوینا روز ازل خایه قفیر کو
که بماند بگوئی ابد اله بر شنام

ہیج شہ را چنیں را بنیودہ آید نہ ہم از رای کہ ہیش شہا بنظر
در خور مہت او حاصل در حقست چون ہوا پستہ شش چہ غمی چہ

چون ہر زمانہ دیش خواص چہ عوام
دورا کہ خدا خواستہ از روست ہمہ کھار تو سیکو ہمہ کار و دست
شوکت دولت ایران ہمہ از دست آب عدلت ورق ظلم بدانگونہ

کہ بر شیر پاسا ید آہو کب نام
توئی آن اور فرخ سیر خصال کہ سپرت بد و صد قرن نیاوردہ ہما
ہر کہ بالسر خدمت تو کند قصداں اوزیان از سر و جانش تو سوداورد

دادہ ایزد بتو این مرتبہ وجاہ مقام
یافت از لطف خدا دولت اتقان کہ در ایوان قضا شخصت ایاث بصد
از سعادت فلکی کشت زخمت خشان سکتش دشمن با بدر چہا ج غدا
کہ بگردون و سکت بر نشود از لبام

تا کند خاک چمن باد بہاری تڑ تازند باغ بر آب رخ آذر خندہ
تا شب روزہ و مہر بود تا بندہ صبح دولت بتو تا شام ابد پایندہ

مملکت گیر می دشمن کشی و رانی کام
دکتر نہایت ولادت با سعادت حضرت صاحب الامر علیہ السلام کہ
باز شد مانی صفت در باغ فروز باغ شد از فروز و دین بکار تان
آنچہ برد از طیش باد مہر کان از نوسا ہزاران عیش باز آورد از فروز
باغ مانا گلشن فردوس جویش گور کای از باد بہاری بوی لعلین

ابر از آری طریق و اکی تا پیش کرد
ملک عالم شد با دفرودینم و یک
مهدی مادی بوالقاسم که آمد از حد
دزه از آفرینش تا ابد ناید است
بر خلافت جمع اگر عالم شود کوید
من همی انم دو عالم از وجودش
اینها و ندی که بی علم تو کی ممکن بود
خواجہ از مهر تو شد در بر دو عالم
صدر اعظم آنکه اندر قرآنش روزگار
نسبت خورشید با نور صمیمش
بحر و کانست و دلش اعطاء خدایم
اینها و ندی که جز مدحت نام بر
با تو کس نیست یار امی تشابه در

سر بر و آن و رده طفل را با حلق
عالمی اول مولود شد دنیا و
حجت با هر بخلق اولین و آخر
کشف مذنی المثل بر آفرینش
تا قیامت لغت الله علیه این جمیع
وین نمیدانم که از نور است یا لایق
در شب تاریکی که موردی بخت بیدار
بر خلاف آنکه ورزیده است با لایق
می نخواهد یافتن در سمت آفرینش
دزه باشد که توان دیدن با دور
چون نبودیم نه آن در چرخین است
تشنه را جز وصف آب نمی شناسد
شیرایت را بسی فرست با شیر

انصاریه که یار پاکش عالمی
نیزه انجبات طبعها و خلوه عالمی

میں سیر اندر جهان باشد اگر داند
از چه رو فرامده روی بین آقا
راستی کار را چندان با کمال
کان تر اندر بسیار است این ای
کر نه از رو نخست آمد ترا عکس کن
می نخواهد مرزا الا که صدر را

سامانی

هر چه اسكند ز رتد بالسكر با حوج
ميكني جضم ملك شاه از ابي زرين
كر بظلمات او قد از عكس آيت تو
كور مادر ز ديار دودا و تشخيص حنين
تا شود ويران چمن از طيش با دهر
تا شود حرم دمن از فيض ابر فروزون

دشمنانت را دل از تنغ غم و اندوه چاك
دوستانت در بساط عيش و گفتگو كن

حرف نهد به نام من عيذ من و من عيذ من

آدمبار و باد صبا مسكارت	منی بیست آدم و نامش بهار است
كل بر سگفت از اثر باد و نوبهار	منی ز شاخه آتش طورا شكار است
خط بنفشه را بچشم مسك تر گرفت	منی بی برنگ بود خط و زلف يار است
دست زمانه در چمن اسباب تاحه	منی بی چمن بود نق پرار و پار است
با كميت عمير بود شاخ مسك	منی خط كه غيرت مسك تار است
ز می جو پار پین كه ز كوشد و دشتان	منی نشانه كوش از جو پار است
باد صباست اينكه ز طرف چمن وزید	منی نسیم جنت کیتی سيار است
از دولت بهار جوان گشت ردگار	منی بی رنجت خواجہ جوان و زكار است

آن خواجہ استوده كه دوران غلام است

دور سهر و كردش اثر بجام است

ساقی دمید لاله بستان گن	زان لاله رنگ باد به جام شراب کن
چون لعل خویش تا خط بعد از خط جو	خون در دل پال ز لعل مذا بکن
انجام کار چون نجرابی مسلم است	انجام باد و در دمه و مار اخاب کن

باشد ثواب تشنه که سیراب میکنند
باشند تشنه سیم تو فکر ثواب کن
کاشن کن که زنده شد از رشحه سحاب
بامهر آنچه کرد کاشن سحاب
بفرزد آفتاب رخ از آفتاب می
بغروز چرخ و خون بدل آفتاب
مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار
آهنگ چنگ بر بط و ساز و رباب
خوانی چو شعر از غزلگهای میخ
وار جز و میح صدر جهان آسجا

صدر زمان بدر زمین افشار ملک
کز کلک و رای دوست نظام قمر ملک

آن صدر روزگار که سعد است
و اندر جهان عدل و سخا نیست
با امت همبر مهرش و نسی است
کویا خدا سرشته بهر پیرش
پاکست طینتش شبنما و خلق را
تا صلب لب البشر همه پاکست
آسوده خلق منی در شش جبهه
تا کشته حکم نافذ در هفت کشور
عدش بدان سیده که مایه بقعر
از امانی برون کجند جوش از پیش
بالسکر و سپاه مسخر کنند ملک
و اکنون بگلک ملک بسی شبح
از کینه عالمی بسته آورده
روزی که روزگار ترسد ز کینش
و شمن خون چو لکریا جوب اگر شود
رای زین دوست چو سد سکند

زاروز نظم دولت ایران قوام یافت
کاز نظام کار وجودش و اقام یافت

ای صدر عدل کسروای بدر روزگار
ای صرخ را مدبر وای خاک را
از یک نسیب قبر تو بر صرخ تابختر
پیدا بکنید فلک آوای زینا

پیامانی

بر مان فیض و قدرت یزدان پدید گشت
تا آفرید ذات ترا آفرید کار
از روی راستی بیارخت خرمین
اکنون داده فرق بین خوازیب
دست بکام عطشان ابریت تجر
لطف فبفرق عریان مهریت سایه
امرت بچرخ جاری چون تیر پادشاه
حکمت بسک ساری چون شمع شهر
کویند بسکند بطبیعت شعلت
چون از هوا جسم لطیفی کند کذا
ما اندمودیم و ندیدیم کوسا
تغیر داده عدل تو اسباب و کذا

اینک درست کشته ز عدالت سنگشها

بجنگ که مکت بکار رهی هست بهتها

صدر همیشه دور جانت بکام
لطف بهار شال بر خاص و عام
تا روز حشر از اثر کلک درای تو
تیغ قضا و مرجع تدوینام باد
در زیر ظل رایت رای منیر تو
هر صبح و شام شمس و قمر اقام
جاوید پیچود و وزخی از کفر کنا
اندروز مانه خشم تو در انتقام
کر ابر سر کشی کذا از حکم ناقت
هر دم ز تیغ بر قش بر سر لکام
در بحر با تو کینه بوزد و روزگار
در در دل صدف ز شمر لعل فام

مثلا بپشم حضم و نوسوزند میرود
در سحر چو شوش بران جسامت

عالم ز اوستام تو پسته این است
در اینی بهاره ترا اوستام باد

دارد مکه خدای ترا در پناه

کاسوده اند خلق جهانیت در پناه

ولما بضاً

عید قربان است یار از سبانی بجا
 هر کسی شیش اختیار از بهر قربانی کند
 حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند
 گرفتار حاج سعی اندر صفا و مروه است
 آب زمزم مردمان از کعبه میجویند
 می رستان مست می من اندول می
 بارها از مسکت ترشاید فرستادن سخن
 کز من دل بر دو لب نیست حاجی عانکت
 من در آن فکر کم که سازم خوشی و ناز
 برخلاف مردمان من خوشی که حشمت
 خوشدست بر طواف کعبه کوی نگار
 من سعی اکمل بوسم آندوز لطف
 آب حیوان حجیم اما ز اندول آید
 لیکن آن پستی که پروان شد از رخ
 هر کجا باد صبا آندوز لطف سازد
 دل جانان بر کشتن حاجی عانکت

هر چه می بینم است آندوز لطف

لن یورثک ایندی و بامردود

شد کنار من تهی بکاره از طفل مسکت
 طلعت آن ماه زیبا تر سبی از سرچگل
 روزگارم روشن است پر نور و جان
 صدراعظم اعظم و دین دولت اکمل
 کاجش چون بریزد زهر می بریزد زهر
 حکم دارد بر همه اطراف عالم سرسبز
 تا کر آن طفل را یکبار کیرم و کین
 کان همه مسکت ترشاید از سبانی
 روز خلق روز کار از زای صدر روزگار
 دولت و دین بر شخصش اعتماد و اعما
 فیض آب بر دستش آب بر نوبهار
 تا فضا کشته است دیوان حکمش

سیاهی

هر چه هست اندر جهان توان شمار کرد	واخچه از کردار نکش نمی نیاید شمار
شاهرا دشمن بجز در وجود خیر نیست	کلکشی اندر دفع دشمن نظیر و القاء
دور ای آنکه کلک را خواص نیست	گر همه رویتن تنی جسم چون اسفند یا
ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا خجسته	گر نه پیش سخنها می تو در شاه هوا
کوه از دامن بچاک اندر فرو شد تگر	تا ز صرمت یکصد سجد اندر کوه سها
کشت از رای تو جمع بساب و آب انجمن	میت آلا ز پر اکنده ولیک اندر نیا
افتخار و دانست از نیا کان تو است	مر نیا گاتر اما صلب آدم افشار
جانبست آن مسکو که بر از نه ملک از غر	طبع آن دریا که پروان از دو کون
سایه مهرت اگر یکدزد افتد بر سها	جاودان از سایه اش خورشید کردو

بما و از نورانی بود در بار بار کس
 زبان خجسته و پایی از دل دریا خجسته

زاتش دل چون چار آخیز سوزد و جوش	کر حووت فی المثل سوار کرد و چون
جانه والای عزت راست بالای	جانه کا و را بود مجد و معالی و دوما
با بقای جاودان شد تو اما ان طاف	کشت ارکانش حوازم کلک و کشتو
تا به نیمان ماه رومی چون فشانده آب	از در و کو هر صدف استن آید بجای

بد سگالت دیده اش چون بر میان آید
 دوستانت چون صدف در امی دریا بکشد

پایانی

۵۰۰

ولمّا ایضاً

ساقی پیکر من ای برخ چون آفتاب
زان می نامم که گردان قطره ریزد بسک
زان شراب تلخ و شش در ده که مایه سیر
برفراید آب روی و تاب تن می بختن
می بار و می بریز و می نوش می بده
نوش کن زان می که تاب آفتاب بخم
تو شوی سرمست و در قفس نشاط
شیریزد آن صبر عین بر سر المنین
بر مشام دود انطفش کی خرم نیست
روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر
هست عفت را بقاف از نعمت و می بخت
روز مولودش غیرت آفتاب از اوج
تیغ خورشید از قباب شب کجا پرواز
در دل دریا خیال تیغ او که بگذرد
تراش باراد بر خاک نشیند از آن
ای که گشتی مشوا بعد از پیر غیرت
دیدم حق بین کجا تا نور حق زو بگذرد
کر نبود ایجا و کل منظور از ایجا واد

خیز و چون لعل خود آور لاله کون جامی آرا
کردد از تا شران می سنک خار لاله
شوری بخت مرا می تند خشم تیر تاب
این سخن بشنوز می تا میتوانی رؤیا
با نواهی نامی با یک چنگ و آینه کرب
تا د و صد ربه کنی بازار حسن آفتاب
من مولود شب بطحا و یثرب و بر آ
دست حق باز و می ملک دفع یومین
بر روان شمعان قهرش کی سوزان
گاه مهرش همچو دوزخ جنت اندر الهام
بر خلاف آنکه بگفته است این سخن غایت
شده روان نی با حتر حق توارت با حقا
آفتاب تیغ او پرواز و چون آفتاب
چرخ را از خیمه زنگار کون بر دستان
ما می اندر آب و مرغ اندر هوا سار و
این مثل شنیده باری از اکان الهام
ورنه نوز ذات او روشنتر است از تاب
تا قیامت آفرینش را ندیدی کیس بجواب

سالمی

در دو کیتی جزو لای او نبی بیستم
 ستمه از عدل و دادش جهان بدید
 عظم صدر آسمان بل و هست کز بخش
 کام بخشی شیه خود ساخت تا گشت
 مکره الفت جبت با بدخواه می کشم
 ملک ایران آمد از ما شیر کلکش بی رفت
 شاه عالم اکره را کرد انشا از خلق
 افتخار دوده بوصلت بیان کن
 ایچدا و مذمی که بدخواست مکره و بد
 مردد انا هیچ نذیر خبر احلا
 صد هزاران پستم آسا فوجت
 تاپس از شهر یوراید در حلالی ماه
 در دو عالم جز رضای او نمیدم تو
 خواجه اشانا بعدل و دادش
 آفتاب زده سی بار و چو باران
 کا مجوی کا ماران کا بخش و کام
 کا و پای اندر میان ارومران جز حلا
 مرد در انیکو شناسد خسرو و لکرتا
 کس تخت از عالم امکان خد اگر دجا
 آل عدنان از پسر یافت فخر ایشا
 همچو کا فرد جهم می نیاسود از عذاب
 آدمی از فرق بسیار است آرمی و دوا
 زین چم غم و پشم اگر با صولت افزایا
 تاپس از ماه متوزاید برو می ماه آب

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النور
 دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحما

ولمّا یضاً

دارم کار می هر یومین تن و زین کرم
 خلق خوش خوش کنون سر عین عین
 زلف سیاه فاش درم چمن چمن
 چمنانش است خواب بن لعل لبس
 باز لعلکان مشکبو بار و چون و شین قمر
 همچون کل سوریش و قدش جوهر و گما
 مارش همه ظلم و ستم افغی روش کز دیم
 وان طره پر تاب بن و شش اشد کمر

مرگانش قصه جان کند صد خنده را بماند
 که قطعه تلو است آن با چمان نور آن
 نه خوب باشد فی پر پی ز بهره وی نه
 دوشینه آمد در برم غافل در آیدم
 می خور و میخورد و ز خوشی تن برین
 از می طبعی اندکش کن سر بر و چون شد
 زان می که کر ریزی بخش کرد و کلین
 زان می که کر نوشی کمی بر می نقد عا
 القصه جسم ز جا کشتش بخج
 چون این شنید از من و آینه زان می
 که فردا را جی جان و زنجشاه کاران
 شه ناصر الدین و ریش خنچ با چاند
 کهم غجب بنو بدان کمال سلطان جان
 صدر جهان بر اتم کان سخا ابر کرم
 آن صاحب محب و علا آن آفت جود
 همپایه با قدرش سما همپایه با حسن
 کهمش چو تیر پاد دارد بسک خار
 ای اکت از جان آسمان بوی نه بدرا
 کلکت چو نارین معیله بر و شمن آرد و لو

عقل و خرد حیران کند تا پیشیند بر جگر
 فی بجه حوراست آن کشته بصورت چو پین
 دارد در هر یک برتری باشد ز سر کج
 روشن شد آنسان منظر کم کر تو خوب بود
 چو شش یک غن شد غرق خوی از پاتا بر
 زان آتیش می که نقش بر آسمان خیزد شر
 نوشد کر شش دهنه مکس ریزد شاهین آن
 در تو نماند یک غمی در ملک جان ساز می
 بر کوه شد کاید و نیا بگرشی از عالم خبر
 از دل کشیدی صد فغان که فغانی
 شد فتح مادی کاسمان بنمود و تماید و کر
 بکر و مک قلعه هر ی با نصرت و فتح و ظفر
 و اندیشه خواجه جهان ایمان بید
 باشند سیم و درم بخند و کینج کهر
 آن معدن و دوسخا آن مخزن علم و سپهر
 بهر از با قدرش قضا بیدست کهمش
 کارش همه قلم سپه پایش خدا می آرد
 مدحت بخند در میان صفت فروز
 قدرت بهان زلزله کیتی کند زیر و بر

انجمن

<p>از نوک کلک قطره کر بر چکد برده تیر تو تیغ تو ضد باشند همچو خوبد ما لکر قبا و اورا صدر اسپه سرور من بودم آخر پیش ازین علی کرانی ای که نیکو نام تو دور جهان کلام تو ابری من تشنگی که باریم بود هر خطه باشد یا در شامنت نام آور کشورستانی از عد و تبری سر خضم اکل نما آب ریز و از هوا تا مار خیز و از هوا</p>	<p>خاک و گلش هر فرد کرد و ز خور خشنود آن یک بد و زدی و دود این یک بد نه آسمان را محور احوالی بر احوال مکن کشتیم میان از چه بین کنیم نبود سامانی از انعام تو وقت است که بود ز انسان که بار در روز و شب بخوانیم پوسته داد او در هیچ چنان باشد کلک همیشه مشکبو حکمت معتر تا باد سوز و از هوا تا خاک ماند</p>
---	---

از آب تیغ تیز تو و از تیر آتش ریز تو

بر خاک خضم خیز تو باد فنا سازد کز

انجمن هو البحر العام والجزیر الاخر الطمام اصل الحکمة وقانون الادب
شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمند و ناو پناذ عارف
بجوامع تفسیر و تاویل واقف بیدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب زهد
و علم و حاوی مراسم قدس و فضل **قَوْمٌ نُضِیُّ جُوهُ الْعَالَمِیْنَ**
کانه الشمس فی الاغمار **هَرَطَرِی** از افکار پذیرش شطری است
از حقایق شرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیرش طرفی است از معانی
و قیامی معانی در لبا حرف چو در سیاهی شب و شنی پروین است
بعلم درست نویسی در تمام خطوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

و شمععلیق و ثلث و رقلع و ریجان و سگسته آنچه از خانه اش متر او د
 و بر نامه سینکار و بر روی صفحه مانند طره طرا بر غره غرا مسپل است
 و در بار و لطایف معانی در آن الفاظ و مبان فی چون آب حیویت در
 ظلمات روشن و جانفزاید پوستانه تیره و جمل است ابر و قبا
 از لفظ در قناتش کلک کهر قنات چون کار تحصیل و می در مملکت
 پارس بالا گرفت و بدرجه کمال رسید و هنرم مراتب استاد الهل فی اهل
 آخوند ملا صدر را بمقام داد جعل الله لیکل شیء فذرا بنحو اتم و پیر او در
 کشت و در سایر علوم نیز از رتبه و جدید علم و وحید آمد دریافت
 نمود تا در آتش نهمی بوی نیاید تعبیر در بدایت دولت شاه شاه
 غفران پناه محمد شاه از پارس بیج راه نمود و حایا بالعرف و الشرافه
 بدار الخلافه درآمد و در اندک زمان کبریت علم و فضیلت و فرط فصاحت
 و بلاغت مقبول قلوب مرد و زن و مشهور هر کوی و بر زن کشت
 تا روزی در حضرت شاهزاده عادل اکرم و ملکراده کرم محترم
 الْوَارِثُ الْعَدْلُ وَالْعُلَبَاءُ مِنْ سَلَفٍ حَتَّى الْعُلَیَّاءُ وَ وَجِدَ مِنْ سَلَفًا
 نواب مؤید الدوله طما سب میرزا که دهریت یحیو ادب و چرخ است
 بخلاف بحریت بی تلاطم و شمس است بیزوال اخین
 و لطف حکمت و دانائی و مراتب اصول و کمال ادب و علونب
 وی سخنی چند بمقتضای مقام عمیرت و اصناف اوصاف وی ذکر
 همی شد و بوی نیز توان رسید و مکر رشیده بود که این شاهزاده

انجمن

منظر منصور نیز در مقام فضایل و فنون دانا می راه و پیشوای آگاه است
 و در گاه وی پناه را باب فضل و درایت است و لمجا اصحاب
 علم و روایت رَضَاهُ بِصَفِّ عَمِّ بْنِ جَبْرِ صَفِّ الْقَوْمَانِ إِذَا مَا ثَابَهُ
 صَرَفًا مَا لَمْ يَكُنْ بَوَاسِطَةٍ يَكِدُ وَنَفَرِ از اهل فضل که بد آنحضرت
 سابقه رابطه داشتند در آمده و هم در آنجلس شرف قبول شایسته
 اعظم یافته با این طتام از لثمین آن بیاطمینو مقام کشت توت
 و الای ملاباشگیری یافت و سالهاست بشرف منادوست صحبت
 آنحضرت قرین افتخار و مقرب است این قصیده پارسی و عربی از وی نویسد

ای نایب بهشت بدور حنا	ای تازه رویی ز گل بر بار
ای فتنه عراق و بلانی فارس	ای لعبت طراز و بت فرخا
ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر	وی سرو سرو پیش تو خدنگا
ای شهد ناب ریخته از شکر	وی شکنا ب ریخته بر کلنا
افراشته چو سرو و همی قامت	افروخته چو ناله بسی خیا
آمیخته شراب همی در شهد	و انجخته عمر همی از قفا
در آکنین سرشته می صافی	در نار و ان نهفت در شهوا
آموخته بچشم هزار افون	و اندوخته بغزه هزار اسرا
آن غمزه خورده خون همه در	و آن چشم بسته دست همه تحا
ای از بهشت آمده ز می دنیا	ای از بهار برده همی مقدا
و لها همه ر بوده بیک غمزه	جانها همه گرفت بیک دیا

کرده دلم خیال سزلفت
بر من شده است حیره سزلفت
ای لعل تو پزشتک دل مجروح
سحر که کرده تو چشم اندر
تا تو جدا شدی ز کنار من
تیمار تو خور و دل جان من
شیدا می تو شده است دل جان
که تو با فتنی زنجبت دل
افشاده دست بر همه عالم
من مشک و غالیه چکنم دیگر
از مشک زلف تست کی می
دیگر نید را پخشم هرگز
تو پازنا سگفته کلی بود
دل از تطاول تو مبر
من در عراق از پی تو پوین
ایدون که آمدی تو بدیدارم
کشم به بوسه بر چنم از لعلت
تا زک لیم نه در خور بوسه
ترسم که جای بوسه در اوت

مانا بگرد نقطه خط پر کار
ز انما که شیر حیره شود شکا
وی یاد نوطیب تن بمیا
کا نذر تو حیره اند همه ابصار
شدم مرا کنار چو دریا بار
تو شکونه می نخوری تیمار
باز آو عتده از دل من
من چنان مهر تو ام پستوار
پر داحه دل از همه اغیار
تا زلف تو شده است مرا عطار
وز غالیه و وحید تو بخور
تا لعل تو شده است همی خوار
و مسال یک بهار گل و گلزار
مانا چو لعل تا شده شد در نا
در بارش تو بسیر کل و کلزار
عیدی گفتم بزوی تو من بموا
کشا کرین حدیث کن استغفار
لعل لطیف را بنخم افکار
فردا خجل شوم بر میر با

مضى عقل آية اسرار

صدر زمانه عاتق دينا

فَالصَّامُ سَخِرَ بِهَا بِالطَّيْرِ وَالْعَلَمِ
فَهَوَّ الذِّبْيُ صَانِدًا بِالرَّأْيِ وَالْحَكَمِ
يَكْرَهُ النَّاسُ مَا يَبْغِي الْجَوْدُ وَالْكُورُ
كَثَرُ الْأَرَامِلِ مَوْفِي الْعَهْدِ وَالذَّمُ
بَنُ السَّابِغِ النِّعَمِ بَنُ السَّابِغِ النِّعَمِ
وَمُظْهِرُ لِنَعُوفِ الْبَارِئِ النِّسَمِ
أَغْرَأَيْضُ مِثْلِ النَّارِ فِي الْعَلَمِ
أَغْنَى عَنِ الْبَدْرِ فِي دَائِجِ الظُّلَمِ
جَبَّتْ خَطَايَاهُ فِي الْيَوْمِ وَالشِّمِ
كَالَرَوْضِ فِي شَيْخٍ بِالْأَنْوَالِ وَالذِّهْنِ
سَبَدَلُ النُّورِ وَالْإِشْرَافِ بِالظُّلَمِ
بِالْبَطْنِ وَالْفَهْرِ وَالْبَأْسَاءِ وَالنِّقَمِ
بِالْخَلْقِ وَالْخَلْقِ وَالْإِحْسَانِ وَالنِّعَمِ
لَقَبْلُ أَنْكَ مَا مَوْرِدُهَا فَفَسْرُ
كَأَلْمَاءِ فِي صَفْوَةٍ وَالتَّائِي فِي ضَمْرِ
وَالْجَدُّ أَحْسَنُهُ مَا كَانَتْ فِي الْقَدْرِ
بِالطُّولِ وَالْقَوْلِ وَالْعَلْبَانِ الْكُورِ

لَوْ يَمْلِكُ الْأَمْرُ بِالِصَّامِ وَالْحَدِ
أَوْ يَنْظُرُ الْمَلِكُ أَجْنَادُ مَجْدِهِ
صَدْرُ الْأَعَاظِ عَنِ الدَّيْرِ فَاحِدُ
حَامِي الدَّمَارِ عَنِ الْجَارِ حَارِسُهُ
السَّابِغِ النِّعَمِ بَنُ السَّابِغِ النِّعَمِ
نَفْسُ هَوَا الْجَوْهَرِ الْقُدْسِيِّ الشِّمِ
أَنْتُمْ أَيْلُ مِثْلِ الشَّمْسِ فِي جَمَلِ
لَهُ لَهْلَهٌ وَجَاهُ نُورٍ غَرِيبِ
عَمَتْ فَوَاضِلُهُ نَمَتْ نَوَاسِلُهُ
فَالذِّبْنُ فِي شَيْخٍ مِنْ جَدِّ وَآفَامِلِهِ
إِنْ غَاظَ بَوْمًا عَلَى ضَوْءِ النُّهَارِ
رَعْدُ وَبَرْقٍ وَظِلْمَاتٍ وَصَفَا
دُجُوعٍ وَمَرَاغٍ وَرَبَّحَانٍ وَرَاحَةٍ
لَوْلَا النُّبُوَّةُ تُخَوِّمُ مَرِيضَتِ
تَرَاهُ يَوْمًا أَبَا دَيْهٍ وَبَطْنِيهِ
نَوَارَتْ الْمَجْدُ مِنْ بَيْتٍ لَهُ قَدْرُ
فَأَيُّ الْبَرِيَّةِ بِالْأَنْوَالِ كُلِّهِمْ

الملك والمال كلا لا يزييه
من ذابما لله من ذابما لله
لا عرف في يحيى رابما شمله
لا بدرك الفكر نبدا من محاسنه
في كراميه ومرايا اذ ينظر ربا
بحور حول من نزل الناس خاضعه
اذا نفث اسم السامع على دنف
لم يحلوا الله بعد الاولياء له
لا تشبدا افلاك الاعلى بقدره
لا يتبعني بعد اسماء الاله موسى
مصر العلو مرتبك الامم من لبن
فالمسجبريه في حال محضه
ولو تطلب في العلواء حسده
والسبب في في لم مسكنه
ان استطعت غنى عما سواها
بعقود عن الخصم لو اذاه معن
من فاسد باعاديه فقبل له
فالله فضلته في العالمين كما
بابها الصمد خذني محبته

ان الجمل يستغنى عن الكثر
من ذابما لله من ذابما لله
ان الربيع لمحي الوتر والغم
ولو تحلق افضى ذوق الهيم
اشتهى الى القلب بقا عام النجم
مثل الطوائف حول البيت والحر
في سكرة الموت اشفاء من الشف
في الحلو شيهام من الاضداد
ان الحصى ليس كالاطوار في عظم
غير اسير في خلقتها احرف القدر
فهو الحكيم صيبا غير منقطعه
كالشجير من غير منهده
فليس ينقلب المحدث مر بالحد
كالسبيح بغير غير ملطه
فما العباد حقا الا في الضم
ان الخطايا محال مع التدم
من ذابما لله من ذابما لله
نفضت سور الفرائض الكثر
ما فاتها رجل في العرب العجر

ارجو من الله ان يوفقك في عني ما دامك الورق ذاك السج سلم
 عيش زافلا في ثياب الجند مبججا بالاربحه في الاعدا في العدا
 مجد الدين داني كانه ووشد فرانه اخ المجد عمر الجوى خال الكا
 سليل النقي ابن النقي صاحب الفدا بوالفضل محمد بن فضل الله طيب خط
 ساوجب است که در پنج خستین از کتاب در ضمن شرح حال امیرزاده اعظم
 والا تبار عبد الباقی قاجار اشارتی مبراست کما لاش رفت و برخی
 از فضایلش بر گذشت نخستین سیروسی فن طبابت است و با وجود کمال
 مهارت بدین فن شریف در آداب معاشرت و طرز مصاحبت
 تا خواهی الیف و ما نوس است و به کام معاجت تسلط بقراط و
 حذاقت جالینوس بلکه فلاطونی است سیما دم و سچی است فلاطون
 حکمت زرویی را ایش بفر و چمن فضل انیم خلقش بکفت چون
 و در فن فصاحت و بلاغت نیز کایه اوستا است و در فن خط تحقیق
 تالی رشید او عا و اگر زهدش نیز باندازه ابن ادم بود و با سپا
 فنون فضایلش تو ام می نمود زبده و سزاوار بود که بجای مصراع
 فصاحه شکیبای خط امفیلند و حکم لقمه منقذ نهدن انهم
 لو اجتمع في المرء والمرء فليس این یک مصراع را بخوانند
 وان كان مجد الدين في القليل فليس له فدا من فدا و در هر
 با حمله چون کتاب چاپ نزدیک با تمام است و مجال تنک ازین زیاد
 مقام مقتضی طاب در شرح احوال غنیست والا

در محبتش داد معنی داد می غیر این منطق لبی کبشادی

این اشعار از دوست

ترک من آفتاب از مشک نایاب	کس نقاب آفتاب مینان بد ارشکنا
فی همی بر ماه از مشک سیه دار درم	بر فراز سر و سیمین بار دارد آفتاب
باد و زلف حیلۀ کارشن مستطینی	با چشم پر خمارش سست شهیدی
ای عیان در لعل روح اقزایی تو احیا	دی نهان در درج جانبخشای تو در خوشبخت
هم ز جرع نوشمخت خنده بر کاین	هم ز زلف تیره ز نکست طعنه بر عرا
کز نقاب ویت آمد زلف مسکین بی	بر فلک کا هی نقاب میگرد سجا
ایکه از نموی سیاهت نه چین بشیر	و ایکه از روی کفویت مهر شد مذبحا
کس شنیده است ای که را کرد از گل ساسا	یا شنیدستی که گل را باشد از غنبر طنا
تاب من بوده از تن ز زلف تابدا	خواب من بر بوده از سر خشم نخواب
در تباب طرقات ملکات جان با سدا	در تباب غزوات کیش دول با شک با
کشت از آن پر نور عارض نار عارض قلم	رفت از آن تاب کیو از تنم آرام با
در هوا می می تو جسی بود ما را از را	در فراق روی تو چشمی بود ما را پر آ
باد آبدان بستی کشور خست کرد	از کجا هی کشور سر کرد و بی اخر آ
ز اوج چشم مست چندای نیابا	ز اشک من چه خود را کنم سر دم صبا
هم کمر آرم ز جورت تو بدر کا هی کز	با لکشب سروران ملکات مالکرتاب
شخص اول غیبت است دولت داد	اعتماد و دولت اکنون کی از دمی کامیاب
صدر اعظم را در نصر الله جهان متحد	آنکه با جایش جهان یافت از جوی و آب

مجدالدین

بر کجا عدلش رود با همی آموش
 منخش آرد و باد این شتاب اندیش
 وصف خلق او زیادت کیر و زویم قیا
 بر کجا باران جودش کجانی بی نیاز
 در بردست جواد و پیش کف راداد
 ریزه خوار آمد ز خوان غمت افغان
 ای فلک رفعت خداوندی هر جا با تو
 عدل تو اندر جهان سایه افکن شد از
 فتنه تا چشم ترا بیدار چون نخت تو یافت
 خر که جاه تو هر جا گشت بر پا میزد
 می بیاید ای بلند اختر خداوند کریم
 تا که شد کافی کف را تو اندر کا ملک
 تو ملک شاه هستی کانچنان در جسم جان
 چرخ کر خواهد کرد از تو جوید جهان
 که کسی سر از خط اندر کشد آن میکند
 که کلاه شمشیر بدین چرخ نهفتن
 که کسی چید سر از حکم تو بینی کاسان
 کرد می از قمرینی سویی بدخواست
 که کی از مهر سویی نیکخواهت بگری

بر کجا پیش رو با همی گشت و عتاب
 حکمش آرد و خاک ابا این گشت و عتاب
 مدح ذات او فرو فی یاد از حد و حساب
 بر کجا انعام عايش کجانی کامیاب
 در جهان آمد همی بخت سنگ و زرب
 بهره و رآند ز دست رحمت او شیخ
 خمیه زد آسوده آمد کجانی از انقلب
 عالمی در سایه اش آسوده گشت از اضطراب
 رفت چون نخت بدیش تو تا محسب و خوار
 که بلند می نه ملک کرد و می اورا فدا
 که جلالت در کتب را آسمان کرد و جفا
 حصنها می خضم را از ان شد بختی تو فتح
 زان بکیر و بر دمی ملک و ملک از نصبا
 حسن عهد و رایی نیک از برتر و بر صواب
 ملک تو بر جان او چونانکه بر شیطان
 نیست غم که سر فرود او را چو در نیسان
 از ره قهر و غضب او نمی یابد صدعا
 پاره کرد و دل را چونان کمان در سنا
 هیچ نبود در جهان او را بنجر حسن و کمال

ایکے دست طبع را از دل بھی ڈالیں
واکے جودت آرا از بن بھی کڈنا
محب دین درج ذات این دین
چون لو آند بر دپی بر منزل غمقا ذبا
لیک چن درج ذات شد سیران
شعرا و اندر مذاق روح از شهد با
تارستان خرمی زاید بوقت نو بہار
تاکستی چشمہ روشن اید از سرا
دوستان جاہ تو بادند با عیس
دشمنان بخت تو باشند با نوح و جد

پای احباب تو بادا بر زمین نعلک

جای اعدای تو بادا در جهان تھلک

ای یار لالہ روی من ای سرودلستا
کی سرود لالہ چون قد و رویت پیوستا
ہم از دوزخ عبرت مشکى بروزگا
ہم از دور روی غیرت ہای بر آستا
روی تو چو ماہ ولی غالیہ نقاب
قد تو سپحو سر و ولی لالہ سایبان
کوئی کہ ہست شہ نہریت در بدن
کوئی کہ ہست رشتہ پرویت در دھان
ہر جا کہ ہست روی تو یک رخ ضمیر
ہر جا کہ ہست موی تو یک رخ ضمیر
بز کرد ماہ مشک ختن کردہ پدید
در جوف مشک ماہ فلک کردہ عیا
جسم بود بتاب و چشم بود پر آب
زان طرہ بتاب و زان چشم ناماں
سر و چین ہای نشیند ز شرم خویش
در بوستان شوی تو اگر یکدی چمان
از لطف و نیکوئی کہ ترا ہست ای کجا
بستی در چن بصف نایب جہان
و عسل بنمودہ ہم جمع نیش و ش
در سینہ سگ کردہ نہان ز پریریا
مانا کہ بوی بردہ ز روی تو از خوا
ای از دو چشم بوش با آف خرد
وی از دو لعل روح فراراحت روان

مجدالدین

<p>خیزای مبارامی زد و رخ رشک نو بیا اندر کفن بجام بلورین شراب ناب بنگاه فردین هم بر باد رفت باز کوئی که رحمتند بر اطراف کشت در بر نمود راع ز نیام جاده وار پنجایی تیری هم غار از وطن روید جای لاله سوی دشت شنید که نیت همچو محب بند او داره رو یا نیت کارخانه افکن پس خرا آن کلبه نمان که بود بر اطراف حیث آن لعبستان که بود در امان صحن تا چون تو نو بهار که باشد مراد کر دانی تو ای نگار من ای بت بهار شد بدتی که از غم روحی خون تو باید کمون کشد ز دست تو ای نگار کا مرو ز عید منج مولود احمد است عید محمد است و سبکراه ساعر تا من کنون تهنیت عید احمدی نصر الله آن جهان بزرگی وعد او</p>	<p>کاید خزان آب شد از روی گلستان کاید بزرگ جشن عجم ماه مسرگ بشت شاه دی ز بر تخت کامران جامی شکوفه سوده الماس بیکران بر سر کشید باغ زرز بفت طبلان یابی بجای یلیل هم زراغ را گلان افتاد جانی اله سوی کشت زعفران جوشن همی نسیم بر آرد ز ابدان شاخ بلور کشت معلق ز ناودان دیگر هیچگونه نباشد از دستان اکنون چه کج باشد از چشمها نهان خاطر کجارد و دسوی باغ و بوستان شد روی چون بهارم از هر تون چشم کمر نشانم کردیده خون نشان راجی که هست تحت روح و عدلی آن حتم انبیا و شنشانه انوش یار ایا چون دل و جان فدای او که قلم بکف مدح خدا یگان انگو بسروان زانست حکمران</p>
--	--

مجدالدین

۵۱۴

داد و نذ خط بندگی و سپردی او
 فرخنده صدر اعظم آن اوزمین
 آن داور کی ملت ازو شد در افتا
 از خاوران طیفه برش تا باخر
 باشش هر کجا که بود صحوه و عفا
 عدلش هر کجا که بود کرب غنم
 کر نام جود حاتم و قاتل شنیده
 خواهی اگر محیط که بخش با زمین
 بر سائنش بگاه سخا زد و بدین
 ای داور کی که باشد بحرین
 صدرا بزرگوار آفنی که روزگار
 دندان کرک ظلم بود کشتن آید
 اسب سوی ملک عدم تا خاک شد
 جاوید باد دولت خسرو که بر گشت
 بر بام قدر جاو و جلال تو کی رسد
 هر کس ز حادثات بگویت نپا
 کلک تو ای جهان جلال و سپهر
 این چرخ کرد کرد که در دبر و زو
 کوئی که زاد مادرستی بر در کاف

در دهر سپردان بزرگان و هر کس
 ز سبزه بدرافتم آن معجز زمان
 آن سروری که دولت ازو شد در افتا
 وز قیروان لاله خورش تا به قیروان
 سازند چون دیار سیکای آستان
 سازند چون دوست بیکجا که
 افسانه ایست ماند بختی بد آستان
 براستان صدر ز من فخر آستان
 بر زارش بد که بخشش کربکان
 وی سروری که آمد مهرت در آستان
 دیگرترین تو به نیار و بصدق
 در کله که عدل تو آید همی شبان
 عدل ملک خسرو آفاق باسان
 فرماندهی چو شخص تو بر خلق مهرمان
 کرم و دورین کسند ازو نیم زبانا
 جت از بد زمانه همی منظر آستان
 بر چشم حاسد تو همی باد چون سنان
 بسته است از مجره پی حکم تو میان
 با شخص پاک تو هنر و نعت توان

محب الدین

کاین شیر در علم کند از حکم نافذت امر و رشتد مسخر کلکت اگر هر خلقی بخوان نعمت اسی مایه غم اگو بندگی تو شد منقحر بدست و اگو بجا کری تو شد در جهان نثر برتر بود بزرگی شخص تو از قیاس جزر استی بخدمت تو هر کرا خیال بر بدسکال بخت تو امی داور زمین صدر اکسینه بنده در بار مجید عاجز بود بوج تو هر ستر همان بود تا مار گشت محرق تا آب شد عجل باشد عددی جاهه تو پیوسته در خون دولت بکام و ملک بود تا تو همی در زیر حکم محکم تو باد چرخ هر	کار هر ایشتر که باشد بیستان فردا شود مسخر تو سبند و مولان هستند میمان و تونی طرف میزبان افزاشت سر ز فخر بر از فرق فرقان شد اوج جاهه او به بلند حی که کمان افزون بود بلند می مت در تو از کمان کج کردوشن جور زمان بخت کمان سولان نرم باد همی بنشین این سازد چگونه بدج صفات تریا تا بردعات ختم کند از زمین جهان تا خاک گشت ساکن و تا باد شد وزن کرد و دوی بخت تو سوار شایان اقبال ام و بخت کند با تو اقران تا باد عزت تو بکستی همی جوان
--	---

عیش و نشاط بربان باد بردوام
عزت و جلال تو بجهان باد جاودان

اورد صبا بستان لشکر بر باغ بر بخت نافه منت افکند بیلغ هر زمان از نو	بست از کل و لاله باغ را ریز بر راع کشید و بیه شستر نقاشش هوا عجایی دیگر
---	---

کونی که فشانده باد نور و نور	بر صفحه باغ نافه اوزر
هم طرف چمن ز لاله چون خنجر	هم صحن چمن سپر و چون کشر
کلبن بچمن جو خنجر و ان پنی	بر سر زعفران دشت هی امنر
لاله بدمن جو کلر خان یاب	از دیه سبز حله اندر
هر جا کذری شفا تو نیست	هر جا کمری شکوفه و غیر
کونی که همال خلعت باغ	از بسکه برون بد کل احمر
یا آنکه فضای صحن جنت شد	کاید ز چمن نسیم جان پرو
خیزای بت من که از رخ جو	خجالت زده کشته خنجر و خا
در پیش قدم تو سر و چون بند	در پیش رخ تو ماه چون چاکر
روی تو جو ماه و شک او را	قد تو چو سر و ماه او را بر
در لعل تو رشته رشته مروار	در روی تو دشته سیه سیر
بر کرده رخ تو پندار	از غم سیر تر بود همی چنبر
تا سر زده کرد چشم تو مرا	بر دیده مرا از آن بود شتر
زلف تو زده است طبعه زنا	لعل تو زده است خنده بر
از قد تو شر مکین بود طوب	از لعل تو دل غمین بود کوش
کس سر و ندید سنبلیش بالین	کس ماه ندیده غم برش نبت
خجالت زده از قد تو شد ما	حیرت زده از رخ تو شد از
ای یار من ای نگار کلر حیا	ای ماه من ای نگار سیمبر
اکنون که چمن دشت چمن	در جام بریز باد و حنجر

مجدالدین

برد و ربار باد و کلر کنت
 جز خوردن می بفصل فروید
 کا پذیر پی جشن فرخ نوروز
 دارای زمانه صدر اعظم
 انکو بدش عطا شده مدغم
 پست است به پیش قصر جاو
 کردید چهل ز کف راد
 در خوان عطای او همی باشند
 قارون بنده از کف جواد
 خواهی تو اگر محبط کو بر
 ای داوردین توئی که درستی
 از بهر مخالفان بین آمد
 از کلک تو ملک میشود
 بر جمله سروران تو بی لا
 وصف تو ز هر چه در جهان
 همواره بجان بدسکال تو
 بکشد شته ترا از اوج جوار
 کیتی تو ز دکیسه کربا
 بدخواه ترا زینج و بن برکند
 تا دور زمان بمانی پیر
 ای یار چه کا و اینا خوشتر
 بر صدر جهان شوم ثنا گستر
 کلکش شده ملک شاه محمود
 و انکو بکش کرم شده مضمر
 بارفت خویش کنبد خضر
 ز خار محیط ژرف پناور
 همواره چوننده حاکم و حنف
 در دولت پناه کی مضطر
 اندر کف راد او کی بگر
 در پای کفایت آرد بر
 حزم تو بهان سدا سکند
 وز عدل تو جور میشود لاغر
 بر جمله متران تو فی مہتر
 قدر تو ز هر چه در جهان
 افزو حش قمر و اد کر احکر
 بر رفته ترا ز پر خ کیوان
 بخت بکندش مهره در شد
 قمر تو چنانکه کا و را صر

یزدان بود تعین بستی نیک	هستی تو معین دین چنبر
از فرشته جهان باشد	احکام ترا سپهر فرمانبر
از بخت شهنشہ زمان زود	کز حمله کافران کشتی
صدرا بنود اگر چه شرمن	بر جام پی میخ تو در خور
لیکن چه بود شای تو باشد	خوشر برم ز چه در لبر
پر مسکت شد از میخ تو طوطا	پر نور شد از شای تو دوفر
تا آتش و آب خاک و باد آمد	پایندگی زمانه را در خور
پایزه بد بهر باد اقبال	جاوید بیاش بر جهان دای
سال تو بهار باد بهار	روز تو زدی بهار نیکو
خرم دل نیکخواه تو چون کل	باد ابرخ بد سگال تو چون زر

باشی تو بشا و مانی و اقبال

ایزد و بجهان آباد یا و

میشاء حسن فحل فتمیان ادب و نخل شان ضربا صل الفضا حه و السبلا حه
 ملک الیراعه و البراعه مولانا الاجل الاعظم فاضل کرم و دی ذریا کجاست
 که شخص خرد و شفیه زبان است و فریضه بیان موالا مامرو القرم المما
 موالبدرا الثامرو الفراطاس الفلمر کما لفظش تیر فلک چگونه شد
 که چرخ دستکش کلک است وقت هنر زلف پاکش شد دیده هنر روشن
 بلی ز دیده ببل محو میکند سکر همانا از نقود مستودعات خزینه
 فصاحت و دراری مکنومات جریده بلاغت که از کجینه فلیه کنو ز

تحت العرش مقالیده الیه الشرا بحسب استحقاق بر اطباق فضای
آفاق و سمت قسمت یافته خط او فرو قسط اکثر آن نصیب این ادیب است
و هنرمند لبیب کشته که صدف سینه اش چون سینه صدف بلو نظم
و در سیم انباشته و مخزن دلش مانند دل مخزن بسبب سیم و زر صمیم کند
در پارسی و تازی در نظم و کس چون وی نشان نیارد گویا در حجاب
برکنج و بر خندینه دانش ندیده چون طبع و خاطر وی کجور و قهرمان
در اداسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی امانت
بر نامه رساله با سلوب مقامات نجم انتم الادب بیح الزمان بدستوی
که شیوه فصیحی چنین و پیشه ادبای دیرین است مثل بر قصص غریب
شیرین حکایات دلپسند رکنین برشته نظم و نثر کشیده نثر و حقیر آورد
این روح بر کف شمع دامنم پر ز مسکن از فرشت
خط مشکین آتش بر خوانم مغر جاعم از آن معطر شد
دیدم آن دفتر فرخنده مجموعه است زیبا و سفینه دلار اهر صفحه اش
عروسی است پر پرودی و شاهادی عیبر موی که بگوهر نکات لطیفه آراسته
و بزیور استعارات ظریفه پراسته ارقام مسکفاش مانند طره
طراز سر تابایی افزاشته و رشته درازی الفاظ کردا کرد چهره در با گذاشته
بدین ظرافت و کشی کسی نیاراید بجهلای لطافت عروس معنی را
سواد سحر نهادان نامه را کحل الجواهر دیده حرویه بین دیدم و اثر مداد
عجز بنیادش را قره العین با صره حور العین دیده و دل در هر فصل

از آن وصلی از اصول حقا بق مشاهد کرده و در هر روزی در کتب از
کنوز معانی بر روی جان فراز آورده که آثار کد سر است
غریب تحت آنجا بسروان آید نظم نازی ویرانیز همین قصیده
که از تبریز بر استان معلای صدر ر استان فرستاده شاهدی است
صادق بر اینکه هیچیک از فضلای معاصر را یا رای انکه مصرعی از
آن موزون نماند نیست مزاج معاینه فی لفظها مزاج المدام بر ما الغامر
چون مؤلف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطناب نداد
بدین چند سطر محض نمود

وَقَدْ حَفِوَتْ لَشَيْبِهِ وَنَمِشِيلِي	الصَّدْرُ اعْظَمُ مِنْ صَفْحِي بَيْحَلِي
فَلَا يَزِيدُ لَهَا بَسْطُ الْأَفَاقِيلِ	السَّمْسُ بَعْرِهَا مَرَكَنَ بَعْرِهَا
مِنْ قِبَلِ الثَّانِيَةِ فِيهَا يَنْفَصِّلِ	وَالْبَدْرُ قَدْ فَصَّلَ الْبَابُ فَعْنِ
وَالَّذِي أَقْبَلَ لَدَى الدَّعْوَى لَيْسَ بِلِ	وَالْجَمْرُ بِالذَّاتِ بِحِكْمِي فَضْلُ رُبْنِي
سَلَّتْ شَيْبًا عَظِيمًا فَوْقَ بَيْحَلِي	بِإِسْمَائِيلِ عَنْ صِفَاتِ الصِّدْقِ كَفْ لَقْدَ
طَلَوْ الْحُبَّ كَرَمًا الْأَصْلَ وَالْجَبَلِ	سَلَّتْ عَنْ مَا جَدِ حَمْرٍ مَا شَرُ
إِضَافَ سُنَّ عَظِيمَ الْبَابِ نَزِيدِ	أَصِفْتَ لَدَى كِرَامَةِ الشَّيْخِ نَعْرِ
وَالصَّدْرُ رَأَيْتُهَا مِنْ غَيْرِ نَائِلِ	اللَّهُ وَرَحْمَتِ الْخَلْقِ وَاسْعِنِ
إِعْنَادُ بَرَكَتِهِمْ مَسَّ الْأَكَا لِبَلِ	الصَّدْرُ زُرْ الْمُلُوكِ السَّالِفِينَ
مُلَقَّنَ الْقَلْبَ مِنْ أَنْفَاسِ جَبَلِ	بَدْرُ الْأَمْرِ حَتَّى كَدَتْ مَحَبُّدُ
مِنْ غَيْرِ شَيْبَةٍ قَدْ لَبَّدَ بِلِ	فَلَا تَرَى الْأَمْرَ إِلَّا مَا بَدَبُ

كَانُوا قَدْ دَاوَهُ قَبْلَ مَوْفَعِهِ
 الصَّدْرُ قَدْ وَثَّ الْعُلَمَاءُ مِنْ
 أَبَاؤُ الْمَكْرَمِينَ السَّابِقُونَ
 قَوْمٌ إِذَا مَا الْمَرَّةَ النَّاسَ نَاسِبُهُ
 مَا نُوَافِحُهُمُ الذِّكْرُ الْجَبْدُ
 مَا نُوَافِحُهُمُ الْحَيُّ عَاثِرُهُمْ
 كَالْمَنْ يَفْشَعُ وَالْأَنَارُ قَدْ نَطَقَتْ
 كَيْشَلُ الْبَابِ الْأَعْلَامُ فَلْيَكُنْ
 وَمِثْلُ هَذَا الزَّمَانِ السَّعْدُ فَلْيَكُنْ
 لَا مِثْلَ عَصِي مَضَى بَعْدَ الْمُنَا
 مَضَى كَانَتْ نَفْسُ النَّاسِ طَلَدُ
 أَطْبَعَ قَبْلَهُمْ أَلْفَى الْمُرُوءَةِ
 وَسَادَ طَائِفُهُمَا كَانَ سُودُهُمْ
 لَمْ يَوْمَنُوا بِالسَّمَاءِ نَابٍ مِنْ كَيْبُ
 كَادُوا بِالْخُلْدِ هُمُ أَمَوُ الْهَمْرِ سَفْهُهَا
 كَمْ عَصَبَةٍ عَلَوُا بِهَا مِرْقَلَتْهُمْ
 وَقَدْ أَبَتْ هَيْبِي إِلَّا التَّمَنُّعُ مِنْ
 فَمَا سَلَكَتِ الْبَهْرُ مَا لَرَجَاءُ وَنِي
 وَفُلُكُ نَفْسُ نَبِيغِ الرِّقَاءِ فَلَا

مُعَدَّ لِمَا لَا أَيْ تَعْدِيلُ
 كَانُوا بِرُتُونِهِمْ فِي حَجَرٍ تَكْبِيلُ
 بَابُ الْمَثَابِي يُرْتَبِ وَيُرْتَبِلُ
 لَا ذُوَابًا وَاجِهَةً فِي فَرْطِ نَامِيلُ
 مِنْ مَيْبِ هُوَ حَيٌّ عِنْدَ حُلْبِلُ
 عَرَاءُ مُعَلَّمَةٌ بَيْنَ الْأَفَاعِيلُ
 يَغَادِي الْمَرْبُ مِنْ جُودٍ وَنُفِيلُ
 الْأَبَاءُ أَهْلًا لِلْعَظِيمِ وَرَقِيلُ
 الزَّمَانُ مِنْ دُونَ نَدَاهِ يَنْفُحُ
 فِي الْخَيْرِ ذِي كَسَلٍ فِي الشَّرِّ تَهْلِيلُ
 مِنَ الْعَامِرِ فِي فَيْدٍ لَيْسَ كَيْلُ
 النَّدَى عَلَى الظَّهِيرِ مَعْرُوسُ
 الْإِحْدَثِ بِلَا التَّشْبِيهِ مَا يَشِيلُ
 بِمُصْحَفٍ بَيُورٍ فِي رَجَبِ
 كَلَّا وَكَيْدُهُمْ فِي فَيْدٍ نَضِيلُ
 كَمْ تَعَكُّفُ عَلَى ذَلِكَ التَّمَاثِيلُ
 أَبْطَالَ قَدَرِي فِي ظِلِّ الْأَبَاطِيلُ
 بَدَلْتُ مِنْ مَعْدٍ تَكْبِيرِي بِقَبْلِيلُ
 مِنَ الْمَصَانِعِ بَلٍ مِنْ فَرْصَةِ الْبَيْلُ

صَبْرًا لِنَطْلُعَ شَمْسَ الْمُجْدِدِينَ أَيْفُ	الْعُلَى مَرَّ مَرَّ الدُّجَى نَحْيَ بِنَهْدِ
صَبْرًا فَإِنَّ الدَّائِلِينَ مُنْفِيَهُمْ	يَسَا لِفَالِ الْبَرِّ مِنْ صُرِّ الْعَفَا بِل
صَبْرًا يَبْقُطِعُ حُلُوفَ الدُّجَى فَطَحَ	الْمَرْسُومَ رَجْدًا بِأَمْهَالٍ نَاجِدِ
حَبَسْتُ نَفْسِي فِي عَيْنِي الْفَدَا فَاذْ	فَدَسَّهَلُ اللَّهُ أَمْرِي بِأَيِّ لَسَهْلِ
فَالصَّدْرُ مَرَّةً مَرَّةً لَيْسَ يَحْتَجُّ لَدُ	وَنَزِيدَ فَدَّرَ أَعْلَى مَقْدَارِ نَاهِلِ
ذَا الرِّهَاءِ فَفَضَّلْتُ اللَّهَ إِيَّايَ كُنْتُ	وَخَصَّنِي مِنْ عَطَايَا بَالِ بِنَفْصِلِ
الْصَّدْرُ مَا هُوَ شَفِيفًا أَصْدَكَ كَرَمُ	فَقَبِي عَافِيَةً مِنْ حُجْدٍ وَنَاصِلِ
أَوَّلُهَا اللَّهُ زَكَاةُ النِّعَمِ زَكَاةُ	الْعُلَى الْحَرِيِّ بِمُجْدِدٍ مَقْبِلِ
هَذَا الَّذِي فَدَجَرِي مِنْ فُضْنِي مَضَى	وَالدَّهْرُ مَرَّ صَدْرُ مَقْلَبِي مَحْوِلِ

فَارَ لَمْ يَضُدْ زَيْنُ بِنَهْدِ
زَيْنُ بِنَهْدِ زَيْنُ بِنَهْدِ
زَيْنُ بِنَهْدِ زَيْنُ بِنَهْدِ

فَارَ لَمْ يَضُدْ زَيْنُ بِنَهْدِ
زَيْنُ بِنَهْدِ زَيْنُ بِنَهْدِ
زَيْنُ بِنَهْدِ زَيْنُ بِنَهْدِ

مَشْرِعُ خَدَاوِذِ دُوقِ سَلِيمٍ وَطَبَعَ سَقِيمُ مُحَمَّدٍ اِبْرَاهِيمَ خَرَّاسَانِي اسْت
 كِه دُوشِينِزِ كَانِ پُرْدَه خِیَالِش رَا چَرَسِتِ چُون طَلَعَتِ مَشْرِی دِلْكَشَا
 وَطَلَعَتِ مَانْدِ چَرَنَا هِدِ طَرَبِ افْرَا اسْتَعْلَعَاتِ اشْعَارِشِ چُون بَارَقَه
 نَوْرِ اسْتِ اَزْ نَاصِيَه حُورِ تَابَانِ قَطْرَاتِ زَلَالِ سَحْرِ حَلَالِش مَانْدِ
 رَسْمَاتِ سَلَسِلِ اسْتِ بَرَاوَرِاقِ رِیَا حِنِ رَوَانِ

مَعْنَى بَدَيْعٍ وَالْفَظُّ مُنْفَعِدٌ غَرِيبٌ وَفَوَافٍ كُلُّهَا تَحِبُّ
 لطایف کلماتش پیر عالم گیر طرایف سخاوتش چو پاه نورافروز
 بهمیش در مدح و نیب و تغزل و تشبیه طولی است و طبع توانا
 بلکه لسان دی بسان کار خداوند که انرا استیمن خوف و رجاء آن بیند
 سائر است در مدح و بجا و با آنکه مبنای جویات بر نزل و قباح است
 فصاحت هنر لیاقتش چندان آینه با ملاحات است که میل طبع با آنها
 از همه پیش است و نزد خاصه و عام کارش از همه پیش ملک
 مغر حی است برای وان غمزدگان که هنر و جدش معجون تنم و سیرت
 ز کونه کونه سخنها می تر و تازه او بدست فضل و هنر دسته ریاضت
 مسقط الرأی پیش از صن اقدس و شهد مقدس حضرت رضا علیه
 آلاف التحية والثناءست و پدرش از خاک پاک شیراز از جانب
 مادر نیز بچهار واسطه میرزا طاهر وحید مستهل است بمضمون
 فَنَزَبَ عَنِ الْاَوَّلِ طَائِفَةً كَلْبًا فَسَافِرٌ فِي السَّفَرِ وَجَنُّ فَوَائِدِ
 از ارض اقدس بصوب عراق رومی آورد و در حل قامت بدار الحلف
 انکند حال قریب بدو سال است که درین شهر با اقران و امثال
 محشور و بخوشحونی و فرزانی مشهور است و درین چند گاه از در راستی
 و درستی کامی در اثر کشاد و و یک می بس و پیش ننهاد به انگونه
 که هیچ خرد و بروی نشاید در اند و جز از نیکان و نزدیکانش نباید خوا
 در از می کنم در محامدش کهنار که هر چه خواهم گفتن هزار چند است

چون سایه اهل طبع و ذوق چندان ولوع و شوق در امور نمایند
و خود را بر سوائی و قلاشی خرسند ندارد هنگام آنکه فضایی بزرگوار
بانثا و اشعار آبدار شرفیاب حضور ارم و دستور عالی میشوند
خدا یگان معظم سرحد و رحمان کز دست شوکت و جاه جهان بچ
لِشَّيْءٍ بَيْنَهُمَا فِي الْخَفَرِ مَنْظُفٌ نَبِيٌّ ضَالٌّ وَلَكِنْ بَخَّ زَنَادٌ
بدانگونه اصغای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و
عبرت خداوند این فن میشود و اکنون بد انسان که آنست یزید
یعنی عطار و از پیرامونش دور نمیکرد و این مشرعی نیز پیوسته
در ظل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس الشعرا بسر میرد
و ساعتی مجبور و محروم نیست این قصیده آرد

چون قبابی دلربایی پس من در بر کند	ای بسا خون در دل عشا و غم برور کند
نه چنان صورت بسته ملک عاشق کل	بچین اندر چنان دست بر تنگ کند
نرم نرمک چون نسیم از چمن بگذرد	خانه پر طیب مسک و کجنت عنبر کند
از سر زلعین مسک افشان کج بشاید	مغر من چون تبت و جفرع مرا ششیر
گر نباشد باغبان آفتاب بالا آید	بر سمن سیرایه از ریحان و سینبر کند
چون می آید بپوشاند رخ اندر ریزد	تا غشق خود مرا هر روزه مخروم کند
بد بد از کف مال هر دوئی مذکی کرد و دل	هر که چون من مکنظر بروی آن دلبر کند
راستی خواهی مرا از دل باید چویند	شاخ ریازا چون سر یون شوق کل
ای بت مسکین خدارا ای حبیب شوق	کز لبست عاشق مذاق جان پازشگر

عید بر اسم بن آذر فراز آمدست
 ناصرالدین شاه غازی که کمتر چاکش
 پای چون بگوته بکیران صرصر کنند
 قیروان قیروان و یابی بی یابی
 آفریدن سان بکر کا و سار آرد چو
 هر که دید آن منظر شاهانه و آن فرخنده
 خنجرش بذر که کوشش کند با شمشیر
 صد اعظم خواجه در یاد دل روشن
 آنکه انصافش روح دین پیروز
 شه سلیمان است و خواجه آصف گفت
 کشوری کس لشکر او نامش نگوید
 ایچند اندی که فرخ مت والا ی تو
 سالی که بخشش دست مستغنی شود
 ابر که مبار اگر نبود کف را دست چرا
 هر که بنویسد ثنای خلق و خوی را چون
 تاپس از شهر یور از تاثیر باد مهرگان

هتیت بایچین شاه نیک اختر کند
 حکم بر خاقان غایب بر قیصر کند
 دست چون قبضه سیما بکون آرد کند
 با خرا تا با خرا چون تل خاکستر کند
 با زمین بچیان و وضو چون بند اسکنند
 آفرین بر فرزندانی و آن منطک کند
 آنچه دست خواجه بخشش مسموم در
 کار بر جودش حمزه آمل را احمر کند
 آنکه کلک او منظم کشور و لشکر کند
 ملک اگر کلک آصف زیت و زور
 خواجه بایک نایب صبح صد جان شود
 شاد کام و شادمان طبع سخن کند
 خنده بر حاتم نماید خنجر بر جعفر کند
 دامن آزاد کارزار پر در و گوهر کند
 صغیر را پر مشک ناب و ناز از فر کند
 بر سر کسار کرد و نسیم کون معجز کند

جادوان بادا عمر روزی چون فراموش
 دوست را آسمان هر روز بالا تر کند

و لکما یضاً

سکته زلف تو ام ای نگار شکن جان
سکته دارد دشت و منرو و جلال
کشیده داری قد و خمیده داری
سپید داری روی و سیاه داری
ریخ تو لاله و بر کرد لاله سینبر
لب تو سب و در روی نهفته عقد
نه چو زلف تو اندر تمام تشنگ
کمی بر من از آن زلف مشکباده
بود بخلقه زلف هزار بند و شکن
بود بکوشه خیمه هزار غنچه و دل
ز پار عشق من امسال بر تو پیشتر
قرین های ای بت بهان به با
چنین که زلف تو مسکین بود کدنه
یکانه میر کرم عمید نیک شست
سپهر محبت قطب جلال نظر
دو دست دوست چو بارنده بر
ز بس کفایت ای وز بس سخاوت
بحکم او چه گرامی است علم و فضل و هنر
بوستان کدزد کرشمه ای آتش
ایا فلک را بخت تو بهترین اختر
همیشه خیر و سعادت بسوی تو آرد
تو آفتابی و همواره حاسد تو بود

سکته دارد دشت و منرو و جلال
سپید داری روی و سیاه داری
لب تو سب و در روی نهفته عقد
نه چو زلف تو اندر تمام تشنگ
کمی بر من از آن زلف مشکباده
بود بکوشه خیمه هزار غنچه و دل
ز بهر اینکه تو از پار بستر ای
همال سپردی ای به بان سرباز
سیم خلق خدا و ندی بی نظیر و مال
پستوده صدر معظم وزیر و خضا
که آسمان جلالست و آفتاب مال
ضمیر اوست چو تابنده مهر و مال
جلال او دش و دانش و دانش همین مال
بدست او چه مساوی است که سیم
سیم باغ بهشت آیدش با ستیبا
ایا جبار او دیر تو مبارک فال
بسوی حاسد به کو هر قورخ و مال
زنج لاغر و بار یک و نر و سیمو مال

مستتر

بر سخاوت دست تو حاتم اسبل عقیق و لؤلؤ زاید از آن خجسته از آن چه زاید کوهر از آن چه حلا تویی همه زمعالی و دیگران صلصا کسیده طبعم جام بوبات لال کی میخ چو زینپا عروس خوب جام بهای همت تو بر سرم کشاید بال چنانچه باشد فرخنده غره سوال ز روی و رای تو جوید سعادت و آقا	بر کفایت و رای تو صاحب اسفل بیا و دست تو کز شلخ زرهند و تها دل تو چو بحر و کف تو چو دایر میانه تو و آزادگان بسی فرق است کرشمه کرم ثنات میلایل بعون یزدان آراستم بدحت تو ازین کنوتر رانم سخن بدحت اگر همیشه تا گذرد فرخنده فضل بشادمانی همواره بر سر کفلک
---	--

حجسته باد و کنور تو عید بر اهرام
 ز روی مجلس تو دور باد و عین

این صید را حرم نهنگ است عید غلبر و مدح جینا نظام الملک کوید برو و سرین و دو کلنا رواری غرور روی تو در زلف تو چون ماه روشن تابیدم خجسته چون لام تو سد چشم	ای بعد چون سر و بستانی سرخون زلف تو بر روی تو چون شجاعت تابیدم خجسته چون جیم تو شد قدم چو
---	---

سجده بر روی تو بود جامی

عاشقان دیوانه زلم زلفین و تار

بر کشیده سرور اما نه می بالائی	بر فراز بر کشیده سر تو ماه تمام
--------------------------------	---------------------------------

بنده شما شتری بر روی پهن نشسته
 در راه با بسته بودی آویخته
 صاحب کافی نظام الملک است خان جهان
 چون دل پاکش تا بدو شب مظلم
 کردید و رای او صورت بسان آفتاب
 بر نشیند چون بایوان وزارت بایستد
 راحت و آرام و آسایش ناید و خوش
 کاشاب و شتری روی آبا شد غلام
 چون سخا آیم به با طبع خوش بیدار
 دین یزدان از انصهر ملک سلطان
 چون کف را دشمن را دوری غلام
 هر چه کوشی می ندانی این کد اقامت گرام
 دولت و قبال پروزی کند و بی
 روز و شب در خدمت جهان دارد غلام

ایکذاوند کرام و تو اجماع ارادگان
 و یک طغیان اهل را دایه ارور تخت
 خواجه را فرزند باید چون با عقل خود
 آن که هرگز طبع تو زاید نراید از صد
 که نه زمین معنی کند خورشید عالم
 خشم بر خورشید عالم تاب کبر و جبر
 تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل
 ماه و شش بر آسمان دولت شکوفه
 جزیب و شکر شکر است بکشوده کام
 اری اری رستم دستان سرفروزیام
 آن هنرگز کلک تو خیزد و خیزد آسمان
 که بود رای تو را بر آسمان قائم مقام
 و اندر اندازد و کونستش از سر و قام
 تا بود در رزم تیغ و تا بود در رزم جام
 سر و سامان بوستان نعمت و حرم کام

فرخ و فرخنده دار تو این عید غدیر
 صد چنین عید دگر کن کامیاب و شاد

میرزا عبد الوهاب خان بریدنی

یزد اپنے سوا بدر الزاہر و البحر الزاخر اصل الحکمت و قانون الادب
 میرزا عبد الوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل
 شاعریت خیر و دپیری بصیر بد انسان کہ اگر جوہریان رستہ تیز و تیر
 کوہرا دراک کہ راصدین در جات عوالم عقل و خیال و محبطی کسان
 مناظر دانش و کمال انداز نسکام مجاورت ساحل دریای مغرب
 عدم کہ جزایر ارحام است تا زمان مہاجرت ممکت شرعے صبح
 شب کہ آخر معمورہ اعمار است سایہ پیری پرکار پرکار نظر طول
 و عرض کردہ ارض را بہ پایندہ نظیرش را در معشر بشر از فضل و علم
 و تقوی و حلم و فراست و دما و فطانت و ذکا و طلاق لسان و سلاست
 بیان و اسلوب انشا و و انشاء و بدایع اعراق و اطوار
 نمیشند و نیابند

فَتَىٰ اِنْ عُدَّتْ اَلْعَبَابُ نَفَاثَتٌ لَمَّا لَا بَأْسَ اِنَّكَ اَنْتَ عَفْوَ
 وَ خَيْرٌ كَرُحْوًى مِنْ بَحْرِ عِلْمٍ بَرُّ عِيَالٍ طَالِبِينَ بِكُلِّ عَيْنٍ
 وَ بُلْفُغٌ فِي الْعُلُومِ اَكْلٌ وَ قَدْ عَزَّ بِقَوَائِدِنِ بِرِ عَيْنٍ
 لَمَّا نَفَرْنَا مِنْ وِجَعٍ وَ غَلَمٍ نَحْنُ اَلْهَمَّا كَبِدُ رُحْمٍ عَيْنٍ

پدر مرحومش محمد جعفر خان ممکت پارس از وجوہ و اعیان و اکابر و
 ارکان بودہ و نظم امور و اشخاص تمام جاخانہای خاص دولت دوران
 عدت کہ در اطراف ممکت برپاست کفایت مینمود چون خداوند
 نعمت موهبت این فرزند خلف بر نیاکان سلف سمت مزیت بخشود

میرزا عبدالوهاب خان

۵۳۰

و در افق دارالعلم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون رای حقیقت
نمای آینه چهره بصیرت بود مراتب فطانت سپر ارمیافت نمود
که این کوهر مسعود عما قریب منتخب مجموعه دانش و هنرست صحیفه
واقف رموز طن و بطون و غارف بر سر مکتوم و مکنون خواهد گشت
دست همت کجارت پت وی کشاده داشت و لوازم آرازیاده از
حوصله خویش آماده ساخت تا چون بجهده سالکی بر آید عبلاوه
کمال استحضار و آگاهیه بر کماهی لوازم پان پارسى جامع تمام
فنون اب و حافظ زیاده از چهل هزار نهجیات اشعار عرب از
جالبین و محضرن و اسلامین گشته ممدوح اکابر اندیاریل محمود
اسنای روزگار آید

ان یحسد فی فانی غیر حاسد هم
فلی من الناس اهل الفضل قد
فدام لی لکم فانی و صابهم
و ما اکثرنا غیظا بما یجد

و در همان اوان نیز با قضاى طبع موزون مضایده او غزلهاى
شیوا و مقطعات نفرد و ریاضات شیرین چنان ملیح و مضح
و زیبا و ملیح میسرود که در تمام شیراز شیرازه صحبت اهل دل و پیرایه
عالم آب و گل تحفه محفل احباب و نفل مجلس اولوالالباب بودی
غزل سرا چو شدى از قوافی دلکش عبیر سا چو شدى از روایت دلدا
چه طعنها که نه از سمع آن بلجن نذر چه بذلها که نه از بوی آن بسکنتا
یکچند در پارس تحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر مراتب سابق خویش

میرزا عبدالوهاب خان

لاحق تسمیہ نمود تا آنکہ از اہمک یاری ملاقات پدر راہ سپر آمد و بہ
دارالخلافہ وارد گشت و چون اندک زمانی از آن برگزشت
خواست از علوم ہیأت و نجوم و جبر افاکہ اکا پیہ بر
مساکن و اماکن دوروی زمین و اقسام چہارگانہ آن از اروپا
و آسیا و افریقا و امریکا مسارتی بسزا پیدا نماید توسط جانی
ثانی مرحوم حکیم قاضی بحضرت شاہزادہ اعظم کامیاب فاضل
محرر نواب اعضاء السلطۃ العلیہ علیقلی میرزا کہ مشہر آل
ارباب کمال و بلجاء فاضل اہل حال است روی آورد و در خواست
افادہ فن معہود از آن شاہزادہ آزادہ ہنرمند نمود وی
نیز از روی علوم بہت شوکت و حمت خویش را عاین آن کار نہا
بکار تعلیم وی پرداخت و نخست تمام نکات و دقائق در جابت
و دقائق فلکیاتش بہ موعنت و سپس اجزاء کرہ زمین را از صحرا
و جبال و انہار و جزایر و فتری و ممالک و بلاد از طول و عرض
و انحراف قبلہ و اطول النهار و اللیل و مسافت ہر یک
بدیکر سے تمام انہار را بوی اہنہ داشت تا درین فن سینہ
سرا آمد فضلا ہی روزگار گشت و اکنون فردیوان انشا روز است
دول خارجہ مصدر مہمات خطیرہ و مرجع خدمات عظیمہ است
و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و حضایل زیاد
از انہا است کہ قلم کاتب و اندیشہ محاسب از عمدہ برآید

در مدح وی اگرچه مجال نیست
وین بنده را از زبان عبارتی
چند آنکه خواستم که دهم سطر
نه معنی غریب و نه لفظی ملح بود
چون باد پای خوش روانی که کرد
از عجز سر در آمد و عیبی فتح بود
کنتم قلم شده است مراد است
این از کپل نبود ز عجز صریح

بسم الله الرحمن الرحیم
بیا بیا که در طبع پریشان بر آمد
بیا بیا که در طبع پریشان بر آمد

تا عاقبت عقل شنیدم که جوش
این بود بس که قدرش بیش از پیش بود
این قصیده را در مدح خداوند کارا شرف انجم دادم محبده العالی
عرض کرده

از زای تو ای صد فلک قدر ملک خو
شد ملک شد آراسته چون و صفت
از تنغ شد و کلک شد کار جهان
تنغ همه جاد و کش و کلک همه
با خضم ملک آنچه تو کردی سکی را
هرگز نشو اند دو صد فوج به نیرو
نبود عجب از زای تو ای صد فلک قدر
کر ماه دگر پروردش رای بند رو

شاهان جهان باج بکنند چون
بدریخت سینه با جانی سپید

میرزا عبدالوهاب خان

روزی که زنده پرش در خطه خوارم
شخس بکجا شیه کشد بر در خوارم
آرد غلامانش هر روز غنیمت
ترکان سیه چشم سیه خال سیه مو
کرداشت چو صدری امانا و قوی
کی فخر نمیکرد سکنه زار و سطلو
سه خیمه زند بر طرف رود قراسو
فوجش بکجا موج زند بر لب آمو

از سیه چشم سیه خال سیه مو
از سیه چشم سیه خال سیه مو

ایرون ملک یا فرماست و دیر
ایرون ملک یا فرماست و دیر

از تربیت باز شود صعوه لاغر
ام تو چو همین و فلک همچو کی جنگ
شیر فلک از سر کشد از حکم تو کردون
هر کس که زد نقش و فاق تو فروست
بر قصر تو زهره چو کی لعبت چکنی
عدل تو و احجاف چو چکنیر و بخارا
خبر ظلم تنی نیست ز قهر تو بماتم
در ملک تو حاجت برآرد و نبود سح
وز تقویت شیر شود پچه راسو
حکم تو چو کان زمین همچو کی کو
بر کردش از امر تو چون کا و نهید
کوید فلکش خیز و ز جان دست فرو
بر بام تو کیوان چو کی بنده بند
جود تو و افلا پس جو بغداد و هلاکو
خبرفته سهری نیست بعد تو برانو
زیراکه بود عدل تو و ملک ترا

نبو و عجب باز شد و نه شد
نبو و عجب باز شد و نه شد

ز آن روز که بر خلق در عدل و شهادت
ز آن روز که بر خلق در عدل و شهادت

محمات

یونی اگر از خلق تو در چن بر دباد
خون که دو وار خشم چکد زهره خاقان
هر روز یکی ملک بگیری و نیخته
بسنگام که خمی صد پشته کوهر
تا خلق بیاساید بر بستر رحمت
خون مسک شود کیس و در ناله آه
روزی که ترا چن فست از خشم بر آید
بخشی تو بیرغ و بگیری تو بیرغ
بسنگام سخن پاشی صدر شسته لولو
بر بستر راحت نهی پش تو پهلوی

قدر تو کلاه که گذشت در آفت
رجی در تو باله از سبب

با کین تو هر زحمت طاعت شده
احمد که هر شاخ برومند تو در
ویره چون نظام الملک آن کوهر عا
صدر ملک کوهر صدر و شرف ملک
پرسر و کند باغ خرامد چو بیتما
در دیده من طلعت و آینه و مهر
بر زخم جگر ایشان از لطف چویم
فر داست در احضان چو مبین صدر
نوباوه دیگر که مرا خواجه و آلا
مخصوص کی چاه نگارم بخش
بامهر تو هر حرم و جهایت شده معفو
سر ویت قوی پایه و پر سایه و لحو
کس بخت قرین باد بهر کار و بهر رو
کس بنود این شرف و فضل بخواد
پر مسک کند بزم نشیند چو بشکو
در چشم صد وقامت او سر و لب جو
بر در و غم اندیشان از مهر خود دارد
ماستند وی امر و زور این عهد کجا
به انکه درین چاه نکویم ستی زو
کاحسنت سراید ملک از کسبند تو

میرزا عبدالوهاب خان

امید که صد سال و راجع سیراید
این شعر نو این شنو و شیوه شیوا
ای طبع فراخنده و این خاطر نیکو
در کس بکنند باور بر کو که به بیند
کز لطف خداوند قوی بادت بازو
آنانکه سخن ابد و صد شوی فرستد
کامینان بنموده است سخن سنجگو
تا دفتر خاقانی با نسخ نه خواجو
کو یا نبود کبر و دلا و یزد و کورو

این که سخن بدین عالم دلالت
تا حال بغیر از تو نیند است در شمع

گفتند مرا شعر بجا به شرف مرد
بافریلیانی بادانش آصف
کفتم بفرایم شرف از محبت او
شدارستم که دون جان تن بر نوا
من بنده بهج تو همان مرعک پو
برد که تو روی نهادم ز سر صدف
حضرت تو ارستم کردون اشکو
بس کن که کز افست بر صدر جهان
تا جاهد و شرف یایم از فضل تو آخو
تا مسک نشاید که نهان کرد پیر
با خاطر صادق ز شانسوی دعاو
مشهور بود ذکر جمیل تو در فواه
ورز آنکه نهان سازی بکشد
خضم تو بود روز و شبان با سپو
چون مسک که پسته رود و پسته
در آمد و شد جانش همواره چو

هم چه کنگو خواه تو چون خون کبوتر
بم روی بداندیش تو چون پر پستو

خاوریرا نام سیرا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی بازندران است
 نشان این دو قصیده ازوست که در مدح جناب جلالتاب اشرف
 الفخیم صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح حال
 وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی زفت

دوش که بهفت روی خسرو خاؤ	میر شبا زه سنا ده بر سرافسر
من بواقم غنوده دل که در آمد	ناکم از در کنار حوری منظر
وه چه نگاری که از مشاهد	من به شتم پسند واد همه بسر
زلف سمن با فائده بر کل عار	چون خم پسنبل بگرد لاله آمر
کرده زابود و تیغ سیتز حایل	وز عرق آکنده در نهادش جوهر
بر رخ سمن او و و طره حسان	مانا خند بکج پچان ارژدر
دانه خالی بخد خویش فروشت	یعنی سزد و سبی پرستد آذر
هم قد سروش شبیه نخله طوبی	هم لب لعلش قرین چشمه کوثر

خاوری

<p> خنده زنان کی کهن او سب بخنور خیر و قومی دارد دل که آمد دلبهر واکه بشاند مش بحسب هصد ناسد از خشکی بنور سبتر بادل پیار چون بمنعم مضطر گفت تیرس از عتاب حضرت داد گفتا شرمی نماز خالق اکبر گفتا خونی بکن ز پریش محشر گفتم پس می کنم ز شیشه باغ خوانده حراش بوقی شرع پیمبر اتسم افکنده آن کار به پیکر اینه زهد از کجا تو را شده پیمبر خیر و دمی از وثاق رخت برون بر سر سودای مدحت و دلفک از که و به صدر اعظم آمد وحید از دو امیر افشار یافت کشور شاه زمان را یکی مرسته و قشر این شده با فردینک مظفر این شده بر ملک شاه کمتر مبر </p>	<p> جلو کنا چو پتیر و وورد زباش خیر و بکف گیر جان که آمد جانان باری چو جان کشیدش بغل تنگ نامه آسایشی منورش از راه جستم و او بختیم بدانش ارسو گفتم خواهم دو بوسه از لب لعلت گفتم پس بستم غذا را چکونی گفتم خواهم که در کنارت گیرم زان سخن چو استم ز پیشش بر پا گفت از اینم گذر که باوه حراست آخ از آن قیل و قال و زهد فروشی با بک بوی بر زدم که حالی بر کو چون نبود می بکار و یار در اعو روز و ناظم برون که دارم ایدو آن دلفک فر که در زمانه لقب ارد و وزیر اعتمبار یافته در حتم رسل را یکی مروج و سرقان آن شده از زمین حق مظفر منصور آن شده فرینک شرح پاک محمدر </p>
---	--

آن همه مهر خدا یراست مجتم
 داده یکی را خدای نعمت پدید
 بنده بکرامت بده و آزاد
 کشته یکی دلنواز معطی و دیروش
 بر آن یک ستاده عاق و دوا
 آن همه دانی که با بزمش خان
 همچو یکی طفل فی سوار که کین
 حیدر ز احمد فرو در بت و پیر
 دوران زبان سپهر بعثت و سکا
 باور آن کیت هست احمد فحار
 در کف لطف حق شد آن یک نیسا
 بکجه که آرا طراز محفل کیوان
 خورده از آن لقمه ز حکمت یونا
 ای در دوح بزرگوار کی کون
 شاعر مجبول قد بریزم و با
 مان صله روح خوش خا و دهم
 تا بچارم سپهر نیز اعظم
 این همه لطف الهی است مقصود
 داده یکی را پادشاه دولت پیر
 برده یکمیرا دوام سید و سرور
 کشته یکی چاره ساز سغم و مضطر
 در بر این یک نشسته مهر و دوا
 این همه کوئی چا برش قصیر
 همچو یکی مرد بی از ار که فسر
 صدر از خسرو گرفت خاتم و سر
 ایران زین امیر بریت و زور
 ناصر این کیت هست شاه فلک
 در پنه قرب شد این یک فی
 بار که این از از تخت و دیکر
 برده از این قسمتی ز حمت سحر
 از در حمت کی بحالم سکر
 خواهم قدرم فزائی و صره ز
 شهره دهرم کنی و خازن کوهر
 تا سپهر تخت نیز اصغر

نیرا صغر ترا دادم عشق مان
 نیرا اعظم و دادم مسخر

خاوری

وله ایضا

ای زلف یار ای بخت اندر آفتاب	من در زلف آفتاب ترا در آفتاب
جادوی لعل زلف ترا آفتاب سحر	سندوی چو تاب ترا آفتاب
آن دام و حلقه که ترا آفتاب در	وان عود و عنبر کی که ترا محرم
شب ابرو زای شب سحر است کی دای	کا نذر کنار داری بی سحر آفتاب
اندر بافتابی با آنکه خود شبی	یارب که کرد تعبیه شب بر آفتاب
دامی است حلقه تو در آفتاب	بندی است چرخ تو در آفتاب
از بسکه چرخ و خم اندر خمی ترا	هر شب اسیر چرخ و خم چرخ آفتاب
وامانده در سواد تو خود آفتاب خون	مانا تو خود سپاهی و اسکندر آفتاب
دانی حکومت خم چو کان که گوی آفتاب	چو کان بپستی تو تو گوی زلف آفتاب
از بس در آفتاب شستی سیاه کرد	از نف و تاب خویش ترا پیکر آفتاب
آری چرا سیاه نباشی که لایم	بر اهل نیک تا بد سوزانتر آفتاب
گویا ز شرم مهر جمال و جلال ملک	دارد همواره از تو بر جا در آفتاب
	لطفش سپاهی و لوسی او بر در آفتاب
ای در نسب چنانکه ترا بند آسمان	وی در حسب چنانکه ترا چاکر آفتاب
آنجا کند که رای تو شد خنجر بلال	و اینجا شود که حکم تو شد اسیر آفتاب
از نعل مرکب تو بر دو گوشوار حریف	وز کرد موکب تو کند ستر آفتاب
یابد اجازتی اگر از خضم کاشتن	ز انجم کشد کمبختش از لنگر آفتاب
در هر سحر بر آرد از شرم عار	لاغر تر از بلال سر از جاد آفتاب

از نیک اختر پی تو مسعود شتری	وز پاک کوهر پی تو نیک اختر آفتاب
سایر همی بجاک رست جبهه ماه نو	بوسد همی ز فخر تر افرا آفتاب
بر جاده که نقش پی باره ات افتد	تا خشر بزار دزانه سر آفتاب
از مطبخ سخای تو شد فر به آسمان	وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب
تا جان نداده در سخت کی شود علاج	تب لرزه که دارد در سیکر آفتاب
آنجا که رایت پی فتی علم شود	کردن بند بفرمان تا محشر آفتاب
و آنجا که چون برهنه شود تیغ نصرت	در بحر خون هسی فکند لکڑ آفتاب
چون پای بر رکاب آری بخون کشی	آنرا که دهر یافت حمایت کرا آفتاب
ای خاتم قبول ترا دانه چیم خور	وی افسر جلال ترا کوهر آفتاب
تا پرو می نمودم برا نوری کشد	در نافه تار مرا دستر آفتاب
بنود عجب پی صله ام کر کند ساز	بر طبع درفشانم همه احسرت آفتاب
آنانکه ناقص اند بر اشعار حاو	یارب مباد بر درشان بهر آفتاب
هر باد او نکند آغاز خنده صبح	هر صبح تا کند زمیان خنجر آفتاب

از خنجر تو سینه خصمت دریده باد
خندان بسان صبح محبت در آفتاب

مسکین

مسکین صلوات الله و آله در جلد ثانی شرح احوال ذکر خواهر شد

این دو قصیده از دست

آن به شهادت مسلم صدر اعظم را بود	آنچه اندر ملک داری آصف جم را بود
خاتم ارزانی با صفت جام کوجم را	ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک
ورنه این تأیید نه جام و نه خاتم را	آصفی باید که خاتم باز بتما ندزید
تا بد این افتخار اولاد آدم را بود	دارد از وی افتخار اولاد آدم را بود
تأیید است این فروغ اقطاع عالم را	داد همچو آن آفتاب اقطاع عالم را
اتصال دائم این فیض و مادم را بود	فیض و بی انفصال آید مادم را بود

امرو می داده است چو آیات محکم نظم ملک

در عمل این خاصیت آیات محکم را بود	در عمل این خاصیت آیات محکم را بود
صدرایان لایق این شخص مکرّم را	رای او بدر زمان شد شخص جلال
زینت آری از علم دیبا می محکم را	او چو دیبائی است صافی دکا و می
آری آری می ضمیمه شبل ضمیمه را بود	زاد کانش را و ما الله بهر شیء

چون کل دسر و سپر غم رسته برستان
 جدا مردم خصالی کزو جودت قضا
 از نم کلک تو هم دین بنده هم بدلی
 در قوام ملک و ملت هست حکام
 در نظام دین دولت باشد انعام
 حکم شاهشاه را بایت تو در صدر
 دانست را با کف دولت و الفحی
 بادل و رای تو بس از است شهاب
 جز ترا شایستگی نبود بر این منصب
 خاهات پیکان پستم بر تن و دینم
 خضم ملک از بیت کلک تو مهر و شاه
 هم تفاخر از تو اسلاف مقدر
 از زوی قلب خویش از پی دیدار تو
 تا بهم کردد الیف و مح تو سازد درد
 در ماه سعی توده تن ز جان بازان
 ز چنهار گریخت فقر ای بسکین و مبدم
 نور کو کب تا فروغ اجرام گیتی

خرمی یارب کل دسر و سپر غم را بود
 تا بنجام دو دمان آل آدم را بود
 این خصایص چشم حیوان ز منم
 آنچه با اوراق بستان لطف شنم
 آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را
 اتصالی خوش چو سوزندان را
 با جمال خبر دیان لطف پر خم را
 بادل عاشق لب لعل مبسم را
 مسند ثوی سلم شخص اعلم را بود
 تاجه بار و بین تنان پیکان ستم
 کفر کی دین را همال و زیر کی بم را بود
 هم توجه بر توار و اح مکرّم را بود
 جان میران و شهان ماقت دم را
 دولت ترکیب از از و حرف محم را
 کافی اندر رزم صد فوج منظم را
 از کف جودت همی آماده مرهم را
 چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی تا صرا بال و جاه
 ره نور و عرش اعظم صدر اعظم را بود

مسکین

ای زلف تو بر لاله سوری زده خرگاه دز مسک سیه سلسلهای ریخته بر ماه
از مسک تو ماه تو بس دل که شزارا پنهان شده در زلف آن عارض و خوا

چون چهره خورشید بگرد سپه شاه

سلطان ملاطین جهان شاه جهاندا

یا قوت دل از روز تو پیرایه صد کج تا روت فنون ساز تو سر مایه صبح

پر نوشتن مان تو کمر زای تو کمر کج به پیش رخت چون بشا مان شطرنج

رخسار و لب زلف و خط و خال تو سرخ

شمع و معی شام و شب مسک بهم مایه

رویت سهریری گل آراسته مان مویت بعیری ز گل خاسته مان

قدت بیک کلبن پر آسته مان لعلت بیک کج پر از خواسته مان

ابروی کج بردوده کاسته مان

زیر دوده کاسته خورشید پدید مان

رویت بصفایاده و لعل و لایا زان باده ام از کوثر و فردوس مان

حالت چو یکی ز یکی و در دست چرا باغی است جمال تو و آراسته مان

در بلخ تو بر شاخ و طن سناخته مان

یک پرک کل سوری بگرفت نمبه مان

نزدیک لب زلف در حبه مان یک تنک سکر بسته بردوش و در مان

یک مریم عیسی را جفت و دوزنی از خیل مژه ترکان اری همه مان

مکین

۵۴۴

پرنوشن مانت چو یکی نقطه مشکین
خط تو بر آن نقطه هستی ایر کرده^۱

علی است لبان تو و آن طره جادو سنجیدن لعلت را دو کفه ترازو
یا بر اثر زرم پوسیده دونه^۲ در چشم من از زرم و هند و می تو صبه^۳

هند و حکان دارد از خال بر آرزو

چون عشر که بر مصحف پاکیزه نمود^۴

هند و حکان ندی در کف مصحف مصحف بود انا دهره هند و راد کف

یا هند و کان کشته با سلام شرف یا جادو کا زاکف موسی زده بر صف

یا نقطه مشکین که بگلبرگ مرف

یا آیه که بر مصحف جبارت کرا

چشمان سیه همچو دانه های شیشه^۵ و آن آهوکا چنبره شران^۶ کلا

رخسار دل افروز چو کله های بهار از بوسه عشاق بسی وام که دانه^۷

وام است تو بوسه و باید سپاس

آن وام من بیشتر داری بکذا

ای سرو سرافراز من بجا نه این بر ماه تو سینبر و بر سرو تو نین

در هر شکن لفت صد حلقه مشکین در حلقه مشکینت مفتون دل مشکین

وز دیده مشکینت صد خوشه^۸ رو

ار خست خورشید تو بر شام^۹ تن

ای غایب که کن لفت تو غایب خط کوچک دهنست غایب دانه^{۱۰} منتقط

یا قوت لبان تو ز مسکت مخطا بر کرد و رخت خط غبارست مخط

چون برق از مسکت خواجه مستط

بدروز را صدر جهان مقصدا

از دانش و عقل کی شخص مشل مجموعه پستی امصد و قه اول

بر آیت جاهش بعد اقبال مزل بر خوان کفش و زنی مخلوق محول

فقر از نعم او بغنا گشته مبدل

چو را قلم او تقفا گشته کمنای

از جود و بزرگی و سیر طینت کیش از عقل میر گشته نه از آب و زخا کیش

قابل سموت و سمک تا بسما کیش چون جرخ نه از عالمه حادثه کیش

چون روح نه آیش از رین چرخ کیش

چون عقل مبشر نه بتقدیس سزا کیش

بر دشمن بد دوست بشارت کیش در دولت و در ملک مشار کیش

سلطان ملاطین افرخند و زرا کیش با شوکت و با حمت از و تاج و سیرا کیش

چون شوکت اسلام که از رو خدا کیش

تج لک ایا دولت و ملت رسا کیش

آزاکه بدرگاه تو از صدق گذر کیش خاک ره اگر بود کرامی چو کمر کیش

شخصت بکونامی در دهر سمر کیش رخسار بهجت که ضیا بخش کیش

هر روز ز روز دگر راسته کیش

بچون که ز فروردین مساحت کیش

مسکین

۵۴۶

از قدرت و دولت نشوئی برگزین
بی تهر تو دشمن قاپر شده مقهور
در دولت و ملت بگو نامی مشهور
ملت ز تو اسوده و دولت ز تو مضر

ترکیب کرامی کمر نامیت از نور

زان پوست که رای تو بود مشرق و آفتاب

کس نبود فهم سخن چون تو در آفاق
ادراک معانی را چون آتش حراق
با حلم و حیا جفتی و در فضل و بی نظیر
در بخشش بیصر می بر سائل شایسته

در مدحت تو کلمات کلید دراز

چون شکر که شد لازم او نعمت داد

من بنده مسکین که شدم بر تو شاخون
ران طبع آوردم نزد یک سلیمان
یا قند مبصر اندر یازره کبریا
یا زریب معدن یا دوسوی عمان

مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان

حر باز کجا آری و خورشید پران

تا بجز چون وصل بود انجمن آرا
تا حسن چون عشق بود بادیه پیا
تا همدی کلن چو خار است روان
تا پستی می نی چو خار است غم فرا

تا مرغ سحر نی چو غراب است باوا

تا صحبت یار است نه چون غمزدان

با صدر جهان شاه اقبال قیام
در مجلس میران و همان صدر نشین باد
سر تا سر آفاقش در زیر کین باد
در حفظ خدا و دوزمان باد و زمین باد
در ظل حجاب از ملک ناصر دین باد
میر ملک شاه جهانگیر حجاب باد

این دو قصیده از رضوانست که شرح حال می در دج نامی ذکر شده حسب الامر

جناب جلالتناجی و بکار اشرف انجم عظم نوشته شد

ای خلیل دل بقر با نگاه اگر بول کنی	عالمی بیست بجا نگاه خود قربان کنی
در تو هم بک حجربیند هم قدر حرم	طره چون تاب سازی هر چه چو نان کنی
پورا از نیستی ماز روی ایشان	دشت ایتموار باغ حسنیل و ریحان
کعبه سان در عید اضحی عابد از نویسن	تا با شوق مثل کسبیا لاله آسان کنی
عمر جاویدان کسی اچشمه زفرم ندان	تو زلب مار قرین عسر جاویدان
عاشقان خویش ادر کوی خود آوازه	تا ز هر سوناله لستیک بر کیوان کنی
هم من کا بذر فنون شعر هستم اوستاد	پشتران شاعران شاید اگر احسان
تا نکات شعر آموزم ترا در روزگار	کز نشید خوشی تن پر دخته صد دیوان
پس سبعی شاعری هر عید اضحی من	خویش را مداح صدر عظیم ان
جنه ای قبله آمال و اکیمف امم	کز صفا خود کعبه چون جای در ایوان
نعمت یزدان تو فی مخلق را از خلق خود	هم تو میباید که سکر نعمت زدن
ارسم لطفت را ظاهر غامی میسم	قیروان تا قیروان چون روضه رضوان
وز سموم قدرت ابرو جهان کثیرا	و هر را مصداق کل من علیها فان
داد یزدانت فرا صفت در نور جمهر	تا ملک اندر ملک را جم و نوشون
پس کجی سر و ز حسن و داستانها مانند	تا ز کلک کایتیخ رستم دستان
بس نیاید در دوران که از ملک نرا	ملت زدن قوی چون دولت سلطان
هر کجا قبطی صفت پنی عدوی ملک	کلک خود را چون عصای موسی عمر

ابرینان کر کند با گریه جودی کا کا
 زندگی میکیر و از سر باز میسر در شک
 عاجز آئی از شمار جود خود می کرجا
 وقت آن آمد که در هر کله از امن خویش
 آن بلندی بایه قدم ترا خواهم که تو
 بر تو سپرده است بیشک زادگان را
 چون شوخ و کز رخس مور می بل دار پس
 ای سحر معدلت پیدا می بینم که تو
 در سجا الا اطاعت چاره نبود چون
 حق گو دارم مکشیم بجوی الابرعدو
 از تو خوی احمدی پیدا شد در ملک
 بجو زشت آدمی او داند است از
 نه هر کس کسی که خیل بدخواهان است
 هر که خضم شیطانت شعر من به با
 تا بگردد کسب کردنده بر گردین

تاست واجب طوف بیت التبرای

بر خلاف خانه های خضم آبادان کن

دیشب صبح عید علی آمد آن بخار
 شب بود در کمان شدم از دافها
 با بروی حمیده تر از شکل ذوالعفا
 رانسان که بر صاحب اینغید کامکا

گفت آن زمان رسید که سرخیل اینها
 آراست مهنری ز جبار شتر گز و
 و پستی در از کرد و علی بر فراز کرد
 فرمود هر که دشمن او دشمن نیست
 پس پرده وی کشید و از روی صید
 با حب او چو مادر زنی طفل کر سینه
 با بعضی او اگر بهشت خدا شوی
 شاعر که گفته باشد یک بیت مرع
 تا خود پیدان کریم چه بخشد که میکند
 آن سید عرب را این دوست سید است
 مصلح نور و رحمت فانون هر روز
 آن چرخ از جلالت و مهنری از
 رو باشد ز بهیت او مرد شیر کر
 عفویش جزا هزار گناه او ده گنجی
 از بسکه مایل است بغض جهانیان
 خود را کسی بدانش خویش نیافه
 نه هر که طب شناخت نه شکست
 ای صدر را این که پرورد در جهان
 تا ایزد آفرید بهار و موز را
 حق را کند خلیفه معنیه مان کردگار
 تا روز خشر نامة دین کند مهار
 بدری ز روی پنج هلال شد آشکار
 هر کس که یار اوست انسان برتیا
 تا روز رستخیزد آید رستگار
 عفران با فریده رسد تا فریدگار
 کوثر شود سموم و فرا گیرد شتر
 یا بد بخلد بستی از در شاه هوا
 اندر از ای مدحت او سیم فوریا
 آموز کار شاه عجم صدر روزگار
 قانوق فضل و دانش و فرینک افشا
 آن بحری از سخاوت و آن کوهی از قوا
 گویا شود مدحت او طفل شیر خوا
 دستش عطا سرامی کی بر او دهنرا
 خواهد که ز می کناه کراید کنا سکا
 و ریافت گشت عاخر و چار قیلا
 نه هر چه بودی اشوب و مشک و استا
 کردون پر چون تو کریم و زبر کوا
 قمر تو شد موز و عطای تو شد بهار

که فی المثل پشت پیک است سبز	هر امن تو چرا که است بکند همی
ناخن بگل و اس کند شیر مرغ را	تا از حد الت در دوسبزه بهیر
تو دین قوی کننده از خانه	تو کین دن برده از خاطر نژد
عارار داشت طبع من استعنا	این مطلع قصیده سزای تو یام
ای بیش از آفرینش و کم ز آفرید	ای کاینات ابو جود تو افتخا
هم خیر پیش عقل تو شد مغرور	هم تیره پیش ای تو شد رو آفتاب
سیکوشنا خند محبان برد بار	هر چند سیکوئی تو دپاکی تو را
آری محک شناسد قدر ز رعایا	قلب سیه خشم کوتر شامت
ما ز در پیش منی بسچون تو میکا	شاه جهان بشان تار در تخیز
نعمت نکوتر از این چه بود شهر	نیکوست کارهای تو از فرق تا دم
دشمن تبا ه و دوست ترا باد	تا خود اثر زدوستی و دشمنی بود

هر کس که بدسکال تو باشد بدو ملک

سروش باد المذرتب و لی بر فراز دار سروش

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در دوح ثانی در حروف محلی
بتفصیل ایراد رفته حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تنبیه

آمد از عید که بت دلبر	جاء کارزار از میان در
راست گفتی که آمد است	دل نظر ارکان بدام
تماشای خال شکفتش	رخنه عاشقان بکدیر
راست گفتی که کوی معشوق	بود و خالش به تیرکی چو حجر

سروش کار

دست در حلقهای لفتش	دل از ادکان زده کیر
راست کفتی که حاجی است	دستها بر زده بجلقه در
کرد نظار کا بهشته	بسر زلفان لطیف سپر
راست کفتی بروز با غبار	برشته بباخ سینبر
زان سر زلفکان ستروم کرد	خمیه بگرفت بوی نافه تر
راست کفتی که آموختن است	خمیه من ختن شده است مگر
تا فت از حلقهای طره او	روی آن با هر دی سیمین
راست کفتی فروغ از پس	سوی پروان دو هفته مگر
رسته از گوشه بنا گوشش	طرفه خطی بگونه عنبر
راست کفتی بگوشه منو	کرده توفیق صدر رنگ خنجر
صدر اعظم بیکانه مرد جسم	قلم و تیغ را بد و منخنجر
راست کونی عطار دو بهم	هر دو پرورده خواجه را در
کر تر از خجسته کی باید	منظر فرخجسته اش بکمر
راست کونی فرشته کرده	فره ایزدی بر آن منظر
کف او چیت ابر بی گوشه	دل او چیت بحر پناه
راست کونی جهان بود حوا	که از دوا بر و بحر نیست بد
طلعت او بهشت را ماند	قلم و تیغ طوبی و کوثر
راست کونی بسوی منکر خلد	حجت است از میمنه داو
فر سلطان و رای روشن	با خنجر بر زنند بر خاود

راست کونی که خواجہ رستایی	بود و شهریار اسکندر
ای خداوند خایه و شیر	کار فرمای کسور و لشکر
راست کونی که از کفایت	دو جهانی تو در یکی پیکر
خواجگی راست برد تو مقام	مردمی راست در دل تو مقر
راست کونی دل تو دریائی	مردمی اندر و بجای کهر
بسکند تیغ شاه صف ملوک	چون شود رای تو بد و مبر
راست کونی که ذوالفقار بود	آن داین یک دعا می خبر
در میح تو د فتری کر و م	چون یکی پریشان بر صنوبر
راست کونی که شعر من سبا	طبع من چون طراز و چون شتر
چون خشم ترا آنا اندیش	چون بخیرم ترا شاکستر
راست کونی که زاوده سب	از برای شنای تو مادر
چون چنین است پس حرا کشد	بدن پیش تو به شعر اند
راست کونی که خواجہ سیرینه	از چو من بنده ستایشگر
دیر ز می ویر با جلالت عز	فلک بنده و جهان چاکر
راست کونی که آفرید خدا	به تو غر و کامکار می و زر
عیدین آذنت بمیون باد	بر سر دشمنان فشان آذر
راست کونی که تنیبت گوید	مر ترا عید زاوده آذر

این مصیده جواب فرخی است

دوش متوار یک بوقت سحر

در تنبیت عید صیام عرض کرده

چو من بیدم بر آسمان هلال صیام
بدست توبه بر آرم ز دست فلک
هلال عید چو دوش از فلک پدید آید
بیک کرشمه تبه که دزد و توبه بین
شدم بعشق و مبتی منانه بار و در
چنان گیرم اکنون پارسائی در نه
بهار و توبه مرا بر خلاف هم خوانند
کردم از پی تقصیرم سر دوان سبزی
مرا درست شد از توبه بر سنگ خوش
بهر زفته بهار روز در آید عید
کنون چه باید زود و سر و نقل و بنید
بجسترم بساط و بهیم داد نشاط
عمید عالم و عادل که در مصالح ملک
میان بندی و استبکی است و راحو
خدای کونی در خاطر زدوده او
بزرگ خانه پی طاعت شهنش کرد
بسا کسا که بصد کج زر گشت مطیع
نگاه کن که بتن بر چه مایه برنج نهاد

بر آن شدم که از آن پس در کبیر حرم
میان شهر بر آرم بیارسانی نام
در آمد از درم آن لعبت لطیف اند
میر آنچه بچشم سسی و ز شد سر اسیر خام
چه در میان نه خاص و چه در میان عام
که زهد و رزان از روز و پارسا و حرام
یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و دلام
نه عاشقی بدست و نه زاهدی تنام
که نیست توبه عشاق را ثبات دوام
کجا نام که حرام است می در این باب
ز شام تا که صبح و صبح تا که شام
سپاد منقر ازاد کان و صدر کرام
نیافرین طیرش مهین عمام
چنانکه بود خوشی مصطفی علیه سلام
و کای تیر نهاده است و قوت نام
هزار سال ز طاعت رمید کار نام
مطیع کرد و مسخر بنام و سخام
ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چنان میان دولت نهاد عهد تو
 بچنگ صلح بقا و دوام دولت
 کنون مشعل جگت فایع دل
 سپاه و کج و چندان کند که بدین
 نمود بر همه شان که شهریار جهان
 ایاترا همه خواجگان کیستی فضل
 ز بس خصایل بیکو که بر تو گردیده
 کجا کفایت باید ز فضل کافی تر
 بعون رومی تو میران حصار بگشاید
 بلغش آید و با سر در او قد برین
 با حقشام تو دین عرب فرد و جمال
 قومی ستادی در پاس ملک داری
 بزرگوار عمید اکدامی طمع مند
 دوشتر شیرین در ملک قضیده گریو
 به پیش میسر کنی سر بکنند
 همیشه تا چون با کوشش بگویند
 سکفته روی چو کل بادی حیرت تو
 بود مبارک عید تو و به پرور
 ترا بقصر صدارت همیشه باد مقرر

که شد عزیز بدوین ملک یافت تو
 که باداد را تا جادوان قبا و دوام
 بنظم لکتر و تعمیر کنج کرد دستم
 اساس ملک قومی ترهند ز کوه سیام
 کجا بخواد در بحر و بر زدا اعلام
 چو ما بر اکو اکب چو نور را بطلام
 فرو شمر و دنا غم خصایل تو کدام
 کجا سخاوت باید سخی تری ز غما
 سیه بقوت تدبیر تو زنده حسام
 هر آنکسی که هند برخلاف رومی تو کام
 ز اشتهام تو ملک عجم گرفت نظام
 بفرخی نشین و حبه می بخرام
 چه سبک در مکر می شاعران این ایام
 ز سفر من شان رفته است چاشنی کلام
 کبی که تیغ فصاحت بر آورم ز نیام
 بیوستان کل سیب و شکوفه ز بادام
 حد و رسیده بجان و ولی رسید به کام
 هزار عید مبارک در آیت بسلام
 ترا بصدر وزارت همیشه باد مقام

وله ایضا

نکار من که به تیره است پیش رویش
شود آتش می از عود و ماه از منغ و روز
اگر عود است لطف تا بارش بر سرش
وراید و ن میخ را ماند سر زلفش
و ران نیابا صم چون روز دارد روی
ز نخلدانش دل مکن زندان چمن
و کر از من و پنهان شبی خایه حصار
فری از روی نیم افروز و آغوشش
تو پذیری کی حور است جلد برین
امیر المؤمنین جید علی دامادش
بود در کردن دل کم از کونی اهلش
غلام ز کنی و رد می نباشد خواجه خود را
بهراب اندرون انکشتی بخود سال را
بهر جید که بخشوده است بل را و دشمن را
چهل تن میهمان خواندند اورا یکشب ارمان
فرز آمد چو فردا با دادان هر یکش
سگفتی را شناسد ندیش پاک ستم
بدیشان گفت پیغمبر که من هم چون شما

سنا بد سرخی از لب عاریت لعلش
چو باد از روی بر باید سر زلفش
چرا چون عود بر آتش دل مکن سوزش
چرا از چشم من جاری همه ساله است
چرا بر من جهان تاریک دارد روی
شنیدستی که قاری که انیم است
شوم بر بوی زلف و بیابم سخت است
فری از چشم خواب الودان سحر فرادش
بهر حاج ولی حق فرستاده است رضواش
که هستند آفرینش قطره از بحر احسانش
بود در موبک قبر کم از نور می سلیمان
بدانسان بنده فرمان که فردوس است
بمیدان خصم را چون است شیر برایش
بدینان خاتم و شمشیر در محرابش
تمامی را پذیرفت و نشد پروان او
که امشب سحر که داشتم در خایه محاسنش
ز سر این سگفتی یک بیک کشیدش
بزد خوشتن ممان همی دیدم بدینا

فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کاش
 محیط است بدین غوثی مردم بر تو کبریا
 نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اند
 چو دیدش جبریل از جا که جبریلش
 بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نبی حرم
 پاسخ گفت جبریلش که چون جبریل
 از او پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
 من این دایم ز غم خود که حق استیک حشر
 من اورا سی هزاران بار دیدم شد طالع
 کعبه آری شناسم حبیب حیدر نمود
 دروگستم دو برهان مقدم را داحا
 الا یا نبی اور تو بودی تو بودی نوح
 خجسته عید تست امر و شاه و حواجه
 یکی با حق دایه فشرده شیر در کش
 یکی با خاندان مصطفی چون کج خلایق
 یکی بر قبضه شمشیر بسته است پرور
 خداوند اتو این صدر فلک قدر ملک خورا
 معین دین اورا ناصر الدین دین
 بنشین این چنین شعری کنج شایگان

و از عرش مهران پیش پاک نزدش
 قدیم است بر آستانه کویم با تو رب
 در آمد مرتضی از در و در آرای
 چنان است خدمت را که بنده شایان
 جوانی را که خود کند شسته است خندان
 که من بستم از آغاز ثنا کرد و بنا
 کعبه می نیم آگاه از آغاز و پایش
 که سازد از پس برسی هزاران آیه
 بنی کعبه شناسم که کنون منی فرودش
 همان احقر در اینجا دید جزه ماند و حیر
 بازار از بهر مکرشت و در هم کویش
 در آن دیامی سپا و تور با ندیم طوفا
 یکی در صنفه ساکی بر صدر دیوانش
 یکی از مهر تو ایرد سرشته آخیش
 یکی بر آفتاب و چهره نور ایمانش
 یکی در پنجه بد پر چون موم سندان
 تن آسان از زیر سایه سلطان
 که باد امیر دین حیدر بر حالیکه
 که بنو دچاره کنج شایگان از در و جاب

سامانی مک

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً نگارش یافته این قصید نیز
ارزوی نوشته میشود

ای چهره لعل روز تو فرخنده تر غمید عید غدیر آمد و فرخنده وسعید
جشن خدا یکا جانست این عید شکرانه عید نوشتم بجز بنید
کا زادم از چشمم واسوده از عید
زا خلاص شاه دین و خداوندگار

خم خم بیار باده که عید غدیر چشم من باده خورد و خواهم ساقی برطلخم
یک خم باده نوشم و کردم ز خوشی نشاسم آنکه از خم باده غدیر خم
و آنکه بر من آری پیاله دوم

تا نوشتم و سرایم این شعر آبدار
ساقی بیا که موش و مسکین کلاله اهور چشم و از رخ زرخشان غزاله
عید است تو بشادی و عشرت حواله و اندر لباس شادی مانند لاله
با خم بیار می چه بکریاله

خم ده پیاله چیت بر مر میکیا
امروز جای آب باید شراب خورد آری چو هست باده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و بیا که شراب خورد باشا هدی معاینه چون آب خورد

پس از لب و دامنش قد و کلاه خورد
قد و کلاه باشد منجواره را کلاه

عید است و مسجد منما کرتوینا برک صبح کن ز می ارغوانا
زان می که کرچه پنهانی فشانیا کرد بروشنی چو سبیل یانیا
واز بوی خار خشک کند ضمیرنا
کر نفعه از نو گذرد در بخشت خار

ای شوخ خلجی بد به آن خلجی سرا چون چرخش خیره کن جسم آفتاب
ارزنگ و بوبه کل و تلخی همه کلاب معجون تلخ و شیرین کیب تار و آب
رخسار تر استاره و روبرو تر اشبا

چون ای مهر پرورد دستور روزگار
صدری که نیست در همه کیتی نظیر
چرخ نیم ز پایه جایش نشست
جودش به هر قصه حاتم نمود
تا وی شده است صاحب دگر ملک
ریشک بهار کشته ری از وی ماه و

آری چنین بیاید در ملک شکا
خواهم دهم کرازه او صاف
باید مرا افزون ز همه خلق شرح
بر فرق فردا ان بودش با کاه قد
در روز طلعتش خویشهای قد
ورزید هر که با وی از روی حمل غدا
کردش پیرشت و نمودش ستاره

اسکندر و کشته داین صدرستان
دارد هزار همچو ارسطو بر آستان
رای آنچه زد مرا داف حکم قضایان
کار آنچه نمیکند هم با مذبتان
زانسان که بر شویدا و راق با
از نام دانش و زرای رزکوا

صدرا سپهر بنده و ایام رامت
تیهانه بکده کردش دوران بکامت
و ایکت بدهر سکه شوکت بهام
از تبه بر بکشد کردون مقامت

دست دعای خلق جهان بدوام
بس کار کرد عاست در ایام برقرار

صدادلت تربیت خلق عاشق
وین کار بر از زبان تو بادل مطابقت
در شعر من سیرت ظن خلایق
کر زانکه مدعی چنین قول صدادقت

کن قطع این زبان که همین جدقت
در فی بنای تربیت ساز استقامت

تائیت جلوه در بر خورشید ابر
تائیت جوش در دی و بهمن کبر
تائیت چاره ار سپهر پادشاه
تائیت جذب کار با عزیز گاه

تائیت جز بدست تو از من بکاه

نست تو جاودان و بقای تو یابد

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در روح ثانی در حرف نیم گذشت قصیده

بصدر اعظم فرخنده گشت غنچه
چنانچه عید عذیر از وجود صد کبر

همان عذیر که فرشتن و نشد از کف
همان عذیر که قدرش و نشد از کف

همان عذیر که پیغمبر اندر و بگزید
بام حق بخلافت ایر کل اسیر

علی و خدا اکبر
مصطفی ز حق اندر حق است

امام مشرق و مغرب پناه از ضلالت
خدا یو خطه امکان که عهد معهودش
می طبع طاعت او هر که از بسا و جا
در مدینه علمت و میت ز آمد و شد
شمار چشم خسرو سپهر میر
جوان بخلوه در آورده است عالم هر
رهن منت او هر چه از غنی و فقیر
بجز دوزخ بر در زاحتیاج کزیر

زهر او از شهاب بر پاره نور در سپهر
ز قهر و شرعی بر پاره نور در سپهر

ز دور و هر نیز سیر و آتش و معنی
شای و توان گفت از فرونی فکر
مصور است مقصرا از آن در اوصاف
اگر چه در فن نظم است تعدیل و سما
بما که رفت بحکم ملک با مرد و زیر
ز برج و باره و دیوار و خاکریز و چرخ
ز جور و صرخ نیندیشد آن گش و سحر
بر آسمان نتوان بر شدن یکش و کبیر
که نیست ممکن امکان شای و بی تحریر
اگر چه در فن نقش است بی بدل و نظر
ز روی ملک هر بی تا هر بی کندی
فتاو ده است بر فطش ز بالازیر

اینکه در فضا رسوق و مجد و دار
سجایست مصلی و نور و جلال

ز آنچه دیده شنیده نقش و ثواب
چنانکه مورد تحسین و افرین کردید
حجبه ناصر دین شاه انکه از ایت
ز بهال شهنشاه و بی نظیر وزیر
نماید آیت نصر من الله و تقصیر



جهان حجت و حرم انکیش و دلش
 پیش طبعش در یاست و شمارش
 یک تو جیش فاده صدر اجا
 بر ریسیه بدیش کو براحت نشست
 نهی وزیر ملک صدر اعظم انک ملک
 عین دولت و دین کف اهل دین
 نبرد جودش کا مدقرون ز جحیم
 یکی سگسته سفال است کج جان
 ز مبطع نعمش روز کارا جری جو
 جهان فز و طغیان کز استا شرج
 هرات کرد مسخر یک اشاره که کر
 اگر چه این سخن اندر لسان انسا
 ولی بحسن جهان سروری ندید
 رخا که شود مع خلق او مرقوم
 فروغ اختر لامع شود از آن کشتا
 الا بهر چه ز عید غدیر مستها

بر سنگ مایه معادن بحر و دیش
 بر زبدیش دیاست و شمارش
 یک تعرضش آما ده صدر اجا
 بطل ریاست عدلش جوان معش
 ز خلق خلق دهد فخر بر صغیر و کبیر
 عیار جاه و جلال افکار راج و
 به پیش رایش کا مدعیان جو مهر
 یکی منور و خیال است طبع حرج ای
 ز سفره کر مشک کانیات روزی کمر
 مزید است و نه پذیر چنین خسرو
 کتد اشاره دیگر جهان شود خیر
 که کی مخالف تقدیر میشود تدبیر
 که کی مخالف تدبیر او شود تقدیر
 بناء که شود وصف خلق او تحریر
 شمیم عنبر ساطع شود از تن سطر
 بجان شیعه اش عشر ز خور و کبیر

سر تنیت شود صدر اربعه عذیه

دوام دولت عید ایست فزون از آن

نشار مکر

۵۶۲

نشار اسم میرزا محمد نجاست که شرح حالش در حرف نون یکصد و شصت این دو
قصیده آن مولف حسب الامر در اینجا نوشت

دو خرمایه آسایش آمده است و رفاه	قوام شرع رسول و دوام دولتشاه
یکی ز تیغ کج حیدری گرفت قوام	دگر ز راستی رای فخر ملک و سپاه
نخست شخص جهان صدر اعظم ایران	نظام ملک کعبان تاج و تخت و پیکان
زرای روشن و روی امای خلیل	زعطف و امن و دست آسمان کوتاه
همین او همه بین و یار او همه سیر	جباب او همه غرور و جوار او همه جا
نبرد صولت او مار حمیری چون مور	پیش همت او کوه بوقیس خجگاه
شرار قهرش سنگ خار چون گزند	ارژنما زردی بغیر و دود سپاه
نسیم لطفش کبر بر زمین شور و نو	بروید آنجا پوسته جان بجای کجا
ز یک اراده اوشت ملک اسفنج	یک اشاره او خضم دولت و سیاه
بروز حادثه دهر ملک از روشن	چنانکه در شب تاری جان ز تو ماه
هماره کار قضا در مثال او ضم	همیشه یک نظر با حینال او همرا
شای اوست بر اهل زمین شود عمل	ولای اوست بخلق جهان خجسته نیا
اگر برده عاصی بود ز قهرش حرز	نیار نموده بشویدش از صحیفه کجا

فرز عالم شریف خجسته

ولی نیست مردشان کسی با و اشبا

نی بر زک وجودی که پیکان زید
اگر چه نیست فرزا کان جهان جان

که در میان حد و پنج راست با نجا	میان او و دو کبر بخردان همان فرست
صفای خلقش بر حسن فطرت دی	رضای خلقش بر حسن فطرت دی
بشرطینت اولالا اله الا به	تبارک الله ازین خلق نیک و خلق
ولی نکته کسی از ضمیر او آکا	چو آفتابش هر زمان هر رتو
نشان بندگی او عیان بود خیا	چو نور ایمان از طلعت سعادت
توان گذشتن اگر ژرف بحر را	توان شمردن اوصاف او بطی
حریم حرمت او کشته توبه گاه شفا	غبار عزت او بوده سجده گاه رس
شد اسما نه او خلق را پرستگار	سکفتینت که زیگانه در بیستین
همیشه خلق پرستیده اند بی اگر	خدا فرشته قدرش خدا فرشته را
هزار عجب چنین بگذران بخت و جا	خدا یکا ما حسد باش تا بابد
بزر سایه اقبال با صرا الدین شاه	جهان بکمر و جان بخش حکمرانی کن
هزار سال در نام نشت در افواه	مرا پرور کن ز نور نظم من بجان
کرش بکمر دلف و دوست و ایا	غریق لجه اندوه و ذلت است
دعای شاه و ثنائی تو حسب و کفا	ولیک در همه احوال شاکر است

و که ایضا

سکوه دولت و دستور شهرار عجم	طراز مندا اقبال و آسمان کریم
ستود خصلت و فروز بخت و نیک	خجسته طینت و روشن روان پاک
پسوده باد بدست اندر نش نام	همیشه خرم و سر سبز باد و درستی
بنای دولت و بازوی ملک حکم	ز رای و دانش او ماد تا زمانه بود

براستانه قدر بلند او زسد
 سحاب لطف وی از نسک بشکند
 بنان و کلکش آن کرد در زمانه
 چو صیت دانش او را شنید خیزد
 خدا یگانا مانده ایکه شسته ترا
 توان یگانه دهری که را می دشت
 ز حکم و دایره انقاد و نکت
 ز حادثات مان ای نورگاه
 نفاذا مر ترا بسته احزان کاین
 توان گفت کسی را ز خلق تا نظیر
 بشی رواج خویت بخواب دید
 کی بساحت خلقت گذشت تا سحر
 هر آنکه خواند ز دیوان انشوتی
 چو حسن رخ لیلی مغررت خرد
 چو نشاه در می ناب چو معنی لفظ
 ستم خلق تو در روز کار مالو
 بدین ایستایش کند شام و صبح
 محنته باش که ریات دین و دلب
 گذشت آنکه زنا سازی زان
 اگر روند چیا است و آسمان سلم
 سنان قهر وی را ز بر چکاندم
 که در زمان کیان تنخ و بازو می
 بدانش همه پیشیان کشید سلم
 بجلوه گاه شهود آسمان ز حکم عدم
 ز راهبای همان ماه در میان سلم
 بسر در آمد هر گاه و بر و بنا قدم
 بواقعات جهان قلب روشن ملهم
 جلال قدر ترا زاده آسمان توام
 اگر تواند بودن جد و شجاعت قدم
 میان خلق سمر بود کلستان
 حدیث خالیه را شیره کرد در عالم
 فسانه یافت پس آستان آصف
 چو صبر در دل مجنون بدست درم
 سرشت طینت و محمول طبع کرم
 نمونه ایست ز انفاس عسیم
 ستوده ذات کرم ترا سپاه خدوم
 ز نصر پرین افتح کرده رحم
 عروس بخت همی بود با یکی همدم

ز آستان قزین پس جدا خواشد
 خجسته کلک قصا منصب یا خلق
 سخن کز او پذیرد و فال نیکی
 هیچ عهد پذیرد و یک تن از تو
 درست قول و مکنو فطرتی و پاک سر
 چنین کسی بریاست سزا است جای
 الا چون بحر بزرگی است در میان
 بنزد رای تو چون دانه بود خور
 همیشه بادل شادان بجان کام
 شراب بیخوش و آواز خوش نکر
 که نیک مسکن امن است ما خرم
 بنام نامی این دو دمان داهست
 چنان گیر که خود بخفته مزار دکم
 بر آستی تو تا پشت آسمان شد
 هیچکس که کسی از تو هم
 خدای خواسته که راحت نیام
 الا چون خور و بفرغ است در زمانم
 به پیش طبع تو چون قطر به میانم
 خجسته خاطر از کرد و غم مباد و
 بدین مشابه که اشعار من بدایم

ولی طراوت شرم زمین بدست
 نه از دو قافیه مربوط داشتن بهم

کلک در احوال مؤلف است

سلک در احوال مؤلف است که مخلص شجری است

مؤلف را حال مضمون
 الْمَرْغَمُخَصُّ الصَّغِيرُ الْفَلْبُ الْكَلْبُ
 از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید
 اسم ظاهر و سلسله نسب وی مشتمل است بر کنایه اسلام و اهلین
 شیخ زاهد کیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکره معارف عرفاست
 اسکندر بیگ فشی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحاً
 مینماید چون حضرت شیخ در کیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و
 احفاد وی همه در کیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته
 در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیه باطن میپرداختند تا شیخ محرم
 شیخ حسن رسید او تیرگی از اکابر و اقطاب اهل باطن و در کیلان متوطن
 بود تا آنکه شاه غفران پناه محمد حسن خان که اول سلسله سلاطین دولت
 قاجار است قبل از جلوس بمیمنت مانوس شرف اندوز ملک کیلان
 شده ملزمین رکاب نصرت اشباب از مقامات شیخ در ترک دنیا
 و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض را بهیچ وجه
 داشته خاطر اقدس میل ببلایات وی کرده و روزی تشریف
 فرمای بقعه شیخ شده از صفای باطن و تأییدات خدای وعده
 سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان
 جایگاه نیز عهدنامه که هنوز درین خانواده هست بجناب شیخ حسن حجت

فرموده باصرارش از کیلان باز مدبران و از انجا با صفهان آورده
 قضاوت آنجا بوی داد و همچنان هنگام تألیف این کتاب پنجم
 بنیره اش شیخ جلیل عبدالهادی بدامنصب برقرار است و این حقیر
 در صفهان پنج سال بگذارد و بیست و بیست و چهار هجری سه ماه
 بعد از فوت پدر و هم و یحیی هاشم سال بدینا آمد و در چنانکی شروع بخوان
 پاریسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربیت بود و در میان
 او ان بدار اخلاذ آمد و در مدرسه دارالشفایمهرای میمن برادرش
 شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه و اصول و اعظم فضلاء میسموع
 و معقول است و شرحی از حالات و فضایلش پیش گذشت و اکنون
 در مدرسه دارالفنون با ماست و تعلیم عربیت و بعضی از علوم رسمی است
 شروع تحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که بنظر اهل فضل میرسد مایه
 یافت و چون رؤسای فضیحا و اکابر ادبای دارالخلاذ از مراتب
 فصاحت و بلاغت و مراپم جامعیت شایسته اعظم انجم اعتقاد
 السلطه العلیه علیقلی میرزا که در ویاچه و نگارش حال حکیم قاضی اش
 بنفون فضایل وی رفت سخن میراند حقیر شوق دریافت حضورش نمود
 روزی یکی از شایهزادگان بحضرت وی مشرف و قبولی از وجود نا بود حقیر
 در خاطر اشرفش راه یافته با کمال مسامت و دیر پیوندی در همان شب
 بتوقف در حضرت خویش دعوت فرمود و مدت ده سال تمام مقیم آنحضرت
 بود تا آنکه از قراریکه در ویاچه نگارش یافت خداوند کار را جل اعظم

وام مجد حکم نوشتن کتاب فرمود و مؤلف شروع نمود چون نیمه از کتاب
نوشته و لمحوظ خاطر عالی افاض حکم بر لیغ مبارک پادشاهی و سیاحه نکاح
ملقب ساخته و مر سوم و اجر الهی چندا که کفایت معیشت نماید برتد فرمود
و چندا نم نوازش کرد که در این دوره هیچک از ارباب کمال را این
نعمت روزی نگشته بود تا کنون که سه شنبه غره شهر ذیقعد الحرام است
و بهما دو سیم از حیرت این یکجلد تمام دانش را الله مجلدات کثیره انجام خواهد
استاد و کامل میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش در حرف با گذشته تیغ
انجام کتاب راست خوب پیدا و موزون کرده قطعه با ماده تاریخ در اینجا

ایراد مینماید

شعری محیط فضل که از نظم و نثر او	پروین نموده یاره و کرزن آسمان
تا نثر وی کشد چو ثریا بسکات نظم	داروز کهکشان فلک آماده یسمان
تیر فلک شرم مند خانه بر زمین	کیرد نظم و نثر چو او خانه در بنان
در پیش خانه دوز بانش بصداد	تیر و پیر قد بدو پیکر کند کمان
در ملک نظم خمر و شیرین کلام است	کشش خایه بسته ز جان میگردان
پرداخت این سفینه که از سر کبر	دیوانه وار سینه بناخن نخوده کات
این بدر چون ز تربیت صدوق	شد تاج کرد در امش بر فرق فرقدان
ز اما د جو و صد رو مدافعتش	زین کج شایگان چو شد آوازه در جهان

بیدل بجایه کوهر تاریخ سفت گفت
اکنده شد بدربج کمر کج شایگان

وتمنیت عیش جناب جلالت اشباح نظام الملک تا پنج سال آغوش شد
 الانظام الملک ابن الصیدا صاحب جلال و العالی القید
 طبع کند کالجیر بر این جزیره
 در البر لا بر این جزیره
 ساری کند کالجیر ضوئه این یک
 الشمس من الشرف قبل الفجر
 کفصره سابعه لافلاک
 و الشمس لها کشمس الفجر
 نظیره لمربک فی الارض
 کما نزل علی السماء فالله
 من کفیر التوال لا ینفک
 کالجیر لا بد کند من سکر
 من کفیر التوال لا ینفک
 استب خلق باین خلفا
 اذ اجاب دعوه الضطر
 بنظم الملک بنظمه ما
 کما لرصفو رادی مصفر
 دعا الملک به مشبهه
 کما بالاعمال بناء العفر
 یکشف صر مسنعت الفو
 اذ استغاثه کشف الضر
 لالجیر ما بقی لوفی و الفی
 لو امر فخر ما بقی من و فی
 من قج احب الملک الذی
 ذانت سموا لعلی من غیر
 لما لکن شمس التهایر طلعت
 و ذاک بد من لکالی الفی

کما نزلنا ما انی نازل بها
 الشمس اجما مع بد

و این قصیده از افکار مولف است که در روح خداوند کار عظم و امجد عرض شود

ابر بصحر سفر زید زوریا
 کنج کمر برد و برکت و بصحر
 چون کمر کعبه دو افر کاوی
 دامن صحرا ز سر کوه بر د

چرخ مشعل مکر که کرد بیکدم
 زنده کند خاک را بگاه وزیدن
 خاک معطر حنان زبهره که کوئی
 باغ مکر بر شیب کوه که بینی
 ابر بهاری نمود از کل سوره
 جلوه کل را بباغ و ناله لعل
 سرو چوستان بطرف جویبار
 شاخ شکوفه بروی سبزه مینا
 حالت اردیبهشت و موکب بهمن
 کر نه برید بهار کشته و طراف
 مرغ بر اهرم آواز است بگلشن
 کل بصبار بر نشسته تالی لعلش
 آصف جمشید ملک کز ازل آمد
 شبه وی و درتش لبان خداوند
 بر همه ملک چون سپهر مسلط
 در که وی آسمان و از پی تعظیم
 بنده امرش و ان زردم خلج
 ای ز تو حشمت مهین سلیله ام
 صید تو شد چون بجای اوج شفا
 خرقه سنجاب کوه کز توده بیا
 باد بهمانا گرفت خوی میجا
 توده غبار است صرف غبار سارا
 روضه مینو بر کعبه مینا
 دامن البرز همچو سینه سینا
 شاهد سر مست پین و عاشق شیدا
 حالت دیر اندر و مست تاشا
 چون یکی آسمان هزار ریا
 قصه اسکندر است و لنگر دارا
 باد صبا از چه کشته بادیه بهما
 کار زمرود و سوخت لاله حمرا
 از پی بزم حضور آصف و انا
 خلقت وی از نظیر و نقص مبرا
 از همه عالم همان و بر همه پیدا
 بر همه خلق چون خداست توانا
 زهره خورشید کشته ناصیه و نسا
 شعله حکمش روان ز هند بصبغا
 وی ز تو شوکت بهین تیغ خوا
 خصم از آن برگزید عزت غمنا

خشم تو بر هم زد سپر چه امکان	گر ننگد با مدار چرخ مدارا
کوی سعادت ز شتر بریاید	کز حل آر در آستان لعل ماو
قامت کردون دو تا شد از دخت	کرد قضا چون اسای قهر تو
از اثر کلک تو بطرف مالک	فی اثر افشته کس شنید و نه عو
سرفضا هر چه روز کار نهان کرد	رای تو از یک اشاره کرد و بویا
کار تو اندکند بعرضه عالم	حکم قضا کرد رضای تو مضا
تا به اردی بهشت باز پیوست	بر یحیو انان باغ کسوت و پا
باد تر انا ابد بعزت و دولت	کسوت شوکت بهاره راستیالا

در نه سبب بهاری مدح خداوند کمال عظمی

آمد از ششم بهشت و بهشت این	باغ را آراست مانع بهشتین
غرق نیل نیستی فرعون از گشتن	تا ز کلبه دست موسی شد برون
چون بهشت آسمان شد بوستان	آسمان از زلاله دار و تیر باران
منزله شد لشکر سخاک بهمن تا که دید	کل و فش کاویان چو پور آهین
بفسر و آتش ز آب ایطره کز آب	ریخت آبی و بر آمد لاله سامی این
شد زمین چون آفرینش از فیض	شد هوا چون شمس طاول و نعلین
شد فیض باد نور و آبگیر و سرو و	از طراوت کوثر و طوبی و فردین
هر بحر لبیل سرایان به تماشای	هذه الجنات طعم فاد و خلوا خالین

بسیار در این خبر خواندند

ابو باغ نده متذکر بود اندر کوه

لشکر می منظم شد از چه از او ای عد
همچو خصم از غش تو پشمنه روین
ناصر الدین شه کز اخلاق کنوا و راهمال
چون بهمال ذات خلاق جهان بحال

شاہرا در ہفت کشور تہ پغمبر است	خلق را پیوستہ ز اعجاز عدالت است
خضر سیراب از زلال حشمہ احسان	ملک ستغنی بہفت اقلیم را اسکند
دیگر از ازافرو اورکت باشد کر سکو	افرو اورکت را از وی سکوہ بکرا
قلب او بارای روشن بنم او بدست	آسمان آفتاب و بہشت و کور است
آسمان آفتاب از مطبخ احسان	احکری اندر میان یک تل خاسرا
در جوانی کوہش پاک آذر و شکاہ	جہا شامی کہ پیش جوانی کوہرا
پروریدش ز آب خاک معدن پرور	شاہ چون پرورہ پڑا میان عدالت
ای تو چون پغمبری صدر عظم را بہ تمام	دولت چون علی در دولت پغمبر است
خلق تو نایب مناب خلق و نحو می	کلک و قیام مقام ذوالفقار حیدر است
خاوران تا با خرواہد سحر شد ترا	زانکہ رای صدر عظم رسک مر جہا

کوہر پاکت چو اندر روز کار آمد پدید
منظر کل از جلال کرد کار آمد پدید

تو پشاہشاہ دوران موسوی مالیدہ	آتش افشان از دماہی خصم او بار آمد
از دماہی آدمی خوار از ندیدی تو شاہ	روزیجا از دماہی آدمی خوار آمد
از کلولہ کوہکن وزیکر چون کوہ	کوہسازان چو دشت شکستہ ساز آمد
تیرہ شب روشن آتش کرد دہام	ز آتش و می و زرد و روشن چن شاہ آمد

میش نه پخش مجره آسمان آمد لیل
 توپ آتشیک بم در جنگ پیش پیر
 غش می عدد و دوش بر دوش
 تا بکا لخره آرد کر غرویش و جنگ
 و فکش چن شهابش جان خصم دیا
 کر سپه را اند بیتی مرگ اندر در جنگ
 مزد کرد دانش نهم کردون بنهار آمد
 خصم از آن یرویم اندر ناله زار آمد
 مرگ باران این سه انا چار در کار آمد
 لرزه بر حصن حصین چرخ دوار آمد
 چون تن دیوار شهاب چرخ بهار آمد
 آن سه اتو شهاب نشسته بهار آمد

در جهان اسوب این مده توپ نیست
 هیچ دولت را چو این دولت نظام نیست

فوج سربازان جنگی چون بهشت کار آمد
 کارزار آرد بر دشمن جو آراصف
 فوجها بیستی سربازان جنگی سوی دشت
 کردای بل بفوج اندر که کوئی آمدند
 مار با بر دوش چون صخاک از می کنند
 غره اندیش پور و از کند آوران بل
 همچو ماران فوکر موراد بار دشت
 از بهر مندی همین یکبار بود در روبرو جنگ
 خود پیاده فوج لیک از شمشیر زدند
 لرزه بر چرخ افکند از کر فوکر آمد
 فوج دریا موج شانه شانه بهشت کار آمد
 هر یک اندر جنگ چون سد سکندر آمد
 بر زو تن را از فریر زو تهنه با آمد
 مغر کرد از ابروز جنگ در میدان کار آمد
 از تفنگ آوا و از مردان کار این لقا آمد
 واکه از افسو مگری پرون کند ز نو آمد
 بی تن از فوج شمشیر مرد و از دشمن آمد
 بفسر و خون در مسامش کرد و دم آمد

خصم رویتن شایع نیست
 خصم رویتن شایع نیست

جنگ کردان فوج شایع نیست
 جنگ کردان فوج شایع نیست

دولت ایران شاهان انجمنیان
ز انکه سلطان است انجمنیان

تا جهان باقی بقای طردین باد	بهشمن خوشنختین باده درگاه باد
جاودان پیشدیرای شیرانش	شاه انجم بنده شیر آسمان باد
آسمان باستانش کرسنجید آسمان	ز آستانش از زمین تا آسمان کوه
پادشاه باد خزر کاهت چهارم	وزیرش خورشید رخسار قبه خزرگاه باد
کرکره دوزخ کاهت پیر کفان ملک	یوسف مهرش بسجده لواندر چاه باد
کیت پادشاه از تو باده پروان شود	رخ بهر کشور که آرد تا قیامت باد
صدر اعظم انکه خرمش زانکه از	نقش لوح قدر شد سر سبز اکا باد
نظم کار ملک باد از تن شاه و	تا نظام کار کیتی ز اقبال ماه باد
صدر دوزخ شاه آمد چو چرخ و	شاه را روزگار راست این دوزخ باد

باشی و باشم بود تا دور کرد و زانکه

توز سیمبر من از حسن ثابت یادگار

و لک ایضا

خوش کنورفت روز و عید باد	خوشتر از عید بعیدیت در میگد باد
یکم خورون کرد قضا روزه و	خواهد هم با چهل روز قضا کرد باد
باکنت تجیر مر از سر مقصود نخت	مطرب از خانه جن را بر آورد باد
مژده عیش و دهن طعنه کو پس ما	باید از رو و دکنم ز فرقه عشرت باد
آب تر یاک شدم نقل و می اینک	راست کن پوده عشاق تبیل اجه

بر در میکرده ام روی نیاز است امروز
 شاهد اگاه نشا ط است کجای
 واعظ بسته زبان است زبان بازگو
 معنی شهر که از توبه بسی بر این سخن
 کوتاه از آمدن عید شد از ننی میدا
 یک مناجاتیم امروز چو دمساز نشد
 نادم طاعت سی و زده کار ایستاده
 خوردن با ده مجاز است و حقیقت محمول
 دره روزه بند غیر دعا طاعت کس
 صدر اعظم که خداوند ذی اذنت
 شرف صلب ابی صلب و بگو مسعود
 شخص و سپهر ملک از همه و صمیم
 ترک مأمور کند از در حلق چلب
 پر تورای وی از جلوه های درخت
 از جهان ظاهرو خود اصل جهانست
 خضر قلمش کش نشید است بر
 زهی ای که ترا خایه شکین آید
 خط تو سر قضا فاش کند در عالم
 خصم را با توجه یار اسی تیر است

رفت روز که بحراب بدم روی
 مطربا موسی شست بر دست بسا
 شد زبان بسته و آن بسته زبان باز
 دیدش کرد میخانه همچو استخوان
 وعظ را از ادا چون بجه سر رشته
 کو خرابات که تا با همه کردم مسا
 کار با تست به یکدسته ساعه بکار
 با ده در ده که برم پی حقیقت ز مجا
 بخداوند جهان چرخ اکتفی را
 تاکنون در همه آفاق شکست انبیا
 که از وسعد فکر است سعادت احوال
 ذات او چو خدا از همه عالم متنا
 شمه منصوب کند از حد تقیین بر
 همچو آینه گذارد میان با همه را
 نقطه در خط و خط از نقطه من ایضا
 مار موسی را از فیض میحاج
 نکت از عارض خوابان طراش
 اری از شکت عجب نیست که با سدا
 شیروین بد فکر گریز است کرا

ملک امن عدل تو چنان کا نذر کو	در امان سینه گبک آمده از چنل باز
با مید شرف بذل تو میزد رویم	ستم آتش و پیک و الم بوته و کان
قرص خورشید چو کیدانه را بدروم	مرغی از بام تو کرزی فلک آرد و
بذل و انصاف تو داده است چنان	که کبیتی شده بینام نشان شده و
تا بکک اندر حکم تو روان شد دروم	همه در وسعت و عیش و همه در نعمت
تا ابد سعی با اندیش تو پیاست	حاصل بذریع از آنچه بکار دنیا
قصر جا به تو چو معمار قضا کرد بنا	پاسبان در آن باز حل آید بر
بیج بجزد چو تو معیار سخن نشاند	جوهر راست بلبل و شوق سبلی خرا
من هنرمند و تهنیتی است نیا کاست	ابدالد هر زبیر کان منرمند نو
تا بود رسم سخندان که در انجمن	روح را خامه باید بدعا کرد و یا

استوار است تر از عمر بعشرت میگویند

پایدار است ترا جا به شوکت مینا

عید است و ماه نوبتک بر شکل جام	ساقی بگردش آرزو جام را دام
چند از حدیث سبزه سجاده ای سر	از چم فغانه آورو سر کن حدیث جام
مژ از جام روزه من ساخت شنبه	ساقی بگو که جام کدام است و می کدام
ماه صیام غم سفر کرد و درخت است	رامش کن ای شرم ز رویت سیام
کر شد سیام غم زاکمه نزد من	صد رده سیام تو به از به صیام
می شد حرام بر همه و من بر روز عید	جز می هر آنچه هست بخود کرد ادم حرام
شاهد بر قص کرده قیام از پس خود	زاهد ز وعظ کرده فتود این پس قیام

و امر و ز پایی خم به غوغای خاص عام
 اکنون استمانه میخانه اش مقام
 برخیز و بر کسیت می از جام زن لجام
 چونانکه منهدم شود از جگه سام عام
 بگرخت بدروسیه از جام سرخام
 باشد هماره ملک شاه نظام
 شد حضرتش بروی زمین بجا الانام
 شیش بفرق شیران چون شیر در گنم
 عظم چه خوش سرود که تشبیه نیام
 آنجا که فتنه سر بکشد عزم او حسام
 کشتا بعینه نسبت نور است با ظلام
 اضداد را بحکم طبیعت نموده رام
 باز سپیدانیک انبار با حسام
 از پیکریان کنی آن تیغ را نیام
 بانگهای غر تو اشعار بو تمام
 چندین هزار صاحب فضل بود غلام
 مانا مخاطب تو کلیم است در کلام
 آری عصام است بزرگی هم اعصام
 اغنیته بجد و ک عن معشر اللام

سی و ز پایی منبر غوغای عام بود
 اکنون بصد مجلس عطش مقام بود
 شد منهدم دو اسبه روزگار غم
 بگرخت بدروسیه از جام سرخ
 یا همچو خشم شاه زمانه کلک صد
 آن داور می که از کف شخص کفایت
 پس پروی حضرت خیر الانام کرد
 تیرش ششم میران چون دیک بختم
 کفتم که آقا چه رای بدیع اوست
 آنجا که فاقه تیغ زند خود او سپر
 جستم ز عقل نسبت او را به کنان
 ای داور می که سخته عدلت ملک شاه
 شیر سیاه انیک مساز به خشم
 تیغ ترا نیام چه حاجت که روز نرم
 بی آب تر ز بحر عروض است کا چرخ
 از رتبه رکن ولتی و در مقام فضل
 افزون معجز است کلامت حاجی
 جاه تو هم زتست نه چون دیگران
 من ملتی الیک من الجذب والنوی

محمد حسین راقم کتاب

۵۷۸

پهلوتی کند اجل از سم خون پیام	شمسرت از پیام چو ایدرون بکفت
ملک عجم ز فروزشکوه تو اشطام	فروشکوه ملک بود ز اشطام ویا
میرفت قبه نهین چرخ را سام	کاس اگر ز جاده تو صندوق ساخته
مانا قصاش بر سواریت کرده ام	از آفتاب برش چرخ است زین
جود است قطره و کف کانی تو غما	علم است کو هر دل صافی تو صد
بارفت تو بهفت فلک کم نهفکام	با ملک تو بهفت زمین کم بهفکام
موج و جاب او را جود و عطاسام	قاموس طبع را تو بهنگام جذره
پیام سوار بر فرزند خوش در سام	پند پیاده ز تو کر روز کارزار
پوسته باد کردش چرخش در شقام	کیره هر آنکه کین تو در زید تا ابد

و انکو پلامت ز خدا آرزو کند

سالم ز حادثات جهان باد و التمام

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین بحرانی را نیز چون طبع موزون و کابی غزلی
میراید و از آنجا که خواست در سلک مداحان خداوند کار اعظم انعم
وزیر مشرق و مغرب خدا یکان جهد که هست دست وزارت زیر دستش
منسلک آید و سرافشارش بر فلک ساید غزلی موزون ساختن عرض
منو لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز بکارش رود و حدش
یکی از حکمین مشایخ و فقهه مجتهدین بحرین شیخ محمد بود از آنجا بغرم زیارت
سلطان خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء
پرون آمده در معاودت چون بدار اخلاصه در آمد شاهزاده اعظم

محمد حسین را قلم کتاب

نواب دارا عبدالعزیز که در آن هنگام حکمران خنسه و زنجان بود از وی
خواهش نمود که از برای ارشاد و عباد در زنجان توطن نماید هم در آن
ملک بود تا بدو و جهان فانی نمود پسرش شیخ ابوطالب اصاحب دیوان
میرزا اتقی علی آبادی که یکی از بزرگان اهل حال و آبرو و کمال بود و در
آن ملک بوزارت قیام می نمود در ظل تربیت خویش و بدار الخلافه
آورده مردی بود با هنر و در نظم و شعر عربی و فارسی بی نظیر و هفت
قلم را بسیار خوب می نوشت و در صنعت نقش و رنگ پردازی و تذهیب
و ساحت سازی مسلط و مقتدر بود و با حقیرش کمال الفت در سال
یکهزار و دویست و پنجاه و سه هجری او نیز بدرود جهان فانی نمود
و پسر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب و دیگری محمد حسن مؤلف
نظر با الفتی که با پدرش بود و رای تربیت هر دو نمود و هر دو را پدرش
رعایت کرد و تا خطشان بدین پایه که هذابیان للتاظرین است
و ربطشان باندازه خط آید اکنون ششم سال است که محمد حسین در
حضرت شاهزاده اعظم افخم اعضاء السلطنة العلیه العالیه عظمی
میرزا دام مجده نظر مرحمت و التفات و مورد انواع عنایت و تربیت
کفایت رسائل و احکام نیز عهده اوست فضل و هنرش بحد کتاب و غیره
که از وی نگارش می رود آبرو و کمال بصیرت و خبرت را کافی است

غزل از دوست

ای موی تو چون سنبل و موی تو کجاست بی موی تو در تاجم و بی روی تو در نما

محمد حسین راظم کتاب

۵۸۰

ای لعل سگر خند تو انکسری جم
زا هر چه ملامت کنی از عشق کارم
ما خرقه پشمینه بسوزیم بر آتش
حاجت نبود باده مرا از پیستی
لعل لب تو کان ملک معدن سگر
ریزد بر رخ از هجر تو سیلاب سگر
دستور عجم غوث امم شخص نشین
حکمش بنفاذ از در بغداد و کبشیر
دی طره طرار تو خون ناله ناما
توباع جان خواهی و من عارض دل
پس بجه صد دانه فروشم بر آتش
چشم سیت آفت هوش بیمه شیا
بس طره بود لعل سگر ریز و کلبا
چون از کف شمس الوزر الو لوشو
آن صدر مکرور روی مکرورای کوا
فرمانش روان از در تعلیق پرخا

دم در کشم از مدحت و در خاسته متح

عمر ابدی خواهمش از ایزد داد

میزن از ابر بهر مشیر مخلص کشتایش نام و نامش نکار کوید
این چیست که آرم بهشت به بار
این درج چه درج است که پرده بین است
آراسته چون ناله مانی است در آ
سیمین جو بنا کوشش نوش دهاست
باغی است کس از پیضه کافورین است
حوری است کس اندر بر خوش حال است
کرباغ نه از بهر چه پر نقش بدیع است
تا بان ز خط تیره او معنی روشن است
هر صفحه او خجالت نوشا دو بهار است
این کنج چه کنج است که پر ز عیار است
یا خانه اوز که بر نقش و نگار است
مسکین جو خط سیمبر مشک غدا است
و افراشته اشجارش از مشک تیار است
و ان جای خرد بودش و از دانه تیار است
و در حور نه بهر چه سزاوار کمار است
چون بهر زهیر که عیان در شب تیار است

بر شعر از و چاشنی شکر و قند است
 چیل شعر اصف زده اند روی کو
 آنچیز که مکن ختم با اینمه توصیف
 تمج ادب با طاهر پاکیزه نسب است
 روشن دل و صفائی که پاک صبیح است
 هم نیتش از طینت احرار سرشته
 از سوسای پیر با هنر و دانش زاده
 آنجا که خرد باید مجموعه فضل است
 بشا ز دانش شجره فرخ کاو است
 ای یار مشه پیشی همه مردم ما
 چون آب حیاتست سخنانی تو بخش
 هم شرح کمالات تو افزون ز قبایل
 همچون خط خوبان که ز نذر سربلای
 زینجدمت شایسته کرت صدراعظم
 تا از نظر مشتری آسایش خلایق

هر سطر از و غیرت ارشاد و حصار است
 هنگامه جشن و کرم صدر کبار است
 بجای بی بین باه و پیا چه نگار است
 و پیا چه آزادی و فرست فخر است
 نیکو سیر و خوشخوئی پاکیزه شعار است
 هم کوهرش از کوهر میران دیار است
 وز سوسای دگر فخر نژاد است و تبار است
 و آنجا که هنر باید فرزند قار است
 از غرور و شرف همیشه دار و دانش بار است
 از فضل و هنر نکات شعار است و آثار است
 و الفاظ لطیف بری از عیب و عوار است
 هم وصف هنرهای تو بیرون ز شمار است
 طغرائی تو پیرایه لیل است و نهار است
 بر صرخ بر دپایه سزاوار است و تبار است
 ز آنگونه که کرد و زرامه اینده دار است

در سایه شمس الورز از خوشنوی کرکیت
 اعدای تراموی اذام چو خار است

واحمد لله المنه که بر حسب حکم محکم و امر مطاع جناب جلالتماب
 اجل اشرف ارفع امجد صدر اعظم انجم دایم اقباله و حسن مراقبت و
 فرط اهتمام شاهزاده اجل مجد نقش کنین مجامد خاتم مین مناق خط
 پرکار فضایل و نقطه دایره معالی اعتضاد ایلطه العلیه علیقلی نیر
 دایم اقباله فتی لیس للخطب الملم و ان عری بکثر لکن علیه صبر
 یری ساکن الاطراف باسط وجهه الیریک الهوین و الامور قطیر
 کتاب مستطاب کج شایگان ترجمه آداب و تذکره روزگار شعر
 و بلغا نظم و نثر زیب طبع و سمت اختتام یافت انشاء الله تعالی
 در پیشگاه وزارت کبری و صدارت عظمی که محط رجال ادب و مجمع

فضحایع و عرب است ثابته و مطبوع اقدار و صحت

خلل و عوار زلل و نفور خاطر و انقباض

ضمیر و بار عهد و فضل

مصون

و

ما مون ما یب

وجوده و فضل و کرمه

